tarikhema.org

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

R

شمع انجمن

۲۲۱۴۶

۱۲۲
ل ۱۴۰۰

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

R

۲۲۱۶۶

ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا

بعهد دولت عهد حضرت نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیه ریاست بهوپال تنخواه و کشن بهاو کشن سرا

باهتمام مخزن هنرمندی معدن ارجمندی مولوی محمد عبد المجید خان مهتمم مطابع ریاست

در مطبع شاهجهانی بهوپال گلگونه حسن انطباع پذیرفت

کتب خانه انجمن ترقی اردو جامع مسجد دهلی

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بسم الله الرحمن الرحیم

زلاف حمد و نعت اولی ست بر خاک ادب خفتن سجودی میتوان کردن درودی میتوان گفتن

بر خوش دماغان نشئهٔ سخن صورت این معنی جلوه گر ست که در بزم کائنات ذوقی که ترب ثبات دارد جز چاشنی مائدهٔ سخن نیست و بر بهار آرایان گلشن معنی راز این سخن شگفته که در گلزار روزگار گلی که همیشه بهار بود غیر از حسن روز افزون حرف سخن تمیز اصحاب

درین باب حرف سنجیده گفته و گوهر انصاف در رشتهٔ بیان سفته ؎

چراغ خلوت جان روشنائی سخن ست بهار زنده دلان آشنائی سخن ست

و علی سمرقندی درین باره چه خوش سخنی فرموده و جادهٔ تحقیق حق پیموده ؎

سخن از عرش بدل بر دن رندان آمد این می صاف زنه شیشهٔ افلاک چکید

و غنی کشمیری گفته ؎

آب بود معنی روشن غنی خوب اگر بسته شود گوهر ست

همچنین هر سخنور نامور و معنی شناس بلند نظر که این جنس گرانمایه را بمیزان اعتبار کشیده ست

بقدر ادراک و رسائی ذهن چالاک در وصف این گوهر نایاب در فشان گردیده فضولی محض و مشکل پسندی صریح باشد که طبع قاصر من اوج پایهٔ رفیع سخن نشناخته با هنگ مدحش پرداخته ولیکن چه توان کرد که دل آرزومند از تقاضای حب صادق ناچار ست و خاطر الفت پیوند از تاثیر شوق کامل بی اختیار میتوان دریافت که سخن پیش سخن سندان جان ست و

نزد معنی پرستان قوت روح و غذای روان ؎

سخن گر نجان ست بنگر بهوش چرا آدم مرده ماند خموش

متاع روی دست تختهٔ بازار امکان ست و نقد سرهٔ کیسهٔ انس و جان چه حمد خداوند سخن آفرین بدستیاری او صورت بندد و نعت رسول ارجمند باعانت او در عرصهٔ بیان خرامد آتش تفته درونان گوی فراق را آب صبر بر روی دل زند و آفسردگی مزاج دل مردگان برزن بخیری را آتش شوق در نهاد خاطر افگند در دلهای صاحبدلان چنان نشیند که بو در گل و باد در حباب و طبایع مستمندان را چنان کشاید که غنچه را نسیم و خاطر را شراب آئینهٔ رونمای سیرت و موج دریای ضمیر ست و چشم بصیرت را مردم و سپهر حقیقت را بدر منیر اگر سخن نمی بود پیغام ایزدی سامعه افروز تشنه کامان آب حیات هدایت نمی گردید و اگر این هیولای شگرف پرتو ظهور نمی بخشید گرسنه چشمان وادی دریافت را نعمت کلام سرمدی کمتر میرسید حقائق رهنمای انبیا پیشین و نوادر وقائع روی زمین بر پیشینیان روشن نمی گشت و فضائل و کمالات علمیه و عملیه سابقین بر لاحقین واضح نمیشد از اینجا گفته اند که سخن لطیفه ایست که معنی بصورتش جلوه گر گشته و معشوق مهربانی ست که هر خداخواه و دنیا جو را بدام دلبری خود آورده شبستان دل را روشن چراغ ست و نشه بخش ایاغ دماغ نظارگیان جمال خود را بنظر بازان معنی جلوه میدهد و معنی شناسان صورت خود را از نشیب مجاز بفراز حقیقت می برد رابطهٔ خوبی ست میان عاشق و معشوق واسطهٔ محبوبی ست میان خالق و مخلوق بدل عشاق گذری دارد و بخاطر معشوقان راهی پر اثری بستان هوشی میدهد و بهشیاران گوشی اهل عشق را بدستیاری او آه و فغان بر لب ست

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

واهل حسن را بهمه دبیان او صد رونق و هزار طلب آین همه شور و شغب عشق خانه براند از
بوساطت سخن بگوش اهل دل میخورد و این همه کمال حسن و جمال ملاحت بدولت بیان او در معرض
تجلی می دود آفتاب عالمتابی ست که تمام عرصهٔ انفس و آفاق بوجودش فیضیاب ست و بجز خاری
که همه گهرهای او با آب و تاب بیرنگی ست که بهر رنگ بقدر کمالش رنگ آمیزی یافته نیرنگی ست
که برنگ هر آهنگ شافته اگر بر ریگ تابد جلوه آب دهد و اگر بر آبگینه افتد رنگ شراب کمال حسنش
از احاطهٔ ادراک بیرون ست و جمال کمالش از اندازهٔ فهم دانشوران افزون با همه بیگانگان نزد
آشنائی باز دو با جملهٔ آشنایان اسپ بیگانگی تازد آشنای او با بیگانگان بقدر استعداد هر جوهر ست
و بیگانگی او از آشنایان بمقدار کمال گوهر خود معنی را بی سخن ظهور نیست و ظهور را بی معنی نور نه چون
جان و تن از ازل باهم دست و گریبان اند و چون بو و گل ساکن یک آشیان سخن نیست که
معنیش بجای نرسد معنی نیست که بی سخن در بزم ظهور جلوه بهار گلزار سخن تماشا کردنی ست که با چه
نیرنگ بجلوه گری پرداخته ست و از بوقلمونی حسن پردهٔ دیدهٔ ادراک را غیرت بال طاؤس ساخته
فی الواقع سخن اگر از سخن آفرین ست بی سخن حبل متین ایمان و عروهٔ وثقای دین ست و اگر از
زبان حضرات انبیا و رسل ست بی حرف شمع راه هدایت و آب حیات ظلمات جهالت ست
و اگر از عارفان ست پرده کشای چهرهٔ عرفان و حلاوت بخش کام جان ست ناصر علی گفته ست

شش جهت آیینه دار جلوهٔ اظهار اوست　　نیست جز مژگان حجابی را که بر داریم ما

و اگر از اصحاب حکمت ست رهنمای کوچهٔ عافیت و خضر صحرای سلامت ست و اگر از عاشقان
لاابالی ست سراپا متضمن اذواق و مواجید لایزالی ست حافظ شیراز کشف این راز میکند و میفرماید ست

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق　　ثبت ست بر جریدهٔ عالم دوام ما

و میرزا صائب می سراید ست

بیطاقتان هلاک نسیم بهانه اند　　از ماهتاب سوخته گردد سپند ما

و اگر از زبان معشوقان دلربا ست فریبنده تر با همگی ناز و ادا ست

انتخاب از حسن خوبان نیست جز لطف کلام　　وای بر بلبل که از گل یک سخن نشنیده ست

و سخن موزونی که از معدن طبع شعرا آید و از خاطر معنی یاب سخنوران زاید میتوان دید که
با چه لطافتها همدوش ست و با کدام خوبیها هم آغوش خصوصاً دمیکه پیش جوهر شناس خویش
جلوه میکند چه لطافتهای تازه ست که موجش نمی زند و کدام خوبیهای بی اندازه ست که حلاوتش
کام جان را شیرین نمیکند و کیف انجا که انصاف بدست سخن ست لب فرو بستن ستم بر جان
ایمان کردن ست و بی زبان گشتن خون انصاف ریختن حکما گفته اند که هر چند در بدن انسان
عجائب گوناگون و غرائب بوقلمون ست اما دو چیز در نهایت ندرت و غایت غربت واقع شده
که عقل از ادراکش عاجز و قاصر افتاده یکی جستن نبض که بی نطق خبر از اعتدال و انحراف و
اختلاف امزجه میدهد و اطبا از آن بر سقم و صحت ابدان و ارواح مطلع میگردند دوم شعر یعنی
کلام موزون که گرهی بر باد بیش نیست و مع ذلک بچه فصاحت و بلاغت و کدام لطافت و نزاکت
ترکیب می یابد و بصید دلهای انجمن آرایان حال و استقبال می پردازد غرض که سخن در هر
آن و مکان پیش سخندان محبوب ست و بهر رنگی که جلوه گری فرماید در رنگ سخن خوبان دلنواز
مطلوب و با این همه اگر حسب حال و مناسب مقام آید از هر وادی که باشد دل از دست
اختیار می رباید آری سخن بموقع حسن انگیز ست و حرف بجا لطافت خیز پس سخن شاهدی ست
نیرنگ پرداز که هر طبع را بحسن دگر مبتلای خود کرده و صیادی ست سحر ساز که هر دل را باندازهٔ
دگر در دام خود آورده و لهذا هر یکی را طوری از اطوار سخن مطبوع خاطر افتاده و هر کسی را حسنی
از آن منظور نظر واقع شده اما کسیکه ذات سخن را شناخته ست و شطری از فهم و ادراک
در سرکار و بارش در باخته وی در هر صورت سخن جلوهٔ همان یک معنی را تماشا کرده و هیچ نقشی را
از نقوش سخن نو و کهن جدا نشمرده غالب دهلوی درین وادی گفته ست

عقل از اثبات وحدت خیره میگردد چرا　　انچه جز هستی ست هیچ و انچه جز حق باطل ست

نازم بر احوال بی ملال گروهی که نشهٔ سخن را در کیفیت شوق دو بالا دارند و صحبت یاران موافق

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

و دوستان صادق را چون فرصت وقت غنیمت بارده می شمارند وسیلهٔ دخل من در بارگاه سخن
و واسطهٔ آشنائی من با بیت ابرو و غزل زلف و رخ و دهن حالات عشق و تقاضای معاملات
معشوق ست که از ازل در بند آمده ام و با سوختگی جان و بیتابی دل قوی پیوند در ایام جوانی
چنانکه افتد و دانی کاوش شوق درون هر دم جنون خیز بود و کاهش درد دل هر نفس ملال انگیز
چه در وصل و مهجوری و چه در قرب و دوری دران هنگام که دل رنجیده دشمن کام صبر مرحوم و
جان شمیده خصم آرام تن مهموم بود در هر آن که بدردی تازه ابتلا دست بهم نمیداد هرگز تسلی نمیشد م
و در هر نفس تا زخم تازه نصیب دل نمی شد خود را کامیاب نمی دانستم شعری که بمضمون درد و شوق
و متضمن فراق محبوب و نشئهٔ ذوق می شنیدم خیلی دوست میداشتم و بنا بر مناسبت حال و مقتضای
مقام غنیمت می شمردم ؎

عشق می ورزم و امید که این فن شریف — چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

با آنکه هیچگاه کوچهٔ فسق را پی سپر نکردم و بدامن عشق زائلی پیوند الفت نگرفتم ؎

خلیل کعبهٔ ملک یقینم — مقر لا احب الآفلینم

هان خاطر اندوه آرمیده که رفیق طریق جذبهٔ من ست با این اتقابی ساخته عشق پذیرست و دل
رنجیده که همسایهٔ شورش من ست بی محابا ذوق محبت را دامنگیر شاپور درین معنی گوید ؎

فضل تو و این باده پرستی باهم — مانند بلندی ست و پستی باهم
حال تو بچشم ماه رویان مانند — کانجاست مدام نور و مستی باهم

و کیف که دولتمندان سخن را لذتی گوارا تر جز چاشنی تکلم با انیس همسر از نیست و ارباب شوق را
لغتی گلوسوز تر غیر ذوق هم زبانی با مخاطب هم درد نه ؎

بما جز عشق بدخویان نیاموخت — خدا اجری دهد استاد ما را

خوشا زمانی که با حریفان دمساز نکته سنج اسرار شوق و محبت بودم و با غالب و آزرده و حسرتی
و اشباه ایشان در حلاوت سخن رانی هر دم محو لذت بخلاف این دور پشور که یکی از ان هنر پروران

هم آهنگ و یاران یک رنگ باقی نیست و احدی درین انجمن از احباب صادق و اصحاب
موافق ساقی نه حاصل آنکه راه ذوق سخن رانی بر من از هر طرف مسدود است و لذت موافقت صحبت مفقود ؎

سخن میچو شد از دل تا بلب هم داستانی کو — حریف راز داری کو رفیق نکته دانی کو
نگشتم منظری چشم کرم دیری ست بل عمری — دل مهر آشنائی کو نگاه مهربانی کو
هر چند بزم صحبتها رو میدهد و گلهای مجالست بو میدهد اما موافقت حال و مطابقت قال کو
و اتحاد ذوق و اتفاق شوق کجا ؎

وصل هم گشته میسر ما را — دل نشد شاد چه می باید کرد

آری با این همه حیص بیص دلی دارم انیسی سخن پسندی رفیقی دردمندی شفیقی ارجمندی که هم انصاف
سخن میدهد و هم داد شوق و هم غمگسار و دمساز ست و هم موجد انواع چاشنی ذوق ؎

تعریف دل بحوصلهٔ فکر مشکل ست — جز آنکه حاصل همه عمرم همین دل ست
یارب چه طرفه دل همه آگاه و دردمند — گر خواهمش مصاحب هم رنگ قابل ست

دیرست که دست خواهش از تر دل از اختلاط این و آن برداشته بموافقت دل پرداخته ام و از
توقع لذت در صحبت ابنای جنس رشتهٔ امید گسسته با ذوق خاموشی ساخته حالا هر معاملهٔ که هست
با دل ست و هر ذوقی که تمناست از فیض فراموشی و برکت خاموشی حاصل و فی الواقع تا انکس در
چنین هر گریز اهل کمال و خزان بهارستان جمال با دل دیوانه بساز و چرا بصحبت بیگانه پردازد ع
یک آشنای با مزه یک عالم آشناست

انسان اکبرآبادی درین وادی سخنی دل آویز گفته و نفسی در دانگیز بر آورده ؎

گه با صنم شفیق می باید زیست — گه تنهایی رفیق می باید زیست
انسان این بزم جای شکر و گلهٔ نیست — یک چند بهر طریق می باید زیست

از ینجاست که درین قحط سال مردم مهجوری ضروری سخن دردمندان را همه تن گوش ست
و جلوهٔ حرف مستمندان را سراپا چشم خاصه آنانکه مذاق طبع بلند و خاطر آسمان پیوند

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شان باذاق این سراپا درد و شوق موافق افتاده است از سلف باشند یا خلف با آنها
دوستی جانی و اتحاد روحانی ست و آزگفت و شنود شان اکتساب صد رنگ جمعیت خاطر و دفع
هزار گونه پریشانی در خلوت باد و اوین نمکین سخنان دمساز ست و در جلوت با سخنهای موزون
طبعان هم راز نتایج طبع وقاد سوختگان و ثمرات خواطر اساتذهٔ زمان بخاطر شکستهٔ این بال بسته
چون نقش برنگین و اشک بر زمین فرو نشسته و زادهای خاطر پر ذوق خداوندان سخن پردهٔ غیرت
بر روی تماشای ادا های بیگانه فروهشته با این همه زبان همه دان اگر حرف نزند چه کار کند و با این
بیان ذوق نشان اگر سخن نراند زندگی مستعار چه قسم بسر برد و درین شیوهٔ ستوده از هم زبانی
شیوا بیانان ناچار ست و درین حیات چند روزه از گفت و شنود هرگونه بی اختیار ست

گه قصهٔ شیخ و شاب باید گفتن — گه شکوهٔ نان و آب باید گفتن
انسان تا مرگ گفتگو لابد ست — افسانه برای خواب باید گفتن

درین نزدیکی که طبع اندوه آرمیده و خاطر دردگزیده نظر بر تذکره های شعرا افسرس داشت
و بگلگشت بهار سخنهای موزون خاطران می پرداخت و از هر وادی سخن بگوش می خورد و دامن
دل بگلهای مضامین رنگین و ادا های شیرین شاهد سخن گلدسته می بست خواستم که ازین بستان
سراهای فرحت افزا غم زدا گلدسته چند برچینم و سموم هموم این سپنجی سرا را که چون آب دریا و ریگ
صحرا بی پایان ست بنسیم مطالعهٔ بهار این گلزار بی خار و گلگشت این چمنستان همیشه بهار بزدایم
تا اگر صاحبدلی دیگر را هم گذر وقت بر سر این حدیقهٔ رعنا و روضهٔ غنا افتد و زمانی خاطر افسرده
را بسیر خوبان سبز رنگ این گلزمین بشگفاند و دور از حسن اتفاق نیست ؎

در دل در آ تفرج گلهای داغ کن — از خانه چون ملول شوی سیر باغ کن

چون حیات بی بقای این سرا نقش بر آبی و نمایش سرابی بیش نیست و زندگی چند روزهٔ
این خاکدان فنا نمود حبابی و آرایش خوابی بیش نه آنی که بخوشدلی گذرد روزگار بهشت ست
و دمی که بی ذوق بسر آید سراپا زشت سلیم درین محل چه حرف برجسته گفته و گوهر آبداری از

بحر طبع سلیم بدست آورده ؎

حریر شعلهٔ ما را بآب می بافند — کتان ما بشب ماهتاب می بافند

و هرگاه انسان خود این حالت پر ملالت دارد پیدا ست که آثارش چه قیام و نقوش او چه ثبات داشته باشد
الا اثر سخن و نقش حرف نو و کهن که از آسیب حوادث فنا چندی مصون ست و از دست برد تار جگر
قضا اندکی مامون بوجه آنکه روح سخن دو گونه قالب دارد یکی قالب لفظ دیگر پیکر معانی پس اگر قالبی برهم
میگردد قالب دیگر مثل او بجایش می نشیند بلکه در هر زمان قالب های بسیار بلکه بیشمار می پذیرد

تا آنکه سخنور میرود و سخن نمیرود ؎

گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت — هزار شمع بکشتند و انجمن باقی ست

باین رهگذر بر اوراق دواوین شعر چند نقطهٔ انتخاب زدم و رخسار شاهد سخن را بخال و خط اصلاح
آراستم و چون سخن بی ترجمهٔ سخن طرازان خاطر نظارگیان را به تسلی نمی رساند و چشم تماشائیان را
نور سرور ارزانی نمیدارد لاجرم پیش از ایراد کلام موزون ترجمهٔ شاعران را بلفظ موجز و حرف دلکش
رقم کردم و صورت ظاهر را با معنی باطن پیوند مناسب بخشیدم و طاوسان معانی را بگلدام مبانی
بند ساختم و باین بهانه شادی نشانه برای رفع وحشت خاطر یاران دلدادهٔ زلف سخن و معنی
طرازان عشرتکدهٔ حرف نو و کهن رفیقی مرنج و مرنجان بهم رسانیدم پس این گلدستهٔ مبانی تازه
برای افسردگی مزاج دل شدگان معجونی دلکشاست و این درج جواهر معانی بی اندازه برای
برهمزدگی طبع شوریدهٔ جانان مفرحی نشاط افزا هم مشرب میخواران ست و هم مذهب صومعه
داران مطلع دیوان شادی ست و مقطع ایوان آزادی مرهم دلهای ریش ست و یار غمتراش
هر بیگانه و خویش سلسلهٔ جنبان فنون جنون ست و مجمرهٔ گردان شوق درون یک شهر سخن و
یک عالم معانی ست و حادی ارواح بسوی بلاد نکته دانی و هر چند حسن عالم آرای شاهد سخن
غازهٔ دو گونه جلوه گری بر چهرهٔ زیبای خود کشیده ست گاهی بحلیهٔ نثر رنگین و گاهی با دادهای
نظم نمکین هوش ربای جهانیان گردیده لیکن چون حرف منثور از حلیهٔ وزن عاری ست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.org
pdf.tarikhema.org

گو بسلاست ربط و تناسب لفظ آراسته باشد بی میانجی نظم چاشنی بخش ارباب ذوق و مزه گذار اصحاب شوق نمی تواند شد لهذا جمعی از موزون طبعان انجمن نکته دانی مثل رضی الدین نیسابوری و ظهیر الدین فاریابی و بهاء الدین بیدق و خسرو دهلوی بترجیح نظم بر نثر پرداخته اند و ادله نمایان و حجج شایان برین مدعا در معرض بیان جلوه گر ساخته این مختصر گنجایش ایراد آن مقالات ندارد و ذکر آن دلالات را بر نمی تابد بنا علیه درین جریده اقتصار بر سخن موزون رفت و از نثرهای اهل سخن تعرض نشد و چون سخن رسا تر از نشئه شراب و سریع تر از پرتو آفتاب ست آرزوی این بی آرزو از یاران بزم حال و نو واردان انجمن استقبال آنکه اگر احیانا ذوقی رو دهد و شوقی برخیزد بدعای خیر پرداز ند و اگر سهوی و خطائی دریابند بشفاعت صواب محو و معنی سازند و کیف که طبع نیرنگ خامه درین شیوه معذور ست و شیشه بوقلمون نامه در تلون مجبور امید واری از جناب باری جل اسمه آنست که بعد از تکمیل این نامه شغلی بهتر ازین چامه و پیکامه کرامت فرماید و از ذوق فائقه اینجا بلذات باقیه آنجا رساند ز

قف

الله نام پاک سخن آفرین ست و سخن یکی از صفات اوست بلکه وی اول کسی ست که سخن کرد و لم یزل و لا یزال سخنگو ست همه نامهای آسمانی و صحیفه های ربانی مثل تورات و انجیل و فرقان سخن اوست موسی علیه السلام را بسخن خود نوازش کرد و محمد صلعم را وحی متواتر فرستاد سخن هیچ آفریده بسخن او نرسد و کیف که سخنش حجت و برهان ست و سخن دیگر اهل سخن رایگان و هر چند او را ناثر و ناظم و شاعر نخوانند اما متکلم یعنی سخن گو و سخنور نامند و خودش ذات پاک خود را باین وصف قدیم و لغت کریم یاد فرموده و لفظ و عبارت او را که در قرآن کریم ست جمهور مشایخ علم نظم گویند نه نثر و لفظ زیرا که معنی نظم در لغت جمع لولو در سلک باشد و معنی نثر پریشان ساختن و معنی لفظ افگندن ست و اگر چه اطلاق نظم در عرف بر شعر نیز می آید اما در اینجا مقصود بدان عبارت سنجیده و لفظ گزیده ست نه سخن موزون مصطلح علما عروض و لهذا اواخر آیات کریمه را فواصل نامند نه قوافی با آنکه

علما نظم قدیما و حدیثا جمل قرآنی را بطرز نظم موزون یافته اقتباس ها کرده اند و بعض بلکه اکثر آیات کتاب عزیز را بی ساخته بیت درست و مصراع راست یافته و بنا بر تفریق در نظم قرآن و شعر و الحان در تعریف شعر قید قصد افزوده اند و گفته که شعر کلامی ست موزون و مقفی قصدا تا آیات و احادیث از حد شعر بر آید زیرا که کلام الهی و حدیث ختمی پناهی از شعریت منزه ست لکن عدم قصد الهی در آیات موزون محل تامل ست چه نفی علم الهی از موزونیت آیات گنجایش ندارد و از اینجا توان دریافت که صدور کلام موزون نخست از متکلم قدیم ست تعالی شانه و لهذا گفته اند الشعراء تلامذة الرحمن لکن چون اسماء الهی توقیفی ست اطلاق شاعر بر ذات متعالی نتوان کرد سر خوش چه حرف خوش گفته گواه صدق این دعوی مصرع برجسته بسم الله الرحمن الرحیم ست که دیباچه طراز و عنوان آرای قرآن ست و بیت بلند ابرو را جای بالای چشمهای خوبرویان و خوش نگاهان انتهی میرزا صائب میگوید ؎

سخن بلند چو افتد بوحی مقرون ست اتاقه سر مصحف کلام موزون ست

یعنی کلام موزون فوق کلام منثور باشد زیرا که فاتحه قرآن مجید که بسمله باشد منظوم واقع شده لیکن مصراع اول این بیت از تادیه مدعا قاصر افتاده چه معنی وحی آنست که هر سخن که بلند افتد بمرتبه وحی میرسد و این عام ست از آنکه نظم باشد یا نثر چه تمام قرآن نثر ست و نظم خال خال واقع شده و لهذا میر آزاد بلگرامی رح اصلاح مصراع مذکور چنین فرموده ع خوش ست نثر ولی شان نظم افزون ست جمعی از شعرا که بسمله را منظوم یافته اند برای او مصراعهای ثانی بهم رسانیده و نظامی گفته ع

هست کلید در گنج حکیم * و عرفی گفته ع موج نخست ست ز بحر قدیم * و طاهر وحید گفته ع

هست نهالی ز ریاض قدیم * و آزاد گفته ع تیغ سیه تاب رسول کریم * و ناطق گفته ع

بمه جهان حادث و ذاتش قدیم * و نیز قید قصد در تعریف شعر اصطلاح جماعه شعرا ست و نزد فضلاء علم منطق این قید ماخوذ نیست بلکه معتبر قبض یا بسط نفس ست که از تالیف چند مقدمه حاصل شود و برین تقدیر اطلاق نظم بر عبارت قرآن و دیگر کلمات فرقان بی تکلف صحیح می شود و در اسیاغوجی

tarikhema.org

که میزان علم منطق ست گفته شعر قیاسی مولف از مقدمات ست که منبسط می شود از ان نفس یا منقبض
مثلاً اگر گویند که باده مصفی لون و مفرح دل ست خاطر سامع بشگفد و اگر گویند که شهد تلخ و قی آرنده و
دهن را بد بو کننده ست دل از ان منقبض گردد و سید شریف در تعریفات گفته شعر در لغت بمعنی
دانستن ست و در اصطلاح کلام مقفی موزون بر سبیل قصد و قید اخیر خارج میکند نحو قوله تعالی الَّذِي
أَنْقَضَ ظَهْرَكَ وَرَفَعْنَا لَكَ ذِكْرَكَ را از حد شعر زیرا که این کلام اگرچه مقفی موزون ست
لیکن شعر نیست چه موزون آوردنش نه بر سبیل قصد ست بلکه بلا قصد موزون واقع شده و شعر در
اصطلاح منطقیین قیاسی مولف از مخیلات باشد و غرض از ان انفعال نفس ست بتر غیب و تنفیر
مثل قول ایشان که خمر یاقوت سیال ست و عسل مرتهوع انتهی غرض که از روی لغت و تعریف
منطق اطلاق شعر بر کلام مرغب یا منفر ست نظم باشد یا نثر و از روی اصطلاح اهل عروض اطلاق او
بر کلام مقفی موزون بقصد آید و گذشت که نفی علم الهی از موزونیت آیات محل تامل ست بلکه خود انواع
شعر و اصناف بحور نظم را متعمقان این علم از تطورات قرآن کریم استخراج کرده اند و ضوابط ردیف
و قافیه را از فرقان عظیم فرا گرفته و استنباط نموده و این غایت جمعیت سخن سخن آفرین ست که هر سخنور
ذی بصیرت استفاده فن خود از ان کرده و میکند و هر قادر بقدر استعداد و جوهر ادراک خود از ان
استفاضه گرفته و می گیرد و این ست معنی این قول کلام الملوک ملوک الکلام اما بر عایت مقام ادب
عبارت او را شعر نگویند و لفظ نخوانند بلکه تعبیر بنظم می نمایند که شعر بحسن مبانی و لطف معانی و فصاحت
تامه و بلاغت عامه ست و امتیاز انسان از دیگر حیوانات نیز بتقدیر سخن آفرین بهمین سخن و حرف
شیرین و بیان رنگین باشد و لهذا شعر بسوی آنحضرت صلعم نسبت به بسیاری از کلام محبوب تر بود
چنانکه زمخشری بدان اشارت کرده و در حدیث آمده بعض شعر حکمت باشد و بعض بیان سحر و قول
فصل درین باب آنست که شعر سخنی موزون ست خوب او خوب و زشت او زشت و ذم شعر
و شعرا که در کتاب عزیز و سنت مطهره آمده همه راجع بسوی اقوال اهل بطالت ست و مومنان
ستوده کار از ان مستثنی اند چنانکه تفصیل این اجمال عنقریب می آید آدم ابو البشر علیه السلام

نزد ابن اثیر و جم غفیر از مورخین اول کسی ست که جواهر سخن تازی را در میزان نظم کشید و این
ره آورد گرانمایه را از خزانه عامره غیب بقلم و شهود رسانید میرزا صائب گفته ؎

آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

و خسرو دهلوی فرموده ؎

ما همه در اصل شاعرزاده ایم دل باین محنت نه از خود داده ایم

و برین تقدیر شعری که از آدم آید آدم نوع اشعار باشد لیکن جمعی دیگر انکار این معنی نموده اند و گفته
که پیغمبران از گفتن شعر محفوظ اند زمخشری در تفسیر کشاف آورده گویند که آدم نزد کشتن قابیل
هابیل را مرثیه در شعر گفت و این کذب بحت ست و نیست شعر مگر منحول و ملحون و انبیا از ان معصوم اند
انتهی ابن عباس گفته آدم این رثا را باسلوب نثر ادا کرده بود چون آن نثر بعرب رسید از سریانی
بعربی ترجمه کرد و موزون ساخت قاسم بن سلام بغدادی گفته موجد شعر عربی یعرب بن قحطان ست
و وی اول کسی ست که سخن بزبان تازی موزون کرد والله اعلم و گروهی بر آنست که اشعر بن سبا
را بیشتر کلام موزون بر زبان میگذشت چون نامش اشعر بود سخنهای موزونش را شعر گفتند و
هر که بران سیاق سخن می راند نام شاعر بروی اطلاق میکردند از ان باز این حرف رواج پذیرفت
و هنوز بر زبانها جاری ست تا آنکه رؤسای کشور این فن نسق و نظم سخن طرازی را بوالا پایه رواج
و قبول رسانیدند و هنگامه بزرگی برای شعر و شاعری برپا ساختند و اشعار شعرا عرب و فرس را
تدوین نمودند تا آنکه دواوین عظیمه و دفاتر ضخیمه بهم رسید وَكَانَ أَمْرُ اللَّهِ قَدَرًا مَقْدُورًا و اما
بدایت شعر فارسی پس اکثر مورخین بر آنند که اول کسیکه شعر فارسی گفت بهرام گور ست و از و مصراعی
نقل میکنند و بعضی وجود شعر فارسی پیش از زمان دولت اسلام هم نشان میدهند و چون شعر عربی
پیش از اسلام موجود بود اگر شعر فارسی هم موجود باشد عجب نیست زیرا که ملک فرس اقدم مملکت
روی زمین ست و سلطنت این قوم اول سلطنتهای عالم اما بعد از بهرام گور اول کسیکه در
اسلام شعر فارسی گفت و سخن موزون بر زبان آورد عباس مروی ست که در مدح مامون خلیفه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

قصیده پرداخت وصلهٔ جزیل یافت بدایت سلطنت مامون در سنهٔ یکصد و نود و سه هجری ست
و نزد بعض ابتدای شعر فارسی از یعقوب بن لیث صفار ست که در سنهٔ دو صد و پنجاه و یک بوده
و از و بیتی می آرند و نزد بعض ابتداء او در اسلام از ابو حفص سغدی ست که در سنهٔ سه صد بود
باقی حال تا حدود سنهٔ سه صد هجری شعر گوئی اندک اندک و بی مزه بود و کسی بتدوین آن نپرداخت
تا آنکه در عهد سلاطین سامانیه اوائل صد چهارم استاد رودکی ظاهر شد و دیوان شعر ترتیب داد
و پیش از وی اشعار مدون از نهج قافیه سنج نشان نمیدهند که لیس وراء عبادان قریة و در زمان
رودکی که بدایت نشو و نمای شعر فارسی ست شعر عربی بکمال خود رسیده چه متنبی کوفی که عمدهٔ
موزونان عرب متاخر ست آب شمشیر فنا چشید تا هران فن میدانند که وی سخن تازی را بکجا
رسانیده اگرچه محاورهٔ او چنانکه باید و شاید بر نهج عرب عرباء کمتر اتفاق افتاده و سخن را بر روش
مولدین گذارده چنانکه ابن خلدون در کتاب العبر و دیوان المبتدا والخبر بدان صراحت کرده و در
عهد سلطان محمود غزنوی نشو و نمای شعر فارسی قوت گرفت و مثل فردوسی پهلوان پای تخت سخن
بمیدان در آمد و چون تکمیل صناعت بتلاحق افکار و تلاصق انظار ست از عهد سلطان محمود
تا زمان موجود رتبهٔ شعر فارسی از کجا تا بکجا رسید و این نهال بلند اقبال از نشیب زمین تا بفراز
عرش برین سر بالا کشید و بمرور دهور و مضی اعوام و شهور پایهٔ او رسید بجائیکه رسید و از قدرشناسی
ملوک و سلاطین و امراء و خواقین دید آنچه دید و بر انواع گوناگون از قصاید و غزلیات و قطعات
و مسمطات و مثنویات و مسدسات و مخمسات و رباعیات و مستزادات و مثلثات و تراجیع و ترکیب
معما و لغز و جز آن باوزان مختلفه غیر متجانسه منقسم گردید و علاوه آن صنائع و بدائع که در قدماء از خسرو
دهلوی و در متاخرین از شیخ حبیب احمد اکبر آبادی بر روی کار آمد در قالب گفت در نیاید موقوف
بر گلگشت مؤلفات و مجامیع ایشان ست و هر چه ظهورش حواله بر زمان مستقبل ست بر وقت خودش
صورت پذیر گردد زیرا که تا وجود ارض و سماست جلوهٔ شاهد هستی بهمین رنگ تلون پذیر باشد

در بند آن مباش که مضمون نمانده ست صد سال می توان سخن از زلف یار گفت

دیده باشی که موشگافان دقیقه سنج در هر زمان تکلفی دیگر و صنعتی نیکوتر بر روی کار می آرند و هوش
از سر تماشایان کار آگاه می ربایند و حسن چهرهٔ شاهد مدعا بآب و رنگ تازه و طرز نازک و ادا های
رنگین و حرکات شیرین و خیال بندی و معشوق تراشی صفای دیگر می بخشند و با علی مدارج و لفظ
و اکمل معارج جان پروری میرسانند میر آزاد بلگرامی را شنیده باشی که در شعر عربی چه کار کرده و
کدام معانی رنگین و مضامین نمکین را از زبان هندی و فارسی بسخن تازی برده و کدام جمال و ملاحت
و خال و صباحت بشاهدان عربی ارزانی داشته و این فن دلکش و صنعت جان بخش را بچه مرتبه تکمیل
و اکمال رسانیده و در هر سه زبان کوس انا ولا غیری نواخته درین تذکره که قطرهٔ از سحاب و ذرهٔ از آفتاب ست
ذکر جمعی از متقدمین شعراء و متاخرین نظماء که غازهٔ اعتبار و اشتهار بر رو کشیده اند و زمره که بمدد طبع رسا
بر کاخ بلند آوازگی بر آمده در دلهای سخن شناسان منزلی شایسته بهم رسانیده اند اختیار آمده ضبط
جملهٔ شعراء سابق و حال فرس هند چه شمار ایشان بیش از انست که طائر بلند پرواز خامهٔ معجز نگار
در هوا احصاء آن بال پرواز کشاید یا در فضای انحصار آن جماعه والا تبار بیازوی همت بپرد
بلکه بایراد شمهٔ از نتائج طبع هر یک سخنور بمقدار فرصت وقت و انتهاض فرصت منت بر سامعه گذاشت
و بضیافت طبع شیفتگان شاهد رعنای سخن پرداخت بجهت آنکه کلام موزون و سخن ذو فنون هر چند
گوارا تر از آبحیات و شیرین تر از جان باشد اما انهماک کلی در سر کار و بارش خوب نیست و صرف
تمام زمان دران نامرغوب چه انفاس عزیزه را که فقید البدل و عدیم المثل ست وقف فضول کاری
نمودن سرمهٔ چشم بگلو فرستادن ست و عمر گرامی را که کبریت احمر و اکسیر اعظم ست نیاز لاطائل کردن
متاع بینائی بنقد کوری فروختن و نیز حرف دراز ملال انگیز خاطر متین نازک مزاجان ست و طول
مقال وحشت خیز طبع آشفته حالان سخن همان خوشتر که در تهٔ دل ناظر نشیند و حرف همان بهتر که منزل
در گوشهٔ خاطر سامع گزیند و بالجمله چنانکه در بدیهیا گفته در بعضی تذکرها از جماعهٔ شعراء اسم و وطن و چند
شعر فقط ذکر کرده اند و احیاناً دو کلمهٔ احوال که مصداق لا یسمن و لا یغنی من جوع باشد نیز آورده
بواسطهٔ آنکه آن اشعار بغایت مرغوب و نهایت تازه اسلوب بودند طبع حریص رضا باهمال نداد

tarikhema.org
mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

واسامی این طائفه بقسمی که یافته شد مسطور افتاد و نیز بتتبع معلوم شد که در صحائف استادان شعر
یکی بنام دیگری ماخوذست بغایتی که هیچ تذکره ازین حال خالی نیافته شد و درین عجاله اشعار از همان
اصل منقول ست اگر آن تفاوت درین کتاب شاید در بعض مواضع بنظر متصفحان اولوا الالباب در آید
راجع براوی اصل خواهد بود و ناقل معذورست اسمی نام نامی و اسم سامی محمد رسول الله صلی
الله علیه وسلم ست هر چند عالیجنابش شاعر نبود و شعر دون مراتب علماء امت مرحومه اوست
تا بذات مقدس وی چه رسد و لهذا در تنزیل وارد شده که ما او را شعر نیاموختیم و شعر گوئی او را نمی زیبد
لیکن ارباب سیر اتفاق دارند که در محفل شریفش نسیم سخن موزون می وزید و غنچه لعل مبارک باتبسم آشنا
میگردید و هرگاه خاطر ملکوت مناظر از استماع سخن میکشود و مخاطب انخواندن شعر دیگر بهیم اشاره
می فرمود و موزونان پای تخت رسالت را بهجو مشرکان مامور میساخت و طائفه معنی طرازان را
بانعام صلات و اقسام عنایات می نواخت خطاب اهجوا الکفار فانها اشد علیهم من رشق
النبل و نصب منبر برای حسان بن ثابت و دعای اللهم ایده بروح القدس و حدیث
هجاهم حسان فشفی واستشفی و عطاء سیرین نام جاریه بحسان در وجه صله شعر و انعام برد
مبارک بکعب بن زهیر در جائزه قصیده بانت سعاد مشهورست و در کتب تواریخ و سیر مسطور و چون
نابغه جعدی شعر خود در حضور پر نور خواند فرمود اجدت لا یفضض الله فاک و بیهقی در دلائل
بابی مستقل عقد کرده و گفته باب اختیاره صلعم الشعر و حدیثی طویل از جابر آورده و در حدیث
شریف آمده ذکر عند رسول الله صلعم الشعر فقال هو کلام حسنه حسن و قبیحه
قبیح و ابن سیرین گفته هل الشعر الا کلام لا یخالف سائر الکلام الا فی القوافی مقصد آنکه
شعر فی نفسه مذموم نیست بلکه حسن و قبح او راجع می شود بمدلول و درین امر خود نظم و نثر مساوی ست
و معنی قبیح آنست که مخالف شرع باشد مثل هجو و شتم مسلمانی یا کذب و بهتانی که موجب اضرار باشد
نه کذبی که محض برای تحسین کلام آرند چه قصیده بانت سعاد فراوان اغراقات دارد و متضمن تغزل
باسعاد و تشبیه رضاب بشراب ست قفال و صیدلانی که از اکابر علماء دین اند گفته اند که کذب شعر

کذب نیست زیرا که قصد کاذب تحقیق قول خود می باشد یعنی دروغ را راست می نماید و قصد شاعر
محض تحسین کلام ست آنجا ثابت شد که تخییلات موزونان برای تزئین اشعار و تحلیه بنات افکار جائز
باشد و آنحضرت صلعم گاهی تمثل میفرمود بمصراعی و میگفت راست ترین کلمه که شاعر گفت کلمه لبید ست
ع الا کل شیء ما خلا الله باطل ٭ و احیانا مثل می زد باین مصراع ع و یاتیک بالاخبار
من لم تزود ٭ و هر جا در کلام خدا و حدیث مصطفی ذم شعر و شعراء واقع شده باتفاق جمهور ائمه
دین در باره ژاژ خایان مشرکین ست و نفی تعلیم شعر از جناب رسالت در تنزیل از برای آنست که اگر وی
صلعم فکر شعر شعار خود میساخت پست فطرتان گمان می بردند که تکلم بآیات بینات از جهت سلیقه
زبانی ست نه سفارت ربانی و این نکته دلیلی واضح بر براعت این صناعت ست مع هذا احیانا از آن
مرتبه جامع کلام موزون سر نمیزد از انجمله ست

انا النبي لا کذب ٭ انا ابن عبد المطلب

و گاهی اصلاح شعر میفرمود سید محمد برزنجی در بعض رسائل خود آورده اند که کعب درین بیت ست

ان الرسول لنور یستضاء به ٭ مهند من سیوف الله مسلول

سیوف الهند گفته بود حضرت سیوف الله ساخت وجه اصلاح آنکه لفظ هند بیکار نیفتد چه مهند تیغی را
گویند که از آهن هند ساخته باشند چنانکه جوهری در صحاح گفته المهند السیف المطبوع من حدید الهند
و جمعی قلیل انکار این اصلاح و این شعر کنند و هو الراجح در بخاری آمده ان من الشعر لحکمة
میر آزاد رحمه الله تعالی در شرح این حدیث گفته مقصود ازین کلام بیان فضیلت شعر ست و حق
عبارت آنست که گفته شود بعض الشعر حکمة اما آنحضرت فرمود ان من الشعر لحکمة و تقدم لفظی را
بر اصل خود گذاشت برای اهتمام شان شعر و افاده حصر و اسلوب معنوی را قلب کرد و حکمت را
مخبر عنه ساخت بجهت مبالغه در مدح شعر یعنی ماهیت حکمت بعضی از شعر ست پس لازم آمد که جمیع
افراد حکمت بعضی از شعر باشد و مندرج دران زیرا که اندراج ماهیت مستلزم اندراج جمیع افراد
اوست و نیز آنحضرت از افاده حصر بتقدیم خبر و ایراد کلام باسلوب تاکید چه قدر مراتب مبالغه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

افزود و مدارج تفصیل شعر را تا کجا طی فرمود پس معنی کلام شریف چنین باشد که هر آینه حکمت ست
مگر بعضی از شعر و مبالغه بشعر مناسبت داشت این مناسبت شعری را در کلامیکه برای مدح شعر
آورد رعایت فرمود و دستاویزی برای جواز مبالغه وقتی که مصلحت شرعی باشد افاده نمود و همچنین
حال ان من البیان لسحرا باید فهمید طیبی شارح مشکوة گفته خبر را درینجا مبتدا ساخت و اصل را
فرع و فرع را اصل گردانید بجهت مبالغه و ابن ماجه مرفوعا روایت کرده کلمة الحکمة ضالة
المومن حیث ما وجدها فهو احق بها و قید حیثما برای آنست که می باید نظر این کس بقول باشد یا بقبال و این
کلام بطریق ارشاد و تعلیم واقع شده نه بطریق اخبار چه بسا مومن که اصلا طالب نباشد یا بطریق اخبار وارد شده بحمل
مومن بر فرد کامل کذا فی کفایة الحاجة فی شرح سنن ابن ماجه و کلمه حکمت شامل نثر و نظم هر دو ست بجهت عموم لفظ طرفه
آنکه اطلاق کلمه بر قصیده هم آمده و در زمان قدیم شعر عرب همین قصیده بود و چون حدیث ان من
الشعر لحکمة را با قطع نظر از مبالغه با حدیث ثانی منضم سازند شکل اول باین طریق حاصل میشود که بعض شعر کلمه
حکمت ست و کلمه حکمت ضالة المومن ست پس بعض شعر ضالة المومن ست و دلیل ست برین مدعا آنچه نزد مسلم آمده
مرفوعا که گفت شرید صحابی ردیف شدم آنحضرت را روزی فرمود آیا هست نزد تو از شعر امیه
بن صلت چیزی گفتم هست فرمود بیار پس خواندم بیتی که خوش آمد آنحضرت را فرمود زیاده کن
تا آنکه صد بیت خواندم و ازینجا مستفاد شد طلب شعر محمود که نتیجه شکل اول ست و استحباب طلب زیادت
و استحباب انشاد شعر و استحباب طلب از هر جا که باشد چه امیه کافر بود و آنحضرت صلعم فرمود آمن
لسانه و کفر قلبه و در کتب سیر آمده که شعرا هجو طراز آنحضرت صلعم صد و شصت و نه از رجال
و دوازده از زنان بودند و باستثناء کریمه الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات سر امتیاز بآسمان
می سودند و همچنین بسیاری از کبرا امت و فصحا ملت کنوز سربسته عرش را بمفاتیح زبانها کشوده اند
و نفایس معانی را باسلوب شعرا ادا نموده رحمهم الله تعالی انتهی حاصله و شک نیست که اشعار آبدار کبرا
دین از علما متقدمین و متاخرین سرشار باده حکمت ست و سراپا افاضت و هدایت بلکه بیان حکمت
در کلام موزون تاثیری دیگر در دلها دارد که در کلام منثور نباشد و بنا حکمت باعتبار ست و اگر اعتبار

در میان نبود حکمت باطل گردد و حمل الفاظ و عبارات اشعار بر معانی ظاهره و کار صورت پرستان ست
و اهل دل و اصحاب نظر مضمون اشعار را بر معانی دیگر فرود می آرند و از اسباب پی بمسبب می برند و
در ضمن آن حکم الهیه و حقائق کونیه ملاحظه میفرمایند و ایمان خود بسخن آفرین تازه می نمایند خصوصا
اشعاریکه مشتمل بر تمثیل و استعاره می باشد سراپا حکمت و دانش می بود ولیکن ع سخن شناس نه
دلبرا خطا اینجاست و چون ماجرای سخن موزون مرقوم گردید اکنون توان دریافت که چنانکه قمریان
عرب و بلبلان فرس سامعه ها را بخوشنوائی نواخته اند طوطیان هند هم زائقه ها را بشکر ریزی خیلی
متلذذ ساخته کسیکه آشنای دقائق السنه ثلثه ست بمغز این سخن میرسد اما طالع عرب بلند ست که
خاتم نبوت درین قوم مبعوث شد و قرآن مجید که لفظ و معنی او معجز ست بزبان عرب نازل شد سبحان الله
لطافتی که زبان عرب دارد هیچ زبان نداشته باشد و حروفیکه مخصوص زبان عرب ست پر لطف
و مزه بخش واقع شده مثل ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف بخلاف حروف السنه دیگر مثل پا
و ژا فارسی و ٹا و ڈال هندی که نزد ارباب ذوق مخارج اینها بلطافت مخارج حروف مخصوصه عرب نمی رسد و ادخال
الف و لام و نزع آن در زبان عرب طرفه چیزی ست و در زبان تازی صیغه مذکر علحده و صیغه مونث
علحده و در فارسی یکی ست و شانی که نثر زبان عربی دارد ظاهرا هیچ زبان نداشته باشد و تغزل شعرا
عربی با زنان ست بخلاف شعرا فارسی که اینها بنا تغزل بزنی ریشان گذاشته اند و ظلم صریح و ستم
قبیح که عبارت از وضع شی در غیر موضع اوست اختیار نموده و حروف مخصوصه عرب را خاصیتی ست
که در حروف زبان دیگر نیست یعنی این حروف در لغت هر کدام زبان که بیامیزند آن زبان را قسطی
از فصاحت دست بهم میدهد بخلاف فارسی و هندی که اگر حرفی از حروف این زبانها در لغت عربی
آمیخته شود از وضع خود بیفتد و سخت ناخوش و بی مزه گردد بلکه از صحت تلفظ و اعراب منحط شود و
بحور عربی و فارسی و هندی اکثر مختلف واقع شده و قلیلی متفق مثل تقارب و کفل الخیل و سریع
که در هر سه زبان ست و در هندی صیغه مذکر جدا و مونث جدا و خفتی جدا آمده و در بعض بحور هندی قافیه در وسط
مصراع آید و خوش آینده باشد و ظاهرا چنین قافیه در هیچ زبان نباشد بسبب تنوع ردیف شعر فارسی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از دائرهٔ انحصار بیرون ست و در شعر عربی ردیف نیست مگر به تبعیت فرس اما لطف نمیدهد
این گزارش پیرا اراده دارد که چنانکه درین نامه موسوم بشمع انجمن با انتخاب دواوین و تذکرهای
شعرا فرس پرداخته همچنان از اشعار عرب و تراجم علما و ادب مراتع الغزلان نام چراغانی ترتیب
داده چشم یاران تازی دوست را گرم تماشا سازد چه من همچو ایشان با زبان عربی و فارسی و اردو
ریخته آشنایم و از هر سه میکده بقدر حوصله قدحی می پیمایم در عربی و فارسی عمرها مطالعه دواوین
سخن کردم و نورسان معانی آشنا و بیگانه را در آغوش فکر پرورم اما سامعه را از نوای قمریان
عرب حظ وافر ست و ذایقه را از چاشنی شکر فروشان گلزمین فارسی نصیبی بسکار شعر معنی آفرینیان
تازی و پارسی خون از رگ اندیشه چکانیده اند و شیوهٔ نازک خیالی را با علی مراتب امکانی رسانیده
و افسون خوانان ریخته هم درین وادی پای کمی ندارند بلکه درین زبان نوخیز قدم از سحر سامری پیش
می گذارند کسی که فارسی و ریخته هر دو ورزیده و با سفیدی و سیاهی نیک آشنا گردیده بقصد تخم
می پردازد و بجل دعوی مرا بمهر شهادت مزین می سازد و موزونان این زبان در نواح دهلی و صوبهٔ
اوده فراوان جلوه نموده اند و دماغها را بروایح صندل تراشعار نو بر شگفتگی افزوده اما اینکه گویند
مضمون نمانده ست مسلم نیست زیرا که فیض مبدء فیاض نامتناهی ست اگر مضامین تمام شود
نقصان این کس سهل ست نقصان افاضهٔ مبدء فیاض لازم می آید و چه قسم تصور می تواند شد
که چنین فیاض مطلق تهیدست شده از فیض رسانی باز ماند بلکه ؎

هنوز آن ابر رحمت درفشان ست می و میخانه با مهر و نشان ست

و کیف که سرمایهٔ میخانهٔ او خم بصرف می پرستان در آمد و تا انقراض دور عالم بصرف در آید و هنوز شحه
ازان کم نشده باشد ؎

در بند آن مباش که مضمون نمانده ست صد سال میتوان سخن از زلف یار گفت

درین جریده که شرذمهٔ قلیل را از شعرا نامدار وقت خود مهمان کرده ایم و جمعی را از پیشینیان دعوت
نموده و جا آنست که حیات فانی گرهی ست بر باد چشم بقا از و نتوان داشت و پیکر جسمانی حبابی ست

بر آب کار این دم بنفس دیگر نباید گذاشت ؎

پر تو عمر چراغی ست که در بزم شهود نسیم مژه بر هم زدنی خاموش ست

در خزانهٔ عامره خوش مضمونی مناسب این مقام نوشته و گفته پیران پشت خمیده یعنی افلاک اجنایت
زندگی جاوید ممتاز اند و کهن سالان جهان دیده یعنی کواکب بمرحمت این دولت عظمی سرفراز اما
کم نصیبان عالم سفلی با آنکه نتایج آبا علوی اند اینها را از عمر مستعار حصه کمی رسیده و مایهٔ تنگی که هیچ نیز
تسلیم گردید لاسیما نوع انسان که با وصف حسن تقویم و استحقاق تکریم و مظهریت جمال الهی و جامعیت
کمالات نامتناهی این طلسم اعظم بفرصت حبابی دزدم می شکنند و این چراغ عالم بمهلت شراری چشم بر هم
میزنند چه از آغاز نشو و نما تا هنگام بلوغ که اکثر آن پانزده سال ست بغفلت می گذرانند و بنا بر عدم
حصول تمیز قدر عمر گرامی کمتر میدانند و بعد انقضای اربعین وقت تحلیل قوی و تبدیل آب و هوا ست
پس عمری که آنرا عمر توان گفت بشرطیکه از اجل فرصت و تندرستی و فراغ دستی هم نصیب شود
همین بست و پنج سال ست و اگر اوقات خواب که برادر مرگ ست بر آید مقدار مذکور هم بنقصان
می گراید الانفس سخن انتهی پس دل آرزومند خواهش کرد که در بیت سخن نیز بزمی چیند و جادهٔ این
وادی را هم بپای خامه پی سپر کند لاجرم درین نگارین نامه احوال نقش مطلب اصلی را بر کرسی می نشاند
و بخدمت موزون طبعان بر ترتیب هجامی پردازد و بالله التوفیق

حرف الالف

انوری شیخ اوحدالدین خاوری استاد فن و یکی از رسل ثلثهٔ قلمرو سخن ست مطلع خورشید سخنوری و خورشید بلاغت گستری
بود از مداحان و وظیفه خواران سلطان سنجر سلجوقی بود سلطان دو بار خانهٔ او را بپر تو قدوم بر افروخت
در آخر عمر سری بلخ کشید و از مردم آنجا بد سلوکی بسیار دید تا آنکه در سنه پنجصد و هشتاد و پنج بسکونت
شهرستان عدم پرداخت دیوانش بمطالعه در آمد مرغوب طبایع مردم این زمانه غزل باشد و شعر
قدما بیشتر قصائد ست و آن هم بمزه و در قصیده چهار موضع ست که بکمال زیبائی و رعنائی آراسته
می باید یکی مطلع چه اول چیزیکه قرع آذان و مصافحهٔ اذهان می کند اوست اگر در غایت حسن جلوه گر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

طبیعت ازان ابتهاز می آید و سامعه حظ برداشته مشتاق سخن آینده می شود و اگر قضیه برعکس ست طبیعت رم و سامعه از طور خلاف متوقع بی حظ شده خلشی بهم میرساند گو باقی کلام در نهایت زیبائی و غایت رعنائی باشد و تمهیدیکه در آغاز قصاید آرند مثل ذکر معشوق یا بهار یا خزان نامش تشبیب ست بشین معجمه و آن را نسیب بسین مهمله هم گویند و اول مشتق از شباب ست بمعنی ذکر ایام جوانی و دوم را معنی ذکر نساء ست و اصل تغزل عرب بزنان ست اکنون اطلاق این هر دو لفظ بر مطلق تمهید کنند خواه ذکر جوانی و زنان باشد یا غیر آن دوم مخلص و آن را گریز خوانند و این موضع مشکلترین مواضع قصائد ست که دو مطلب ناآشنا را باهم ربط می دهند و دو وحشی را بایکدگر الفت می بخشند و گریز جان قصاید بلکه ایمان اوست سوم حسن طلب که شاعر در استحصال مقصد از ممدوح نوعی از سحر بیانی و افسون کاری بعمل آرد بر وجهیکه بخیل را کریم و ممسک را سخی گرداند و بحسن مقال و لطف مثال کار از پیش برد چهارم مقطع که آن را حسن خاتمه هم نامند و آن ختم سخن ست بر وجهی که سامعه مستوعب حظ بوده آرام گیرد و تعلقی که با صغاء کلام داشت انتها پذیرد و انوری در قصاید خویش این مواضع اربعه را باحسن اسلوب مودی ساخته ایراد امثلهٔ آن درازی میخواهد درینجا دو سه شعر از سخنش غازهٔ رخسار ورق نموده می شود ؎

ای کرده خجل نسیم خلقت — در ساحت بوستان صبا را
گرد سپهت بحکم رو کرد — از خانهٔ دیده توتیا را
خاک قدمت بقهر بنشاند — در گوشهٔ فقر کیمیا را
چون نیک نگه کنم نزیبد — جز نام تو زیوری ثنا را

ابوالفضل این قطعهٔ انوری را از تمام دیوانش انتخاب نموده در مکاتبات خود ایراد کرده ست ؎

من و این عهد که با قحبهٔ رعنای جهان — چون خسان عشق نبازم نه بسهو و نه بعمد
قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست — قوت ناستدن هست و لعمد احمد

وله

در آ در آ که ز تو کار من بجان آمد — عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد

وله

ای دیر بدست آمده بس زود برفتی — آتش زدی اندر من و چون دود برفتی

وله

مرا خدنگ تو مهمان خانهٔ بدن ست — کسیکه خانه بمهمان گذاشت جان من ست

رباعی

تا کی بغم رخ تو خون شوید دل — آزار جفای تو بجان جوید دل
بخشای که آسمان نمی بارد جان — رحم آر که از زمین نمی روید دل

ازرقی

ازرقی جامع فضیلت و حکمت و شاعری بود و از شاگردان طغان شاه سلجوقی والی خراسان بسا نیلوفر که از چشمهٔ سار سخن بدست آورد و لهذا ازرقی تخلص گرفت و باین گل آبی رنگ لالهٔ حمرا شکست سلطان دهان او را بدینار پر ساخته بود و زیرا که سلطان وقتی با احمد بدیهی تخته نردی باخت در آخر بازی سلطان سه مهره در شش گاه داشت و احمد دو مهره در یک گاه و کعبتین در دست سلطان بود و آن را بینداخت تا شش زند تا خالی آمد و سلطان بیدماغ شد وی این رباعی بعرض رسانید ؎

گر شاه شش خواست سه یک نقش فتاد — تو ظن نبری که کعبتین داد ندادند
شش چون نگریست حشمت حضرت شاه — از هیبت شاه روی بر خاک نهاد

شاه پانصد دینار صله داد و از خشم بانبساط آمد منه ؎

پیچیدن افعی بکمندت ماند — آتش بستان دیو بندت ماند
اندیشه برفتن سمندت ماند — خورشید بهمت بلندت ماند

الفیه و شلفیه نام کتابی در آداب صحبت زنان نگاشته که بملاحظه اش خواهش زوال پذیرفته پادشاه عود کرد

آصفی

آصفی شیرازی سلیمان مملکت سخن طرازی و عنقای سپهر بلند پروازی ست شاگرد جامی بود و بلبل بوستان خوش کلامی وزیر سلطان ابوسعید ایلغانی ست کلیاتش قریب چهار ده هزار بیت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

بنظر رسیده این چند بیت از وی ست

دل که طومار وفا بود من محزون را — پاره کردند ندانسته بتان مضمون را

قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا — تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا

تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی — زمانه ایست که هر کس بخود گرفتارست

چندان میش و بید که بیهوشی آورد — شاید که یاد ما بفراموشی آورد

من طور و تجلی چه کنم بر لب بام آی — کوی تو مرا طور و جمال تو تجلی ست

ریخت کافر بچه خون مسلمانان را — یاد آن روز که من نیز مسلمان بودم

سبب چاک گریبان من خسته مپرس — که شب غم با جل دست و گریبان بودم

آمدم مست بکوی تو و مجنون رفتم — خبرم نیست که چون آمدم و چون رفتم

عنبر دیده بسوزم که پری وار مباد — بوی مردم شنود یار و رسیدن گیرد

اصغر مرزا اصغر سخن سنج پرتمیز ست و فرزند میر غیاث الدین عزیز بسیار خوش ادا بود و معاصر سلطان حسین میرزا این یک بیت از وست

بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم — میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم

اهلی شیرازی فارس میدان سخن طرازی و مرکز دائرهٔ بلند پروازی ست بسیار خوش گو بود کلیاتش دوازده هزار بیت بنظر رسیده این ابیات از وست

دمید صبح نیاسود چشم راحت ما — سپیده دم نگهی بود بر جراحت ما

امروز عیان شد که نداری سر اهلی — بیچاره غلط داشت بمهر تو گمانها

بیتو چو شمع کرده ام گریه و خنده کار خود — خنده بعهد سست تو گریه بروزگار خود

دروغ وعدهٔ من خلق در فغان دارد — که همچو غنچه دهانی و صد زبان دارد

فریاد که بر جان من این داغ نهانی — از دست کسی نیست که فریاد توان کرد

هر چند که از جور تو ام خون رود از دل — از در چو درآئی همه بیرون رود از دل

بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی — چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی

از دیده رفت و ز دل پر خون نمی رود — در دل چنان نشسته که بیرون نمی رود

زاهد بره کعبه رود کین ره دین ست — خوش می رود اما ره مقصود نه این ست

پروردهٔ هوای گلستان این گلم — تاب نسیم خلد ندارد دماغ ما

خواهم غبار گردم و از کوی او برایم — تا هر که بیند او را در چشم او درایم

ای خود بجفا کرده بمرهم چه فریبی — دانم که فراموش نکنی عادت خود را

اهلی مگو که عقل و دل و دین ز دست رفت — فارغ نشین که برده ویران خراج نیست

دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه آنجا — بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا

بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را — تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را

جفا و جور تو کم شد مگر شدی آگاه — که من بجور و جفا نیز خو شدم از تو

چون لاله بجز داغ وفا هیچ نیابی — گر چاک کنی جامهٔ خونین کفنان را

عجب که شمع شبی در سرای من سوزد — من آن نیم که کسی از برای من سوزد

انیسی علی قلی بیگ شاملو از ایران دیار بسیر هند خرامیده و مدتها در سایهٔ قدردانی خانخانان آرمیده نکته سنج یگانه و انیس معانی بیگانه ست در برهان پور در سنه یکهزار و پانزده بگذشت از وی می آید

بریم ماغم تو هر نفس بخانهٔ خویش — چنانکه مرغ برد خس بآشیانهٔ خویش

خبر گل مرسانید بمرغان قفس — کس چرا مژدهٔ نوروز نه بزندان آرد

یادگار از ما درین عالم غم بسیار ماند — رفت اگر آتش نشان دود بر دیوار ماند

تا شیفتهٔ وفای خویشیم — ورنه ز که دل نمی توان کند

قصهٔ محمود و ایاز را نظم سیکرد مرگ قطع سخن کرد و آن نقش نیمکاره و تصویر ناکاره ماند در وصف چشمه گوید

بحدی سرد کز بیم فسردن — نیارد عکس در وی غوطه خوردن

طی می شود این ره بدرخشیدن برقی — با بیخبران منتظر شمع و چراغیم

اسیر میرزا جلال بن میرزا مومن شهرستانی تلمیذ فصیحی هروی و معتقد ارادتمند میرزا صائب بود شاعر ادا بندست و موجد اندازهای دلپسند از سادات صفاهان و اصحاب شاه عباس بوده پیوسته سرگرم صحبت اهل کمال بود و بعلو همت و سمو فطرت اتصاف داشت اما از فرط گردش جام و شرب مدام در عین جوانی بر بستر ناتوانی افتاد و در سنه یکهزار و چهل و نه غبار هستی بر باد فنا داد مضامین تازه کمتر طوع ید او بوده دیوانش غث و سمینی دارد مع هذا میرزا صائب سخن او را مکرر تضمین میکند

و در مقطعی میگوید ؎

خوشا کسی که چو صائب ز صاحبان سخن — تتبع سخن میرزا جلال کند

و ابوطالب کلیم گوید ؎

میرزای ما جلال الدین بس است — از سخن سنجان طلبگار سخن
راستی طبعش استاد من است — کج نهم بر فرق دستار سخن

این چند شعر چکیده خمستان طبع اوست ؎

با میل کسی نگذاشت بیدادش دل ما را — خدا اجری دهد در کشتن ما قاتل ما را
پس از عمری بسویم گر نگاهی کرد جا دارد — شهید زخم شمشیر تغافل اجرها دارد
گرچه آن قیمت ندارد دل که پامالت شود — صرف آتشبازی طفلان همسالت شود
حیرانی بطالع نظاره دیده ام — دل بیشتر ز دیده خبردار می شود
دل رمیده بصد آب و تاب می سوزد — گهی بصبر و گهی ز اضطراب می سوزد
بخواب آمد و پنهان زد آتشی بدلم — چراغ بخت اسیران بخواب می سوزد
گداخت بر لب حسرت ترانه دل ما — تبسمی کن و بشکن بهانه دل ما
گشتم غبار و از سر کویت نمی روم — دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی
کدام روز که سر مشق انتظارم نیست — کدام شب که سرگریه در کنارم نیست

خاطرم زیر فلک از جوش دل تنگی گرفت — دامن این خیمه کوتاه را بالا زنید
شکستی کز دل افتادگان خیزد خطر دارد — مبادا شیشه یارب ازین طاق بلند افتد
شش جهت هشت شراری شد و پرواز گرفت — برق جولان که در خرمن خاک افتاد دست

امانی میرزا امان الله خان خلف مهتاب خان خانخانان طبع رسا داشت دیوانی رنگین گذاشته ازوست ؎

گر نیم مائل رخسار تو حیرانی چیست — ور ندارم سر زلف تو پریشانی چیست
در ره عشق صلاح از من رسوا مطلب — کافر عشق چه داند که مسلمانی چیست
هستی جاوید دارم در لباس نیستی — زنده دل مانند اخگر در ته خاکسترم
جان بلب دارد امانی چون چراغ صبحدم — جنبش زان آستین باید که کار آخر شود
ز پای تا بسرش هر کجا که می نگرم — گرشمه دامن دل می کشد که جا اینجاست

انصاف محمد ابراهیم جوانی طالب علم بود طبع سخنوری نیز درست داشت بخدمت موسوی خان شعری گذرانید و معنی تازه فکر میکرد در عین جوانی بقضای ربانی و دیعت زندگانی سپرده بعالم جاودانی شتافت ازوست ؎

نسازد غم به بیتاب محبت شادمانی هم — گران باشد برین بیمار مرون زندگانی هم
سوی پستی ست در هر پایه رفعت نهان راهی — بود این کوه را هر تخته سنگی بر سر چاهی
بلای جان بود درد یکه خاموشی ست درمانش — خدا صبری دهد بیمار چشم سرمه سایش را
باندازی زیارت میکند خاک شهیدان را — که پنداری گذر بر خاطر پر آرزو دارد
گاه شرم از پرکاریش انداز میگردد — حیا از سوختن آیینه دار ناز میگردد
ز تنگی آن دهن ساز و سخن را از صدا عریان — رسد تا بر لب لعلش تبسم راز میگردد
هوس در دل چو گردد جمع رنگ عشق میگیرد — طپیدن چون فراهم می شود پرواز میگردد

ایجاد میر محمد احسن از نجبای سادات سامانه ست و در خوش خیالی و نازک بندی یگانه زمانه صاحب فکر بلند بود و از علوم متداوله هم بهره مند غزلیات طرح را بقدرت و سامان تمام

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

میگفت و نثر را بطرز خاص خودش می نگاشت از وست ؎

شب ناله دوزخ شررم گرم اثر شد — خاکستر دل بال و پر افشاند سحر شد
طومار هوا یک قلم از شعلهٔ آهم — چون کاغذ آتش زده افشان شرر شد
حال سنگینی هجران تو انشا کردم — سطر در صفحه فرو رفت چو زنجیر در آب

استغنا

استغنا میرزا عبدالرسول شعر بطرز قدیم میگفت این بیت از وست ؎

می توان آورد استغنا سفارش نامهٔ — چرخ کجرو را اگر دانیم از یاران کیست
آگاهی چیست سیر دنیا کردن — در مملکت وجود سودا کردن
چون مهر سفر کن که بود کار زنان — از سرمه سایه دیده بینا کردن

ادائی

ادائی میر محمد مومن یزدی در دیار خود متهم بالحاد شده مجال اقامت ندید رخت بوسعت آباد هند کشید کلامش ادای خوب دارد و انداز بای مرغوب در سند یکهزار و سی در الکه دکن مرحلهٔ زندگی طی کرد سیارات نظمش از افق بیان چنین طلوع میکند ؎

چاشنی گیر زهر کاسهٔ این خوان گشتم — خوش نمک تر ز سر انگشت پشیمانی نیست
این عمر بباد نوبهاران ماند — این عیش بسیل کوهساران ماند
زنهار چنان بزی که بعد از مردن — انگشت گزیدنی بیاران ماند

اوجی

اوجی نظنزی با حسن خان شاملو حاکم هرات بسر می برد و در مدح او قصاید بسیار پرداخت فکر بلندش طرفه اوجی دارد و شعر آبدارش عجب موجی میرزا صائب سخن او را و وی سخن میرزا را تضمین کرده و گفته ؎

این جواب مصرع اوجی که وقتی گفته است — پادشاهی عالم طفلی است یا دیوانگی

و اوجی نسبت بمرزا میگوید ؎

صائب نمود جوهر شعر مرا بمن — تیغ برهنه ام که جگر دار یافتم

این چند بیت ملتقط از سفینهٔ سخن اوست ؎

گر شاه گر شیب و گر صبح شباب است — پوشیدن چشم از دو جهان یکمژه خواب است
نگه گرم عنانم صف دیدار کجاست — بوسهٔ بی ادبم کنج لب یار کجاست
کی بآرایش ویرانهٔ ما می آید — آنکه در آینه یک جلوه بصد ناز کند
با آنکه قتل ما بتحمل حواله کرد — چندان امان نداد که خاکی بسر کنم
اوجی این قطرهٔ خونی که اجل خواهد ریخت — صرفه آنست که در گردن دشمن باشد
کرم گلی ست که در باغ خود نمائی نیست — کریم ساخته بودن کم از گدائی نیست
مباش در پی آزار من که می شکنند — هزار شیشهٔ دل از شکستن رنگم
تعظیم بار خاطر یاران کشیدن است — برخاستن برای کسی اعتبار نیست
صفای روی عرقناک یار را نازم — که صلح داد بهم آفتاب و شبنم را

آذری

آذری شیخ جلال ابن حمزه بن عبدالملک طوسی اسفراینی در آذر ماه متولد شد آذری تخلص گرفت اما آثار آردی بهشت از طبع او نمایان است

فاضل شاعر درویش منش بود شاهرخ سلطان او را خطاب ملک الشعرا داد و حج برآورد و بسیر هند شتافت و از دهلی بدکن آمد و احمد شاه بهمنی را مدح گرفت و قصائد پرداخت و صله یافت ذکر او در تاریخ فرشته مرقوم است چون دار الامارهٔ باتمام رسید آذری این دو بیت گفت ؎

حبذا قصر مشیدی که ز فرط عظمت — آسمان پایهٔ از سدهٔ این درگاه است
آسمان هم نتوان گفت که ترک ادب است — قصر سلطان جهان احمد بهمن شاه است

پادشاه چهل هزار صرهٔ روپیه داد وی گفت لا تحمل عطایاکم الاسطایاکم پس بست هزار روپیه بران افزود و دستور اعظم را فرمان داد که سفتهٔ زر مذکور در ایران فرستاده رسید از خانه اش طلب داشته حوالهٔ آذری کند چنانچه دستور همچنان کرد و بهمن نامه بطور شاهنامه در احوال ملوک بهمنیه تا زمان احمد شاه تالیف اوست چهل سال بر سجادهٔ عبادت و قناعت متمکن بود و بفقر و فاقه گذرانید ملوک و امرا معتقد وی بودند از شعرا صوفیه است آذر در آتشکده ترجمهٔ حافظ او نوشته انجا دیدنی است

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

این چند گهر از خزانهٔ سخنش چیده شد ؎

که داند تا قلم چون رفت در رد و قبول ما — همه از انتها ترسند و من از ابتدا ترسم
شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم — که جرم ما بجوانان پارسا بخشند
بآن گروه که از ساغر وفا مستند — ز ما سلام رسانید هر کجا هستند
اگر بپرسش جان امیدوار آئی — من از میان بروم تا تو در کنار آئی
ز هول روز جزا آذری چه می ترسی — تو کیستی که دران روز در شمار آئی
اگرچه دولت وصلت بچون منی نرسد — درین امید بمیرم که خوش تمنای ست
قیمت دولت وصل تو اگر جان بودی — کار بر عاشق دل سوخته آسان بودی
گر رسیدی بخم طرهٔ او دست مرا — کی چنین خاطر مجموع پریشان بودی
سوراخ می شود دل ما چون گل حسین — هر جا که ذکر واقعهٔ کربلا رود
جانی که داشت کرد فدای تو آذری — شرمنده از تو گشت که جانی دگر نداشت
غلام همت آن عاشقان باکرم — که یک صواب به بینند و صد خطا بخشند

امیدی رازی شاگرد علامهٔ دوانی ست و جامع فضیلت و سخندانی چشم تایید از روح الامین داشت لهذا امیدی تخلص کرد و در نزاع عقاری باشارهٔ قوام الدین کشته شد از شعرای عهد شاه اسمعیل ماضی صفوی ست از وی می آید ؎

مرا ز نان جو خویش چهره کاهی به — که از شراب حریفان سفله گلناری
اگر کنی ز برای جهود کناسی — وگر کنی ز برای مجوس گلکاری
درین دو فعل شنیع آنقدر شناعت نیست — درین دو کار کریه آن مشابه دشواری
که در سلام فرومایگان صدرنشین — بروی سینه نهی دست و سر فرود آری
کاش گردون از سرم بیرون برد سودای تو — یا مرا صبری دهد چندانکه استغنای تو
تو ترک نیم مستی من صید نیم بسمل — کار تو از من آسان کام من از تو مشکل

مستی و میروی پی آزار خلق آه — خود را دگر بر آتش آهی که میزنی
زلفت کند افگن و چشمت کمین کشای — با لشکری چنین بسپاهی که میزنی
شب قصهٔ هجران جگر سوز کنم — روز آرزوی وصل دل افروز کنم
القصه که دور از تو بصد خون جگر — روزی بشب آرم و شبی روز کنم

ادهم کاشی پیشتر در بغداد بسر می برد اگرچه از کاشان بود بعد سیاحت بسیار پای اقامت در تبریز افشرد و همانجا در ۹۶۹ طعمهٔ تیغ فنا گردید سخنش زنجیر پای وحشیان خیال ست و دام گرفتاری آهوان مقال این دو بیت از وی ست ؎

تبسم لب او شهد راحت ست مرا — ملاحتش نمکی بر جراحت ست مرا
خیال اوست که گاهی ز هوش می برم — وگرنه کی خبر از خواب راحت ست مرا

احمدی خواجه احمد لکهنوی درویش فانی بود و صدرنشین ایوان سخندانی از کلبهٔ انزوا و اکتفا بیرون می نهاد صاحب دیوان ست از وی می آید ؎

قطع مد نظر از سیر و تماشا کردیم — دیده را کنده ز سر آبلهٔ پا کردیم
از بهر ذکر خطبهٔ عشقش که کس نگفت — منبر ز عرش کن که بلندست شان عشق
از بس تنیدن براه تو دیده تار نگاه — زمین بصفحهٔ مسطر کشیده می ماند

ابوالحسن فرابانی از فصحای عالیقدر و فضلای نامدار عصر بود علم شاعریش سر بثریا فرسوده و وی سر حلقهٔ شاعران زمان شاه عباس ماضی صفوی بوده این ابیات از وست ؎

زندگانی داد عشق از تو دل افسرده را — آری آتش آب حیوان ست شمع مرده را
در حشر که از روی تو بوی بمن آید — برخیزم از آن پیش که جان سوی تن آید

رباعی

حال دل از آن بهانه جوی می پرسم — بد حالی دل از آن نکوی می پرسم
آشفتگیم ببین که دارم دل را — در دامن خویش و حال از وی می پرسم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رباعی

شوخی که گسسته بود پیمان از من — بنشست برم کشیده دامان از من
چون بوی گلی که با صبا آمیزد — هم با من بود و هم گریزان از من

الفتی

الفتی یزدی در هند آمده یکچند با همایون پادشاه گذرانید بعده با علیقلیخان بسر می برد خان زمان در جائزهٔ این مطلع هزار روپیه باو تسلیم کرد

مشت خاشاکیم و داریم آتشی همراه خویش — دور نبود گر بسوزم از شرار آه خویش

اسدی

اسدی طوسی گویند استاد فردوسی ست مناظرات او در شعراء عصر شهرت دارد از انجمله یکی مناظرهٔ روز و شب ست که شاه عبدالعزیز دهلوی بنا بر لطف سخن در تفسیر خود فتح العزیز بایراد آن پرداخته اولاً

بشنو از حجت گفتار شب و روز بهم — سرگذشتی که ز دل دور کند حجت غم
هر دو را خاست جدل از سبب هستی فضل — در میان رفت فراوان سخن از مدحت و ذم

از منظومات اوست گرشاسپ نامه ده هزار بیت که حد بلاغتش از آن معلوم می شود این ابیات از آن کتاب ست

دم بادشاهان امید ست و بیم — یکی با سموم و یکی با نسیم
مبین نرمی پشت شمشیر تیز — کنارش نگرگاه زخم و ستیز
ز گرد سپه خنجر جنگیان — همی تافت چون خندهٔ زنگیان
بگفتار شیرین فریبنده مرد — کند آنچه نتوان بشمشیر کرد
مردم چشم بپای قلم افتد هر بار — که مرا نقطهٔ حرفی کن و با نامه فرست

اشرف

اشرف ملا محمد سعید پسر محمد صالح مازندرانی ست بعهد عالمگیر پادشاه بهند آمد و معلم زیب النسا مقرر شد در آخر عمر با شاهزادهٔ عظیم الشان بن شاه عالم بن عالمگیر پادشاه بسر می برد بارادهٔ حج برآمد و در مونگیر از توابع پٹنه رسیده نزول بمنزل کرد و بعالم دیگر رسید فاضل صاحب جودت بود و شاعر والاقدرت طبع چالاکش معانی تازه بهم میرسانید و گلهای سخن رنگین در جیب و دامن سامعه می افشاند این چند گهر از بحر طبع اوست

اشکی که راز عشق بگوید فشاندنی ست — طفلی که خوش محاوره افتد نماندنی ست

در ایران نیست جز هند آرزوئی روزگار انرا — تمام روز باشد حسرت شب روزه داران را
گشت مستغنی ز وصل اشرف بیاد عارضش — همچو آن حافظ که مصحف را تمام از بر نوشت
کاهلان را جز لگدکوب حوادث چاره نیست — میکند مالیدگی سستی اعضا را علاج
غافلان را چرک دنیائی ست زینت در لباس — جامهٔ تصویر از روغن مصفا تر شود
همچو درویشی که شیرینی بر منعم برد — عاشقان پیش تو اول جانسپاری میکنند
جاهلان اهل جهان را تیرروئی ترکش اند — فرد چون گردید باطل جلد دفتر می شود

رباعی

از آخر کار عالم اندیشه کنید — ای سورکنان ز ماتم اندیشه کنید
با قبهٔ دنیا مکنید آمیزش — از آتشک جهنم اندیشه کنید

نقره چون انگشتری گردید می پیچد بلعل — می شود در وقت پیری حرص دنیا بیشتر
از غم افلاس او قاتم به بیهوشی گذشت — چون چراغ مفلسان عمرم بخاموشی گذشت
حیات از صحبت افسردگان نابود می گردد — که چون فصل زمستان شد نفسها دود میگردد
مهر خود را از تواضع بی مهر کی خواهم برید — تا جوانی عاشقم چون پیر گردیدی مرید
بدنیا چون درآید آدمی بدبخت میگردد — هوا چون در میان مشک آید سخت میگردد
جلوهٔ نازش رسای داد بیداد مرا — کوه تمکینش دو بالا کرد فریاد مرا
دیوان سر نوشتم چون نسخهای اصلی — هر چند بد نوشت ست اما غلط ندارد
تا سحر سیری مهتاب جمالش بودم — جامهٔ صبر کتان بود نمیدانستم
قرب یک ماه بمیخانه اقامت کردم — اتفاقاً رمضان بود نمیدانستم
چو آن آبی که شوید طفل از وی شقی خود را — هزاران حرف در هر قطرهٔ اشکی نهان دارم
کی شود آزاد از زلف گره گیرش کسی — دانهٔ زنجیر در دام ست صیاد مرا
در نامهٔ زمانه بجز حرف جنگ نیست — گویا که از سیاهی لشکر نوشته اند

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در جوانی روش حالت پیری دارم — چون گل زرد بهارم بخزان می ماند
کار خود کن راست چون فواره بی امداد غیر — خود نهال خویش و خود آب روان خویش باش
چو برگ لاله نشیند گرد هم عشاق — بحصه کردن داغ تو در میانه خویش
طفل صاحب حسن را در خانه بودن بهتر است — اشک رنگینم نمایان گر نباشد گو مباش
درد سر بیمار را بسیار دادن خوب نیست — از نگاه ناتوان او بچشمک ساختم
همچو چشمی درد ناکی کز فروغ آید بهم — کلبه ام تاریک گردد از چراغ دیگران
کام شیرین نکنم از قی زنبور عسل — سر بزرگی نتوان کرد ز شانی دگری
بوقت عرض مطلب قفل خاموشی بلب دارم — چو آن شخصی که در خمیازه گیرد بر دهان دستی

آفرین لاهوری نامش فقیر الله است شاعریست معنی آفرین و شایسته صد هزار تحسین و آفرین در لاهور متولد شده اصلش از قبیله جویه شعبه قوم گوجرست و هم در آنجا در ۱۱۵۴ وفات یافته میر آزاد گوید در ۱۱۴۳ در لاهور با او برخوردم بسیار خوش خلق متواضع بود دران ایام قصه میر را بنظم میکرد پیش فقیر داستان خواند این بیت از قصیده بیاد آمد ؎

بعریان تنی تمنا نورد — که عید آمد و جامه گلگون نکرد

مثنوی ابنان معرفت بخط خودش بطریق یادگار تسلیم فقیر نمود عنوانش این ست ؎

ای مغنی بوضوی تجرید — صبح شد صبح نماز توحید
صبح یعنی که ظهورش همه جاست — شش جهت بجده چو خورشید رواست

دیوانش مشتمل بر قصاید و غزلیات و دیگر جنس شعر ست این چند بیت از انجا فراگرفته شد ؎

هنوز حسن تو نو مشق جلوه پیرایی ست — هنوز اول درس کتاب رعنایی ست
هنوز چشمه نوش تو بوی شیر دهد — هنوز لعل لبت غافل از مسیحایی ست
هنوز سرو قدت کوچه گرد آغوش ست — هنوز لعل شکر خا در آستین خایی ست
هنوز دامن حسنت ز صبح پاک تر ست — هنوز ماه تو ایمن ز داغ رسوایی ست

نهال مهر و وفا تا چه بار می بندد — بهار حسن ترا آفرین تماشایی ست
دیوانگی و مستی از بوی تو می خیزد — هر فتنه که میخیزد از کوی تو می خیزد
همه چون شمع درین بزم سر افراخته اند — تا کرا عشق بداغ تو سر افراز کند
ما را نه جنونی و نه سودای بهار ست — بوی بدماغ آمد و هوش از سر ما برد
بدامن گیریش تا چند گستاخ آفرین و ستم — خدا سازد که گاهی نوبت بند قبا آید
خس را محیط تخت روان میدهد ز موج — این ست امتیاز بزرگان روزگار
هر تنگظرف کجا تاب جفای تو کجا — شیشه ماست که دیوانه سنگ ست هنوز
نیست جز دامن تر شبنم باغ کرمش — ناز بر رحمت او چون نکند عصیانم
نوالش از وضوی آب کوثر باج میگیرد — تیمم گر بدست آید بخاک پای او گردن
همین آواز در گوش من از دولاب می آید — که باشد سربلندیها بقدر سرفرو کردن
گهر بگوش تو می گوید از صدف بیزار — که بی وطن بتو بودن به از وطن بی تو
بود کافی ندامت قطع طومار معاصی را — که مقراض ست برهم سودن دست پشیمانی
ستم بر زیردستان مرد سرکش را خطر دارد — فلک را شیوه عاجز کشی زیر و زبر دارد
شد سپاه تغافل پی صف آرائی ست — نقیب ناله صدائی و اشک مجرائی ست
بقدر تاب طاقت گذر از تسکین محتاجان — نداری قوت دست کرم دست دعا باشی
حسن را در اضطراب آرد شکوه عجز عشق — شمع میلرزد بخود از شوخی پروانها
مرد حق محکوم نادان گر شود بیقدر نیست — عزت مصحف ز دست اندازی طفلان کم نشد
تجرد حجت قاطع بود صاحب کمالی را — قبائی بیضه بر تن میدرد مرغی که کامل شد
بجاب عشقم بداد خجلت سوال بوس از لب تو مارا — ز تو می آید این مروت ز من نمی آید این تقاضا
خطر را مترسش کم نخواهد گشتن — این بنده ز آب تیغ می بالد بیش

آصف تخلص نواب آصف جاه جد مادری او سعد الله خان وزیر شاهجهان بود و جد پدری او

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

عابد خان از اکابر سمرقند از احفاد شیخ شهاب الدین سهروردی و نام او میر قمر الدین است در سنه ۱۰۸۲ متولد شد در سال اول جلوس محمد فرخ سیر مخاطب بنظام الملک بهادر فتح جنگ شد و منصب هفت هزاری و صوبه داری دکن یافت و در سنه ۱۱۳۲ مخلع بخلعت وزارت گردید و در سنه ۱۱۳۸ مخاطب باصفجاه گشت نادر شاه در زمان او آمد در سنه ۱۱۶۱ وفات یافت و در روضه که قریب قلعه دولت آباد است مدفون شد و همدین سال محمد شاه پادشاه و وزیر او اعتماد الدوله فخر الدین خان آنجهانی شدند آثار بسیار مثل حصار شهر برهان پور و شهر پناه حیدرآباد و نهر که در وسط اورنگ آباد می آید و آبادی نظام آباد با مسجد و کاروان سرا و پل از وی باقی است رَبِّ اجْعَلْ هٰذَا بَلَدًا اٰمِنًا مطابق سنه ۱۱۴۱ تاریخ احداث این آبادی است نیز سال بحکومت شش صوبه دکن که قلمرو چندین ملوک بود پرداخت و فقرا و علما و صلحا اهل استحقاق را از عرب و عجم و ماوراء النهر و خراسان و عراق و عجم و اطراف هند مشمول عواطف بی حد و عد کرد ریاست حیدرآباد هنوز در دودمان اوست سخن هم موزون می کرد دیوانی ضخیم دارد تتبع طبع او چنین رنگ میدهد

طرح کاشانهٔ ما ریختهٔ رنگ فناست — عرق آلوده رود سیل ز ویرانهٔ ما
ز شور بحر گر فهمیدهٔ بخت حبابش را — بسامان فنای خود مهیا شو جوابش را
در طلب بیدست و پا هم همتی ای درد دل — تا برد سیلاب اشک انجا بآسانی مرا
سیر گلزار ندامت هم بهاری داشت — می برد در عالم دیگر پشیمانی مرا
رفت آن عهد که نیکی رسد از کس بکسی — این زمان ترک ضرر هر که کند احسان است
پی دل بردن مردم تملق را سبب کردم — بدشمن نیز جوشیدیم بدان گرمی که تب کردم
قطرهٔ بودم و دریا شدنم بود امید — عقده در کار من افتاد و گهر گردیدم

امید قزلباشخان همدانی محمد رضا نام از همدان باصفهان آمد شاگرد مرزا طاهر وحید است و در عهد عالمگیر بهندوستان رسید و رفته رفته باصفجاه پیوست و حج بیت الله برآورد و چون آصفجاه در سنه ۱۱۵۰ بدهلی رفت امید همرکابش بود و در سفر بهوپال نیز ملتزم رکاب ماند با آزاد ملاقات داشت خوش خلق رنگین صحبت بود و وفاتش در دهلی در سنه ۱۱۵۹ هجری اتفاق افتاد این چند گل از

از گلستان طبع اوست

روشن شود به پیش تو چون شمع سوز من — یک شب اگر تو هم بنشینی بروز من
خوشا وقتی که می بالید از جانان برد و شم — برنگ ماه نو هر شام پر میگشت آغوشم
سرگشتگی بطالعم هست — برگرد سرت چرا نگردم
خدا ناکرده اند و هست چرا از دوستان باشد — شنیدم کلفتی داری نصیب دشمنان باشد
بسا کشاد که در بستگی شود ظاهر — کلید روزی استاد قفل گر قفل ست
گشت رو گردان ز بس آبادی از ویرانه ام — چون کمان حلقه بیرون شد درون خانه ام
سنم آن آهوی وحشت زده دشت جنون — که نیاورد بدام الفت صیاد مرا
برنگ سرمه که در چشم کور بیقدر ست — کسی بهیچ نگیرد درین دیار مرا
ز آب دیده ز پس پای در گل ست مرا — سفر ز کوی تو بسیار مشکل ست مرا
پاس دلهای جگر خون شده چون خواهد داشت — چشم مخمور تو خود از همه بیمار تر ست

رباعی

بر درگه دوست هر گناهی بخشند — صد ساله گنه بدآهی بخشند
عفو گنهم بنا توانی کردند — زینجاست که کوه را بکاهی بخشند

افضلی تخلص شیخ محمد ناصر برادر شیخ محمد فاخر زائر الهٔ آبادی است در ریعان جوانی آن شجر سایه افگن از پا افتاد و این حادثه در سنه ۱۱۶۳ ۲۱ جمادی الاولی روز چهارشنبه رو داد ذکاء ذهن بدرجهٔ کمال داشت و شعر بسرعت تمام میگفت صاحب دیوان است میگوید

صفای خاطر روشن دلان همین سخن ست — چو صبح صافی آیینه ام ز دم زدن ست
لب گزیدهٔ اغیار را چه بوسه زنم — عقیق کندهٔ نام دگر چه کار آید
ز آهد از خلوت نشینی فکر صید عام کرد — چون نگین در حلقه خود را از برای نام کرد
سخنور چون بمیرد شعر او مشهور تر گردد — که صافی تر کند گردیتیمی آب گوهر را

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خیال لعل لب او بچشم داغ من ست — فتیله از رگ یاقوت در چراغ من ست

آگاه محمد کاظم سخن سنج نیکو دستگاه بود شاعر پرشعور بوده و فیروزه کان نیشاپور این بیت از وست ؎

گیرد بغل تنگ ترا هر که بخواهد — از بسکه تو چون شیشهٔ می پنبه دهانی

ابلی خراسانی دیوانش قریب بست هزار بیت دیده شد از وست ؎

در کشور عشاق دل شاد نیابند — یک خانه ز تاراج غم آزاد نیابند

گره شد در دلم صد آرزو از رشک نخچیرش — که او از زخم پیکان مردو من از حسرت تیرش

منکه چون لاله کفن غرقه بخون آمده ام — از دل چاک بعشق تو برون آمده ام

اقدس میر رضی شوستری در سنه ۱۱۲۰ متولد شد پدرش منصب شیخ الاسلامی آن دیار داشت عراق عرب و عجم را بقدم سیاحت پیموده نطاق عزم بگلشت هندوستان بر بست و در سنه ۱۱۴۹ از بندر بصره به بندر سورت فرود آمد و براه دریا سری بدر بنگاله کشید و در سایهٔ عاطفت نواب شجاع الدوله ناظم بنگاله مدتی بمصاحبت گذرانید و بعد انتقالش همراه نواب مرشد قلیخان بدکن آمد و ملازم خدمت آصفجاه گردید و آخر الامر دست از مصاحبت او کشیده گوشهٔ انزوا گرفت میر در زمان خود بی نظیر زمان بود و در طلاقت لسان و صنوف فضائل ممتاز اقران صریر کلک اقدس سامعه می افروزد ؎

ظالم از عربده با رستم خویش کشد — عقرب از کجروشی بر سر خود نیش کشد

نباشد خودنمائی مردم افتاده از پا را — که رنگینی نباشد سایهٔ گلهای رعنا را

عمر بهیچ میرود رحم و جفای یار کو — وصل سبک عنان چه شد هجر گران وقار کو

نرم شو کز سخت رویان کار صورت گیر نیست — خامهٔ فولاد هرگز لایق تصویر نیست

رفته رفته ظلم گردون بیشتر از عدل شد — این کمان از بسکه یکجا ماند آخر خانه کرد

ریاضت در جهاد نفس باشد حربهٔ مردان — خوش آن پهلو که ترکش بند نقش بوریا گردد

سخت رویان فارغ اند از کاوش اهل جهان — در زمین سخت رسم کندن بنیاد نیست

دولت بی رتبگان سرمایهٔ سنگین دلی ست — خاک چون یاقوت گردد سنگ خارا می شود

تا چند بار خاطر دلها توان شدن — یک چند سیر کشور نسیانم آرزوست

ایجاد مرزا علی نقی از قوم قاجار ست پدرش از همدان بود از حکام آصفجاه بخدمت دیوانی حیدرآباد امتیاز داشت جوهر قابلیت سرمایهٔ اوست و زیور تهذیب اخلاق پیرایهٔ او این چند بیت از دیوانش فراچیده شد ؎

بدست یار سپردند اختیار مرا — توان ز رنگ حنا یافت رنگ کار مرا

دلم تو بردی و من انتظار ها دارم — بیا به پهلوی من با تو کار ها دارم

ای مصور از لباس یار دامانش بکش — بر رقیبم دست گر یابی گریبانش بکش

خطاست اینکه بگویم بجبهه چین داری — خدا نکرده مگر در گره همین داری

گفتهٔ دل شکنان به که فراموش کنی — این گهر یمن ندارد که تو در گوش کنی

بروی مشهد پروانه شمع را دیدم — که چادری ز گل داغ می کشید امشب

بالیده بود پر بخود آخر خراب شد — چشم حباب کور شود این سزای اوست

دلم از تست میخواهی بهر من پیشکش کردم — بهر صورت ترا آئینه در کار ست میدانم

اول ابروی تو دیدیم ز معمورهٔ حسن — ما درین شهر مبارک شب ماه آمده ایم

پرسند هر چه از تو بگفتن شتاب کن — خود را مثال آئینه حاضر جواب کن

خط پشت لب و حرف تو در دل کرد تاثیری — بقربانت روم ظالم چه تحریری چه تقریری

بی خورده دل لاله برد داغ ز گلشن — آرام متاعی ست که بی زر نتوان یافت

دارد همیشه در بر پیراهن معطر — ما را ز گل خوش آمد این وضع سیر زائی

پیر گشتی و هوسهای جوانانه بجاست — صبح روشن شد و تاریکی این خانه بجاست

افتخار عبدالوهاب بخاری سلسلهٔ نسبش از طرفین بمخدوم جهانیان منتهی می شود در احمدنگر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نظام شاهیه متولد شد و در دولت آباد طرح اقامت ریخت از معاصران میرزا دلگرامی ست

از وی می آید

جو سیر غنچه کردم اعتبار این چمن دیدم — زند بر هم نسیمی منصب صاحب کلاهی را
غیرت افزای بهارست گل رخسارت — شمع افروز تماشاست مه دیدارت
میکنی جلوه بصد رنگ چو آئی بخرام — گردش خامهٔ نقاش بود رفتارت
تا چشم باز کرد خدا دید دیده ور — اول به بیند آینه آئینه ساز را
سنگین دل ست آن بت و من آبگینه دل — دل را بدل رهی ست الهی تو خیر کن
آبروی دیگران نرسد ابروی ترا — هر ماه نو مقدمهٔ عیش عیدیست
بدروی هم ترا بر من نظر باهست میدانم — که چشم دوربین نزدیک بیند دور دستان را
سینه را از غیر یزدان رفت و روبی کرده ایم — جای اهریمن نباشد در اله آباد ما
در پناه آهنین حصن ندامت می زیم — واعظا از برگشتن سنگ ملامت غافل ست
دل گرفتی و ز خود کرده بمن دادی باز — یافتم کاین همه احسان تو بی چیزی نیست
چشم حیران و دلی خالی از اندیشه گواه — خانه بر یاد کسی رفتم و در وا کردم

امداد شیخ غلام حسین هاشمی برهان پوری کتب اوائل درسی اکتساب نموده و نقش او با مشق سخن درست نشسته از وی می آید

از تو پنهان می کند آئینه روی خویش را — هر کسی منظور دارد آبروی خویش را
گل کند از باطن صاحبدلان بی قصد فیض — در گره بستن نداند غنچه بوی خویش را
چون سر زند از کس سخن بیهده کر شو — از حرف سبک نیست الم گوش گران را
صندلی رنگ بتی گر سر درمان دارد — در و هم گرد سر ما تمنا گردد
بداغ هجر تو ای وای سوختند مرا — بدرهمی که نباید فروختند مرا
چسان کنم مژه را و البوی روی بتان — نگه چو جوهر آئینه دوختند مرا

دل ز دستم رفت و من هم رفتم ای قاتل بیا — گر برای من نمی آئی برای دل بیا
سیر کتاب حیرت ازین باغ می کنم — از داغ دل چو لاله ورق داغ می کنم
همچو آن طائر که بیخود پر زند در باد تند — با کمال اختیار خویش مجبوریم ما

او هم میرزا ابراهیم بن میر رضی از سادات ارتیمان من توابع همدان ست او هم بیانی خوش دارد و زبانی دلکش میرزا صائب سخن او را تضمین میکند و میگوید

این جواب آن غزل صائب که او هم گفته ست — گر منش دامن نگیرم خون من خود مرده نیست

در عهد شاهجهانی قصد گلگشت هندوستان کرد و باریاب محفل خلافت گردید لکن از بسکه پرندی و بیباکی مجبول بود و سودائی ساخته نیز در سر داشت با اعیان شوخیها کرد آخر تقرب خان او را بحبس فرستاد در سنه ۱۰۶۰ شاهجهان آباد زندان هستی را پدرود نمود و بهار سخنش چنین جوش میزند

رسائی بین که چون برخیزد از جا قد رعنایش — فتد گیسوی او چون سایهٔ شمشاد بر پایش
در سینه دلم گم شده تهمت بکه بندم — غیر از تو درین خانه کسی راه ندارد
چمن جویای وصل کیست کز جود حیا بانش — سراسر می رود چاک گریبان تا بدامانش

الهی میر عماد الدین محمود از سادات همدان ست در صفاهان بسیار بوده و با حکیم شفائی و اقارضی همنشین مانده آخر بهند شتافت و در سلک ملازمان جهانگیر بادشاه انتظام یافت و در سنه ۱۰۶۳ بگذشت کلامش لطافت و عذوبت دارد و دیوانش پنجهزار بیت دیده شد تیغ گلگش جوهر سخن باین خوبی عرض میکند

زمانه بسکه مرا خاکسار مردم کرد — ز آب دیدهٔ من میتوان تیمم کرد

رباعی

از دوریت ای تازه گل باغ مراد — چون غنچه چیده خنده ام رفته ز یاد
گریان چو پیالهٔ پرم در کف مست — نالان چو سبوی خالیم در ره باد
دو عالم گرچه بر روئی نگار ما حجاب آید — ز بیدای جمالش در نظر پیش از نقاب آید

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دهر انتقام آن کشد اکنون ز من که داشت — آسوده چند روز به پشت پدر مرا
ز بس طراوت رویش نمیتوان دانست — که شبنم ست گل یا گره به پیشانی

رباعی

رخسار تو آب در رخ گل نگذاشت — زلف تو شکن بعد سنبل نگذاشت
تا همچو بهار از گلستان رفتی — گل نوبت فریاد به بلبل نگذاشت
دل خود بروزگار جوانی کباب بود — موی سفید شد نمکی بر کباب ما
عیب و هنر مجوی الهی ز کفر و دین — عاشق بملت خود و عارف بدین خویش

اثر شفیعای شیرازی پدرش از موضع پرشکفت از اعمال شیراز بود وی در شیراز متولد شد در خردسالی چشمش از آبله بی نور گشت اما چراغ بصیرتش روشنی کامل داشت بینندگانش میگویند بسیار کریه منظر بود اما هنگام نطق مجلسیان را شیفته حسن کلام خود میساخت بعد ۱۱۷۰ بمرد این چند بیت ملتقط از دیوان اوست

رشته طول امل تار جهان طنبور ست — چه قدر بر سر این کاسه خالی شور ست
ز آب گلستان آموخت شوقم جانفشانی را — بپای نونهالان صرف کردم زندگانی را
خط کرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را — در کار بود حاشیه این متن تنگ را
دوستان از کسوت تجرید می پوشد خدا — شاه می بخشد بخاصان خلعت پوشیده را
ز خلوت خانه خود گوشه درویش محزون را — چنان باشد که گیرد پادشاهی ربع مسکون را
فسانه حق شناسان را مقید زیور دنیا — ز انگشت شهادت دست کوتاه ست خاتم را
اثر آخر بزلف پرفن لو نقد جان دادم — امانت دار خود کردم ز نادانی پریشان را

آرزو سراج الدین علیخان اکبرآبادی سراج شعرا و طراز فصحاست در تماشای خوبان معانی تمام آرزوست و در کسب لطائف مبانی سراپا جستجو پنجاه سال در گلستان سخن عندلیبی کرده و عمری دراز بدستیاری لعبان خامه بازار سحر سامریان شکسته در ۱۱۸۱ متولد شد هنگامه سخنوری

گرم داشت صاحب فراوان تصانیف ست مثل رساله موهبت عظمی در فن معانی و رساله عطیه کبری در فن بیان هر دو بزبان فارسی مثل منقلح و تلخیص ست و فرهنگ سراج اللغة بطور برهان قاطع و چراغ هدایت در بیان لغات و اصطلاحات شعرا جدید که در کتب سابقه نیست و لوامع الالفاظ مشتمل بر لغات هندیه که فارسی و عربی آن در هند غیر مشهور ست و خیابان شرح گلستان غیر مقرونه کرده و مجمع النفائس تالیف اوست در جمع اشعار آبدار و انتخاب دواوین شعرا تا مدار اهتمام عظیم بکار برده گوئی فتاوای اشعار متقدمین و متاخرین ست موتمن الدوله اسحق خان شوستری ولیسرش نجم الدوله یکصد و پنجاه روپیه ماهوارش میدادند بعده در سرکار اودهه بدو ماهه سه صد روپیه ملازم شجاع الدوله گردید در ۱۱۶۹ در بلده لکهنو بجوار رحمت حق پیوست نعش او را بشاهجهان آباد برده دفن کردند کلیاتش نظما و نثرا قریب سی هزار بیت باشد این اشعار او ملتقط از مجمع النفائس وغیره ست

کند از منت دام و قفس آزاد مرا — بال و پر بسته بود هر که بصیاد مرا
عقل ست سراسیمه تر از عاصی محشر — کز عشق تو ام شور قیامت بسر افتاد
عندلیب نوحه گر چون من کجاست — آشیان بر نخل ماتم بسته ام
ز تو چشم مهربانی دگر ای فلک ندارم — شب هجر بود ممکن که سحر کنی نکردی
نگو که چاره دل از سبو نمی آید — کدام کار که از دست او نمی آید
چند چشم دوستی زین ساده لوحان داشتن — چشم حفظ الغیب از آیینه نتوان داشتن
محض معدومیم و در عالم هویدائیم ما — خوب اگر فهمد کسی تصویر عنقائیم ما
دفع غفلت زندگی افزای انسان میشود — عمر از شب زنده داریها دو چندان میشود
دلبران با هم آشنا نشوید — مبتلائیم ما شما نشوید
عرض بیطاقتی خود بچه اندازه دهم — بشکنم شیشه دل تا بتو آوازه دهم
اگر از نازبتان اذن تماشا گیرند — از کف آیینه گذارند و دل ما گیرند
گلرخان تنگ دلم خاطر من شاد کنید — چون شود بند قبا باز مرا یاد کنید

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بنوش خون دل من که خوش نمک دارد — شراب میکده ام لذت گرگ دارد

ندارد یاد ایام جدائی چشم مست او — حسابی نیست در پیش فرنگی سال هجرت را

وحشت آموز غزالانم من — شهر استاد بیابانم من

شنیدم از رو دور آمد آن شوخ فریبنده — شود ای کاش شمع محفل من ماه آینده

گرفت آن مه هندی مه دگر در بر * — دگر مپرس حکایت که چند در چند ست

نیست خالی از تناسب عضو عضو آن پری — ساق سیمین دسته آینه زانوی اوست

نمی فهمم زبان ترکی چشم سخنگویت — اشارتهای ابرو شاید اینجا ترجمان باشد

آرزو بیجاست سعیت در تمنای وصال — عالمی گر جان دهد آن شوخ کی تن می دهد

کین دل ما آخر از آن شوخ کشیدی — ای آینه ما قدر تو نشناخته بودیم

پامال کرد خون من تیره روز را — زانو سیه سمند سواری که دیده ام

نصیب اهل کمال ست از جهان تعذیب — که در شکنجه فتد چون شود کتاب تمام

ربود از دل عشاق بیحضوری را — غبار خط تو خاک شفاست پنداری

زنار و قشقه مالی سبحه نباشد — چون شمع جمع کردیم رندی و پارسائی

شود چو بازوی من ناز بالش خوابت — تو خود بگو که مرا آن زمان چه باید کرد

شکسته پا بنشین آرزو بگوشه صبر — که شاه مملکت فقر چون تمر لنگ ست

هر که خود تربیت خود نکند حیوان ست — آدم آنست که او را پدر و مادر نیست

تغافل این همه رسم کجاست جان کسی — بخلف وعده دلم نیز شرمسار تو نیست

گر مصحف عذار تو افتد بدست من — ختم فنی بشوق بیک بوسه کردن ست

فریب خوش پسران خوردن آرزو رسم ست — ز روی تجربه گفت این چنین پدر ما را

مپندوانند آسمان را بهر کار خاکیان — از بزرگیها بود گر بی وقارم کرده اند

دیده باشی گل شبنم آلود — گریه را هم دل خوش می باید

خطاست اخذ معانی ز فکر همطرحان — زمین شعر کجا حق شفعه داشته ست

آن دو گیسوی سیه بر روی رخشان آرزو — شعر هندی بوده ست از میرزا روشن ضمیر

رباعی

زلفت که از نظم جهان حسن ست — نازل شده سوره بشان حسن ست

خطت که بر و شده ست خوبی ختم — پیغمبر آخر الزمان حسن ست

آزاد میر غلام علی بن سید نوح بلگرامی رح از نسل زید شهید ست تولد او در ۱۱۶۶ اتفاق افتاد جامع فضیلت و سخندانی ست و فارس میدان معانی و سلطان اصحاب فصاحت و برهان ارباب بلاغت ست زاده طبعش خورجه کلام وارد بلکه مرتبه الهام با وجود بسیار گوئی بزنگی که او سخن او قالب نفیس سخته و عبارات بدیع و خیالات عجیب برانگیخته از دیگری معلوم نیست سخنان شور انگیزش نمک مجالس ارباب دانش ست و کلمات سحر آمیزش حیرت دیده اصحاب بینش طبع گهربارش ابر نیسان ست و سواد اشعارش آبحیوان معدن علوم بی غایت و مخزن فنون لامتناهیست صاحب تالیفات نفیسه و تصانیف کثیره ست دواوین عربی و فارسی دارد عربی سه هزار بیت باشد و سخن تازی را بطرز خاص ادا می کند و بازار افسون خوانان بابل می شکند ملقب بحسان الهند ست زیرا که قصاید بی شمار در مدح جناب نبوت صلعم پرداخته و خالص غریبه بر شته ابداع کشیده طوطی هند ست با قریان عرب و مساز نغمه منتج لوب ست با خوش نوایان حجاز هم آواز معلوم نیست که در گلزمین هند از ابتدای فتح اسلام عندلیبی باین خوش نوائی برخاسته باشد و فاضلی باین جمعیت و دستگاه در نظم بلیغ و نثر فصیح و اقران و اقطار نام بشهرت و قبول برآورده دیوان عربی و فارسی ایشان نزد نامه نگار موجود ست و بدلربائی خوبان بطبایع مشکل پسند مستعد ترجمه حافلا آزاد در اتحاف النبلاء نوشته ایم و غزالان سخن تازی و پارسی او را در میدان صفحه بجولان آورده برخی منظومات از دیوان او در اینجا ثبت می افتد

برآر از مدبسم الله تیغ خوش مقالی را — مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نگاهی هست چشم یار را با چشم گریانم
که مستان دوست میدارند بر برشکالی را

دل ویرانهٔ آزاد را آباد کن یارب
پریزادی کرشمه‌ای این مینای خالی را

الهی نالهٔ گرمی دل دیوانهٔ ما را
کرامت کن نهال آتشینی دانهٔ ما را

مده دردست زنگار هوس آیینهٔ دل را
بحسن خویش کن آباد حیرت خانهٔ ما را

کریمان را نظر بر زشتی مهمان نمی باشد
مبر از باغ بیرون سبزهٔ بیگانهٔ ما را

بی فنای خود میسر نیست دیدار شما
میفروشد خویش را اول خریدار شما

منکه باشم تا شوم در بزم والا باریاب
میکنم سر را فدای پای دیوار شما

آخر ترا کند اثر عشق رام ما
گیرا ترست از سر زلف تو دام ما

چندین هزار میکده را وقف میکنم
روزی که جام چشم تو گردد بکام ما

رها کن از گره دام عنبرین دل را
بعلم شانه شکن این طلسم مشکل را

چرا ز حلقهٔ احباب میروی بیرون
مکن برای خدا بی چراغ محفل را

می داد چشم یار دل زخم دیده را
داند که نافع ست جراحت رسیده را

پیری رسید بر در طاعت مقیم شو
ضائع مساز حلقهٔ قد خمیده را

ای معالج دیده گر نرگس یار مرا
بر طبیعت همچو او بگذار بیمار مرا

سوخت از پرتو خورشید جبینی دل را
آتشی شیشه بود چشم تماشائی ما

ای وای رنگ و بوی چمن کرد عاریت
کم فرصتی ز زندگی مستعار ما

آخر شود کمند غزال رمیده
آزاد رشتهٔ نگه انتظار ما

همان آغاز باشد انتهای سیر کامل را
تمنا می کند بار دگر غواص ساحل را

دهانش جستم و آخر نشستم باز نخدانش
لب چاهی غنیمت می شود گم کرده منزل را

سر شوریدهٔ من طرفه اوجی داشت در طالع
که در وقت جدا کردن بپا افتاد قاتل را

بهار این چمن آزاد آخر رنگ می بازد
چو شبنم از جهان رنگ و بو بربند محمل را

ای نمک بر زخم دل از لعل خندان شما
صبح محشر داغ از شور نمکدان شما

تشنهٔ ما را بآسانی توان سیراب کرد
بوسهٔ کافی ست از چاه زنخدان شما

اگر بخاطر عاطر بود شهادت ما
ز دست و تیغ تو بردن نهی سعادت ما

بشهد خنده بر آمیخت ترشی دشنام
انار میخوش او بیش کرد رغبت ما

بر خاطر وحشت زده حقی ست الم را
صیاد شبانی کند آهوی حرم را

رفت ز وعده سالها چند کنم حساب را
وعدهٔ سال بیش نیست دورهٔ آفتاب را

حالت خویش گفتمش ز سر ناز گفت بس
گوند بدهر او من بنده ام این جواب را

شد جاذبهٔ حضرت گل داورس ما
آویخته صیاد ز گلبن قفس ما

آزاد نداریم سر شکوهٔ خاری
چون غنچهٔ گل پاک بر آید نفس ما

بیا که چون گهرم بی تو چشم تر باقی ست
تمام خشک شدم لیکن اینقدر باقی ست

جدا ز بزم تو هر چند کرد خاموشم
توان نواخت مرا آه در جگر باقی ست

دل با علو همت خود از جهان گذشت
بر پشت این براق زنهٔ آسمان گذشت

با من نسیم صبح حدیث صبح گفت
بیمار شد کسیکه برین گلستان گذشت

حرفی که آشنای سخن شد جهان گرفت
این طفل نی سوار زمین و زمان گرفت

روز بد حاجت اشراف بدونان افتد
تکیه گاه سر لبریز تفکر زانو ست

در دلم یاد تو از چار طرف می آید
راه آن خانه که افتاد ز پا از هر سو ست

دلی که آیینهٔ مهر احمد عربی ست
درون خانه چراغی و شیشهٔ حلبی ست

گر نداری نظر رحم بمن بر خود کن
مشکن ای جان دل آباد که این خانه تست

من از تفرج این گلستان نظر بستم
کرا دماغ که ممنون باغبان باشد

عجب که با قدم خدمتی که دارم گفت
چرا بحاشیهٔ بزم من فلان باشد

مقیم دشت جنون پاسبان نمی خواهد
که آهوان حرم را حرم شبان باشد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دارم دلی که عشق تمنای او کند — آتش بجانب گرهٔ خویش رو کند

اگرچه طرف کلاه تو جور ستم نکند — خدا تسلط این سرفراز کم نکند

ترا ز پرتو رخسار خود گریبان سرخ — مرا ز دیدهٔ تر آستین و دامان سرخ

فتاده است بزنجیر آتشین کارم — که زلف او شده از چهرهٔ درخشان سرخ

روزیکه قضا فرصت عمر شررم داد — تا چشم کنم باز نوید سفرم داد

نقشی ست عجب دائرهٔ هندی خطش — کز سایهٔ خورشید جمالش خبرم داد

والله که من قابل پرواز نبودم — دلگرمی آن شمع وفا بال و پرم داد

دوش صد دست دعا در هر خم موئی تو بود — لیلة القدری که میگویند گیسوئی تو بود

شب زما آواز پا در دیدنت سودی نداشت — نکهت گل فاش از خاک سر کوئی تو بود

نقش حسن روز افزون ترا مانی کشید — ساعتی نگذشت تا دیدم پشیمانی کشید

خط بر رخ زیبا نه پسندید بجا کرد — این صفحه غلط بود ترا شید بجا کرد

دل در بر من چسان نشیند — او پهلوی دلستان نشیند

مرآ آزاد وضع پرتو خورشید خوش آمد — سحرگر بر زمینی می نشیند شام برخیزد

زمانه جلوه کند هر نفس بحال دگر — پیاله نوش و مکش انتظار سال دگر

قد تو نشو و نما کرد در دل خوبان — چو آن نهال که روییده در نهال دگر

بقربانت روم پاکی تو بوسم رحبای دل — که می آئی ز سیر لیلة المعراج گیسویش

زدم بر دست او گر بوسهٔ گستاخ معذورم — مرا تعلیم شوخی میدهد تعویذ بازویش

چه می پرسی ز حال نسخهٔ دل چیست تحریرش — کتابی در بغل دارم که قرآن ست تفسیرش

سعادتمند بیند زلف مشکین تو در رؤیا — که چون در خواب آید اژدها گنج ست تعبیرش

هلاک حیرتم از شوخی ناز آفرین طفلی — کند صد رنگ بازی زمین صفحهٔ تصویرش

سرت گردم شنو از قاصد آزاد پیغامی — چه مضمونها که ظاهر میشود از طور تقریرش

اشک بینا بم کند در دیده صبح و شام رقص — میکند این طفل نادان بر کنار بام رقص

گرد بادم کار من دیوانگی آشفتگی ست — میکنم یکدست از آغاز تا انجام رقص

کسی چگونه شود آشنای نشئهٔ تاک — غذای دوزخیان ست آب تفتش ناک

کمر بکوشش دنیا مبند چون جاروب — که نیست حاصل روی زمین ترا جز خاک

روز قیامت هر کسی در دست گیرد نامهٔ — من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در بغل

از دست موج اولین بیطاقتیها می کنی — دار و حباب آسمان بسیار طوفان در بغل

رباعی

هر چند نه برگی نه نوائی دارم — در زاویهٔ خمول جائی دارم

اما ز محبت رسول الثقلین — در سینه بهشت دلکشائی دارم

کشیده اند ز رنگ نیاز تصویرم — خط شکسته از خوش نویس تقدیرم

دامان وحشتی ز جهان بر کمر زدم — چون بوی گل شکسته قفس بال و پر زدم

تا آمدم چو غنچهٔ نرگس درین چمن — چشمی کشادم و گل حیرت بسر زدم

بیاد چشم او در انجمن دیوانه گردیدم — ز جا برخاستم گرد سر پیمانه گردیدم

به پیش غیر با من نامناسب دید آمیزش — ز اندازِ نگاهی یافتم بیگانه گردیدم

کجا در بزم من آن شمع بی پروا قدافرازد — خیالش در نظر آوردم و پروانه گردیدم

چو سایه در قدم سرو سرفراز توام — مرید سلسلهٔ گیسوئی دراز توام

نگاه تست بآزاد بیش از دگران — غلام معتقد حسن امتیاز توام

شبی که گم شده آن آفتاب از نظرم — ز اشک ریزی مژگان ستاره می شمرم

ز من جدا شده دل رفت در پی دهنش — ازین مسافر راه عدم نشد خبرم

تو آفتابی و من ماه بی نصیب محاق — بیا درین دو سه شب بیتو داغ شد جگرم

یار را دیدن من در عرق شرم نشاند — از نگاه غلط خویش پشیمان گشتم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

حقوق بندهٔ صاحب وفا رعایت کن — تصدق سر خود بوسهٔ عنایت کن
امیدوار گرفتاریم درین صحرا — ز دام جذبهٔ خود حلقهٔ کرامت کن
گره ز ابروی خود وا نکرد قاتل من — شهید این دو کمان مهره ست بسمل من
حباب خوش منشم میزیم بوضع صفا — ز آب صرف بنا کرده اند منزل من
چو شیشه که دران نرگس از هنر سازند — خیال چشم کسی جا گرفت در دل من
بحال مجلسیان طرفه گرم دلسوزی ست — خدا دراز کند عمر شمع محفل من
رسید موسم گل راه گلستان سر کن — چو گل ز ریگ تراهست صرف ساغر کن
غنیمت ست اگر قطرهٔ رسد از می — برنگ برگ گل از شبنمی زبان تر کن
نگردد محو از لوح جهان حرف ثبات من — که باشد در دم تیغ قلم آب حیات من
میسر گر شود آزاد این مطلب چه خوش باشد — دمی با گل نشستن در بروی باغبان بستن
دل هر شمع بر بیتابی پروانه می سوزد — چه باشد گر برای ما تو هم آتش بجان باشی
دل که شد واقف اسرار میان من و تو — نیست وسواس که او هست از ان من و تو
کشته را گر دو سر قاتل او گردانند — خلق حیرت زدهٔ رسم زبان من و تو
من هم آخر دردمند چشم بیمار تو ام — ای بقربانت روم در فکر درمان که
خاطرت آزاد دارد سخت بی جمعیتی — خیر باشد والهٔ زلف پریشان که
الهی تا زنم در هر خم گیسوی او دستی — کرامت کن مرا چون شاخ سنبل موی بودستی
نیستی در عالم ایجاد از طاؤس کم — گلستان یابی اگر خود را تماشا میکنی
بیتو دلهای محبان چه خرابی دارد — شهرها می شود آباد اگر می آئی
آیینه وار تصفیه گر آرزو کنی — دل را ز آب دیدهٔ خود شست و شو کنی
آزاد پیر میکده ارشاد می کند — در پای خم نشینی و می در سبو کنی
تو از کشیدن گردن همیشه در خطری — به تیغ داد شمع را زیاده سری

فرنگ هوش ربا طرفه کافرستان ست — قدم فشار بدار الامان بیخبری
نمود جلوهٔ اعجاز شمع مطلبی — نماند شوخی چشم شرار بو لبی
فدای خاصیت وادی عقیق شوم — که گرد ریگ روانش علاج تشنه لبی
زیارت تو کند آفتاب هر شب نذر — رود صباح جلو ریز جانب غربی
ز بسکه ذوق شکست تو داشت ساغر ماه — گرفت رنگ نزاکت ز شیشهٔ حلبی
خوش ست حسن تقاضا ز باغبان کریم — نصیب ذائقه ام کن حلاوت رطبی
بآفتاب نبوت رسانده ایم نسب — توان ز ذرهٔ ما دید نور خوش نسبی
بملک هند چو من نیست طوطی آزاد — که کرد تربیت من شکر لب عربی

ابو القاسم شیخ گاذرونی فاضلی کامل سخن بود دیوانش قریب دوازده هزار بیت بنظر رسیده بر اقسام شعر محتوی ست از انجملهٔ ست

بر لوح دل چو تختهٔ التعلیم کودکان — هر حرف آرزو که نوشتم خراب شد
زبان شکوه ندارم وگرنه می گفتم — که دوستی تو ما را بکام دشمن کرد
ز معجزهای عشق ست اینکه ما را بر سر کویش — نگاه بام و در را لذت دیدار می باشد

احمد خان پادشاه گیلان از اجلهٔ سادات حسینی بود در سنه ۹۳۰ بلبل روحش بگلشن بقا پرواز کرد در مراتب نظم طبع خوشی داشته اشعارش تخمیناً چهار صد بیت دیده شد از وست

شام فراق کار من زار مشکل ست — صبح وصال گر نه دمد کار مشکل ست
جان دادنم به پیش تو آسان بود ولی — محرومیم ز دولت دیدار مشکل ست
ناصح بگو که قطع نظر چون کنم ازو — حسنش همان و عشق همان دل همان که بود

رباعی

اغیار بروزگار حیرانی ما — دل شاد شدند از پریشانی ما
سهل ست اگرچه ما پریشان مانیم — جمعی شاد اند از پریشانی ما

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سوزان ز آتش دل انسان بمحشر آیم — کز سوز دل گریزد روز قیامت از من
بدگمانی بین که با هر کس حکایت می کنم — او تصور میکند کز وی شکایت میکنم
ترا ای همنشین بر گریهٔ من خنده می آید — چو من کارت به بیرحمی نیفتاد دست پندارے
مسافری نرسید از عدم کز و پرسم — که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا ❊

رباعی

ایام شباب رفت و خیل و حشمش — تلخ است می پیری و من می چشمش
خم گشته قدم ز پیری و من از عصا — زه کرده ام این کمان و خوش میکشمش

ابوالحسن کاشانی ولد ملا احمد فاضل سخندان بود و صاحب تصانیف عالیست از وست ؎

سوزم چو بمن گرم درآئی که مبادا — این مهر و وفا با دگری داشته باشی

اختری یزدی هزار بیت از اشعارش دیده شد خوشگو معنی جوست از وست ؎

روز محشر گر بود دستی شهیدان ترا — کار خواهد بود مشکل طرف دامان ترا
ز آندم که چشیدم نمک خوان تنها — هر چیز که خوردم مزهٔ خون جگر داشت
حکم عشق ست که در کوی تو افغان نکنم — تا ترا از ستم کرده پشیمان نکنم
از دوش بر دم سیل سرشک آخر کار — اختری چون گله از دیدهٔ گریان نکنم
بلاکم میکند در عشقبازی رشک پروانه — که گاهی رخصت بر گرد سر گردیدنی دارد
ترسم که نامه ام نرساند صبا بیار — بدگر دجان که همرهٔ باد صبا نرفت

اسیری مشهدی از مخزوران عمده بوده از وی می آید ؎

در عمر خویش مرحله پیمای عشق را ❊ — چندان امان نبود که خاری ز پا کشد

اسیری طهرانی نامش امیر قاضی بوده خلف قاضی مسعود سیفی حسینی وی بهند آمده در بندگان اکبری انخراط یافت در آخر عمر متوجه دیار خود گردیده در ۹۸۲ در کوچهٔ فنا منزل گزید از وی می آید ؎

خوش آن مستی که از میخانه در بازارم اندازد — یکی گیرد گریبان دیگری دستارم اندازد

از غیر کنم شکوه چو آن سیمتن آید — شاید بهواداری او دشمن آید

احمدی سید لطف الله بلگرامی سیدی بود پاک نژاد و دست بدامن صلاح و تقوی زده چاشنی گیر لذت فقر و فنا گشته میل برباعی داشت زیاده بر چهار صد رباعی گفته در ۱۱۶۱ انتقال فرمود

از وی می آید رباعی

آنکس که گنه نکرد پیدا نبود — او خود خلف آدم و حوا نبود
حق ست اگر خطا ز انسان نشود — عبدست اگر عفو خدا را نبود
آن را ز راستی خدنگ تو آمد بجان نشست — آری بر راستی همه جا می توان نشست

ایما بندگی سید محمد حسن بلگرامی گل سرسبد چمن استعداد بود و نهال سربلند قابلیت خداداد مصور ازل برای او حسن صورت را با حسن سیرت آمیخته و رنگ حیرت در دیدهٔ تماشائیان ریخته حافظ مصحف بود و جامع فنون عربی و فارسی و هندی شعله آوازش دل سنگ میگداخت و حسن قرائتش ایمان سامعه را تازه می ساخت در ۱۱۹۱ برحمت حق پیوست اِنَّمَا اَشْکُوا بَثِّی وَحُزْنِی اِلَی اللهِ تاریخ رحلت اوست که میر عبدالجلیل بلگرامی یافته این چند بیت از ایماست ❊ ؎

کشادِ کارم از جمعیتِ خاطر نمی آید — نشد چون غنچه بی چاک گریبان فتح باب من
جمالش بسکه در بزم تخیل جلوه پیرا شد — سویدائی دلم چون مردمک محو تماشا شد
وصف تو اگر بر لب دریا گذر آرد — از گوش صدف پنبهٔ گوهر بدر آرد
نگر در یاد ماه من ز بلبل ناله میخیزد — که مد شاخ گلها در چمن چون ناله میخیزد
رسید قاصد و واشد گره ز غنچهٔ دل — هوای بال کبوتر نسیم باغ من ست
ز تمکین تو ای ظالم فغانم جوششی دارد — سکوت گل ز زند ناخن دل مسکین بلبل را
نیاز و ناز را با یکدگر خوش جلوه می بخشد — درازیهای دست من از و دامن کشیدنها

آگاه سید علی رضا فرزند میر عبدالواحد ذوقی هم عمر و یار دلپذیر میر آزاد بود بدقائق شعر خوب میرسید و خود هم فکر میکرد از وی می آید ؎

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بامید یکه آید یار سعی حالم * نه پیوندد بهم دیگر لب زخم کهن سالم
گر آرزوی جمال تو نیست در دل او * به پشت آینه سیماب در کمین گه کیست
غرض چو متحد آمد مخالفان جمع اند * بر آشنائی ارباب دهر غره مباش
شکر احسان تو قاتل چون توانم شرح داد * سرخ کردی جامهٔ عریانی آگاه را
وانشد آن فتنه جو را از سر ابرو گره * باز نتواند نمود از شاخ خود آهو گره
آینهٔ من هزار بین شد * از سنگ جفا ضرر ندیدم

احسن میرزا احسن الله مخاطب بظفر خان بن خواجه ابو الحسن تربتی در عهد اکبر پادشاه وارد هند شد و بوزارت شاهزادهٔ دانیال و دیوانی دکن اختصاص یافت چون جهانگیر پادشاه سریر آرا شد بتفویض وزارت اعلی و منصب پنجهزاری ممتاز ساخت و در ۱۰۳۳ حکومت کابل ضمیمهٔ وزارت گردید چون خواجه و دیعت حیات سپرد ظفر خان را صوبهٔ کشمیر مفوض گردید و منصب سه هزاری و علم و نقاره مرحمت شد صاحب جوهر و جوهر شناس بود و سری بصحبت و تربیت ارباب کمال داشت افتخارش همین بس ست که مثل میرزا صائب مادح آستان اوست ظفر خان چند جا در مقاطع غزل میرزا را یاد میکند از انجمله این ست

طرز یاران پیش احسن بعد ازین مقبول نیست * تازه گوئی های او از فیض طبع صائب است

دیوان مختصری از ظفر خان بمطالعه افتاد این چند گوهر شاهوار از خزینهٔ طبع اوست

دلم بکوی تو امیدوار می آید * نگاه دار که روزی بکار می آید
در گوشهٔ میخانه همین گفت و شنید ست * یاران برسانید دماغی شب عید ست
شادم بدل شکستگی خود که پیش من * قدر دل شکسته چو زلف شکسته ست
گوشهٔ چشمی اگر ساقی بما دارد بجاست * عمرها در گوشهٔ میخانه خدمت کرده ایم
به تیغ بی نیازی تا توانی قطع هستی کن * فلک تا افگند از پا ترا خود پیشدستی کن
بهر کجا گذرم وصف دوستان گویم * برای باده فروشی دکان نمی باید

ز بهر مستیم کی کار با جام و شراب افتد * مرا از گفتگوی باده سرخوش میتوان کردن
بسکه بر خاک درش ناصیه سودیم احسن * آیهٔ سجده توان خواند ز پیشانی ما

آشنا میرزا محمد طاهر مخاطب بعنایت خان بن ظفر خان مذکور در عهد شاهجهانی منصب هزار و پنجصدی داشت بعد جلوس خلد مکان در کشمیر زاویهٔ عزلت گزید و در ۱۰۸۱ رخت بنهانخانهٔ عدم کشید دیوانش محتوی بر انواع سخن ست در ساقی نامهٔ خود گفته

حکیمانه ساقی بمجلس نشست * چرا نبض مینا نگیرد بدست

این چند بیت زادهٔ طبع بلند اوست

الفت میانهٔ دو بتگر نمی شود * دندان مار قبضهٔ خنجر نمی شود
بسکه در راه فنا با خاک یکسان شد تنم * میتوان همچون غبار افشاند از پیراهنم
از حوادث گوهر مردانگی کمتر نشد * تیغ اگر در آب و آتش رفت بی جوهر نشد
هر دم نوید لطف دگر میدهد مرا * دل می برد ز دست و جگر میدهد مرا
گر پوستم چو نافه کشد آسمان بجاست * موشد سفید و تیرگی دل همان بجاست
کدام چیز عزیزان ز یکدگر گیرند * بغیر اینکه از احوال هم خبر گیرند
بیاد روی تو شبها کنم نظارهٔ ماه * ز سر سفید بود از برای روز سیاه
تا بزندان غمت خو بنشستن کرده ایم * گاه گاهی نالهٔ برخیزد از زنجیر ما
لقمهٔ چرب خوشامد نکند رام مرا * دل من از سگ کوی تو وفادارتر ست
از بسکه دست من ز تعلق بریده ست * رنگ گرفته را بحنا باز میدهد
سامان دل ز قطع تعلق شود زیاد * گل بیشتر دهد چو کنی شاخ را قلم
عقل ناچار کشد زحمت آلایش نفس * دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود
تا درون پر بود از تفرقه دل وا نشود * چون پر آشوب بود شهر دکان نکشایند
چشم بسان آینه در عیب خلق نیست * پیوسته همچو عکس خود مردم در کمین خویش

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

نیست نازک طینتان اطاقت سیاهی خویش — دیدهٔ نرگس ندارد تاب سیمای چراغ
چند چون رشتهٔ تسبیح شوی سرگردان — نتوان کرد سر رشتهٔ تقدیر برون

النسی محمد شاه قندهاری از ارباب زادهای قندهار است همراه با بر پادشاه در هند آمده و مدتها واقعه نویس بوده بعده در عهد همایون پادشاه نیز بمناصب ارجمند سرفراز گشت و در لاهور در سنه ۹۸۳ درگذشت از وی می آید ؎

سر شکم رفته رفته بی تو دریا شد تماشا کن — بیا در کشتی چشمم نشین و سیر دریا کن
خنجر بمیان تیغ بکف چین بجبین باش — خونریز جفا پیشه کن و بر سر کین باش
از اهل وفا بیخبری را چه کند کس — مائل بجفا سیمبری را چه کند کس

امتیاز زعفرانی اصفهانی زعفران فروختی و آزادگی فطری داشتی بغایت شگفته رو بذیر گو بود در شعر ماهر و صحبتش کیفیت خوشی داشت اشعار خود را بر مرزا صائب خوانده و با آنکه سواد خط نداشت دیوانش بست هزار بیت باشد هرگز در قوافی و استعمال لفظ بموقع خود غلط نکردی آخر ترک شهر خود کرده ساکن مشهد شد از وست ؎

رنجیدهٔ ز من بت نامهربان من — حرفی شنیدهٔ تو مگر از زبان من
خونم حلال باد بدشمن اگر کند — یک بار در حضور تو خاطر نشان من
چون سیاهی مرا ز داغ افتد — چشم پروانه بر چراغ افتد
آفتابی کند طلوع از ماه — عکس رویش چو در ایاغ افتد

اسحق خان شوستری مخاطب بمؤتمن الدوله امیر صاحب جوهر بود پدرش از شوستر بهند آمد و در شاهجهان آباد متوطن گردید اسحق خان در هند پیدا شد و بکسب کمال پرداخت و از مستعدان عصر برآمد خوش فهم دقیقه سنج بود و در نثر و نظم عربی و فارسی دستی بالا داشت و در هر سلطنت با اعتبار زیست و در سنه ۱۰۵۲ وفات یافت از وست ؎

زبسکه در دل تنگم خیال آن گل بود — نفیر خواب من امشب صفیر بلبل بود

اسیری صاحب فضائل و کمالات بود و چند سال پیش حکیم الملک تلمذ کرد از خوش طبعان روزگار بوده آب و هوای هند با وساز وار نیامد بولایت رفته در بلده ری که وطن آبا او بود از محنت دنیا بیاسود این اشعار آثار فکر بلاغت شعار اوست ؎

قاصد رقیب بوده و من غافل از فریب — بیدرد مدعای خود اندر میانه ساخت
دمی که بر حال من دلشده خندیدن داشت — اضطراب من و خندیدن او دیدن داشت
دل خسته ام ز ناوک طفلی که روزگار — در دست او نداده ببازی کمان هنوز
امید وصل تو نگذاشت تا وهم جان را — وگرنه روز فراق تو مردن آسان بود

امانی میر شریف اصفهانی سلیقهٔ شعر و لاو نیز داشت بست سال در هند او قاتش بتجرید گذشت این چند بیت ریخته کلک معنی نگار اوست ؎

دو دیده سیل سرشکم بسوی خانهٔ او + — که گرد غیر بشوید ز آستانهٔ او +
لعلت که آب زندگی از وی نشان دهد — کو خضر تا به بیند و از ذوق جان دهد
تا به تیغت چو امانی سر خود در بازم — جان سپر ساخته در صف سپاه آمده ام

احمد قاضی احمد غفاری قزوینی فاضل و منشی و مورخ و خوش طبع بی بدل بود کتاب نگارستان و جهان آرا بسیار خوب نوشته در آخر حال دست از وزارت شاهزادگان عراق باز داشت و متوجه حرمین کریمین شد و آن سعادت را دریافته بهندوستان می آمد ناگاه دست قضا در رخت هستی آن بی بدل خلل انداخته در سنه ۹۶۵ بعالم بقا کشید این بیت از وست ؎

پس از عمری نشیند گرد می در چشم آن بدخو — طپد دل در برم ترسم که ناگه زود برخیزد

آگهی یزدی دیوانش چهار هزار بیت بنظر رسیده بیشتر در هزل یا مدح میر میران یزدی است از وست ؎

عهد بستم که ازین پس غم عالم نخورم — توبه کردم که دگر باده خورم غم نخورم
من شیوهای دلبری را بدستی داند — ولی دلداری آن نوعیکه می باید نمی داند

امینی یوسفی بیگ شاملو از شجاعان مشهور و سخن سرایان معروف است دیوانش تخمیناً هفت هزار

بیت مشتمل بر اقسام سخن ست از وست ؎

نیاز بوالهوس را اگر محبت نام خواهی کرد — وفا را سست پیمان آرزو را خام خواهی کرد
دستی که در آغوش تو آورد یمینی — دستی ست که در گردن غمهای تو دارد
چو مرغ نیم بسمل می طپد تا حشر از شادی — بخون غلطیده شمشیر او مردن نمیداند

رباعی

وصل تو کجا و جان مهجور کجا — خفاش کجا و پر تو نور کجا
هر چند ز سوختن نترسد آخر — پروانه کجا و آتش طور کجا
از شراب غم تهی کردیم صد میخانه را — ساقی ما همچنان پر میدهد پیمانه را +

رباعی

من مست مجلسم شرابم ندهند — در آتش افگنند و آبم ندهند
گر شکوه کنم و گر عتاب آغازم — با اوست حدیث من جوابم ندهند

اشکی قمی در شعر خیالات خوش دارد و تتبع آصفی میکند در آگره رخت رحلت بر باد پای اجل بست در مرض موت دواوین خود را بمیر جدای ترمذی سپرده بود که مربوط سازد و میر مذکور آنچه بکار آمد بود بنام خود کرده باقی را در آب انداخت منظوماتش دو دیوان غزل و یک دیوان قصائد و یک دیوان رباعی مجموع از دوازده هزار بیت متجاوز بوده از وی می آید ؎

بسی سنگ از غمت بر سر من دل تنگ خواهم زد — اگر دستم رود از کار سر بر سنگ خواهم زد
مستانه کشتگان تو هر سو فتاده اند — تیغ ترا مگر که بمی آب داده اند
بسکه تن بگداخت بی او آتش سودا مرا — گر نهی زنجیر بر گردن فتد در پا مرا

ابتری بدخشی اسم با مسمی بود سخنی چند از فتوحات مکی و فصوص الحکم یاد گرفته در ایمان فرعون بحث میکرد و از آن جهت نام بوکیل فرعون برآورده این مطلع از وست ؎

گفتی وفا کنیم با حباب یا جفا — ای شوخ بنده سخن اولیم ما

الفتی قلیچ خان بفضائل علمی و حکمی آراسته بود و منصب پنجهزاری داشت و بدارائی کامل ممتاز می زیست طبع نظم شعر هم داشت از وست ؎

کشته آن نرگس مستم که در عین خمار — عالمی را کشته و خود را بخواب اندر خته
دو ترک مست تو آشوب عقل و دین من اند — کمان کشیده ز هر گوشه در کمین من اند
نیست در دل غنچه پیکان آن قاتل مرا — بی لبش خونی که خوردم شد گره در دل مرا

ارشاد میر دربان علی بلگرامی سلیقه نظم داشت و شعر مناسب میگفت از وست ؎

نمیدانم سر جنگ که دارد ترک چشم او — که باشد از نگاه خویشتن شمشیر بر دوشی
کدامی جنگ جو تیغ نگه را تیر می سازد — که شد زیر نمد آیینه از جوهر زره پوشی

احسان میر احسان علی بلگرامی شاعر خوشگو بود این بیت از آن اوست ؎

شرط است اضطراب نکردن قتیل را — آخر رسید فدیه ذبح خلیل را

ابو الفضل برادر فیضی در سنه ۹۵۸ بوجود آمد و در کمتر مدت بجودت طبع و رسائی فهم علو حوصله کسب فضائل نموده وحید عصر گردید و در مزاج اکبر پادشاه چون آب در گل سرایت کرد و در فن انشا صاحب ید بیضا بود باتفاق فصحا روشی که او اختیار کرده عدیم المثال ست با آنکه تکلفات منشیانه هیچ ندارد ولیکن متانت کلام و سلاست سخن و استخوان بندی الفاظ و ترکیب عجیبه بوضعی افتاده که دیگری را تتبع آن دشوار تا آنکه نصیر همدانی در بعض منشآت خود قسم خورده و گفته بساده نویسی ابو الفضل هندی با جمله قوت ناطقه او در اکبر نامه باید دید که جوهر قابلیتش تا چقدر در جوش ست آثار موزونی طبع از و پیدا نیست مگر بعض مورخان این رباعی بنام او نوشته اند

رباعی

نفسی دارم که هر نفس میگردد — گویم که ز ضیقش دهم به گردد
هر چند بجهد لاغرش میدارم — از یک سخن فضول فربه گردد

در آخر عمر منصب پنجهزاری و نظم ممالک دکن مامور بود پادشاه او را جریده از دکن با گره طلب حضور

نمود چون بسرحد راجه برسنگدیو بندیله رسید باشارهٔ شاهزادهٔ سلیم در سنه ۱۱۱۱ کشته شد چون از
دین اسلام انحراف داشت مورخی بتعمیهٔ اسقاط دو عدد چنین تاریخ یافت ع تیغ اعجاز نبی الله
سر باغی برید ٭ و این بدان ماند که تاریخ وفات برادرش فیضی فیاضی فصیح چنین گفته ؎

فیضی بدین چو مرد سال وفاتش فصیح — گفت سگی از جهان رفت بحال قبیح

آقائی گویند زنی شاعره بود در ایام سلطان حسین در بلدهٔ هرات بسر می برد و نزد بعض دختر
مهتر قرائی خراسانی ست که از محمد خان ترکمان منصب عزت داشت والله اعلم این مطلع از وست ؎

زهشیاران عالم هر کرا دیدم غمی دارد — دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

انتخابی وردی بیگ منتخب روزگار بود و سادهٔ پرکار اصلش از خراسان ست و در هند
نشو و نما یافته در عین جوانی بهار عمرش از صرصر اجل خزان گردید از وی می آید ؎

دود دل کرده غبار دل افلاک مرا — این چه گردست که برخاسته از خاک مرا
میکند ساقی ما باده بجام از سر زلف — خون دل میدهد از شیشه رگ تاک مرا
عصمت آن روز که شد پرده نشین قسمت کرد — حسن را دامن پاک و نظر پاک مرا
مو کمندی صید دام پیچ و تابم کرده ست — نو خطی استاد شق اضطرابم کرده ست
داغم از دل پیشی این مصرع صائب که گفت — گرم خوی آتشین روی کبابم کرده ست
شکایت نامهٔ ما را پر پروانه می باید — که نوک کلک ما چون شمع آتش بر زبان دارد

اعجاز شیخ محمد سعید مولوی مولدش اگره ست بخدمت شیخ عبدالعزیز عزت کسب علوم نموده و با میر عبدالجلیل
بلگرامی اخلاص و ارتباط تمام داشته در سرکار نواب مکرم خان ملتان صوبهٔ ملتان مرجع ارباب حاجت بود و فسون کلامش
مارگزیدهای فراق را سحر حلال و عقدهٔ کشائی طلسم سر بسته معاش بناخن فکر و قت گزینان حال این چند بیت از اعجاز ست ؎

نمک می ریزد از صبح طرب در جام اقبالم — بدستم آسمان ساغر دهد از گردش حالم
چه آتش ریخت ذوق سوختن در سینهٔ تنگم — چراغ کشته روشن میشود از جستن رنگم
چو بوی غنچه دلتنگی نفس را در گره دارد — شکست خاطرم از پرده بیرون نیست آهنگم

خموشی آئینه پرداز جوهر هوش ست — چراغ انجمن دل زبان خاموش ست
بغیر نرگس و نباله دار یار که دید ٭ — زخود رمیده غزالی که دام بر دوش ست
هزار جام گل و شیشهای غنچه شکست — شراب نالهٔ بلبل هنوز در جوش ست
خیال بیکسی من وفا بیادش داد — بجای شمع دل یار بر مزارم سوخت
کشیده ام ز جنون ساغری که هوش نماند — دگر معامله با پیر می فروش نماند ٭
برنگ گرد باد آشفته ام در دشت بیتابی — بود سرگشتگی شیرازهٔ مشت غبار من
شب که بی روئی تو گلشن غنچه دلتنگ بود — شعلهٔ آواز بلبل آتشی در سنگ بود

ابراهیم بن عبدالزاهد گیلانی عم شیخ علی حزین ست ترجمهٔ بسیط او در تذکرهٔ حسین مرقوم ست
این ابیات بنام وی نوشته و ذکر تخلص نکرده ؎

با چراغ مه و خورشید چه کارست مرا — نفس سوخته شمع شب تارست مرا
حیرتم بسته چو تصویر پرده گفت و شنود — خاطرم شاد که در بزم تو بارست مرا
اشکی که از دل تو نشوید غبار من — خاکش بسر اگرچه جگر گوشهٔ دل ست
تا چند اضطراب کند دل بسینه ام — این مرغ را ازین قفس آزاد می کنم

ازل محمد امین جودت طبع و استقامت سلیقه اش بکمال و در شاعری قدوهٔ امثال بود از فرط
علو همت و تقوی هرگز بمشاغل دنیا آلوده نشد بوضع گوشه نشینان معاش می نمود در سنه ۱۱۳۵
بملاء اعلی انتقال جست این در رغز از ان والا گهر ست ؎

از همه دردلی که غم جاودان نشست — یکدم برای خاطر ما می توان نشست
چون تیر پا بوادی آوارگی گذار — ور خانه تا بچند توان چون کمان نشست
گر خراب کنی ای عشق چنان کن باری — که نباید دگرم منت تعمیر کشید ٭
شب که در بزم حدیث رخ گل رنگ تو بود — میتوانست گلاب از گل تصویر کشید
دل ز چنگ مژهٔ آن خال سیه فام گرفت — دانه را مور بزور از دهن شیر کشید

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

هر نشاطی که دل از عشق جوانان اندوخت — انتقامش همه از من فلک پیر کشید
پیش تشریف رسای کرم دوست ازل — خجلت از کوتهی قامت تقصیر کشید

ابراهیم میرزا همدانی طبع موزون داشت شیخ علی حزین او را دیده از وست ؎

چه گزندست بدل سردی افلاک مرا — نگه گرم تو برداشته از خاک مرا
در آتشی که بیتو دل داغدار سوخت — میسوخت آن چنانکه دل روزگار سوخت
هر یک در آتشی من و پروانه سوختیم — او را وصال شمع مرا هجر یار سوخت

اشرف میرزا ابن میرزا عبد الحبیب نواسه میر باقر داماد بود و صاحب استعداد گاهی التفات بگفتن شعر میفرمود اشعار سنجیده دارد از انجمله این چند بیت ست که زیب این مجموعه میشود ؎

مرگیست زندگانی و زیر بار منت — کو همتی که از خضر آب بقا نخواهد
سوختن سهل ست ازین داغم که در روز جزا — بر ستمهای تو مهر داغ محضر می شود
پروانه وار میزند آتش بجان زرشک — چون شمع هر که سوختن آغاز می کند
چون شمع صبحدم نفسی ماند از حیات — وقت ست اگر عیادت رنجور میکنی
خمیست مشکل گذر از وادی خونخوار جهان — گر ز خود ترک تعلق کنی آسان گذری

اشرف خان مشهور بمیر منشی نامش محمد اصغر بوده از سادات حسینی مشهد مقدس ست در خوشنویسی انگشت نمای اهل قلم بوده و مدتها بدرگاه اکبری بمناصب شایان و خطاب اشرف خان سرفرازی داشته و هم در هند وفات یافته از وست ؎

رباعی

یارب تو مرا بآتش قهر مسوز — در خانهٔ دل چراغ ایمان افروز
این خلعت بندگی که شد پاره ز جرم — از راه کرم برشتهٔ عفو بدوز

ارسلان تخلص قاسم ارسلان مشهدی ست که در سلک ملازمان اکبری بوده و در شعر و تاریخگوئی و خوشنویسی و خطشناسی و دیگر صفات حسنه مشار الیه میزیست در لاهور بسنه ۱۰۹۵ درگذشته از وست

گریان چو بسر منزل احباب گذشتیم — صد مرتبه در هر قدم از آب گذشتیم

آهی از امرای الوس چغتائی و نخلبند بوستان سخن آرائی ست ندیم شاه غریب مرزا بود و مرد عشق پیشه اشعار او نیز برین مدعا دلالت دارد در سنه ۹۲۷ جادهٔ آخرت پی سپر کرده از وست ؎

فسانه ام بتو معلوم چون شود که ترا — هنوز حرفی ازان ناشنیده خواب گرفت
میشدم در طلب او و نمی پرسیدم — خبری او ز کسی تا که نگوید دیدم
خسته بودم آمدی و از لطف پرسیدی مرا — گر نمیدیدی مرا دیگر نمیدیدی مرا
روز هجرت گفت بنمایم غم جانسوز را — دارم امید که نماید خدا آن روز را
میکنم گریه چو شد خاک بکوی تو رقیب — تا بسیل مژه ام از سر کوی تو رود
شدم سرشک فشان چون برخ نقاب گرفت — شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت

آثم شیخ حفیظ الله اکبر آبادی حافظ قوانین سخن ایجادی ست از خویشان خان آرزو بوده در سنه ۵۲ چشم از تماشای عالم فانی دوخت از وست ؎

صبح در پردهٔ شب طرفه تماشا دارد — دیده ام از سر زلف تو بناگوش ترا
کس ز دشنام لب لعل تو آزرده نشد — در جهان هیچکس از آتش یاقوت نسوخت

اختر قاضی محمد صادق خان از قاضی زادگان هوگلی نواح کلکته ست در مستعدان زمانه معدود بود و صبح صادق و نور الانشاء و محامد حمید ربه و نقود الحکم و دیوان فارسی و اردوی ریخته تالیف اوست عمری در لکهنؤ بزیر سایهٔ عنایت غازی الدین حیدر پادشاه بسر برد و بخطاب ملک الشعرا سربلند گشت از شعرای معاصرین ماست برادر مرحوم او را دیده بود و محرر سطور بر بعض تواليفش آگاه شده سلیقهٔ انشاء فارسی و شعر اردو نیکو داشت در لکهنؤ بعد زمانه غدر هندوستان سفر آخرت گزید از کلام اوست ؎

بیابان داده ست از یاد خود سودای مجنون را — جنون می خیزد امروز از گریبانی که من دارم
پریرا شعلهٔ رخسار او پروانه می سازد — ندارد هیچ محفل شمع تابانی که من دارم

شگفتن غنچهٔ دل را بود از شعلهٔ آهم — ز آتش آب می یابد گلستانی که من دارم
چو ماه بدر سر شارست اختر ساغر هوشم — تجلی شد محیط چشم حیرانی که من دارم
تماشای عرق افشانی او میکنم اختر — ندارد هیچکس سیر چراغانی که من دارم

ابن یمین

ابن یمین نامش امیر محمود خلف امیر الدین طغرائی ست از فضلاء عصر بود و صاحب اخلاق حمیده و اوصاف گزیده تحصیل معاش از دهقانی میکرد و تخم معانی در گلزمین مبانی میکشت معاصر سربداران بود و این چند مقطعات از دیوان اوست ؎

دو قرص نان گر از گندم ست یا از جو — دو تای جامه اگر کهنه ست یا از نو
چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع — که کس نگوید از اینجا بخیز و انجا رو
هزار بار نکوتر بنزد ابن یمین ✤ — ز قصر مملکت کیقباد و کیخسرو

رباعی

منگر که دل ابن یمین پرخون شد — بنگر که ازین سرای فانی چون شد
مصحف بکف و چشم بروی بدست — با پیک اجل خنده زنان بیرون شد
سرمه ای دیده هر دم اشک غما زهرا — تا نسازد فاش پیش مردمان راز مرا
عشق تا در دل آدم ندر آمد نمود ✤ — باده پر شور نشد تا که بمستان نرسید

ابویزید

ابویزید سلطان آل مظفر برادر شاه شجاع بود حالش زیاده برین دریافت نشد از ویست

رباعی

از واقعهٔ ترا خبر خواهم کرد — آن را بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک نهان خواهم شد — با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

اقدسی

اقدسی گویند مرد خوش پسند و ناسازگار بود و باین علت اکثر اوقات بیکس و بی یار ماند مع هذا شاعر عالی ضمیر و خوش تقریر ست شاه عباس ماضی چند بیت او خوش کرده بذوق تمام میخواند تا او نیز بمرتبهٔ شاهی رسیده بمراحم شاهانه ممتاز گردید از وست ؎

بپای ناقهٔ خروشان دل شکستهٔ کیست — که این صدا بصدای جرس نمی ماند
ز غمت جهان چنان شد که صبا نمی تواند — به تبسم نهانی لب غنچه باز کردن
سر قاتلی بنازم که ز کثرت ملائک — بجنازهٔ شهیدش نتوان نماز کردن
دل جدا از گلشن کویت گل پژمرده ست — دیده و بی نظارهٔ رویت چراغ مرده ست

افتابی

افتابی از مردم ساوه ست طبع نظم داشت از وست بدگفته ✤ ؎

بیماری من چون سبب پرسش او شد — می میرم ازین غم که چرا بهترم امروز

اصیلی

اصیلی میر محمود قمی از سادات بلوک جاسپ ست این دو شعر از و نوشته می شود ؎

نیاز عاشقان معشوق را بر ناز میدارد — تو سر تا پا وفاداری ترا من بیوفا کردم
گویند دل بآن بت نامهربان مده — دل آن زمان ربود که نامهربان نبود

انور

انور لطف علی بیگ اصفهانی در ۱۱۲۳ در اصفهان متولد شد و در اواخر ماتهٔ ثانی عشر مرحلهٔ زندگانی طی نمود و در صحبت جمعی از افاضل علما و اکابر شعر اکسب کمالات نمود شاگرد سید علی مشتاق ست و صاحب تذکره موسوم بآتشکدهٔ عجم از اشعار خود درین تذکره ابیات مثنوی یوسف زلیخا بسیار نوشته خوشگوست ترکیب دلنشین و معنی تازه کمتر دارد از وست ؎

بستی پی خون ریختنم تیغ ستم را — نشناختی از صید دگر صید حرم را
مثلت نتوان یافت که بر صفحهٔ تقدیر — نام تو نوشتند و شکستند قلم را
قوت پروازای صیاد چون سوی تو نیست — آنقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا
بمن که در قفس افتاده ام نمیدانی — چگونه می گذرد ای هم آشیان تنها
شد آشکار ز کم ظرفی حریفان راز — وگرنه پیر مغان هر چه گفت پنهان گفت
بترس ز آه شهیدان که ساکنان سپهر — کشاده دست تو در های آسمان بستند
شب بگوشت چو رسد نالهٔ مرغان اسیر — نالهٔ بی اثر از مرغ گرفتار من ست

افضل الدین محمد کاشانی

افضل الدین محمد کاشانی عنوان صحیفهٔ فضائل و دیباچهٔ مجموعهٔ افاضل بوده نصیر طوسی

بفضل وی معترف بوده سلطان محمود غزنوی نزد عزیمت ایران او را مقرب خویش گردانیده تالیفات نافعه دارد از اقسام نظم بانشا در رباعی بیشتر پرداخته از وست +

رباعی

باطبع لطیف از رهِ لطف درآ — باطبع کثیف از رهِ جور و جفا
در همه گل تاملی کن که تعنا — آنرا به تبر شگافت و این را بصبا

رباعی

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ — گر کافر و زندیق و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست — صد بار اگر توبه شکستی باز آ

رباعی

این کبر و منی ز سر بباید کرد — انگاه بکوی او گذر باید کرد
دنیا داری و عاقبت می طلبی — این ناز بخانهٔ پدر باید کرد

ابوالفرج بن مسعود رونی رون قصبهٔ از مضافات لاهور ست وی از عمدهٔ شعرای هندوستان و بلبل خوش الحان این بوستان ست باتفاق اساتذه در متانت عبارت و لطافت اشارت درجهٔ علیا و مرتبهٔ قصوی داشته مسعود سعد سلمان و انوری و فیضی مداح او بوده اند نزد سلطان ابراهیم بن مسعود بن سلطان محمود منزلتی عظیم داشته در ۴۸۴ از زندان دنیا بنزهت آباد عقبی شتافت دیوانش متداول ست از وست +

رباعی

بادی که درآئی بتنم همچو نفس — ناری که بسوزی دل عالم بهوس
آبی که بتو زنده توان بودن و بس — خاکی که بتست بازگشت همه کس

ابوالعلاء گنجوی همگنان استادی او را مقبول میداشتند و در فرامین سلاطین بلقبش استاد الشعراء می نگاشتند و دختر خود بخاقانی داد چون سلوک خردانه از وندید هجو با کرد از انجمله ست

عمری بچشم خویشتن از عین مردمی — جا کردمش که باشد از اغیار ناپدید
چون طفل اشک عاقبت آن شوخ بی وفا — از چشم ما برآمد و بر روی ما دوید +

اثیر اخسیکتی از فصحاء قدما بوده در آخر عمر از صحبت خلق دامن کشیده در موضع خلخال قدم فشرد و طاعت و عبادت را زیور خود گردانیده در ۵۷۷ رود نقاب عدم کشید میان وی و خاقانی مناظرات و معارضات اتفاق افتاده که در کتب مبسوطه مذکور ست منه

امشب منم و وصال آن سرو بلند — کز لعل لبش چاشنی یافته قند
ای شب اگرت هزار کار ست مرو — ای صبح گرت هزار شادی ست مخند

اوحدی اصفهانی عارف ربانی و مرید شیخ اوحدالدین کرمانی ست و از ینجا اوحدی تخلص کرده سخنانش در شیرینی نبات ست و نظم روانش در لطافت آب حیات مثنوی جام جم و دیوانش محتوی اقسام نظم دستور اصحاب توحید و منظور ارباب مواجید ست در ۷۳۸ فوت شده از وست

بسکه بعد از تو خزانی و بهاری باشد — شام و صبح آید و لیلی و نهاری باشد
خاکساران جهان را بحقارت منگر — تو چه دانی که درین گرد سواری باشد
بیا و روی تو هر بامداد دیدن من + — ستاره در قدم آفتاب می ریزد
امروز چون بدست تو دادند تیغ فتح — کاری بکن که پیش تو فردا سپر شود
حیفم آید که ترا جای کنم در دل تنگ — یوسفی چون تو سزاوار چنین زندان نیست

رباعی

ای آمده گریان تو و خندان همه کس — وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی — خندان تو برون روی و گریان همه کس

آنی هروی قریب شصت سال در کشمیر گذرانیده و خالی از جوهر قابلیت نبوده منه

عرق نشسته ز پندم رخ نکوی ترا — ز من مرنج که میخواهم آبروی ترا

اسد بیگ قزوینی بهند آمده سالها بدرگاه اکبر پادشاه و جهانگیر پادشاه بسر برده و در آخر

حال پیشیر و خان خطاب یافته هند ه

در جهان هرچه که می باید هست — سخن ست اینکه چنین بایستی
ورنهم پای فضولی بمیان — همه عالم به ازین بایستی

امینی تربتی صاحب ذهن سلیم و طبع مستقیم بوده و باشانی و اقدسی و نظیر مشهدی مشق سخن کرده این بیت ازو خوش کردم ه

جان رفت و عمرهاست که در انتظار تو — دزدیده ایم ما نفس واپسین خویش

امینا مخفی پدرش ملا محمود کلیددار روضهٔ علوی بوده ازوست ه

دوری ز درت نمی توانم — چون گرد مقیم آستانم
فریب نکهت گل خوردم و ندانستم — که هر نفس بمشامی کشد هم آغوشی
فرصتم کی شد که گیرم دامن وصلی بکف — از گریبان دست گر برداشتم بر سر زدم

رباعی

زاهد بهوای خلد سرگردان ست — دوزخ محک تجربهٔ مردان ست
گویند که در دو غم نباشد بهشت — معلومم شد که جای بیدردان ست

الفت شوستری نامش ملا داؤد ست میگوید ه

بیا و جلوه اش چون گرد باد از بیقراریها — طپید نهای دل صحرا بصحرا می برد ما را

ایما همدانی نامش شاه میرست هند ه

چون جرس ناله کنان از پی محمل رفتم — سنگ بر سینه زنان از طپش دل رفتم

احمد بیگ وطنش تبریز و سخنش دلاویز ست هند ه

شاهد غنچه ز یاران چمن بو دگذشت — بوی گل گرد سواران چمن بو دگذشت

ابوالفتح از ملک زادگان سیستان بوده هند ه

جذبهٔ توفیق میخواهم که از خویشم برد — آنقدر کز کاروان پس مانده ام پیشم برد

انسی حسن بیگ نام مردی خوش خلق بوده و در شاعری قدرتی بر کمال داشت هند ه

من خفته بود آه گرم بیدار — چون شمع که بر مزار سوزد

آصف قمی نامش محمد قلی بوده از اتراک ست در عهد شاهجهانی بهند آمده میگذرانید میگوید ه

عمر دو روزه قابل سوز و گداز نیست — این رشته را مسوز که چندان دراز نیست
می مالم از خجالت عصیان بخاک رو — مطلب مرا ز ناصیه سائی نماز نیست

احمد جام سرمست جام توحید و سرخوش بادهٔ تفرید بود در سنه ۵۳۶ وفات کرده از کلمات طیبات اوست ه

تا یکسر موی در تو هستی باقی ست — آئین دکان خودپرستی باقی ست
گفتی بت پندار شکستم رفتم — آن بت که ز پندار شکستی باقی ست

آگاه مولوی محمد باقر نایطی مدراسی صدر دیوان سخن شناسی ست اصلش از بیجاپور بوده و در ویلور متولد گشته در خیابان کرناتک همچو او نهالی سربالا نکرده و از گلزمین مدراس مثل او گلی خوش رنگ ندمیده صاحب تصانیف گزیده و کمالات حمیده بود در سنه ۱۲۲۰ وفات یافت طبع نظم داشت این ابیات ازوست ه

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا — عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا
بستم بطرهٔ تو دل زار خویش را — آخر فگنده ام بسرت بار خویش را
شیخ در خمخانه با هر مست یاری میکند — ظاهرا با دختر رز خواستگاری میکند

انشا میر انشاء الله خان در لکهنو با سعادت علیخان بسری برد و در زبان فارسی و عربی دستگاه داشت دیوانش مرتب ست غث و سمین بسیار دارد هزل او بیشتر از جد بوده مذهب تشیع داشت این چند بیت از دیوان فارسیش برچیده شد ه

مشرب رندانه میداریم و میجوشیم ما — با شمیم تندمی چون خم هم آغوشیم ما
وه چه خوش باشد اگر آن مست صهبای غرور — خود بگوید دیگر امشب باده می نوشیم ما

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

تا صدائی آید از بانگ درای کاروان — همچو گل از فرق تا پا جملگی گوشیم ما
غلطیدن من بر در میخانه ضرورست — بر نکهت می لغزش مستانه ضرورست
از آن فروغ که شد نور آفتاب درست — نمود پیر مغان نسخهٔ شراب درست
زندگانی صبح و شامی بیش نیست — ماحصل از عمر نامی بیش نیست
هیچ کیفیت ندارد سیر خلق — خوب دیدم از دحامی بیش نیست
نگذشته بجهل دردی کشان اگر — پیر امن تو این همه بوی شراب چیست
ضعف آنچنان که ضبط فغانم نمیشود — این هم نمیشود ز من آن هم نمی شود
آن اختلاط و گرمی صحبت کجا که او — اکنون بسوی من نگران هم نمیشود
ایمن نبود راحلهٔ وادی ایمن — صد قافله را عشق درین راه بگذر زد
افتاد نگاه تو چنان گرم که انشا — پنداشت بدل صاعقه بر شاخ شجر زد
لباس اطلس و دیبا چه تحفگی دارد — که سالکان طریقت پلاس می پوشند
ببین بطارم افلاک انجم و مه و مهر — چه دیده اند در آنجا که جمله خاموش اند
بهار بی تو برنگ پریده می ماند — گل شگفته بجیب دریده می ماند
تو و خدای تو ای شیخ راست خواهی گفت — شمائل تو بهیچ آفریده می ماند
کج و واکج نشستنش نگرید — وضع شمشیر بستنش نگرید
پای کوبان بوجد رفت انشا — اندرین حال جستنش نگرید
نگاهت رنگ مستی بر در میخانه می ریزد — باندازی که صهبا از لب پیمانه می ریزد
صیاد یک نفس قفس اندر چمن گذار — با عندلیب زمزمه گاهی نکرده ایم
تعظیم ما اگر نکنی خاک بر سرت — خورشیدیم و عالم و مرتاض عالمیم

آزرده تخلص مفتی صدر الدین خان بهادر دهلوی ست استاد محرر سطور بود و شاگرد شاه عبد العزیز و شاه رفیع الدین دهلوی و مولوی فضل امام والد مولوی فضل حق خیر آبادی

افضل فضلا و اکرم علماست ذکر محامد ایشان درین جریده آوردن نمی شاید لیکن این نامه را بی نام نامی ایشان در نظر اهل بصیرت و خبرت قبول نیاید و دودهٔ ایشان خاندان علم و اعتبارست در دهلی مولد و منشا یافت و صدر الصدور آنجا از طرف حکام فرنگ مقرر شد خلق مجسم بود و لطف مصور در فنون ادبیه ثانی اعشی و جریرست و در فنون حکمیه ثالث باقر و نصیر باین فضیلت شاعری از ایران سر نکشیده و باین عظمت ساحری از بابل نرسیده از معاصران و یاران غالب و ممنون و حسرتی بود و در هر سه زبان تازی و فارسی و ریخته دستگاه بلند داشت و در معجز بیانی و سحر نگاری پایهٔ ارجمند آین چند بیت از سفینهٔ طبع اوست ؎

آزرده ز من حال شب وصل چه پرسی — نی دل خبرم داشت نه از دل خبرم بود
تو خود انصاف کن ای آشنا دشمن روا باشد — مرا در دل تو در پهلو ترا بیگانه در پهلو
باین تقوی درون میکده آزرده را دیدم — صراحی در بغل ساغر بکف پیمانه در پهلو
کو عشق تا به پیشکش آریم گنج علم — آسان دهیم آنچه بمشکل گرفته ایم
زاهد بیا و موت شهیدان عشق بین — کین موت را نه زندگی جاودان رسد
طوبی لک از ملائک رحمت خورد بگوش — هر دم ندای ارجعی از آسمان رسد
عالمی کشته شد و چشم تو در ناز همان — صد قیامت شد و حسن تو در آغاز همان
آتش عشق فلک در دل و در جانم سوخت — زانکه از داغ دگر دید که نتوانم سوخت
روز هجران تو میسوخت مرا حسرت وصل — در شب وصل تو اندیشهٔ هجرانم سوخت
هیچ گه چرخ جفا پیشه نمیساخت بمن — شکر ایزد که ز آه شرر افشانم سوخت
زحمت از بهر عذابم مکش ای نار جحیم — که سراپای مرا خجلت عصیانم سوخت
شرر و زخ جانتاب بسی بود بلند — چون مقابل شده با سینهٔ سوزانم سوخت
برگ و جمعیت دیوان جزا بر هم خورد — جنت از حسن تو و دوزخ از افغانم سوخت
باز آن بستر خارست و همان بالش سنگ — سر شوریدهٔ من زانوی یارانم سوخت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

بزم افروز شبستان نشدم آن شمعم — بخت خوابیده سر خاک شهیدانم سوخت
دل پرورده بخوناب جگر سوخت مرا — آنکه یک عمر باو ساخته ام آنم سوخت
هر نگه کان بت ترسا بچه در کارم کرد — آتشی بود کز و خرمن ایمانم سوخت
گونسیمی که ز مشرب وزد و سبز کند — خاست از هند سمومی که گلستانم سوخت
گرز آتش سخنی هست کمالم نفزود — لیکن آزرده از و جان حسودانم سوخت
حسن کی راه زن کافر و دیندار نبود — آفت سبحه بلای بت و زنار نبود
یاد روزی که جز او هیچ پدیدار نبود — پرده دیده مرا مانع دیدار نبود
هر دری بر رخم از روضهٔ رضوان بود — خواهش بوی گل از رخنهٔ دیوار نبود
این شر و شور نه در صحبت رندان بود — جمله بدمست و می حوصله بردار نبود
رب ارنی ز لب مستی من سر می زد — لن ترانی ادب آموز طلبگار نبود
مست در گوشهٔ میخانهٔ وحدت بودیم — کار ما باده کشی بود و دگر کار نبود
عشق بی پرده تماشای جمالش میکرد — همچو بیخود ز می وعدهٔ دیدار نبود
بود سررشتهٔ کارم بسر زلف سیاه — قصهٔ کشمکش سبحه و زنار نبود
شکر لله چو بطوف حرمم آوردند — روی دل جز بطرب خانهٔ خمار نبود
دست تا بند نقابش برساندم مردم — سعی خوش بود مگر بخت مددگار نبود
صحبتی بود عجب دوش میان من و یار — صد شکایت بلب و رخصت اظهار نبود
دل خون گشته مدد کرد وگرنه صد جبر — خرج یکروزهٔ این چشم تلف کار نبود
گرد غم جز دل ناشاد محلی نگزید — ورنه آیینهٔ ما قابل زنگار نبود
سهل و آسان شده امروز بعهد تو چنین — ورنه دشوار تر از ترک وفا کار نبود
از کساد هنر است این که بهیچم نخرند — جنس تا بود گران ناز خریدار نبود
لطف ساقی بنگر دور بمن آخر کرد — چون مرا حوصلهٔ ساغر سرشار نبود

در دلم آن مژه صد خنجر الماس شکست — زهر چشم تو بآن گریه مددگار نبود
از علاج دل بیمار چرا دست کشید — گر مسیحا بتمنای تو بیمار نبود
خواهم دم دعا بدعا ناگریستن — شد بسکه بی اثر بدعاها گریستن
دل قطره قطره خون شده از چشم میچکید — تاراج داد مشعلهٔ ما گریستن
پیشش بضبط گریه بگویم ز رشک غیر — بر رحم تا نیاورد او را گریستن
از اشک ریزی مژه خالی نشد دلم — خواهم چو زخم از همه اجزا گریستن
بی عندلیب خوش نبود ناله در چمن — خواهیم در خزان بتمنا گریستن
واعظ اگر بیاد قدی گریه ناروا است — باز از چه روست از پی طوبی گریستن
ای چشم دجله ریز ادب را نگاهدار — این ست در مدینهٔ بطحا گریستن
رسوا شدن چو برق بود با تپیدنم — ای ابر با گریستن ما گریستن
دل را همیشه خندهٔ من خون کند چو گل — بشگافدم جگر قلم آسا گریستن
ای دل غمین مباش بالفت که شمع وار — با خنده همعنان بود اینجا گریستن
یارب نگاه بوالهوسم ده که شد مرا — در بزم او حجاب تماشا گریستن

امیر نواب سید محمد امیر علیخان بهادر وزیر سلطان معتمد گورنمنت رفیع الشان نزیل دارالامارهٔ کلکته بن سید الدین احمد معروف بشیخ احمد علی بن سید وارث علی اجداد امجاد ایشان از سادات کرام کرمان بوده اند نخستین کسیکه از انها از دارالسلام بغداد برخاسته بگلگشت گلزمین هند خرامید قاضی سید نوح موسوی که با فرزند خود سید ابوبکر قدم بدبلی افشرد و از حضور سلطان ملقب بشاه و معنون بشیخ المشایخ و ممتاز بعطای تیول در صوبهٔ بهار گشت که هنوز بعضی از ان اقطاع باقی ست ایشان نیز بحکم الولد الحر یقتدی بابائه الغر وارث کمالات علمی و عملی آبا کرام خود اند و باوصاف گرانمایه متصف و بلطف طبع و حسن صحبت و تهذیب مجلس و سعت خلق و جوهر مردم شناسی موصوف و بمزید اعتبار در سرکار عالیه انگلشیه و شاه اوده واجد علی شاه لکهنوی متوطن مثیا برج کلکته مفتخر محترم بطور چون بتقریب شرکت دربار زینت شاهزادهٔ ویلز ولیعهد بهادر انگلستان بماه

tarikhema.org

ذیقعده ۱۲۹۲ هجری نزول بمنزل کلکته کرد و رخت سفر بکوٹھی عطیه گورنر جنرل بکشاد با جناب ایشان اولاً بر مکان بشف صاحب بهادر لارڈ پادریان لقاء یکدیگر دست بهم داد و خرمیها حاصل شد سپس برخورد دیگر بر مسکن امارت مخزن لطافت موطن ایشان اتفاق افتاد بعده بر فرودگاه محرر سطور قدم رنجه کردند در هر صحبت و مجلس متن متین اخلاق را شرح بسیط نمود فیا نامل لطف بحل معانی الفاظ تهذیب پرداختند ترجمهٔ حافظهٔ ایشان در امیرنامه مولفه خودشان مرقوم ست و بر دستگاه تمام ایشان در انشاء فارسی و املا نظم از قصاید و غزلیات و زیرنامه شاهد علوم این

چند بیت مشتی نمونه از خروارست و گلی تازه از گلزار اشعار آبدار ست

نخل بن انتظار کام دل آور دبار — در چمن روزگار دم زده فصل بهار
فصل بهاری که داد برگ و بر دی بباد — خار بن از پا فتاد ملک خزان تار و مار
کهنه درخت امید سبز شد و قد کشید — گوش جهان را رسید مژدهٔ فصل بهار
زهره بکرسی نشست بر بط شادی بدست — بو قلمون نقش بست نادرهٔ روزگار
زخم زبون را دهن تا نشود خنده زن — خشک کند خون بتن آهوی مشک تتار
برق نگه بر عدو پاک بسوزد چو مو — طرفه که در عهد او نور کند کار نار
بلای عشق را آسان مگیرید — اگر اندک وگر بسیار باشد
چه پرسی حال دور افتاده از یار — که با غم سازد و ناچار باشد
بود آسان ترا زجان درگذشتن — زجانان درگذر دشوار باشد
زهر فکرست امیر امروز آزاد — که صید دام زلف یار باشد

اخگر حکیم اصغر حسین بن منشی غلام غوث فرخ آبادی سلمهم الله تعالی ولادت ایشان روز سه شنبه سیزدهم محرم ۱۲۳۵ هجری بوده کسب علوم متداوله و فنون رسمیه از هر نوع بخدمت مولوی سراج الدین و مولوی مردان علی و دیگر علماء نواح کردند و در اندک فرصت وقت باستعداد ذهن و قوت فکر پایهٔ علم ایشان بلندی گرفت و در فن طبابت دستگاهی تمام بهم رسید

مشق سخن بخدمت مولوی عبدالله خان علوی کرده اند و درین حین بسلک ملازمان معتمد ریاست بهوپال منتظم اند و بماهوار سه صد روپیه و تعلق محکمهٔ اپیل و مشوره ممتاز نثر و نظم ایشان بغایت شیرین و نهایت تمکین می باشد از احباب مکرم نامه نگار اند این چند ابیات ریخته خامهٔ بلاغت جامهٔ ایشان ست

بهاران ست پر کن ساقیا مینای خالی را — بود کیفیت دیگر هوائی بر شکالی را
مگر بوئی ز مشکین طره ات دزدیده می آید — نباشد این همه جان پروری باد شمالی را
پس از خون ریختن ظالم حنائی پای خود کردی — بنازم سرفرازی را بنازم پایمالی را
نگاه اتفاق کن بفریاد و فغان من + — که چشم سرمه ساد اند و دوائی زار نالی را
خوش آسودیم زیر سایهٔ سرو سرافرازش — نگهدار و خدا بر فرق من این ظل علی را
هوائی در سرم پیچیده از زلف پریشانی — صلائی خیر مقدم ها ز من آشفته حالی را
کیم اخگر که آرد در حسابم داور محشر — که می پرسد دران هنگامه رند لاابالی را
ساقی پیالهٔ کن بیخودم را — ور بیخودی بعالم دیگر برد مرا
جز نفس پروری نکنم روز و شب عمل — نازم برحمتش که چنین پرورد مرا
از دست برد ضعف بدستم نمانده ست — آن مایه قوتی که گریبان درد مرا
اخگر هوائی دلبر یکتایم آرزوست — نقش دوئی ز صفحهٔ دل بسترد مرا
اشک گل کرد دشت و هامون را — آب دادیم خاک مجنون را
آنقدر شهره گشته ام در عشق — که نگیرند نام مجنون را
چه نویسم بنامه های نیاز — یاد از دل ربود مضمون را
ساقیا ساغری که از رشکش — خون بساغر کنیم گردون را
بین حسیل اشک تا بسر ما رسیده ست — این شوخ دیده طفل بسی سر کشیده ست
در پیش او بهای نگاهی چه آورم + — کو عالمی به نیم نگاهی خریده ست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چرا رویم زکویش بوادی مجنون — هنوز چون هوس سنگ کودکان باقی ست
سراغ از دل دیوانه نیست در پهلو — تلاش او بکوی طرهٔ بتان باقی ست
اگرچه آن مه نوگشته مهربان بر من — ولی بدل خطر از کین آسمان باقی ست
هزار سینه هدف کردی ای کمان ابرو — بیا بسوی من اکنون که این نشان باقی ست
خوش ست سیر چمن موسم بهار ولی — بسینه خار ز اندیشهٔ خزان باقی ست
مرا که حضرت نواب کام دل بخشد — جهان بکام دلش باد تا جهان باقی ست
آنکه جانم بلب از دوری وی می آید — سر بالین من غمزده کی می آید
بلبلان صحبت رنگین چمن مغتنم ست — فصل گل میرود و موسم وی می آید
گاه گاهی نگه ناگاهی + — خوش نگاهان زشما می خواهم
اوج تاثیر بلند ست اخگر — نالهٔ زور رسا میخواهم
ای شمع رخان ز ما تکبر — پروانهٔ محفل شمائیم
درد هر نمی خرند ما را — الله چه جنس بی بهائیم
آشکی گرمی و آه سردی — حالی زاری و رنگ زردی
زین رنگ شناختم که در دل — از عشق مگر تو داری دردی

احمد منشی احمد علی ولد محمد اسمعیل متوطن سرونج که از بهوپال سمتی کروه جانب شمال واقع شده ست خودش در حیدرآباد دکن متولد شده الحال نزیل بهوپال ست اصلش از قوم بوهره بوده با محرر سطور رابطهٔ محبت مستحکم دارد جامع مروت و خلق و سخنوری ست خصوصاً در تاریخ گوئی ممتاز اقران ست تواریخ طبع و تالیف مصنفات این بی بضاعت بسیار نظم کرده و گوی سبقت از اقران برده چنانچه اکثری از ان در اواخر کتب مطبوعه زیب ارتسام یافته طبع موزونش بیشتر در نظم قصایده حیدالنواب شاهجهان بیگم صاحبه فرمانروائی ریاست بهوپال و این مسافر گذرگاه هستی صرف وقت میشود و نظم غزل کمتر اتفاق می افتد این دو سه بیت

بحسب ضابطه درینجا ثبت افتاد

نکشد رنج دست برد خزان — سرو را راستی حمایت کرد
پیش ازین دانش بسی آموختم — کار آمد این زمان دیوانگی
هر چند لباس شرع دارم — اوقات مگر قلندرانه
شیخ زین اعتکاف حاصل چیست — خود بخلوت و انجمن در دل +
من ندیدم یک بنای مرتفع چون قصر یار — اتفاق رفتنم اندر بهشت افتاده ست
نمی ترسم من از روز قیامت — که میدانم شب ما را سحر نیست
روی پر نور ترا دیوانه ام — من چراغ ماه را پروانه ام
تیری که ز شست او کشاید — جز دل نخورد بجای دیگر
هزار دجله کشیدم ولی نشد زائل — حرارتی که درین مشت استخوان باقی ست
کس از نهاد خودش هیچگه نه برگردد — خلاف حق نروم تا بجسم جان باقی ست
شگفت نیست اگر ره برم بمنزل خویش — برین زمین اثر پای خفتگان باقی ست
امیر ملک سلیمان شکوه والاجاه — درین دیار ز آل نبی نشان باقی ست
مدام بهر ولایش مرا دلی ثابت + — همیشه بهر ثنایش مرا زبان باقی ست
غنیمت ست که احمد چراغ میسوزد — بکار سوی سخن یک همین دکان باقی ست

حرف الباء

پدر ماجری بدری ست مملو بانوار کمال بلکه مهری بر سپهر بدایع مقال مداح خواجه بهاء الدین بود و شاگرد مجد همگر فارسی ست در اصفهان می ماند محسنات علم بدیع بسیار بر رشتهٔ نظم کشیده و قصیدهٔ عربی ابو الفتح بستی را ترجمهٔ موزون مستعدانه کرده دولت شاه در تذکرهٔ خود این غزل بنام او آورده ست

با عقیق لب او لعل بدخشان کم گیر — با گل عارض او لالهٔ نعمان کم گیر

tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

سخن سرکشی سرو سهی بیش مگو ٭ قد یارم نگر و سرو خرامان کم گیر
با وجود لب لعل و خط مشک افشانش ٭ یاد ظلمت مکن و چشمهٔ حیوان کم گیر
وصل آن حور پری چهره گرت دست دهد ٭ نام جنت مبر و ملک سلیمان کم گیر

لیکن این غزل در دیوان خواجو کرمانی هم بنظر آمد خداداد نخلبند شعر شاخ بیگانه را با نخل خود پیوند کرد و ابوالفضولی شعاع غیر را بدیدار زانی داشت یا توارد دو خاطر بر یک معنی صورت گرفت

بابر ظهیرالدین پادشاه جد اکبر اکفر عمدهٔ سلاطین هند بود و از غایت شهرت محتاج تحریر ترجمه نیست طبع نظم داشت این بیت از وست ؎

هلاک میکندم فرقت تو دانستم ٭ وگرنه رفتن ازین کوی میتوانستم

بساطی سمرقندی بساط شاعری بر صفهٔ بلند می گسترد و تلاش معانی تازه میکرد مولوی جامی فرموده که اشعارش خالی از لطافت نیست اما از فضائل نکته دانی عاری بوده بعهد سلطان خلیل بن میران شاه گورگانی در خطهٔ سمرقند ظاهر گردید بوریا باف بود با کمال خجند معارضه آغاز نهاد شیخ کمال او را نفرین کرد و همانوقت بمرد از وی مے آید ؎

از لبت دل نکشم من اگرم جان برود ٭ که بسی حق نمک بر جگر من دارد
چون نیست بصدر خانه جایم ٭ رخساره بر آستان بسایم
نظر بغیر کنی چون نمیرم از غیرت ٭ که کشتهٔ تو شود دیگری و من زنده
خیال خیالش آمد و من در خجالتم ٭ کز جوش اشک خانهٔ چشمم چکیده ست
گفتم بنشین یک نفس ای عمر من آخر ٭ گفتا چکنم عمر گرامی به شتاب ست
نیلوفرم بچشمهٔ مهر و وفای او ٭ در روزگار تر بیتم آفتاب نیست
دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش ٭ مستند مباد آنکه بناگه شکنندش

سلطان خلیل برین بیت او را هزار دینار صله داد

بنائی هروی معمار طبیعت او بنای سخن بلند ساخته و مهندس اندیشهٔ او طرح معنی دلپسند انداخته

ملای شعرا و شاعر ملایان ست مداح علی شیر و سلطان احمد میرزا است در سنه ۹۲۸ بنای حیاتش منهدم گردید طرح سخن چنین می اندازد ؎

ترا نه تکهٔ لعل ست بر لباس حریر ٭ شده ست قطرهٔ خون ست گریبان گیر
سخنی سازم و ره جانب گویش فگنم ٭ تا بتقریب سخن چشم برویش فگنم
در چمن گریه کنان بی گل رویت بودم ٭ ماند در سینه چو گل ناخن خون آلودم

باقیا نائینی در عهد جهانگیری وارد هند شد و بتارس اقامت گاه ساخت و روزگارے بتماشای پری طلعتان گذرانید و در موسیقی ساز مهارت می نواخت در سنه ۱۰۴۰ بعهد شاهجهانی بدهلی آمد در شعر طبیعت روان داشت و سخن فارسیش از آمیزش نغمات هندی تاثیر فراوان در آخر عمر احرام حج بربست و از انجا بایران دیار برگشت و همانجا تتمهٔ ایام حیات بانجام رسانید نقش سخن چنین می بندد ؎

کی توان در گل مصنوع رخ یزدان دید ٭ معنی از لفظ توان یافت ولی نتوان دید
چون غنچه بسته ام دهن از گفتگوی تو ٭ لیکن چو گل شگفته ام از رنگ و بوی تو
همه را نسبت خاصی ست بنزد گل دوست ٭ هیچکس نیست که خود را ز کسی کم داند

بنا صدرالدین رشتی از علما نامور بود در بلدهٔ رشت از قید هستی برست عمرش بهشتاد رسیده بود و از وست ؎

وعدهٔ وصل سحر را از تو باور داشتم ٭ چشم بر راه تماشایت چو اختر داشتم
قطع پیوند ز زلف تو محال ست مرا ٭ عمر باشد که باین سلسله محرم شده ام
چراغ مهر او در سینها مردن نمیداند ٭ گل داغ جنون عشق پژمردن نمیداند

باقی سرخوسی از مصاحبان همایون پادشاه بود و از وست ؎

بردند دلم عشوه گری لب شکری چند ٭ غنچه دهنی سرو قدی سیمبری چند
دیرست ز بیداد بتان دیر نشستم ٭ باقی چه سراید ز خدا بیخبری چند

tarikhema.org

بقائی خوارزمی حزین ذکر او کرده از وست ؎

نمیخواهم که دل در بند آن زلف دوتا افتد چرا از پهلوی من دردمندی در بلا افتد

بسمل نامش میرزا محمد ست از شعرا رقم بوده مند ؎

از خویش رفته اند و بهم گرم الفت اند کیفیتی بصحبت مستان نمی رسد

باقر میرزا اصفهانی عمدة العلما و زبدة الحکما بود در عشر سبعین بعد الف مراحل این جهان فانی را پیمود و کرد از وست ؎

بگذار بود محو خموشی بدهانم پیداست چو آیینه ز دل راز نهانم
آوارگیم منزل مقصود ندارد چون تیر هوائی بنظر نیست نشانم
مپسند ز دیدار تو محروم بماند از دیده برآید بصد امید نگاهم
روشنش میگرد و احوال دلم در پیش یار هر که چون پروانه یکشب میشود مهمان شمع
نه بستم هیچگه از اختلاط دوستان طرفی برنگ رشته گلدسته پامال عزیزانم
جان در تنم برقص روانست از نشاط گویا تو یاد این دل مهجور میکنی
ز عشق آن روند لذت میتوان برد که داغی را نگهدان کرده باشی

بدیع خلف میرزا طاهر نصیرآبادی صاحب تذکره مشهور تربیت یافته پدر میرورست پدر ترجمه پسر در تذکره نوشت عاشق سخن بود و دوی خود را از خدمت خوبان معانی حاوی نمیداشت و مشق تاریخ گوئی را بجائی رسانیده که محاسب اندیشه از احصاء حدش بعجز میگراید بملک الشعرائی پایتخت ایران رسید و از هفتاد سالگی گذشته در سنه ۱۱۱۳ راه عالم عقبی گرفت نقش سخن را چنین یکسری می نشاند

دارم دلی که دارد هر ذره اش هوائی چون خرقه گدایان هر پاره ز جائی
کشته ز زهر تغافل تا ابد بی نشه نیست چون گل تریاک تلخی در کفن داریم ما
میکند بیدار احسان دولت خوابیده را عطسه میسازد سبک مغز گران گردیده را
خط مشکین نیست گرد عارض گلنار تو هست رحل آبنوس مصحف رخسار تو

بیضا میرزا ابو تراب همراه ذوالفقار خان خلف اسدخان وزیر اعظم خلد مکان بسری برد روزی امیر این مصراع نزد قهوه خوردن گفت ع عرق داغ لاله قهوه ماست ع میرزا بدیه رساند ع نور چشم پیاله قهوه ماست ع امیر پنجهزار روپیه صله داد

باذل رفیع خان بن میرزا محمود مشهدی نسب او بخواجه حافظ صاحب دیوان میرسد در دهلی متولد شد و بحکومت بانس بریلی سرفرازی داشت در سنه ۱۱۲۳ بمرد خیلی قوت بیانی دارد و باقتضا تخلص خود فراوان گوهر آبدار بذل می نماید حمله حیدری او قریب نود هزار بیت مشهور

عالم ست نقشی از کلامش در نگین صفحه می نشیند ؎

امشب چو شمع ریخت ز هر تار موی ما هر گریه که بود گره در گلوی ما
ما مست جام غبغب و مینای گردنیم بر دوش میکشند نگویان سبوی ما
چه نشاط باده بخشد بمن خراب بی تو بدل گرفته ماند قدح شراب بی تو
تو چنان رمیدی از من که بخواب هم نیائی بکدام امید داری بروم بخواب بی تو
عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهرست قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهرست
تبسکه شرح غم دل مضطرب احوال دهم بکبوتر چو دهم نامه پر و بال دهم

بقائی از ولایت خود سری بدیار دکن کشید و با ملک قمی می بود و از انجا در گجرات رسیده با میرزا نظام الدین احمد بسر می برد شعرا و حالتی دارد و چون وضع او همواره ست از وست ؎

فریاد که تا چشم زدم تیر خیالش در دیده فرو رفت و سر از دل بدر آورد
بجای اشک از چشم دل افگار می بارد همه خون جگر زین ابر آتشبار می بارد
مرغ دل با صید چشم او شکار انداز بود هر سر مو بر سرم چون مرغ در پرواز بود

بقائی میرزا ابو البقا نام از سادات تفرش ست بزیور قابلیت و استعداد محلی بوده تذکره بقلم آورده که در روی شعرا عهد شاه عباس ماضی را جمع ساخته منه

کاشانه ما روشنی شمع ندارد در خانه اگر بود چراغ دل ما بود

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

mandegar.tarikhema.org

بیکسی غزنوی بوفور فضائل وصنوف کمالات اتصاف داشت بزیارت حرمین شریفین رسیده بهند آمد علم حدیث خوانده بود بجهت کبر سن متوجه وطن شد در ۹۷۳ھ در منزل پشاور زندا ارجعی از پیک اجل شنیده بجوار رحمت ایزدی پیوست ازوی می آید ؎

در دیر و کعبه جز بتو مائل نبوده ام — هر جا که بوده ام ز تو غافل نبوده ام
فلک ار سم بمهری نه در دوران ما بوده — که دوران فلک تا بوده بی مهر و وفا بوده

باقی کولابی از شعرا عهد اکبر پادشاه بود طبع شعری داشت ازوست ؎

ز فرقت تو گرفتار صد الم شده ام — تو شاد باش که من مبتلای غم شده ام
خوبان اگر ندانند امروز قدر ما را — دانند قدر ما را فردا که ما نباشیم
بچشم گاه خون دل گهی خون جگر بسته — من غمدیده را بیروی او راه نظر بسته
نگردد همچو سرو آزاد در باغ جهان هرگز — چو نرگس هر که چشم طمع در سیم و زر بسته

بیدل میرزا عبد القادر عظیم آبادی در پتنه از شبستان عدم بصحکده هستی رسید و در هند نشو و نما یافت بیشتر در بنگاله بسر می برد در آغاز شباب نوکر شاهزاده محمد اعظم بود وی خواست که بیدل بمدح او پردازد بران ترک تعلق کرده بدهلی آمد و بقیه عمر در ینجا بپایان رسانید پیر میکده سخندانی و افلاطون خم نشین یونان معانی ست کرا توانائی که بطرز تراشی او تواند رسید و کرا یارا که کمان بازوی او تواند کشید عمده سخن طرازان و شهره سحر پردازان ست در اقسام نظم پایه بلند و در اسالیب نثر رتبه ارجمند دارد طبع در اکش چه قدر معانی تازه بهم رسانیده و کدام ثمرهای نورس که از نهال قلم نیفشانده خلاصه کلامش شراب میخانه هوشیاران و طلای دستمایه کامل عیاران ست از آغاز شعور تا دم آخر چشم بر سیمای معنی دوخته و چراغ عجبی بر مزار خود افروخته می فرماید ؎

مدعی در گذر از دعوی طرز بیدل — سحر مشکل که بکیفیت اعجاز رسد

میر آزاد گفته ؎

رساند پایه معنی بآسمان نهم — بلند طبع شناسد کلام بیدل را

نشه فقر و فنا جزو دماغش بود و فروغ روشن دلی نور چراغش اصلش از قوم برلاس ست سوم صفر ۱۱۳۳ھ بعالم قدس خرامید میرزا معنی آفرین بی نظیر ست اما انشاء بطرز خود دارد و در زبان فارسی چیزهای غریب اختراع نموده که اهل محاوره سر بقبولش فرود نمی آرند و اشعار او بطور جمهور نیز فراوان ست اگر صاحب استعدادی از کلیاتش آن اشعار را انتخاب کند نسخه اعجاز دست بهم دهد خط نسخ بر نسخه سحر سامری کشد غزل و مثنوی و رباعی و قصیده همه دارد کلیاتش ما بین نود و صد هزار بیت خواهد بود میرزا را بحر کامل مرغوب تر افتاده درین بحر شنائی کرده خالی از عذوبتی نیست از مطالع او درین بحر ست ؎

بر سنگدل چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او — چو نگین نشد که فرو روم بخود از خجالت نام او
نه دماغ دیده کشودنی نه سر فسانه شنودنی — همه را ربوده شنودنی بکنار رحمت عام او

این چند گهر از محیط طبع روان اوست ؎

مست عرفان را شراب دیگری در کار نیست — جز طواف خویش دور ساغری در کار نیست
عبرتی کو تا لب از بدیان بهم دوزد مرا — خندها بسیار کردم گریه آموزد مرا +
کافرم گر مخمل و سنجاب می باید مرا — سایه بیدی برائی خواب می باید مرا
بر روی ما چو صبح نه رنگی شکسته ست — گردی ز دامن تپش دل نشسته ست
مالاف همت از مدد عجز میزنیم + — پرواز ما چو رنگ ببال شکسته ست
ستم ست اگر هوست کشد که بگشت سرو چمن در آ — تو ز غنچه کم نه دمیده در دل گلستان بچمن در آ
پی نافهای رمیده بو مپسند زحمت جستجو — بخیال حلقه زلف او گره خور و بختن در آ
غم انتظار تو برده ام بره خیال تو مرده ام — قدمی بپرسش من کشا نفسی چو جان ببدن در آ
نه نوای اوج نه پستیت نه خروش هوش نه مستیت — چو سحر چه حاصل هستیت نفسی شو و بسخن در آ
بکدام آینه مائلی که ز فرصت این همه غافلی — تو نگاه دیده بسملی مژه وا کن و بکفن در آ

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فی نقش چین نه حسن فرنگ آفریدن ست — بهزادی تو دست ز دنیا کشیدن ست
شکوهٔ فقر ملک بی نیازی کرد تسلیم — باقبالیکه دل برخاست از دنیا بتعظیم
جمع گشتن دل ما را به تسلی نرساند — از گهر کیست بر دشیوهٔ غلطانی را
چه وجود و چه عدم بست و گشاد مژه ست — چون شرر هر دو جهان را بنگاهی دریاب
دل سخت گره شد بخم ابروی نازش — در طاق تغافل همه نقاشی چین ست
کینه در طبع ملایم نکند نشو و نما — فارغ از جوش غبار ست زمینی که نم ست
حسن بی مشق تامل نگذشت از دل ما — صفحهٔ حیرت آیینه عجب خوش قلم ست
کس نرفتی بعدم هستی اگر جا میداشت — خلقی از تنگی این خانه بصحرا زده ست
کاش هجران وادمن میداد گر وصلی نبود — شمع تصویریم که از من سوختن هم ننگ داشت
در زیر چرخ یک مژه راحت طمع مدار — آفت شناس سایهٔ سقف خمیده را
ایمن نتوان بود ز هموار ی ظالم — در راستی افزونی زخم ست سنان را
ندانم از اثر کوشش کدام دل ست — که می کشند بپابوس یار گیسو را
ز غصه چاره ندارد دلی که آگاه ست — فروغ گوهر بینش چو شمع جانکاه ست
جهدی که ز کلفت کدهٔ جسم برآئی — هر دانه که از خاک برون جست نهال ست
آنقدر نیست درین عرصه نمایان گشتن — سر موئی اگر از خویش برائی علم ست
موج جنون میزند اشک پریشان کیست — ناله بدل میخلد بسمل مژگان کیست
رشتهٔ امواج را عقده نگردد حباب — آبله در راه شوق مانع جولان کیست

رباعی

تا در کف نیستی عنانم دادند — از کشمکش جهان امانم دادند
چون شمع مقام راحتی می جستم — زیر قدم خویش فشانم دادند
چون سبحه یکدو روز که باهم نشسته ایم — از یکدگر گسسته فراهم نشسته ایم

هر چند درین مرحله بیتاب و توانم — چون آبله سر در قدم راهروانم
چو زخم صبح ندارم لب شکایت غیر — همان تبسم خود میکند نمک سودم
شکوه اسباب تا کی زندگانی مفت نیست — تا سری داریم باید در دو سر برداشتن
گر شد دل از نشاط و لب از خنده بی نصیب — یارب ز چشم ما نشود کم گریستن
شیرازهٔ موافقت آخر گسستنی ست — باید دو روز چون مژه با هم گریستن
گویند بهشت ست و همان راحت جاوید — جائی که بداغی نرسد دل چه مقام ست
مرده هم فکر قیامت دارد — آرمیدن چقدر دشوار ست
پیشکاران عجوزهٔ دهر یکسر غالب اند — آنکه از مردان بمردی باج میگیرد زن ست
خواری دیوان و هر عزت ما بیش کرد — فردچو باطل شود سر ورق دفتر ست
بر رنگ آب سیر برگ برگ این چمن کردم — گل داغ ست بیدل آنکه بوی از وفا دارد
بر که نالم بیدل از بیداد چرخ — خواب من آواز این دولاب برد
چو برگرد و مزاج از احتیاط خود مشو غافل — سلامت سخت می لرزد بران سنگی که مینا شد
ز دل حقیقت رد و قبول پرسیدم — بخنده گفت بیا یا برو که می پرسد
اگر مردی در تخفیف اسباب تعلق زن — کز انگشت دگر انگشت نزیک بند کم دارد
بکج ادایانه بارباب مطالب سر کن — راستی بر دل این قوم سنان می باشد
دهر لبریز مکافات ست اما کو تمیز — کم کسی اینجا بحال خود ترحم میکند
هر چند کار فردا ست امروز مفت خود گیر — شاید دماغ طاقت وقت دگر نباشد
سایه از جلوهٔ خورشید چه اظهار کند — رفتم از خویش ندانم بچه آئین آمد
ای ساغر تهی ناله ازین تشنه سلامی — خوش خیمه بران چشمهٔ کوثر زدهٔ باز
وضع فقیری ما ناساز هیچکس نیست — ویرانه ایم اما بسیار خوش هوائیم
چندانکه ز خود میروم آن جلوه به پیش ست — رنگی نه شکستم که برنگی برسیدم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نشهٔ تحقیق ما را شعلهٔ جواله کرد — گرد خود گشتیم چندانیکه خود را سوختیم
بیدل همه تن خاک شدی لیک چه حاصل — در خاک نشستی و بران در نه نشستی
گویند بهشت جای خوبی ست — آنجا هم اگر دماغ باشد
بر دون چو گرد دامان اعتبار نشین — سرت اگر بفلک سود خاکسار نشین
درین بساط گران خیز همچو سنگ مباش — سبک چو رنگ شو و بر رخ بهار نشین
تمام خانهٔ چشمی ست این تماشاگاه — بهر کجا که نشینی نگاهدار نشین
کم از غبار نه ای بخود سری مشتاق — ز خود برآ بسر و چشم روزگار نشین
کم ظرفیم از غفلت خویش ست وگرنه — دریاست می ریخته از جام حبابم
در وصل ز محرومی دیدار مپرسید — آیینه نفهمید که من با که دوچارم
طپیدم ناله کردم آب گشتم خاک گردیدم — تکلف بیش ازین نتوان بعرض عاکردن
چه پردازم بعرض مطلب دل سخت حیرانم — تو هم آخر زبان حیرت آیینه میدانی

رباعی

هر صبح که در های فلک باز کنند — مردم قانون جستجو ساز کنند
قوال فلک بدست گیرد دف مهر — دنیا طلبان پا زدن آغاز کنند

بیدل بلخی درست گو بوده از وست

می برد هر کس به پیش یار از جان تحفهٔ — ما تهیدستان بیدل شرمساری میبریم

بی بی بیدلی حزین ذکر او کرده خواهر شیخ عبدالله دیوانه بود و در هرات بسر میبرد این بیت از وست

روم بباغ و ز نرگس دو دیده وام کنم — که تا نظارهٔ آن سرو خوش خرام کنم

بنائی ملا کمال الدین نامش شیر علی بود و در فضل و هنر اعجوبهٔ وقت شیر علی شیراز نکته گیر بهای او اندیشه ناک می ماند و همچنین ملا جامی از دغلهای بجائی او آز وست

زان میخورم شراب که بیهوشی آورد — وز هر چه غیر اوست فراموشی آورد

بعاشق گفتگوی او از آن نیست — که عاشق را زبان او را دهان نیست
پیکان تیر آن مه کاغشته شد بخونم — شمعی ست گشته روشن از آتش درونم

باقر محمد باقر کاشی سخنور خوش گو راست گفتار بود از وست

روزیکه چرخ خاک وجودم دهد بباد — سرگشته گرد کوی تو گرد و غبار من
کدام غم که نورزید با دلم عشقی — روم بناز که مسعود روزگار منم

بانی بانی مبانی سخندانی ست و جان جان معانی از معاصران حکیم شفائی بوده از وست

رباعی

عمریست که تیر فقر را آماجم — بر تارک افلاس و فلاکت تاجم
یک شمه ز حال خویش ظاهر سازم — چندانکه خدا غنی ست من محتاجم

بدیع الزمان بن قاضی شمس الدین محمد اردستانی صفاهانی دیوانش قریب بده هزار بیت دیده شد و با وجود نهایت فضل و تقوی در محبت محمد تقی پسر آقا ملک معرف اصفهانی عمر گذرانیده شعر بسیار رفته و سفته میگوید از وست

رباعی

هجران تو چشم عقل را میل کشد — وز جور تو چرخ جامه در نیل کشد
آن غمزه چو حکم جان سپردن فرمود — جان رخت ز کالبد بتحمیل کشد
ز آن غافلت نرنجم که فریب غمزهٔ تو — دهدم چنان تسلی که ترا خبر نباشد
دوشم اندیشهٔ مرگ آمد و هشیار شدم — یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم
خلد را از کف بینائی شرابی میدهم — گر بنانی داد آدم من بآبی میدهم

بزمی اصلش کرمی و در شیراز نشو و نما یافته حزین این ابیات بنام او آورده ست

ز تاب عشق تو زنگیوندوش تن میسوخت — که هر نفس ز تف سینه پیرهن میسوخت
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم — که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ز آه نیم شب و نالهٔ سحرگاهی — ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت
درون سینهٔ من در گرفت آتش عشق — که آه در جگر و ناله در دهن میسوخت

بهرام میرزا بن خاقان سلیمان حزین این رباعی را بوی منسوب ساخته ؎

بهرام

رباعی

بهرام درین خرابه پر شر و شور — تا کی بچنین حیات باشی مغرور
کردست درین خرابه صیاد اجل — در هر چمنی هزار بهرام بگور

برقی

برقی خواجه غیاث الدین طبعی شوخ داشت باین وجه در استرآباد کشته شد این رباعی از وست

بدنگفته رباعی

جانا غم نیکخواه می باید داشت — فکر دل بیگناه می باید داشت
دل از کف عاشقان برون آوردن — سهل ست ولی نگاه می باید داشت

بازاری

بازاری خواجه علی حالش ازین تخلص توان دریافت این رباعی از وست

رباعی

با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست — دل دیده پر آب کرد و بسیار گریست
گفتا که چگونه باشد احوال کسی — کو را بمراد دیگری باید زیست

بیخود

بیخود ملا بیخود نامدار خان جامی صاحب طبع و دیوان بوده در تاریخ یابی کارهای دست بسته میکرد

از وست رباعی

هر کس که دل از مدار دنیا برداشت — عبرت ز شمار کار دنیا برداشت
گویند زمین بر سر گاوست بلی — گاوست کسیکه بار دنیا برداشت

بیخبر

بیخبر میر عظمت الله بن سید لطف الله احمدی معروف بشاه لد بلگرامی از شعرای صوفیهٔ صافیه و بند کشائی نقاب حقائق و معارف وافیهٔ کافیه طرز کلامش بنگینی ادای خوبان آمد از بیانش بدلنشینی عشوهٔ محبوبان نکهت خلقش سرمایهٔ غنچها و رنگینی حرفش ساز و برگ چمنها بیخبر تخلص بجا میکرد

زیرا که باخبر بیخبر بود و تذکره دار و مسمی بسفینهٔ بیخبر دران مجلس خود را با میرزا بیدل ذکر کرده کلیاتش قریب هفت هزار بیت ست میرآزاد در سفری رفیق او بود سخنش نامهٔ نگار را بسیار خوش می آید و از چاشنی درد و مشرب شوق و مذهب فقر و فنا لذت خاص لطف می کند در شاهجهان آباد در سنه ۱۲۴۲ بسرابستان قدس خرامید ساغر عرفان چنین میگرداند ؎

سخت زندانی ست هستی ای ز خود غافل برآ — میشوی پابند آخر پیشتر زین گل برآ
ما غریبان ابر زیر خاک هم نگذاشتند — صبح محشر میکند فریاد و کز منزل برآ
تا توان لیلی شدن حیف ست آهنگ جنون — این چنین کز خویش بر می آئی از محمل برآ
تا کی نهی برای صبوحی بباغ پا — چشم کسی ببین و بزن بر ایاغ پا
صد کاروان برو شنیم راه می روند — در تیرگی ست گرچه مرا چون چراغ پا
آنرا که زیر خاک کند چرخ مرده نیست — چندی دراز کرد بکنج فراغ پا
عشرت درین زمانه همین غفلت ست و بس — می نیست گر بکام تو بشنو فسانه را
صبح دیدم ز سر هستی خود می گذرد — یادم آمد که بخاطر سفری بود مرا
تا بکی داری چنین حیران و سرگردان مرا — یکدم ای ظالم بگرد خویشتن گردان مرا
کی بود بازیچهٔ شادی و غم آئین ما — گردش احوال قربان ست بر تمکین ما
صحبت یاران موزون سرو و گل از یاد برد — غیرت گلزار باشد مجلس رنگین ما
تا کجا بر چیده بندی زلف را از روی خویش — در چمن بگذار تا رقصند این طاؤسها
نزد یاران لباسی کی نماز عاشقان آید — وضو بسیار دشوار ست این تنگ آستینان را
گوئی رضا گزین ز غم خیر و شر برآ — تسلیم کن سر خود و از دو سر برآ
تا کی اسیر هستی موهوم بودنت — دستی بخود فشانده چو آه از جگر برآ
هنگیوم بلندی برگزین یا سیر پستی کن — بلند و پست عالم دیدهٔ هموار کن خود را
اینقدر رهزن چپ و راست دویدن عبث ست — چاک کن سینهٔ خود را سر راهی دریاب

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

باده گل رنگ و چمن سبز و هوا دریابار — لذت این همه زاهد بگناهی دریاب
بیخبر بهر چه از خانه برون می آئی — باش فرش در خود مسند جاهی دریاب
این جهان و آن جهان تبدیل جائی بیش نیست — انچه پنداری بقا آخر بتغییری فناست
گرچه شب در خواب و روزم در قدح نوشی گذشت — اینقدر شادم که عمر من به بیهوشی گذشت
خواهش ملک سلیمان ابلهی ست — دولت پاینده در دست تهی ست
قد خمیده پیران بعجز میگوید — که عمر بار گران گشت و بر سر افتاد ست
هرگز بسیه خانهٔ لیلی نکند میل — در سایهٔ دیوار خود آنکس که غنود ست
طفلی که بر احوال شهیدان نظرش نیست — مردیم که از شوخی خود هم خبرش نیست
هرگز فروتنی نگزیدست پیکرت — خاک ره کسی نشدی خاک بر سرت
همچو آن شامی که روشن گردد از رنگ شفق — کاکلت از تاب رخسار تو زنجیر طلاست
کس نشان دل گم گشتهٔ من هیچ نداد — آه در زلف شکن در شکنش چیزی هست
ستم رسیدهٔ غمهای دهر می داند — که ماه نو بکف چرخ تیغ عریان ست
این سروها که سر بگلستان کشیده اند — شمشیر بازی قد او را ندیده اند
هر چند حسن از پس صد پرده رو نمود — ناموس پرده ایست که رندان دریده اند
جمعی که طوف کعبه گزیدند بیخبر — بیت المقدس دل خود را ندیده اند
کیست تا از دست بر حسن صورت بگذرد — معنی بیگانه باید کز عبارت بگذرد
هر قدم مژگان گیرائی ست خار این طریق — مردمی باید کزین میدان سلامت بگذرد
بیخبر زین حلقهٔ احباب می باید رسید — بگذرد عمر عزیز و در اطاعت بگذرد
قیامتی ست ز جای بلند افتادن — زبیم روز بدی حب جاه نتوان کرد
زداغ جبههٔ زاهد گرفته ام عبرت — که در نماز ریا روسیاه نتوان کرد
کنون که پیر شدی از خودای فلان بگذر — ز قد خم شده چون تیر از کمان بگذر

کسی ز هر دو جهان و کسی ز خویش رود — نمیرد می تو اگر اینچنین چنان بگذر
کار دنیا در گرفتاری بود همرنگ زلف — واکنی گر عقدهٔ بند دگر پیدا کند
خوشا جهان تهیدستی و غریبانش — زوال نیست در اقبال بی نصیبانش
فلک تمام شفق پوش شد چه شام ست این — پرید رنگ مگر از رخ غریبانش
دماغ نازک فقرم ملامت برنمی تابد — همان واکرده دستار از برای درد سر بستم
گرد ملال کز دل صد چاک بیختیم — برداشتیم بر سر مقصود ریختیم
بودیم پای سعی ولی از نهیب خار — چون سایه در حمایت دامن گریختیم
تا آمده ست فرد حقیقت بدست ما — سر رشتهٔ حساب دو عالم گسیختیم
زاهد از چشم بتان روغن بادام طلب — سیر خشک تو سفالی ست که من میدانم
بار با از سخن خویش بوجد آمده ام — قال را رتبهٔ حالی ست که من میدانم
در دلم زین ره و رسمی که جهان میدارد — بیخبر سخت ملالی ست که من میدانم
آخر ز راه و رسم جهان بیخبر شدم — رنگ زمانه دیده برنگ دگر شدم
فیض سخن ست این که بهر بزم رسیدم — از بال و پر مصرع برجسته پریدم
بهر تحقیق خود از پیش خدا می آیم — فکر بسیار بلندم ز کجا می آیم
دوش تا رتبهٔ منصور بمن میدادند — بر سر و دل کم حوصله غم میکردم
نیم شبنم که گه در باغ و گه در راغ بنشینم — تو گل هر کجا رخصت دهد چون داغ بنشینم
مرا بر مسند جم می نشانند — الهی بر سر آن کو نشینم
ز بس صحرای امکان وحشت انگیز ست در چشمم — در اول دیدنی همچو نگاه واپسین جستم
ز بسکه تنگ شدم در میان هر دو جهان — رهی نماند که در خود گریختم رفتم
بی نیازی همتی دارد کریمان واقف اند — ما هم از دست رد خود چیزها بخشیده ایم
کجا تاب رخ خورشید دارد دیدهٔ شبنم — تو در بزم آمدی من خویش را بخشیدم و رفتم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

عاقبت دل زین جهان پرخطر برداشتم — دیدم افتادست در خاک این گهر برداشتم
از خجلت دیروز که آهی نکشیدم — امروز عرق کردم و چون اشک چکیدم
از صف مژگان خونریزش نگاه آید برون — چون سواری یکه تازی کز سپاه آید برون
رند میداند که بیرون آمدن از خویش چیست — زاهد از جرأت کند از خانقاه آید برون
عالمی از بسکه غمگین رفت در زیر زمین — وقت آن آمد که جائی سبزه آه آید برون
از دو چشم او نگه مستانه می آید برون — همچو مدهوشی که از میخانه می آید برون
کی شود یارب که در بزم وصال آن پری — من ز خود آیم برون او از نقاب آید برون
شبنمی اما توانی سیل صحرائی شوی — قطرهٔ خود را بجوش آور که دریائی شوی
عقل را در بارگاه حسن هرگز دخل نیست — انتظارت می کشد دلبر که شیدائی شوی
تا توانی بیخبر تنها نشین و شاد باش — نیست غیر از درد سر گر محفل آرائی شوی
لغزشی در همت والای من خواهد رقیب — آن بود کز قامت دلبر کمر جوید کسی
دلت پر می طپد بر اختلاط صحبت دنیا — مبادا بیخبر پیدا کنی زین فتنه سوزاکی

برهمن چند ربهان زناردار ساکن آگره خالی از وارستگی نبود در سرکار دارا شکوه عنوان منشی گری داشت بعد قتل وی ترک نوکری نموده بشهر بنارس رفت و در آنجا براه و رسم خویش مشغول بوده تا آنکه در ۱۰۷۳ در آتشکدهٔ فنا خاکستر گردید شیر خان در مراة الجمال این غزل از تمام دیوانش انتخاب زده ؎

کنم ز ساده دلی بند دیده مژگان را — بمشت خس نتوان بست راه طوفان را
همیشه زلف ترا اضطراب در کارست — چگونه جمع کند خاطر پریشان را
شبی خیال تو آمد بخواب و آسودیم — دگر ز هم نگشادیم چشم گریان را
برهمن از تو سخن بی دلیل میخواهم — که اعتبار نباشد دلیل و برهان را
هرگز کسی نکرد نگاهی بروی ما — کس گرم تر ز اشک نیامد بروی ما

چشم تا برهم زدم انجام شد آغاز عمر — طی شد این ره آنچنان کاو از پی برخاست
آتشکدهٔ سینهٔ ما بر سر جوش ست — خونین مژه بر دیدهٔ ما شعله فروش ست
از مرهم راحت نشنیدست ندائی — عمریست که داغ دل ما پنبه بگوش ست
خیال روی کسی جلوه کرد چون خورشید — غرور ظلمت شبهای انتظار شکست

حرف با فارسی

پروانه شاه ضیاء الدین برهانپوری از وست ؎

دل سنگین او رازم کرد آهی چنین باشد — تکلف بر طرف دل را بدل راهی چنین باشد

پردل مرزا محمد تقی اندجانی جوان خوش جبهه و شگفته پیشانی بود و بنا بر کمال دلاوری پردل تخلص میکرد تلاش تازه گوئی بسیار دارد از وی می آید ؎

با خیال سر زلف تو بغلگیر شدیم — سوختیم آنقدر از شوق که اکسیر شدیم
ای بسا سنگ که خوردیم چو مجنون بر سر — رائگان نیست که شایستهٔ زنجیر شدیم
قصر تن راست چو ویران شدن آخر دمش — پردلا بهر چه وابستهٔ تعمیر شدیم
بی نشئهٔ دیوانگی او نتوان خواند — مضمون جنون از ورق سادهٔ صحرا
مجنون چو سفر کرد مرادا و خلافت — یعنی که توئی صاحب سجادهٔ صحرا

پیامی شیخ عبد السلام از ولایت خود بسیر هندوستان شتافت و بخدمت نظام شاه درجهٔ امارت یافت و در بعض معارک جرعهٔ شهادت چشید این بیت از وست ؎

بزمی که در روی سخن جانب ما نیست — ایدل کمی از ماست که بسیار نشستیم

پیروی پیر و خواجهٔ آصفی ست در تصویر کشی دستی چابک داشت و از راه صورت پی بمعنی برده رسالهٔ صورت معنی نوشته از وی می آید ؎

بیدرد را شراب محبت کجا دهند — کیفیتی ست عشق بتان تا کرا دهند
دزدیده چون نگاه بآن نازنین کنم — چون بنگرد ز شرم نگه بر زمین کنم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

طفلِ اشکم بره یار سرِ خویش نهاد — خوش یتیمانه درین ره قدمی پیش نهاد
ناز پرورده چو تابِ ستمِ عشق نداشت — یار را نام جفا پیشه و بدکیش نهاد

پیری درویش علی نام داشت چون بسنی صد سال رسید باین لقب اظهار یافت طبابت و تصوف هر دو میکرد و از وست ؎

منمای بغیر من رخ ای سیم ذقن — کز غایت غیرتم رود جان از تن
خواهم که شوم مردمک دیدهٔ خلق — تا روی تو هیچکس نه بیند جز من

پیام شرف الدین علی نام اصلش از اکبرآباد است در فنون شعر مهارت شایسته و در نغز گوئی لیاقت بایسته داشت شاگرد خان آرزوست دیوان هفت هزار بیت فراهم کرده در عشرهٔ اوسط خامس بعد مایه والف پیام اجلش در رسید و رهگرای عالم بقا شد از وست ؎

چو آن نسیم که با غنچه میشود گستاخ — بزور بوسه کشایم دهان تنگ ترا
ناله سیر قصد مگر گوشش بفریاد من ست — می طپد دل شاید آن بیرحم در یاد من ست
چمن از جلوهٔ رنگین تو انداز آموخت — نکهتِ گل ز خرامت سبقِ ناز آموخت
اشک گرمم که رهش دوش بمژگان افتاد — آتشی بوده که ناگه به نیستان افتاد
مرا نه از غمِ مردن بدل گرانی بود — که خصم جانم اگر بود زندگانی بود
ایام زندگی همه با این و آن گذشت — عمر عزیز ما چه قدر رایگان گذشت

حرف التاء

ترابی ملا بلخی خاک پای نازنینان معانی بود و تراب اقدام نوآیینان خوش بیانی قصیدهٔ وی که بوسیلهٔ آن بزرگ شده شد و عدد ابیاتش چهل و نه باشد مطلعش این ست ؎

گزیدم عمر ها چون برهمن کنج کلیسائے — دگر آن به که سازم در حریم کعبه ماوائی

از وی می آید ؎

بسنگ سخته شد از بس گریستم بے تو — ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

تراب میرزا ابو تراب بن میرزا محمد طاهر التفات خان ست و آرزو گفته پسر میرزا محمد علی ست و این راجح ست زیرا که آرزو با وی بسیار مربوط و هم صحبت بود و در معرکهٔ مبارز الملک در سنه ۱۱۴۳ جرعهٔ شهادت چشید پیشتر غبار تخلص میکرد چنانکه در جواب رباعی هجو جعفر میگوید ؎

رباعی

گویند که هجو کرد ما را جعفر — شیرین و لطیف همچو شیر و شکر
صد شکر که آنچه عیب ما بود و غبار — امروز برای دیگری گشته هنر

این چند شعر از وی آمده ؎

طفل بدخوئی سرشک من نمی گیرد قرار — خواب آسایش مگر در دامنِ محشر کند
نکهتِ گل رساند پیغامی — بید ماغی نداد هیچ جواب

تشبیهی کاشی پدرش گاذری میکرد و او دو سه مرتبه بهندوستان آمده و رفته دعوت اجداد می نمود در لاهور سر و پا برهنه اوقات بسر می برد اشعار بسیار دارد چنانچه سه دیوان و مثنوی ذره و خورشید از وی دیده شد این دو سه بیت از وست ؎

یکی بر خود ببال ای خاک گورستان ز شادانے — که چون من کشته زان دست و خنجر در کدامے
تو هر رنگی که خواهی جامه می پوش — که من آن جلوهٔ قدمی شناسم
تست آنچنان خوش ست که گوید بروز حشر — من کیستم شما چه کسانید این چه جاست
شد از شهر عراق آوارهٔ تشبیهی خدا داند — سیاهان دکن کشتند یا سبزان کشمیرش
کف پا بهر زمینی که رسد تو نازنین را — بلب خیال بوسم همه عمر آن زمین را
ز بس حرارتِ دل خونم از دماغ چکد — بسانِ روغن پر شعله کز چراغ چکد

تجلی ملا علی رضا اردکانی بعد تحصیل علوم در سیه بهند آمد و معلم فرزند امیر الامرا علی مردان خان گردید باز هوای وطن اصلی او را در حرکت آورد و بصفاهان معاودت نمود و از شاه عباس ثانی قریه از مضافات اردکان در سیورغال عنایت شد بعده در سنه ۱۰۸۳ مصاحب شاه سلیمان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

صفوی گردید و بحضور مجلس او مختص شد و بر جادهٔ ذکر علم و تالیف در صفاهان مقیم ماند تا آنکه
بمنزل خاموشان شتافت شاعر خوش خیال معنی یاب و بطالع شهرت کامیاب ست دیوان غزل
و قصاید دارد و مثنوی معراج الخیال او مشهورست این چند بیت از وی بتحریر رسید ؎

خیالش چون شود خمیازه فرمائی برو دوشم — لبالب میشود چون هاله از مهتاب آغوشم
گل شگفته بیانگ بلند میگوید — که ناخن گرهٔ دل لب خموش آمد
در ره محمل نشینان وفا واپس مباش — تا توانی بوی گل گردید خار و خس مباش
هر چه آید در نظر آیینه دار ناز اوست — کفر و ایمان چون دو چشم از یک داد و گردش ست
نفس بر اگر رسد فیضی نصیب دیگرست — انچه باز بنوی ماند همین فیض ست و بس
رفت ست ز بیداد تو جور فلک از یاد — مرهم شده داغ نو تو داغ کهن را
گر در سر کوی تو نسالم عجبی نیست — در جائی خطر ناک به بندند جرس را
تو کشی باده و تجلی آه — آتش آنجا بلند و دود اینجا
تسکین دهم بوعده بسی اضطراب را — مانند تشنه که به بیند سراب را
چنان مکن که هم آغوش لب کنم گله را — براه باد گذارم چراغ حوصله را
چه شد که رخ ننمودی و دین و دل بردی — بروئی بسته حریفان زنند قافله را
هجر جانسوز چه یکروزه چه یکساله یکی ست — نقطه و دائره و شعلهٔ جوالهٔ یکی ست

تجلی کاشانی از پروردگان و ترتیب یافتگان ملا نظیری نیشابوری ست در اوائل شباب جلت نموده بنظیری
از فرط صحبت اشعار او را که قریب یکهزار بیت ست بعد نظر تدوین نموده در یک مجلد قرار داده از ویست ؎

دود از نهاد گوش برآرد فغان ما — اخگر بجای نغمه برین تار بسته ام
بر مزار ما شهیدان نی چراغی نی گلی — هر طرف پروانهٔ در طوف و هر سو بلبلی

تجلی لاهیجی در هند نشو و نما یافته و در آخر حال بجانب ایران رفته

دل زنده تر از پیر خرابات کسی نیست — جز شیشهٔ می خضر مسیحا نفسی نیست

یک خاطر آسوده در آفاق ندیدم + — دیگر ترا و گنبد گردون تفسی نیست
نماند از گریه بسیار در دل آنقدر خونم — که گر خواهم برسم داد خواهان بر جبین مالم

ترکمان میرزا عجم قلی شیرازی الاصل در هندوستان متولد شده جوانی خوش رو و خوش خو بود
و در نظم و نثر خوش گو و در اواخر مائهٔ حادی عشر آنجهانی شد این ابیات از وی ست ؎

دل غم گرفته ما ز نشاط کی کشاید — نه هوائی باغ سازد نه فضائی گشت مارا
گفته بنویس نام من بدل — این سخن در دل بجان خواهم نوشت
گوهر و لعلی که چشم بی تو ریخت — حاصل دریا و کان خواهم نوشت
باده نوش از جام وصل یار می باید شدن — مست از کیفیت دیدار می باید شدن
هر چه هست از خویش می باید بجام باده داد — چند در بند سر و دستار می باید شدن
گر دلت نگشود دست از خانقاه و مدرسه — بعد ازین خاک در خمار می باید شدن
ترکمان گفتی جواب آنکه صائب گفته ست — صبح چون روشن شود بیدار می باید شدن
نمی گنجد بظرف جذبهٔ دل اضطراب من — برون از شیشه باشد موج زن جوش شراب من
نگارین شاهد هستی در آغوش طلب باشد — اگر از جلوهٔ برق فنا سوزد حجاب من
گشته ام صید نگاه دلربائی تازه — فتنه انگیزی خرد سوزی بلائی تازه
کرده با عشق آشنا و از خرد بیگانه ام — شوخ الفت دشمنی رم آشنائی تازه
بسته ام دل را بزلف سنگدل عاشق کشی — دیر صلحی زود رنجی بیوفائی تازه
دل تا نیافت نشهٔ عشق تو وا نشد — نشگفت غنچه تا به نسیم آشنا نشد

تائب اصلش از هرات ست اما در بخارا نشو و نما یافته از ویست ؎

داد و زین غفلت پرستیها که هر موی سفید — بر کتان توبهٔ من کار صد مهتاب کرد

تجریدی اصفهانی نامش شریف و شعرش لطیف ست ؎

از بس نشست گرد یتیمی بگوهرم — مانند سایه در تهٔ دیوار مانده ام +

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تنها میرزا عبداللطیف خان شاعر دلپذیر بود و خواهرزادهٔ میرزا جلال اسیر دیوانی صوبهٔ پنجاب داشت در اواخر مائهٔ حادی عشر راه آخرت پیمود و از وی می آید ؎

میتوان از ضعف تن فهمید احوال مرا — میکشد این خامهٔ موصورت حال مرا
یارم بکنج عمکده تنها نشاند و رفت — گفتم که من غبار تو دامن فشاند و رفت
خشکی زاهد شود از گریه رسوا بیشتر — میشود از بارش دی جوش سرما بیشتر
انیس درد و بانالهٔ گفت گو دارم — نگاه حسرتم و گریه در گلو دارم +
هرگه بزم آن بت بدکیش میروم — از خود همیشه یکدو قدم پیش میروم

تاثیر محمد محسن بمنصب وزارت حاکم اصفهان سرفراز بود و از هر نوع شعر بسیار گفته فکرش بدقائق سخن رسا و بلفظ و معنی آشناست این ابیات از وی خوش آمد ؎

مهربانانه بمن آن بت محجوب گذشت — لله الحمد که این ماه بمن خوب گذشت
گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام — در ریاض آفرینش رشتهٔ گلدسته ام
بشکست چو دل چارهٔ و تدبیر ندارد — چون رخنه شود آیینه تعمیر ندارد
با بخت تیره پرسش دل یار کی کند — در شب کسی عیادت بیمار کی کند
از بسکه گرم میگذرد کاروان عمر — هر جا نشسته بر سر آتش نشسته ایم
از بس گداخت عشق تن ناتوان مرا — شد صرف طفل اشک چو شیر استخوان مرا
در هر نظاره مطلب عاشق روا نداشت — هر عضو او ز عضو دگر دلربا تر است

تقی اصفهانی شاعر صافگو معنی جو مرکز دائرهٔ نیکو بیانی بود و از وست ؎

گه خوشه چین زلغم گه دانه دزد خال — چون مور قحط دیده بخرمن فتاده ام
مست نازی و سر خانه خرابی داری — از سر کوچهٔ ما میگذری خوش باشد

تقطائی قمی از تلامذهٔ میرزا صائب بود و بسیر هند قدم فرسوده و در اواخر صد یازدهم جادهٔ آخرت پیموده از وی می آید ؎

دلم از جوش حسرت بسکه دم در خویشتن زد — بزنگ آهوی تصویر رم در خویشتن زد
در آغوش خطر دارد سر شکم جسم خاکی را — شکست افتد بدیواری که نم در خویشتن زد

تقی حکیم محمد تقی شیرازی از حذاق اطبا و همدم مسیحا بود حزین او را در شیراز دریافته میگوید در شاعری و سخن فهمی رسائی و با عرائس معانی آشنائی داشت از وست ؎

دوش در بزم تو ذوق گریه ام بیتاب کرد — آنچه آتش میکند با شمع با من آب کرد
خون دل از پردهٔ دیده ام گردید صاف — آتش حل کرده را چشمم شراب ناب کرد
در باغ دهر گرز مکافات آگهی — منشان نهال خلد که افغان شود بلند

توفیق مولوی محمد توفیق کشمیری در نظم طبعی داشت در عمر هشتاد و نه سالگی او اخر صد و از دهم ره نورد عالم بقا گشت ؎

تیرت از سینهٔ من غمزده آید بیرون — همچو آنکس که ز ماتمکده آید بیرون +

تسلیم خراسانی نامش شاه رضاست مردی درویش بوده و در هند میگذرانید منه

زبال افشانی پر داز رنگ خود از آن شادم — که گاهی از شکست شیشهٔ دل میدهد یادم

تعظیم ملا محمد تقی مازندرانی در جوانی باصفهان آمده بتحصیل علوم مشغول شد و در صحبت شیخ علی حزین بعض مقاصد علمی و مراتب شعری تحقیق نمود سخنش خالی از لطف و صفائی نبود و است میگوید ؎

مرا سرگشته دارد تا بکی در حضرت کوئی — الهی آتش آهی بجان آسمان افتد
عشق را در سینهٔ اهل هوس نبود قرار — کی گذارد شیر در هر بیشه پهلو بر زمین

تمنا ابوالحسن میرزا از سادات شیراز بود و با لوا سنجان دمساز از وست ؎

باز چشم ناتوانی برده از هوشم بزور — کرده ست آیینه رخساری نمد پوشم بزور
در لباس زندگی راحت نمیدانم که چیست — این قبائی تنگ را عمریست می پوشم بزور
بسته ز دام تو ام در کوی دلدار دگر — با قفس رفتم از این گلشن بگلزار دگر
نمیکشم از خود تمنا انتقام خویشتن — کرده ام وقف گریبان دست دامنگیر را

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

توسنی تخلص رای منوهر ولد لونکرن راجهٔ سانبهرست صاحب حسن غریب و ذهن عجیب بود هندو نژادی ست که چون آب حیوان ظاهرش لباس ظلمت پوشیده و باطنش بهوای مشرب ایمان جوشیده اکبر پادشاه او را خطاب میرزا منوهر داد همیشه با شعرا اسلام مختلط بوده و طبع نظم داشته اشعارش مدون ست

رباعی

شمع آمد و گفت جان من می برند — وز من همه دوستان من می برند
ناگفتنی نگفته ام در همه عمر — پس از چه سبب زبان من می برند

تمنا مولوی محمد حسین مرادآبادی سلمه الله تعالی معنی یاب سخن آفرین و گلدسته بند افکار رنگین ست جواهر آبدار سخنش در نهایت تابانی و کواکب منظوماتش در غایت درخشانی از شرفاء بلدهٔ مرادآباد ست و صاحب ذهن و فکر خداداد از عمری دراز زلف سخن را شانه میکشد و رخ زیبای عرائس مبانی و معانی را غازهٔ تازه می مالد شاگرد شیخ مهدی علی زکی ست که در اواخر عهد شاه اوده مثل او شاعری برنخاسته و نیز زانوی استفاده بخدمت میرزا اسدالله خان غالب دهلوی ته کرده میرزا پسین شعرا نامدار هندست و استاد بهادر شاه پادشاه دهلی چند سال گذشت که از وطن مالوف بسوی دیار دکن خرامید و بحیدرآباد رخت اقامت کشید چون زمانه دشمن سرزندان ست و اهل زمانه صد چندان صحبت اهالی و موالی آن الکه گیر نیفتاد و حسب دلخواه تعلقی بآن ریاست دست بهم نداد ناچار مراجعت بوطن کرد و بر بلدهٔ بهوپال که سرحد مالوهٔ دکن ست گذر فرمود نگارندهٔ سطور در الوقت نزیل این بلده و متوسل این ریاست بود ملاقات مکرر دست داد چاشنی درد و مذاق شکستگی بر وجاتم دارد و سراپایش بحسن اخلاق و جلائل اوصاف و مکارم خصال آراسته و پیراسته الحال در مرادآباد بدار الامن انزوا بسر می برد و با مردم دنیا کم اختلاط می باشد در حین تحریر این جریده خطی بطلب بعض نتایج فکرش فرستادم این چند گل از گلستان طبع خود ارمغان محفل تحریر فرمود ؎

غمخوار کجا در طلبش آبله پا را — آتش کند آن گرمی رفتار حنا را
گر هست چنین ریزش جوهر طپیدن — وحشی نگهان دام کنند آئینه ها را
نشیمن که دو تا دوش بهار دلستانش را — همه در دام باشد سایهٔ زلف کمانش را
هر کجا سودای حسن او لطافت گستر ست — میتوان در شیشه کردن چون پری دیوانه را
بفریاد او فتادم قطع شد صحرا نوردیدن — بدآه جستم در رمیدن آرمیدن را
گردش چشمش نماید سر بسر تسخیر ما — اندرین صحرا رم آهو بود زنجیرها
ذره ذره زجنون بر سر کارست اینجا — صد پری شیشه بهر مشت غبارست اینجا
موجهٔ ریگ روان نیست بخاک عشاق — جوش خمیازهٔ آغوش و کنارست اینجا
چو برق شوخیش دیوانگان را مجلس افروزد — پری رقصان بگرد شمع چون پروانه برخیزد
نگردد محرم تحریر نقش شوخی نازش — طلسم حیرت مانی بود بیرنگ پردازش
چه گوئی حالت زاهد که مدهوشانه می آید — پری هم از سر کوئی کسی دیوانه می آید
سویدائی دل عاشق مگر باشد سپند آنجا — که دود خونچکان از محفل جانانه می آید
موجهٔ غم هر نفس طوفان فریادم کند — ماتمی دارم که مرگ ناگهان شادم کند
در جهان نبود بدست هیچکس معموریم — خانهٔ عشقم خرابی غم آبادم کند
کند راه گلو از بیخودی گم بسکه آوازم — نهان در پردهای ساز ماند نغمهٔ رازم
زموج دود آهم گرد باد سر دمی خیزد — بیاد شوخی چشمی بصحرائیکه می تازم
نباشد دور گر دل بر درد ضبط فغان من — زجوش نغمه نزدیک ست کز هم بشکند سازم
شور یار بهای من نشست در بزم صنم — از خدا غافل نیم هر چند در بتخانه ام
تختهٔ مشق جور طفل سخت نادانی شدم — جمع شد مضمون غم چندانکه دیوانی شدم
جفا کن جور کن ظلم و ستم کن کج ادائی کن — بخاطر هر چه داری کن نه ترک آشنائی کن
تعلق از من دیوانهٔ خود یکقلم بگسل — وفا گر نیستت جانان بیا و بیوفائی کن

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آشفته از لغم بروای شور قیامت — هنگامه مکن جمع که در برهمیم من ✤
بشوق روی او از بسکه میگرد و صفاهر شی — بدست بیخودی آیینه میگیرد غبار من
نتوان خورد فریب دم پرجوش کسی — شب در آغوش کسی روز در آغوش کسی

حرف الثاء المثلثة

ثنائی خواجه حسین مشهدی از پهلوانان عرصهٔ سخنوری ست و دلیران معرکهٔ معنی پروری از مشهد بسیر هند خرامیده و با فیضی و عرفی هنگامهٔ مشاعره گرم کرد دیوانش پنجهزار بیت دارد

این چند بیت از انجاست ✤

روزیکه وقف روی تو کردم نظاره را — دیدم بدامن این جگر پاره پاره را
خوشا خجالت آن عاشقی که در شب هجر — بخوابش آئی و او شرمسار برخیزد
نام قیامت مبر حرف ز محشر مگو — گردش بالین ببین در شب هجران او
زمان بی مهر و گیتی دشمن و دلدار استغنی — مرا بر آرزوهای ثنائی خنده می آید
خوش آنکه سوی من از ناز یک نظر دیدی — باین بهانه که نشناختم دگر دیدی

ثاقب میر مفاخر حسین عم میر محمد زمان راسخ بود طبع معنی یاب و ذهن سلیم داشت ساکن سهرند بود همانجا بگذشت از وست ✤

راه رو را رهنما افتادگیها میشود — هر کجا پای بلغزد جاده پیدا میشود
ز دستگیری غربت بپاست جلوهٔ من — چو موج ریگ روان گرد راه خویشتنم
اشک چشم سرمه آلودم درین سرگشتگی — شام غربت می برم با خویش هر جا میروم

ثابت میر محمد افضل الهآبادی از احفاد میر ضیاء الدین حسین مخاطب باسلام خان خوشتی مفیدهٔ متخلص بوالاست ثابت نیر آسمان والا فطرتی و سیار فلک بلند فکرتی ست پایهٔ فضیلت درسی محکم داشت و در گفت و فهمید شعر و زبان دانی فرس استاد مسلم کاملان دهلی میریست اقسام سخن را بتسلط تام میگوید و بتر زبانی کلک نسخهٔ سحر سامری را می شوید مناقشهٔ او با عبد الرضای

متین صفاهانی معروف ست وی در پایان عمر آستین استغنا بر زخارف دنیا افشانده منقطعانه بسر می برد تا آنکه دامن از غبار هستی برچید و در سنه ۱۱۵۱ بمرد این ابیات از منتخب دیوان چیده شد

کشد چو صبح وصال تو شمع جان مرا — ببزم شهد پروانه استخوان مرا ✤
شمیم زلف تو از داغ دل برآورده — چو بوی نافهٔ چین موکشان فغان مرا
طفل بیرحمی که می بندد پر پروانه را — گرم صحبت کی کند با خود من دیوانه را
دشنه حاجت نیست خونریز دل بیتاب را — کار با خنجر نباشد کشتن سیماب را
شد محشر صد زخم تمنا جگر ما — شمشیر تو آورد قیامت بسر ما
شفا از لعل جان بخش تو خواهد چشم بیمارت — فرنگی لائق کار خدائی دید عیسی را
تا حنا بر پنجه بستی ریخت خون دیده ام — در فشار دل ید بیضاست این گلدسته را
دل بسته معنی نشود عاشق صورت — از خامهٔ موسلسله بر پای سخن نیست
دور از تو زبس دیدهٔ ما خاک بسر کرد — تر نگه ما الف خط غبارست ✤
مردم حلقهٔ زنجیر جنون شیون کرد — شور عشقم اثری در جگر آهن کرد
انار باغ بهشت ست روی خندانش — کسیکه کرد قناعت بآب و دانهٔ خویش
مرد هر دم قطع اسباب معیشت میکند — هر چه می افتد بدست تیغ قسمت میکند
قسم بمعجف گل عندلیب باغ توام — بمرگ شمع که پروانهٔ چراغ توام ✤
صد بار گر توانی مانند نبض جستن — صورت نمی پذیرد از دست خلق رستن
بخانه نه نشستم بغیر خانهٔ خویش ✤ — شدم برنگ نگین سنگ آستانهٔ خویش
غنی چو آتش سوزان همیشه چون حمام — عذاب میکشد از پهلوی خزانهٔ خویش
شمع افروخته را کس نفروشد ثابت — داغم و گرمی بازار ندارم چه کنم
خواب دیدیم که آیینه معارض بتو شد — میکند صورت این واقعه حیران ما را
چشم بیمار ترا حاجت تعویذی نیست — هیکل ناخن شیرست صف مژگانت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ست چون سبحه بهم ربط عزیزان جهان — نه یکی ماند ازین سلسله هر جا نه صدی +
همچو گردی که بلند از اثر قافله شد — داد بر باد فنا رفتن یاران ما را

ثبات میر محمد عظیم خلف محمد افضل ثابت باشیوهٔ سخن سنجی سخن فهمی را آشنا و اصل او ثابت و فرع سخنوری او در سماء رعین جوانی از جهان فانی درگذشت دیوان خود را که قریب چهار هزار بیت باشد برای اصلاح پیش آرزو فرستاده بود بقدر فهم در محو و اثبات آن مضائقه نکرده پاره از اشعار او درینجا نوشته می آید

چون شمع تافتاد بزمت گذر مرا + — در اشک و آه زندگی آمد بسر مرا
چون دانهٔ عنب که بپیچد ببرگ تاک — از کف نمیدهم من بیباک شیشه را
با آنکه همه عمر ز رستم زد و راو + — پرسد زمن از ناز ترا خانه کدام ست
دیگر چگونه خاطر من وا شود که یار — چون بیندم ز دور گره بر جبین زند
جز محفل تصویر درین باغ ندیدم — بزمی که کسی را بکسی کار نباشد
میکشد خمیازه مانند کمان بی اختیار — یاد می آرد چو زخم لذت تیر ترا +

ثمین شیخ غلام حسین بلگرامی جوان خوش طبیعت بود و گاهی فکر شعر میکرد از وست

از بسکه سودم از سر افسوس کف بهم — دستم رساند آبلها چون صدف بهم
ز سنگهای جفا مشکن ای پری پیکر — ترحمی که مرا منزل ست شیشهٔ دل

ثانی ملا حسن پسر ثانی نیز شاعر خوشگو بود بهند آمد و در همین جا بعین جوانی در ۱۰۷۰ گرفتار باذم اللذات گردید از وی می آید

چو آدمی بجهان نیست دل بهر که بندم — کسی ز صفحهٔ خالی چه انتخاب نماید
شاهد بی نمک من که شرابش نام ست — گر نی صحبت او کرد کبابم چکنم

حرف الجیم

جامی مولانا عبد الرحمن اصلش از اصفهان ست و مولدش قریهٔ جام نسبش بامام محمد شیبانی

شاگرد امام ابو حنیفهٔ کوفی میرسد در ۱۷۰ متولد شد عالمی از کیف کلامش مدهوش و جهانی غاشیهٔ اعتقادش بر دوش استاذ اساتذهٔ این فن و امام ائمهٔ سخن ست سلطان حسین و میر علی شیر از معتقدان وی بودند لسانیف او در عربی و فارسی مثل شرح کافیه و سلسلة الذهب و سبحة الابرار و یوسف زلیخا متداول ست گویند مجموع تعداد تالیفاتش به پنجاه و چهار کتاب میرسد شهرت اسم و رسم وی از بیان حالش مغنی ست نام او درین جریده تبرکا و تیمنا بر زبان خامه آورده شد کاشف سر آله تاریخ وفات ست پیش ازین کلیات وی نزد محرر سطور موجود بود قدرت الله خان گوپاموی در نتایج الافکار اشعار بسیار بر نام وی نوشته آن چند بیت حسب ضابطه نوشته می آید

جامی آن به که درین مرحله آن پیشه کنی — که ز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی
بندهٔ عشق شدی ترک نسب کن جامی — که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست
جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت — طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت
آه از آن شوخ که بر هر سر راهی که روم — بهر محرومی من از ره دیگر گذرد +
بر من از جور تو هر چند که بیداد رود — چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید — صبح بشنید و همان دم نفس سرد کشید
مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد + — برای آمدن آنجا بهانه باشد
هر چه اسباب کمال ست رخ خوب ترا — همه بر وجه کمال ست کمالات خفی +
گهی بوسم بمستی پای خم گه دست پیمانه — کنم دریوزهٔ فیض از بزرگ و خرد میخانه
دل بآن غمزهٔ خونریز کشد جامی را — صید را چون اجل آید سوی صیاد رود
مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد — ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

جلال الدین اکبر پادشاه بن همایون درگاهش مجمع مستعدان هفت اقلیم بود و در الحاد و کفر گوی سبقت از اهل جاهلیت بربود ترجمهٔ او در منتخب التواریخ بدایونی دیدنی ست و عبرت گرفتنی طبع نظم هم داشت این ابیات از وست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شبنم مگو که بر ورق گل فتاده ست — کان قطرها ز دیدهٔ بلبل فتاده ست
دوشینه بکوی می فروشان — پیمانهٔ می بزر خریدم +
اکنون ز خمار سر گرانم — زر دادم و درد سر خریدم
من بنگ نمیخورم می آرید — من چنگ نمیزنم نی آرید

جهانگیر نورالدین بن اکبر پادشاه از غایت شهرت محتاج ترجمه نیست میل بسوی نظم سخن داشت این رباعی از و آمده ؎

رباعی

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده — اندوه دل و وسوسه ناکت خورده
مانندهٔ قطرهای شبنم بزمین — جا گرم نکردهٔ که خاکت خورده

رباعی

هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد — آیینهٔ خویش را جلا خواهد داد
هر جا که شکستهٔ بود دستش گیر — بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد
دل بد مکن که عمر نماند بهیچ کس + — این یک نفس که خوش گذرد بس غنیمت ست
تا نامه ببرگ گل نوشتیم — شاید که صبا باو رساند
جام می را بر رخ گلذار می باید کشید — ابر بسیار ست می بسیار می باید کشید

جمالی دهلوی جمال باکمال و زبان خوش مقال دارد نامش شیخ فضل الله یا جمال خان ست و اصلش از قوم کنبو جمالی در عهد سلطان حسین میرزا بخراسان رفت و جامی و دوانی و اکابر دیگر را دریافت و بهند مراجعت نمود و بزیارت حرمین شریفین سعادت اندوخت و در سنه ۹۴۲ متوجه ملک بقا گشت قصاید او بهتر از غزل و مثنوی ست در نعت گفته ؎

موسی ز هوش رفت بیک پرتو صفات — تو عین ذات می نگری در تبسمی

زمین سخن را چنین طی میکند ؎

یاد لب تو در دل غمگین بود مرا + — جان کندن از فراق تو شیرین بود مرا
آن جفاکار دل آزار جگر خوار جهان — گرچه کافر نتوان گفت مسلمان هم نیست
میکنم فکری که آن زلف دراز آید بدست — دست کوته دارم اما میکنم فکری دراز
زلف نگار و توبهٔ ما و سر رقیب — این هر سه را که نام شنیدی شکسته به
هر کس که بیند آن لب مانند قند او — چون نیشکر شکسته شود بند بند او
گویند زنده میشود اندر نماز دل — محراب ابروی تو مرا در نماز کشت
بگفتمش که بعشاق رحم کن نه جفا — بخنده گفت لکم دینکم ولی دینی
عشق را طی لسانی ست که صد ساله سخن — دوست با دوست بیک چشم زدن میگوید
چون غنچه کند پیش دهان تو تبسم — خاکش ز کف باد صبا در دهن افتد

جرأت میر محمد هاشم مخاطب بموسوی خان بن میر محمد شفیع در رکاب امیر الامرا سید حسین علیخان بسیر هند شتافت و صحبت اصحاب کمال مثل میرزا بیدل و میر عبد الجلیل بلگرامی دریافت از سرکار آصفجاه بمنصب دو هزار و پنجصدی و خدمت دار الانشاء سرفرازی داشت بعده بخطاب معز الدوله و منصب چار هزاری سی بلند گردید میر آزاد مدح او را دریافته و باهم مجالس مستوفی اتفاق افتاده نسیم سخنش گره کشای غنچهٔ دلهاست و گلریزی حرفش رنگ افروز چهرهٔ مدعا این چند بیت از دیوانش ذکر گرفته شد ؎

پاس دل گر میتوانی داشت سلطان میشوی — این نگین را گر بدست آری سلیمان میشوی
نه بهر آنکه منزل دور و پا لنگ ست می نالم — دلم را چون جرس جای تپش تنگ ست می نالم
در دیده ام خیال رخ خوب یار ماند — این نقش بر جریدهٔ لیل و نهار ماند
فارغ از هر دو جهان بندهٔ احسان توام — سرو آزادم و پابند گلستان توام
بسلم کردی و پر می تپم آزرده مشو + — میکنم رقص که در ذیل شهیدان توام
بی بهار خلق شهرت با هنر و ساز نیست — نکهت گل بی شگفتن قابل پرواز نیست

tarikhema.org
mandegar.tarikhema.org
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

منتهائی کار عاشق از بدایت روشن ست — شمع را آئینهٔ انجام جز آغاز نیست

شد صرف سوز عشق بیانی که یافتم — مانند شمع سوخت زبانی که یافتم

منظور از نظارهٔ حسنت شهادت ست — از قتل بدترست امانی که یافتم

راز جانان نیز معشوق ست باید پاس داشت — بهر این لیلی نباشد بهتر از دل محملی

ناتوانی همعنان بوی گل دارد مرا ✣ — از نسیم صبح میجوییم سراغ خویش را

از جلوه ات آباد شود کشور دلها — از بهر خدا جانب ما هم گذری کن

لذت همه در مناسبتهاست — از شیر دل شکر کشاید ✣

هوس زخم بهتاب تجلی دارم ✣ — کاش عریانی من رنگ کتانی میداشت

توان خدنگ نگاه بسوی ما افگند — هنوز با تن مجروح نیم جانی هست

آمد اندیشهٔ دنیا بطلبگاری دل — گفتم آن شیفتهٔ بی سر و پا حاضر نیست

بخاک میکده رندان مست محترم اند — سبوی می چو مرادید دست بر سر شد

تا در فتند از پی روزی بیکدگر — صف بسته اهل حرص چو دندان نشسته اند

جدائی میر سید علی ترمذی عمدهٔ مصوران همایون بود و در عهد اکبر پادشاه سعادت اندوز زیارت بیت الله گشته این مطلع از وست ؎

حسن بتان کعبه ست عشق بیابان او — سر زنش ناکسان خار مغیلان او

جنونی قندهاری شیفته شاهد گهر نثاری ست بعراق عجم رفته و معاودت بوطن کرده پای سفر شکسته این یک شعر از وست ؎

حلقهٔ ماتم و هنگامهٔ شیون صد بار — به ز بزمی که در و انجمن آرائی نیست

جانی مقلد بخاری جسم جان سخن سرائی ست و استاد معنی پیرائی از ولایت خود بسند آمد و وطن گزید نغمهٔ سخن چنین سراید ؎

چون گرد باد جائی سر گذر نکردم — کز دست فرقت تو خاکی بسر نکردم

جعفری ساوجی ذوالفقار خان نام دارد شاعر خوشگو معنی جوست این ابیات از وی ست ؎

دل رفته و جانم هدف ناوک ناز ست — اینها همه از شوخی اظهار نیاز ست

گر دل بی تحمل پیش تو پرده در شود — شکوهٔ بی نهایتم باعث درد سر شود

غمزه دوباره باید و طاقت بی نهایتی — تا دل دور مانده را یکشب غم سحر شود

حرف دشمن مشنو تیغ مکش دوست مکش — ظلم از حد مبر امروز که فردای ست

چاکری شیرازی بدلالی مشغول بود شعر بسیار دارد گاهی ابیات عالی از طبعش سر میزند از وست

هر تیر کزان شوخ بود در دل چاکم — سروی شود و سایه کند بر سر خاکم

تو می بینی مه عید و من ابروی تو می بینم — هلال عید را ایماه در روی تو می بینم

جسمی همدانی دیوانش قریب بسی هزار بیت بنظر رسیده از وست ؎

بگریه زادم و با گریه از جهان رفتم — درین دیار چنان کامدم چنان رفتم

مرا گذاشته زینسان مناز بر سر غیر — اگر مراد تو جان ست نیم جانی هست

جاوید زنده اند شهیدان غمزه ات — تیغ تو جای عیسی مریم گرفته ست ✣

مرد ستم نیستی لاف محبت مزن — نصب بط نیستی رخت بدریا مکش

کوشش تدبیر ما مانع تقدیر نیست — چون شدنی میشود زحمت بیجا مکش

جعفر مشهدی در عهد شاه عباس باصفهان تحصیل بسیاری کرده از افاضل دوران گردید مرد صاحب سخن بود با میرزا محمد وزیر بسر می برد از وی ست آید ؎

من از وصال هیچ ندیدم بغیر رشک — بیهوده هجر در صدد انتقام شد

اگر بروز قیامت کشید وصل چه شد — وصال یار باین انتظار می ارزد

عجب نبود اگر عاشق ز چشم یار می افتد — طبیب مهربان از دیدهٔ بیمار می افتد

دلت گر با ترحم آشنا نبود عجب نبود — بهم بیگانگان را گاه گاهی کار می افتد

چون من کسی بدوری جانان نزیست — با مرگ خویش دست و گریبان نزیست

tarikhema.org

tarikhema.org

معذورم از فراق تو جانی نبرده ام — خو کرده وصال بهجران نزایست ست
سوزنده ترا ز عادت دوزخ شده ام من — این شعله مگر عادت خوی تو گرفته ست

جاهی

جاهی ابو الفتح ابراهیم میرزا بن بهرام بن شاه اسمعیل صفوی در مزید هوشمندی و فطانت و جامعیت علم و هنر یگانهٔ روزگار بود هیچ علمی و هنری و صنعتی نبوده که وی را در آن مهارتی تام نباشد شعر را در لطافت و پختگی بمرتبهٔ کمال رسانیده دیوانش از هزار بیت افزون ست در عهد اسمعیل میرزا در اواخر مائهٔ عاشر بشهادت فائز گردید از وی می آید ؎

ای ترا غمزه بخونریز نهانی مشتاق — دل بوصل تو بصد دل نگرانی مشتاق
مریض عشق دوائی بغیر صبر نداشت — ولی کشنده تر از درد بود درمانش
آن حسن دلربا ست که هنگام دیدنش — بیدست و پا شود دل و بی اختیار چشم
بعد از هزار شب که بوصلش رسیده — جاهی غنیمت ست ازو بردار چشم
در کنج هجر تا کی هر شب ز آتش دل — بریاد عارض تو سوزم چو شمع محفل
دور از نهال قدش هر شب چو نا امیدان — از غصه دست بر سر و زگریه پای در گل
جاهی رود بکعبه جاهی بکوی جانان — هر کس کند ز جائی مقصود خویش حاصل
تا آنکه دلت بدشمنی تیغ افراخت — دل دامن دوستیت از کف نگذاشت
این دوستی دگر که هر دشمن را — از بهر دل تو دوست می باید داشت
شنیدم که چشم تو [illegible] — همانا که افتاد بر دردمندی +
گفتی که چرا جاهی مسکین شده خاموش — زو پرس که شاید سخنی داشته باشد

جذبی

جذبی خلف شاه قلیخان اصلش از اکراد حوالی بغداد ست در هندوستان آمده شهرت بشجاعت یافت طبع خوشی داشته از وی می آید ؎

من آن نیم که بقاصد دهم نشانهٔ خویش — که سازدش ز پی مدعا بهانهٔ خویش

جندوی

جندوی اصلش از الوس چغتائی ست در اصفهان نشو و نما یافته و همانجا در سنه ۹۱۰ درگذشت

از وست ؎

عاشق و بدنام اگر گشتم دلم باری خوش ست — عاشقی بدنامی دارد ولی کاری خوش ست

جعفر

جعفر بیگ از اکابر اویماق بیگدلی برادر مومن خان وزیر اعلی بود جد مادری لطف علی

از وست ؎

هر شگاف خرابهٔ دهری ست — که بمعمورهٔ جهان خندد

جدائی

جدائی از مردم ساوه ست در آتشکده این ابیات بر نام او نوشته ؎

گیرم که توبه از می گلگون کند کسی — با آن دو لعل توبه شکن چون کند کسی
بپیش شمع گر پروانه سوز نیست و شوارش — چه باک از سوختن او را که بر بالین بود یارش

جعفر

جعفر میرزا آصف خان خلف میرزا بدیع الزمان قزوینی ست در زمان اکبر پادشاه بهند رسیده مورد عنایات فراوان گشت و در اواخر عهدش بدرجهٔ علیای وزارت ترقی گرفت و در زمان جهانگیر پادشاه بمهم دکن مامور گردیده و همانجا در سنه ۱۰۲۱ رخت بدار البقا کشید از وست ؎

جعفر رهٔ کوی یار دانست — مشکل که دگر ز پا نشیند
بنگاهی همه احوال نهان می داند — چشم بد دور ز چشمی که زبان میداند
آماده گشته ام دگر امشب نظاره را — پیوند کرده ام جگر پاره پاره را
بترس از تیر آه من که چون شد گرم تابیدن — دل دیوانهٔ من دوست از دشمن نمیداند
ز بدگمانی او یافتم که عاشق را — ز جور تا نکشد ترک امتحان نکند
بباد صبا بوی کسی هست که یعقوب — چشمی که ندارد بره قافله دارد +
بلبلی وقت سحر گشت هم آواز بمن — نالهٔ کرد که نگذاشت مرا باز بمن +

جودت

جودت غلام حسین بن محمد یار خان از مردم مدراس ست جودت طبع و ذکا، ذهن داشت در سنه ۱۲۱۱ درگذشت از وست ؎

بسکه از نازک مزاجی بیدماغم کرده اند — می برد از خویش موج چین پیشانی مرا

tarikhema.ir
mandegar.tarikhema.org
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از پی درمان نشد منت کش نازِ طبیب — هر نفس ممنون استغنای آزارِ خودم
ناله ام فاخته سرو قبا پوش کسی — داغ دل آئینهٔ حسرت آغوش کسی
نالهایی اثر و رحم بدلها کمتر — چه رسد آه بفریاد کسی گوش کسی
جودت از شوخیِ تقریر خجالت دارم — نکته یافته ام از لبِ خاموش کسی

جودت

جودت میرزا محمد ایوب بدخشانی بعد کسب حیثیات در ریعان شباب بسمت دکن شتافته و در سلک منصبداران عالمگیر پادشاه داخل گردیده در ۱۱۲۵ ندای ارجعی شنیده شاعر خوش طبیعت پاکیزه رویت بوده آنروست ؎

بود حلاوت تن پروران ز طول امل — ثبات هستی شان پای بند این تار ست
ز رجعت بشتر باشد صلابت خاکساری را — ز بالا سوی پستی هر که می بیند هراس آید

جامع

جامع خواجه مسعود کشمیری شاگرد عبدالغنی قبول ست منه

سخن سازی شناسان ست عمری باید و جهدی — چو شد مویم سفید اشعار رنگینم بیاضی شد

حرف الحاء

حسن

حسن غزنوی حسن الاخلاق و نجیب النفس و آفاق بود مسامع روحانیان را بلآلی ناظمه می آسود و وعظ در دامگیر میگفت قصیدهٔ افتخاریهٔ او مشهور ست که سخن سنجان بسیار بجواب آن پرداخته اند و تا زمان حال سلسلهٔ جواب برپاست اوله

واند جهان که قرت عینِ پیمبرم — شایسته میوهٔ دلِ زهرا و حیدرم

وفاتش در ۵۶۵ بوده دیوانش میسر ست اما دل بجهت انتخاب نگرانید این دو تله رباعی از وی نوشته شد رباعی

هر شب که رخ سپهر گلشن گردد — عالم تاریک چون دل من گردد
صد آه برآورم ز آئینهٔ دل — کآئینهٔ دل ز آه روشن گردد

رباعی

در خدمت کس گر ندهم پشت بخم — شاید که ز من روی نگرداند هم
چون من سر خود ندارم از بیغمی — پای دگری چه گیرم از بهر دمم
گفتم رسد بگوش تو پندم چو گوشوار — آری رسیده ست ولی حلقهٔ در ست

ملا

حسن دهلوی معاصر امیر خسرو ست گویا هر دو در سخنوری توامان اند و مصداق ان هذان لساحران در مکارم اخلاق و استقامت عقل و روش صوفیه و تجرید و تفرید و خوش گذرانیدن بی اسباب دنیاوی مثل او کمتر دیده و شنیده شد مرید شیخ نظام الدین اولیا ست و در ۷۰۷ وفاتش اتفاق افتاد قبرش در دولت آباد دکن ست چند شعر از وی در نجا صورت ارتسام می پذیرد ؎

کاریکه بود با تو مرا بیشتر نرفت — سر رفت در هوای تو این درد سر نرفت
مرا از زلف او موئی بسند ست — فضولی میکنم بوئی بسند ست
چه لشکر میکشی بر قلب عشاق — صف مغلوب را هوئی بسند ست
گشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب — آن شهسوار من قدم از من دریغ داشت
رسوا رو ندا ز سر کوی تو زاهدان — هر سر سبوی باده بجائی عمامها
تو آفتابی من صبح میتوان دانست — که بی تو من نتوانم نفس برآوردن
از خویش برون روز و زرد دست درون آی — تا گم نشوی گم شده خویش نیابی
نیست چو رویت بگلستان دگر — روی دگر باشد و بستان دگر
یار چه سخت ست دل کافرت — سخت دگر باشد و سندان دگر
از تف عشقت جگرم پخته شد — پخته دگر باشد و بریان دگر
غمزهٔ خونخوار تو خونم بریخت — غمزه دگر باشد و پیکان دگر
گفت اگر عاشق مائی بمیر — عشق دگر باشد و قربان دگر
چشم حسن بین و در و موج خون — موج دگر باشد و طوفان دگر
من بودم و کنجی و حریفی و سرودی — غم را که نشان داد بلا را که خبر کرد

tarikhema.ir
mandegar.tarikhema.org
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مشکل سروکاری ست که بر وعدهٔ معشوق — صابر نتوان بود و تقاضا نتوان کرد
حسن دعای تو گر مستجاب نیست مرنج — ترا زبان دگر و دل دگر دعا چکند
یکسر سودلت سفید نشد — گرچه موی بتن سیاه نماند
ای حسن تو به انگهی کردی — که ترا طاقت گناه نماند

حافظ شیرازی از خواص سکاری ست و بر خال هندویش بخشندهٔ سمرقند و بخارا در سی از میخانهٔ عرفان کشاده و صلای ادرکاسا و ناولها داده در عهد سلطان محمود شاه بهمنی راغب سفر دکن شد و تا هرمز رسیده برگشت شاه ماجرا دریافته هزار تنکه طلا را متعهٔ هند خرید و برای خواجه بشیراز فرستاد و چون غزل وی

شکر شکن شوند همه طوطیان هند — زین قند پارسی که به بنگاله میرود

بسلطان غیاث الدین والی بنگاله رسید خدمت شایسته بتقدیم رسانید در سنه ۸۹۲ در شیراز بخاک مصلی مدفون شد و خلف خواجه شاه نعمان بهند آمد و در برهانپور وفات یافت قبرش نزدیک قلعهٔ آسیر ست اشعار خواجه ورد مناجاتیان و زمزمهٔ خراباتیان ست و تمام دیوانش گویا نقطهٔ انتخاب ست حاجت چیدن ندارد تیمناً این چند بیت حوالهٔ زبان خامه میشود

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل — کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها
مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف ست — با دوستان تلطف با دشمنان مدارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم — ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت ست بر جریدهٔ عالم دوام ما
چه نسبت ست برندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی ست — بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی — جواب تلخ می زیبد لب لعل شکر خارا
ز راز درون پرده ز رندان مست پرس — کین حال نیست صوفی عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کاینجا همیشه باد بدست ست دام را
ترسم آن قوم که بر درد کشان میخندند — در سر کار خرابات کنند ایمان را
ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی ست — که بشمشیر میسر نشود سلطان را
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر — به بند دام نگیرند مرغ دانا را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست — سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب — که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را
دردمندیم و خبر میدهد از سوز درون — دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما
بسرت گر همه عالم بسرم بخروشند — نتوان برد هوای تو برون از سر ما
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند — خبر نداری ز احوال زاهدان خراب
بر شمع رفت از گداز آتش دل دوش — آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه — زان پیش که گویند که از دار فنا رفت
باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر ست — شمشاد سایه پرور من از که کمتر ست
از آستان پیر مغان سر چرا کشم — دولت درین سرا و گشایش درین در ست
یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب — از هر کسی که می شنوم نامکرر ست
فرق ست ز آب خضر که ظلمات جای اوست — تا آب ما که منبعش الله اکبر ست
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست — می بینمت عیان و دعا میفرستمت

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در روی خود تفرج صنع خدا بکن — آئینهٔ خدای نما نیز دست تست ÷
خونم بریز و زغم هجران خلاص کن — منت پذیر غمزهٔ خنجر گذار دست
حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست — فی الجمله میکنی و فسانه و میگذار دست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق — حوالتم بخرابات کرد روز نخست
سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد — ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم — جز حرف جویبار می خوشگوار تست
پیوند عمر بسته بموئیست هوشدار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار — معنی عفو و رحمت پروردگار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست — تا در میانه خواسته کردگار چیست
تا نگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد — ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوش ست
از زبان سوسن این آوازه ام آمد بگوش — کاندرین دیر کهن کار سبکساران خوش ست
خواب این نرگس فتان تو بی چیزی نیست — تاب این زلف پریشان تو بی چیزی نیست
دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت — ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست
وانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید — مشکل حکایتی ست که تقریر میکنند
می خور که شیخ حافظ و مفتی و محتسب — چون نیک بنگری همه تزویر میکنند
دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم — چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز ÷ — مکاره می نشیند و محتاله میرود
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد — ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب — بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند
غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن — مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد — زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکند
دهان یار که در بان در و حافظ داشت — فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود
شراب لعل کش و روی مه جبینان بین — خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق مرقع کمند با دارند ÷ — دراز دستی این کوته آستینان بین
بخنده من دو جهان سر فرو نمی آرند — دماغ کبر گدایان خوشه چینان بین ÷
اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص من ست — ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین
غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق ÷ — صفای نیت پاکان و پاکدینان بین
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن ÷
ما بحت خویش و خوی ترا آزموده ایم — با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
ای پیر خانقه بخرابات شو دمی — غسلی بر آر و توبه هفتاد ساله کن ÷
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت باده نوشیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی عملان واجب ست نشنیدن
بفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین — بر در میکده میکن گذری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق — گفتم ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین
گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس — بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین
بادهٔ خور غم مخور و پند مقلد مشنو — اعتبار سخن عام چه خواهد بودن ÷
مطبوع تر ز روی تو صورت نه بست هیچ — طغرانویس ابروی مشکین مثال تو
خوش فرش بوریا و گدائی و خواب من — کاین عیش نیست در خور اورنگ خسروی

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دهقان سال خورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
دو یار زیرک و از باده کهن دو منی — فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم — اگر چه در پیم افتند خلق انجمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود — ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی
بگوشه بنشین سرخوش و تماشا کن — ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی
می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند — بعذر نیمشبی کوش و نالهٔ سحری
ببوی زلف و رخت می روند و می آیند — صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم — نه در برابر چشمی نه غائب از نظری
هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت — که هر صباح و مسا شمع محفل دگری
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت — بر سر میکدهٔ بادف و نی ترسائی
گر مسلمانی همین ست که حافظ دارد — وای گر در پی امروز بود فردائی

حیاتی بخاری از هرات حیاتی تخلصان که از توران و هرات و خجند بوده اند اشعرست دیوانش سه چهار هزار بیت بنظر رسیده از وست

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه — خلقی بتو مشغول و تو غائب ز میانه
هر کس بزبانی صفت حسن تو گوید — عاشق بسرود غم و مطرب بترانه
حاجی برو کعبهٔ من طالب دیدار — او خانه همی جوید و من صاحب خانه
گیسو برید و شد فزون مهرش من گمراه را — گم کرده ره داند بلی قدر شب کوتاه را
خاک رهت اشکم اگر با خون بیامیزد مرنج — گویم بچشم خویشتن تا پاک سازد راه را
هنوز دست بر سر باشد از شوق می لعلت — اگر بعد از اجل دوران ز خاک من بسازد

حسابی میرزا سلیمان از مستعدان اصفهان و ارباب کمال و عرفان بوده خاصه در فن موسیقی که نادر الدهر بوده شعر در نهایت خوبی میگفت و در دیگر فنون هم دخل داشت اما

بتکمیل هیچ فن چنانکه باید نپرداخته ظرفا او را اوکان پس کوچه میگفتند خود را بقزوین رسانید و روزگار خود را بعشق گلرخان می گذرانید دیوانش قریب چهار هزار بیت بنظر رسیده از وست

زین بزم برون رفت و نکو رفت حسابی — کازرده دل آزرده کند انجمنی را
امشب کسی بحال من ناتوان نبود — ز احوال دل مپرس ولی در میان نبود
شبهای هجر را گذرانیم و زنده ایم — ما را بسخت جانی خود این گمان نبود
ز فریب وعده امشب نزدیم چشم بر هم — که شب امیدواری در خانه باز باشد
حسابی یار می آید بآئینی که میدانی — ترا دیدار ارزانی که من از خویشتن رفتم
بر من شبی نمیگذرد کز هجوم رشک — صد جنگ و آشتی بخیالت نمیکنم
این استیاز از دگران بس که وقت خشم — بر من بود قصاص گناه نبوده را
بیتابیت ای دل همه بهر رنگی بود — اکنون که نگه کرد چرا تاب ندارے
من ای همدم دل شمشیر غیرت خورده دارم — مکن با من حکایت خاطر افسرده دارم
شب او بوده مست و غیر و صحبت می خلوت خانے — من این تحقیق حال از پی بصحبت برده دارم
اگر دیرا ز برش بر خاتم معذور داریدم — که پائی عشق بر بنیاد جان افسرده دارم
حسابی رفت و با خود برد این حسرت که او گوید — بحسرت رفته در خاک حسرت مرده دارم
بخانه اش روم و این کنم بهانهٔ خویش — که مست بودم و کردم خیال خانهٔ خویش

حسین صراف اصفهانی محک طلای تازه بیانی ست عیار سخن چنین میگیرد

قاتلی خون مرا ریخت که در روز جزا — نظر از ناز بهنگامهٔ محشر نکند
آلوده گردی ز پی صید که گشتی — غرق عرقی از دل گرم که گذشتی

حاصلی تبریزی زره میساخت و شعر خوب میگفت این مطلع در خزانهٔ ازوست

سوسن ماتم زده لالهٔ خونین کفن — سرخ و سیه گشته اند بهر حسین و حسن

حافظ حافظ علی شاعر خوشگو معنی جوست این رباعی ازوی مے آید

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رباعی

هنگام سحر که نرگس و لاله شگفت — مرغ سحری بناله و آه بگفت
می نوش که بی نشه بسی خواهی بود — برخیز که در خاک بسی خواهی خفت

حضوری قمی عزیزالله نام دارد از استادان سخن و مورخان کهن بود و بشرف حضوری شاه طهماسب صفوی بهره‌مند گردیده در اواخر نشاه در نجف بمرد دیوانش قریب بسه هزار بیت دیده شد این ابیات از وی ست ؎

براه عشق بتان شام بینوائی ما — دل شکسته بود کاسه گدائی ما
بی یار زنده بودن غیرت نمیگذارد — بر مرگ دل نهادن حسرت نمیگذارد
چو شب در فکر آن لبهای میگون افگنم خود را — ز حسرت آنقدر گریم که در خون افگنم خود را
با تو در خواب دلم عرض تمنا می کرد — در گلو گریه گره بود چو بیدار شدم
حضوری میرود با چشم گریان از سر کویت — بغیر از ناامیدی حسرت بسیار هم دارد
تمنائی کز و دارد دل امیدوار من — تکلف نیست می ارزد بدرد انتظار من
سر حضوری و فراک خون چکان ببینید — هوائی دیدن چابک سوار من نکنید
بامید یکه شاید غیر هم برخیزد از مجلس — پس از عمری که در بزمش نشینم زود برخیزم
بجرم آنکه نمردم ز ذوق روز وصال — فراق انچه بمن میکند سزائی من ست

حیرتی تونی حیرت افزای دیده وران ست و مهر بر لب گذار زبان آوران و بذلنسج حاضر جواب هزال معرکه آرا بود شعر بسیار در کمال روانی دارد بعضی گفته اند از کاشان ست و نزد بعضی از ماوراء النهر مذهب تشیع داشت حزین گفته الحق تعصب او در تشیع نهایتی نداشت شب و روز در تجرع باده بود تا آنکه در گذشت از وی می آید ؎

پرسید کسی بیتو ز من قصه یعقوب — گفتم پدری بود فراق پسری داشت
بخاک رفتم و از هر چه بود در دل من — بغیر حسرت آن خاک آستانه نماند

میان خلق ستم بر من آشکار مکن — بلطف خود همه کس را امیدوار مکن
چو سر نوشت مرا کلک کردگار نوشت — خط غلامی خوبان روزگار نوشت
گل بهر حرف همان به که نیند از دگوش — ورنه در دل مرغان چمن بسیار ست
نظر مکن سوی من در میان خلق مباد — که من ز هوش روم دیگران نظاره کنند
ماند در زلف تو دل وای بران صید اسیر — که بدام افتد و از خاطر صیاد رود
چه شبهای دراز هجر دیدم — باین ده روزه عمر کوته خویش
چارده ساله مهی گر بکف افتد عمری ست — ورنه از بودن صد ساله بقا فائده نیست
جز من که رند و عاشق از سر گذشته ام — آن ترک مست را که تواند عنان گرفت
محنت روز قیامت که عذابی ست الیم — کافرم گر چو بلای غم هجران باشد
حیرتی ناله در دل خود چندان کرد — که دل یار بدرد آمد و اغیار گریست

حرفی اصفهانی نشو و نما در مشهد یافته حرف موزون میگفت و لائی آبدار می سفت در عروض و قافیه و خط و انشا دستگاه داشت گیلانیان بنا بر طعن در مذهب زیدیه زبان او را قطع کردند با وجود آن چون قلم طلاقت لسانش همچنان بحال بود در ۹۷۱ در مشهد فوت کرد زبان آوری این مقطوع اللسان باید دید ؎

بهر طرف ز تو آزرده بفریاد ست — هزار داد ز دست تو این چه بیداد ست
آیکه منعم میکنی از عشق رخسارش ببین — ایکه میگوئی مرو از راه رفتارش ببین
دوشینه که رفتی ز برم یار که بودی — می باکه زدی شمع شب تار که بودی
یار برافراخته قامت رسید — فتنه ارباب سلامت رسید
میرسد آن شوخ شهیدان عشق — مژده شمار اکه قیامت رسید
نشسته بر سرم کز مردنم خاطر شود شادش — اجل بشتاب تا یار از سر من شاد برخیزد

حیدری تبریزی شاعر خوب و مداح جائزه روب ست شرف زیارت حرمین شریفین

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دریافت و دو بار سیر هند کرده بولایت خود برگشت مدح اکبر پادشاه و امرای اکبری کرده
و صلها گرفته شیخ عبدالقادر بدایونی گوید دیوانش مشتمل بر چهارده هزار بیت بنظر آمده اما قماش
نیک دران بغایت اندک دیده شد ساغر کوثر سخن چنین میگرداند ✤ ؎

چو ریزم اشک از دل آه درد آلود میخیزد — بلی چون آب بر آتش بریزد دود میخیزد
منم که تیر جفای ترا نشان شده ام — جدا از ان سگ کوشت استخوان شده ام
در آتش ست ز عشقت تن بلاکش من — بآب تیغ تو خواهم نشیند آتش من
گر جو مرا بدشمنی گفت کسی ✤ — من مرثیه اش بدوستی خواهم گفت

میان حیدری و وحشی یزدی مهاجات رکیکه بوقوع آمد چه او را بسبب سرمایه جمعیتی که از هند
بهم رسانده رفته بود بر وحشی مزیت می دادند حالانکه حیدری در اوائل تاج دوزی میکرد
حیدری در اشعار خود مذمت هند کرده سیر آزاد درین مقام میفرماید اهل ولایت ایران و
توران قاطبة با آنکه بهند آمده از حالت گدائی بمرتبه امیری میرسند و از نکبت قلندری بر آمده
بدولت سکندری فائز میشوند پاس حقوق اصلا بخاطر نمیگذارند و زبان خود را که عرباً نمک از خوان
الوان هند خورده بانواع مذمت می آلایند اگر هند مطابق اعتقاد ایشان ست چرا از خود
بی طلب کسی تصدیع میکشند و خود را بشیوه حق ناشناسی و عیب جوئی انگشت نما میسازند طرفه
آنکه ولایتیان هم هندی الاصل اند زیرا که آدم از بهشت در هند نازل شده چنانکه از اخبار و
آثار صحیحه ثابت گردیده و چون اولاد او بحد کثرت رسیده از هند منتشر شده رفته رفته اقالیم سبعه را
آباد ساختند پس وطن اصلی جمیع بنی آدم هند ست انتهی

حسینی میرزا سلطان حسین مالک ملک معانی ست و ناظم کشور شیوا بیانی جماعه عظیم را از علما
و شعرا مثل جامی رح تربیت کرده خود هم طبع نظم داشت این مطلع از وست ؎

از غم عشقت مرا تن نه جانی مانده ست — این خیالی گشته و آن یک گمانی مانده ست

حسن قندهاری شاعر مصور بود تصویر سخن چنین میکشد ؎

چون ننالم که درین سینه دل زاری هست — راحتی نیست دران خانه که بیماری هست

حسینی مشهدی سخندان بلند دستگاه بود و نوکر شاهجهان پادشاه این مطلع از وست ؎

هیچ دل نیست که سرگرم دل افروزی نیست — رنگ خاکستری فاخته بی سوزی نیست

حزنی تقی الدین محمد اصفهانی شمع شبستان روشن بیانی ست و انجمن افروز کاشانه سخندانی
از ولایت خود بعهد اکبر پادشاه بگلگشت گلزمین هند خرامید در اثنای راه بخطه لاهور حرف
فنا از صفحه عالم برخواند آزوی می آید ؎

زگرمی جگرم دوش چشم تر می سوخت — چراغ دیده براه تو تا سحر می سوخت
نماند روغن بادام چشم میدیدم — که پاره دل و پرکاله جگر میسوخت
حزنی ساده دل امروز دگر چون هر روز — بسخنهای دروغ تو تسلی شد و رفت
گر دل گردم و بینم که در وجائی هست — غم معاذ الله اگر نیست تمنائی هست
در چمن بود زلیخا و بحسرت میگفت — یا دز زندان که در وانجمن آرائی هست
ناامیدم ز تو اما بمحبت چه کنم — که میان من و او رسم تقاضائی هست
مدعی حاضر و این روز جزا یاد ای دل — میتوانی بکسی گفت که دعوائی هست
آسوده ز درد دل فرسوده نگشتم — تا خونگر نشتم بغم آسوده نگشتم
این پاکدلی بین که ز هجران تو صد بار — در خون جگر گشتم و آلوده نگشتم
به زین نگهم دار که دل بر سر نازست — کنجشک مرا رشته پرواز دراز ست
نیست یکدم که ز سرحد شهیدان فراق — بسر کوی تو صد قافله جان نرسد
دوش در بزم تو آزرده و ناشاد که بود — من نبودم هدف ناوک بیداد که بود
مرا برساد لوحیهای حزنی خنده می آید — که عاشق گشت و چشم مرحمت از یار میدارد

حجت میرزا مهدی مشهدی سخنور نامی و صاحب دیوان گرامی ست میگوید ؎

دولتی بهتر ازین نیست که از پهلوی او — غیر همچون گره از بند قبا برخیزد

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

حیاتی گیلانی نفس روح پرورش حمد حیات ست و نوائی اهتزاز آورش مفرح ذات باموزونان کاشان جادهٔ مشاعره می پیمود وقتی در گیلان میلی شاعر در حالت مستی شمشیری بر دست راستش زد چون آن حرکت مستانه بود با وجود قدرت از قصاص درگذشت و انتقام نگرفت و از آنجا بکاشان رفته بدار النعیم هند رو آورد و نزد اکبر پادشاه اعتباری بهم رسانیده سرمایهٔ جمعیت اندوخت و در پایان عمر دامن دولت خانخانان گرفت شیخ معروف بکری در زنجیر قاآنخوانین گفته خانخانان ملا حیاتی را در خزانه بر دو هر قدر راشرفی که توانست برداشت و وفاتش در ۱۰۱۵ واقع شد آب حیات

سخن از ظلمات دوات چنین می برآرد ؎

بهر سخن که کنی خویش را نگهبان باش — ز گفتنی که دلی نشگفد پشیمان باش
چه بال مرغ که گر شغل روزگار این ست — ز مور هم قدمی وام کن گریزان باش
تا کی بغیر یار و بمن سرگران بود — با دوست این چنین و بدشمن چنان بود
ای دل اگر ندید بسویت مرنج ازو — شاید که یار در صدد امتحان بود
چو رسد رقیب خندان کشدم طپیدن دل — که مبادا دیده باشد نظر عنایت از تو
بعد مردن بتو معلوم شود رنج حیات — رهروان تحفه بنالد که بمنزل برسد
آید از خاک مزارم بعد مردن بوی درد — بسکه در هجران او گلهای غم بو کرده ام
ترا هرگز گریبانی نشد چاک — چه دانی لذت دیوانگی را
از بسکه رفو زدیم و شد چاک — این سینه همه بدوختن رفت
در میان کافران هم بوده ام — یک میان شایستهٔ زنار نیست

حیاتی کاشی شاعر شیرین ابیات ست و سیراب چشمهٔ آب حیات در آغاز حال سقائی تخلص میکرد و نقد هوش در عشق حراف پسری باخته همراه او از کاشان بقزوین رفت در علم نقطه مرکز دائرهٔ نقطویان بود آخر نقطه را از لوح خاطر شسته سر بر خط دین نبوی گذاشت و بدکن آمده در احمدنگر بسر می برد جهانگیر پادشاه بر تکمیل مبحث منقود و تعلق نامه خسرو و هوی او را بزرخ

و سپید سنجید آرزو را در مجمع النفائس در حیاتی گیلانی و حیاتی کاشی غلط افتاده این چند بیت از انفاس روح پرور حیاتی ست ؎

فغان که رنجش جانان بآن مقام رسید — که هر که کرد گنه از من انتقام کشید
در دل من درد افزودی و میگوئی مثال — آتشی در جانم افگندی و میگوئی مسوز
خاک کوی تو ز سیل مژه پر نم کردیم — تا غباری بتو از رهگذر ما نرسد
مینمایم شاد خود را اگرچه می میرم ز جور — تا نیاید رحم در خاطر جفا کار مرا
بهر شوخی کو نداند دوستی در اصل چیست — خلق را با خود حیاتی از چه دشمن کرده
بی لعل تو گر خون رود از چشم تر من — شادم که نیاید دگری در نظر من
ترسم که شود یار غمین غیر شود شاد — ای باد مکن جانب آن کو خبر من

رباعی

بر صفحهٔ آرزو خط نسیان کش — نی وصل طلب محنت هجران کش
خواهی که کس انگشت بحرفت ننهد — بنشین و چو نقطه پای در دامان کش

حشری تبریزی در عباس آباد اصفهان ساکن بود و مبلغی از سرکار وظیفه داشت چون منقطع شد رباعی بمیرزا حبیب الله صدر فرستاد و با او بسر می برد سی تومان در جائزهٔ وظیفهٔ او مقرر گردید رباعی این ست

رباعی

از قطع وظیفه گر کنم شکوه خطاست — آنکس که دهد وظیفهٔ رزق خداست
جان شد گرو روزی و رازق ضامن — دارم گرو و ضامن من پا برجاست

حالتی نام او یادگار ست از طائفهٔ چغته بود در سلک ملازمان اکبری انتظام داشت صاحب دیوان ست او راست ؎

نماند آنقدر از گریه آب در جگرم — که مرغ تیر تو منقار تر تواند کرد

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بجائی رشتهٔ پیراهنت ای کاش من باشم — باین تقریب شاید با تو دریک پیرهن باشم
در ناله زرعنائی آن گل شده ام باز — گل دیده ام امروز که بلبل شده ام باز
صبحی عجبی سر زد از آن چاک گریبان — بیدار شو ای گوشه نشین وقت نماز ست
گر زور دل نریزد آب چشم دور نیست — زانکه دود خانهٔ ویران سوی روزن رفت

حلوائی ملا صادق سمرقندی رتبهٔ او از آن عالی ترست که در شمار شعرا در آورده شود بسند آمده بحج رفت و در سنه ۹۷۸ بوطن برگشت در شعر سلیقهٔ خوب و فطرت عالی داشت صاحب دیوان ست

آین بیت از وست

دل گم شد و نمیدهد کس نشان از و — در خنده ست لعل تو دارم گمان از و

حاتم کاشی از مشاهیر شعرا کاشان ست پدرش سمسار بود او نیز در اوائل همین شغل اکتساب معیشت میکرد بسیار سبز چهره و سیاه لون بوده ظرفا او را هندو میگفتند دیوانش قریب هفت هزار بیت بنظر رسیده از وست

پیکان ترا آب خور از چشم تر ماست — آرایش تیغ تو ز خون جگر ماست
بر گردن خورشید نهد تاج لطافت — این دست که امروز طراز کمر ماست
بخاک گشته لخود نرش اگر برانگیزی — چو گرد خیزد و چون باد در عنان بدود
جز گریهای مستی من شب سبوی من — خندید آنقدر که شکم بر زمین نهاد

حدیثی اصفهانی علی حزین گفته کم سخن پاکیزه گوست از وست

رباعی

شوخی که ز جور چشم مستش — هر گوشه چو من هزار کشته هستش
ترسم که بحشر نیز دادم ندهند — هر چند که فریاد کنم از دستش
دی آمدی که شمه کنان همره رقیب — دستی بسر نهادم و دستی بدیده هم

رباعی

حکمت قمی از شعرا و خریطهٔ جواهر میرزا جانجان ست از وست

رم میکند از بسکه ز تمثال خود آن شوخ — از عکس رخش تا برخش راه دو ماه ست

حسن بیگ شیدا علی مقیمی دیوانش بخط او تخمیناً یکهزار بیت دیده شد و در هند رفته پیش خانخانان

عبدالرحیم فوت شد از وست

بر سر کوی تو جمعیت اغیارم سوخت — چه شد آیا فلک تفرقه انداز کجاست
گره بگشا ز زلف از قید جان آزاد کن ما را — علم کن تیغ کین یا خاطر غم شاد کن ما را
قرار مرگ با خود داده رفتم از سر کویت — بحسرت مردهٔ هر جا که بینی یاد کن ما را

حقی خوانساری عارف دانشمند و شاعر از جهند بود در شعر او ستادست از وست

امشب دل را ز هجر نالان دیدم — جان را با جل دست و گریبان دیدم
قربان سرت دمی که همره بودی — کامشب همه شب خواب پریشان دیدم

حاذق حکیم حاذق بن حکیم همام گیلانی واقف فن ست و خن شناس سخن میرزا صائب گوید

جواب آن غزل حاذق ست این صائب — بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم

مولد حاذق فتح پور سیکری ست شاهجهان بادشاه او را بسفارت نزد امام قلیخان والی توران رخصت نمود و بعد مراجعت بمنصب سه هزاری و خدمت عرض مکرر امتیاز بخشید در پایان عمر در آگره گوشهٔ انزوا گرفت و وظیفهٔ سالیانه او بچهل هزار رسید در سنه ۱۰۶۷ شربت فنا چشید او هم خامه را باین روش

جولان میدهد

ز گردش فلک اسرار مهر و مه شد فاش — بیک کلاه دو سر مشکل ست پوشیدن
شد دشمن من کمال بسیار — چون بر رخ خوب خال بسیار
ما قدر جوانی چه شناسیم که اول — تصویر کشان قامت ما پیر کشیدند
بقول من نرسیده ست فعل من هرگز — خوشا کسی که دراز ست از زبان دستش
نمود فاش بدانسان که گوشها نشنید — سکوت من سخن نارسیده بر لب را

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

حبیب اصفهانی در عقلیات مشهور زمان بود و نتایج افکار حکما را با معارف اصحاب شهود تطبیق می نمود در عباس آباد اصفهان بجوار رحمت الهی آسوده از دست ؎

در آور بزم رندان تا به بینی عالمی دیگر — بهشتی دیگر و ابلیس دیگر آدمی دیگر
مسجد خراب کردم و میخانه ساختم — تسبیح را شکستم و پیمانه ساختم
بدل زخم نمایان از تو دارم — چه منتها که بر جان از تو دارم

حالتی ترکمان قاسم بیگ نام از مشاهیر قزلباش ست در بلدهٔ طهران نشو و نما یافته در عهد شاه طهماسپ در قزوین بلا مشهور شد طبع سلیمی در شعر داشته دیوانش قریب بده هزار بیت دیده شد از دست ؎

آمد خبر وصل و ز خود بیخبرم ساخت — فریاد که مکتوب تو مشتاق ترم ساخت
آه در شهر یکی فتنهٔ خوابیده نماند — که سر پا زده مژگان تو بیدار نکرد
هر جا حدیث جور و جفای بتان گذشت — بی اختیار نام تو ام بر زبان گذشت
خط بر دمید و لعل لبت جان نفزا هنوز — جان میتوان بجور تو کردن فدا هنوز
رفت آنکه غصه بر دل تنگم گذر نداشت — عاشق نبودم و دلم از خود خبر نداشت
نی صبر کرد و رستم عشق و نی سفر — این درد غیر مرگ علاجی دگر نداشت
روزی بشب رساند عجب بیتو حالتی — هرگز گمان صبر بخود اینقدر نداشت
آوارهٔ که بهر تو از خانمان گذشت — از غیر بهر خاطر او میتوان گذشت
از دشمنان مپرس که در دوستی روا ست — آنها که از جفای تو بر دوستان گذشت
صبر از من و وفا ز تو این بود خود بگو — عهدی که روز مهر و وفا در میان گذشت
پی گم شده ز راه روان طریق عشق — با آنکه کاروان ز پی کاروان گذشت
غم تو میکشدم بر رقیب تهمت نه — که بهر کشتن او هم بهانه می باید
افتادگان چو تکیه بدست دعا کنند — صد درد را بقطرهٔ اشکی دوا کنند

در آتشم ز شرم گنه وای بر دلم — گر در عذاب من بهمین اکتفا کنند
ز الطاف نهان او شدم اکنون برین راضی — که گر لطفی کند با دیگران از من نهان دارد
پس از هزار جفا یک دروغ عذر آمیز — بس ست از تو برای امیدواری ما
نمانم میکشی تا بر که میخواهی نهی منت — وگرنه من که باشم آشکارم میتوان کشتن
بقا صد جان ندادم حالتی از مژده وصلش — بجرم این زور و انتظارم میتوان کشتن
در عاشقی ز هجر ز نالم که بر دلم — هجران نکرد آنچه امید وصال کرد
از تو وفای وعده نباشد هوس مرا — شادی وعدهای وفائی تو بس مرا
حالتی سوخت دل خلق دگر ناله مکن — یا چنین کن که کسی نشنود آواز ترا
تو کی بوعده وفا کرده ولی چه کند — بخویش اگر ندهد دل قرار آمدنت
قاصد اوقت سخن گفتن بسیار کجاست — تا کجا همره یار آمدهٔ یار کجاست
بهر روز جدائی وعدها کردی و می ترسم — که آنرا برده باشد امتداد هجر از یادت
بعمری یک سخن گر با من آن نامهربان گوید — نشنیند بار رقیبان عذرها از بهر آن گوید

حقیری اگرچه خود را بشیوهٔ صلاح و فروتنی و تواضع حقیر می نمود لیکن برتبهٔ شاعری و سلیقهٔ نظم درست عزیز جهان بود و طریق عاشقی را براستی و درستی می پیمود از دست ؎

دوش در مجلس حدیث آن لب میگون گذشت — من ز خود رفتم ندانستم که آخر چون گذشت
تا گرفتارم بدرد عشق وقت من خوش ست — وقت آنکس خوش که بنیاد گرفتاری نهاد
کسی که از تو ستمگر ستم هوس نکند — بخویشتن ستمی میکند که کس نکند
همه نگه جائی که او باشد بهر سو میکنم — تا بتقریبی نگاهی جانب او میکنم
نوید وصل فرستد زمان و نیاید — که تا بحسرت بسیار ز انتظار بمیرم
آورم پیش تو هر لحظه پیام دگران — گو میت تا سخن خویش بنام دگران
با وجود بی وفائیهای او — سوخت جانم ز آشنائیهای او

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

حسن میرزا ابوالحسن اصلش از فراهان ست دیوانش ملاحظه شد تخمیناً دو هزار بیت باشد
اکثر غزلیات تخلص ذکر نمیکنند این اشعار از وست ؎

خوشم بسنگدلیهای او که در دو سرا ✤ دل از سنگ بود طاقت شنیدن نیست
نمیخواهم کسی جز من بیار من سخن گوید ✤ اگرچه قاصد من باشد و پیغام من گوید
ناامیدم گرچه دارد گوش بر فریاد من ✤ زانکه میدانم نمیداند که فریاد من ست
تو مرا سوزی و من سوزم ازین غم که مباد ✤ باد بیرون برد از کوی تو خاکستر من

حیرانی در اصل قمی ست و در همدان کتخدا شده چندی در کاشان دل بجوانی داده بود قاضی آنجا حکم باخراجش داده صاحب مثنویات و قصاید ست وفاتش در سنه ۹۰۳ اتفاق افتاده از وست ؎

دوش آتشی که بر سر کویت بلند بود ✤ آتش نبوده آه من مستمند بود
بجرم عشق خواهم روز محشر دست خود بسته ✤ که ترسم غافل از من دامن آن نازنین گیرد
صباح عید گر من دست آن نازک بدن بوسم ✤ ز شادی تا بشب آنروز دست خویشتن بوسم

حشمی میر حشمی باشید اصحبت داشته دیوانی بطرز قدیم دارد یک بیت او اندک بامزه ست ؎

موی سر کردم سفید و هیچ کارم بر نشد ✤ دست و پای میزنم اکنون که آب از سر گذشت

حیران شیخ محمود در تحریر خط نستعلیق و ثلث دستی عالی داشته و در تعلیم خطوط اعلم زیب النسا بیگم بوده سرخوش گوید میخواست که بتقلید ناصر علی راه رود راه اصلی خود را هم گم کرد حیران ست ؎

آهو شنیده ایم ندیدیم جز رمی ✤ نقش جهان بگردش چشم که بسته اند
بنیرنگی دل صد داغ من گردیده پامالش ✤ که رقصد صد چمن طاوس نقش پا بدنبالش
آن نهال شعله پرورم که ذوق سوختن ✤ چون رگ یاقوت در آتش دواند ریشه ام

حزین شیخ محمد علی اصفهانی سلسله نسبش بشیخ زاهد گیلانی می پیوندد در هنگامه نادرشاه از اصفهان رخت بدیار هند کشید و از راه بهکر و بلتان بدهلی رسید و چهارده سال در انجا منزوی ماند بعده از انجا بر آمده چندی در آگره وقفه نمود و از آگره بشهر بنارس شتافت

در علوم عقلی و نقلی پایه بلند داشت و در شاعری و سخنوری مرتبه ارجمند زبان او از غایت صفا آب زلال میماند و کلام او از نهایت آبداری نسب بسلک لآلی میرساند شاگرد محمد مسیح فسائی ست در سنه ۱۱۴۴ بحرمین رفت محمد شاه پادشاه برای او سیورغالی مقرر کرد پس بآن ماده توکل فارغ بال آسوده حال میگذرانید میر آزاد بلگرامی او را دیده ست میگوید بنارس را اول نهاد توطن ساخت الحال در انجا عافیت خانه ترتیب داده چشم بر راه داعی حق ست آرزو بر سخن وی اعتراضها کرده انتهی میر آزاد در ان محاکمه فرموده و هم حسین دوست در تذکره خود ذکر بعض اعتراضات مع سند آورده و قول فیصل درین باب از مولوی امام بخش صهبائی دهلوی ست دیوان حزین مشتمل بر اقسام سخن ست قریب بست هزار بیت اشعار عربیه هم دارد اما بر تبه شعر فارسی نیست بلکه عربیت او محل نظر ست در سنه ۱۱۸۰ دامن از خار زار جهان برچید و در گوریکه در بنارس برای خود مهیا ساخته بود خواب راحت برگزید برخی را از نتایج طبع او درین انجمن تکلیف ورود داده میشود ؎

نبرد جلوه گل جانب گلزار مرا ✤ می برد نالهٔ مرغان گرفتار مرا
ممنون سپهرم که شکنج قفس او ✤ نگذاشت بدل حسرت بی بال و پری را
کوتاهی پرواز بود لازم هستی ✤ پیچیده ببال و پر ما تار نفسها
در دل تنگ بود جلوه جانان ما را ✤ یوسفی هست درین گوشهٔ زندان ما را
هلاک گوشهٔ دامان بی نیازی تو ✤ بشمع کشتهٔ من منت صبا نگذاشت
نبود لائق حسن این همه بی پروائی ✤ داد دل گر نتوان داد مدارائی هست
به پستان آمدن خون جگر را شیر میسازد ✤ جوان را یکدم اندوه غریبی پیر میسازد
شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون ✤ آه دل سوختگان متصل آید بیرون
زلف مشکین تو هر جا که شود غالیه سا ✤ نکهت از نافهٔ چین منفعل آید بیرون
نیم بهجر تو تنها و همنشین دارم ✤ دل شکسته یکی جان بیقرار یکی

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رباعی

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت — مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای همنفس از بهر دل زار بگو — افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

آه تو فاش میکند عشق نهفته را حزین — دود دلیل میشود آتش ناپدید را
تو خود به پیش من لعل جانفزا بکشا — که قفل خامشی عشق بر زبان من ست
مژه بر هم نزدم آینه سان در همه عمر — بسکه در دیدهٔ من ذوق تماشای تو بود
باشد بچین هر رگ گل دام بوسها — رشک ست با آزادی مرغان قفسها
ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد — در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن فشان گذشتی — گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد
دلم ز وعده بر آتش فگندی و رفتی — بیا که سوختن این کباب نزدیک ست
ز جوش اشک رنگین خامهٔ تصویر را نامم — که هر مو بر تنم مژگان خونبار ست پنداری
ادب مغلوب مستی بود آن ساعت که میگفتم — شمیم گل غبار کوچهٔ یار ست پنداری
ز غیرت می تپد دل در برم شیون کنان امشب — سپندی را بآتش پاره کار ست پنداری

رباعی

بی ضامن و رهن وام می باید نیست — عنقا ما را بدام می باید نیست
دندان که معطل ست در کامم هست — تا نیکه صباح و شام می باید نیست

حسام محمد اصلش از قصبهٔ خواف من اعمال قهستان ست مقیم جادهٔ قناعت بود طبع موزون و خاطر سخن فهم داشت در سنهٔ ۱۰۰۵ انتقال کرد از وست ؎

ای عزه بدین مسکن دو روزه خاکی — بگذار که پیش از تو مقام دگری بود
از هر که خبر جستم ازین راز نهانی — فریاد که او نیز چو من بیخبری بود

حاکم حکیم بیگ خان لاهوری پدرش شادمان خان منصب هفتصدی از خلد مکان داشت

و تا پنجهزاری رسید و بنوبت و نقاره و علم رایت امتیاز افراخت و آخر دامن دولت فقر گرفت حکیم بیگخان کشمیر و دهلی را سیر کرده احرام حرمین شریفین بربست و بانور العین واقف قصد دکن کرد و در اورنگ آباد وفات آمد و شد با میر آزاد برخورد تحفة المجالس نام تذکرهٔ از وی ست سخنورانی را که دیده و دران درج کرده آزاد نامش مردم دیده نهاد پسند کرد و همین نام مقرر کرد و چون بلباس فقر در آمد بشاه عبد الحکیم ملقب گشت حاکم شاگرد شاه آفرین لاهوری ست آرزو در مجمع النفائس حاکم را و حاکم آرزو را در مردم دیده بخوبی یاد کرده

این چند بیت ملتقط از دیوان اوست ؎

حال دلم نه پرسد و زلف خویش گاهی — زان رو که شب نپرسند احوال خستگان را
گر شوم پیر همه عیش شباب ست مرا — چون شود خم قدمن جام شراب ست مرا
بس بود سد رمق زین بحر ما را چون حباب — آرزوی دولت بسیار کم داریم ما +
فلک باین تن کاهیده اشک بارم ساخت — هزار شکر که تسبیح ذکر یارم ساخت +
حاکم برنگ غنچه بگلزار روزگار + — تنگی ز دل بخنده برون کرده ایم ما
حیرت زده ام غیر خموشی سخنم نیست — یعنی که چو تصویر زبان در دهنم نیست
زاهد مکن اشعار را وسیلهٔ رزق — ببین زین سخن قابل زراعت نیست
کی بسر گوشی زلفت برسد — نافهٔ چین دهن بود ارست
کسی بهجر من زار بر زمین ننشست — نشست نقش قدم لیکه این چنین ننشست
تهمت دزدی دل را بکه بندم آخر — هر کرا می نگرم نام ترا میگیرد

حشمت میرزا امام قلی مخاطب بعماد الدین خان از امرا محمد شاه پادشاه بود گاهی سخن موزون میکرد از وست ؎

ماجور کشان نام نگیریم وفا را — پرورده دردیم نخواهیم دوا را
از آن در پهلوی خود میکنیم دل را نگهداری — که بر گرد سر آن کاکل مشکین بگردانم

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

حسرتی نواب مصطفی خان ابن عظیم الدوله سرفراز الملک نواب مرتضی خان بهادر مظفر جنگ رئیس جهانگیر آباد من توابع دهلی از اوان صبا باین شغل منوط بوده اکثر عمر در مشق فن سخن بسر برد و در مراتب نظم و نثر ادای خاص داشت و با پارسی و ریخته طبع او چنان مناسب افتاده که بهر شیوه سخن خوش و حرف دلکش میگذارد اگر مجموعهٔ منثور و منظوم او به بینی انمعنی را مسلم داری شاگرد مومن خان دهلوی ست و در ریخته شیفته تخلص میکرد محرر سطور در زمانه قیام شاهجهان آباد که قریب دو سال خواهد بود بتقریب طلب علم در دولت کدهٔ ایشان پای اقامت افشرده تا بقید حیات بود بخط و کتابت یاد و شاد میفرمود ترغیب السالک الی احسن المسالک و تذکرهٔ گلشن بیخار و دیوان شعر فارسی از تالیفات ایشان باقی ست مسنک مذکور در سنه ۱۲۸۴ از دهلی هدیهٔ نزد کاتب حروف فرستاده و در سنه ۱۲۷۳ بزمانه برگشتگی افواج هند هرگاه بتهمت غدر مبتلا شده بحبس افتاد محرر سطور بواسطه بعض حکام سعی موفور در اخلاص بکار برد و حق تعالی او را از ان عقبه کود نجات بخشید خطی بمحرر سطور تحریر کرد که عبارتش بلفظه این ست خط سامی که در زمان مبتلا بودن مخلص بند بلا بنام صدر الصدور صاحب بهادر رسیده بود بر طبق آن صاحب ممدوح آنچنان مساعی جمیله و کوششهای نبیله فرمودند که صورت نجات مخلص بظهور رسید آری مقتضای محبت های سامی همین بود این احسان فراموش شدنی نیست اکنون نجات صوری رو داد لیکن نجات معنوی باقی ست یعنی جائداد و غیره و وجوه معاش هنوز مطلق واگذاشت نشده این مقدمه هم باجلاس صدر الصدور موصوف رسید پس ضرورت افتاد که بآنجناب اطلاع کنم تا بنام شان خط سفارش چنانکه سابق نوشته اند ترقیم فرمایند و تحریر انمعنی که بظهور این امر شکر گزار سامی خواهم شد فضول ست که میان ما و شما گنجایش هیچ امور نیست که یاد از بیگانگیها میدهد و ظاهر ست که بار این منت بس عظیم خواهد بود مورخه یکم شعبان سنه ۱۲۷۴ هجری انتهی چون این خط آمد خطی دیگر بنام مومن علیخان صدر الصدور ساکن سندیله نوشته شد و نیز معاش بعد کشش و کوشش بسیار واگذاشت شد و لله الحمد توفی رحمه الله تعالی فی سنه ست و ثمانین و مائتین و الف الهجریه در ینوقت از اشعار او چیزے

دست بهم نداد این چند ابیات که در خزانهٔ خیال افتاده بود با قطعه نامه فارسی موسومه مفتی محمد صدر الدین خان بهادر صدر الصدور دهلی که وقت مراجعت از حرمین شریفین تحریرش اتفاق افتاد درینجا نوشته شد ه

ای از نفس خامهٔ مشکین رقم تو — نسرین کده در جیب و بغل باد صبا را
بوئی تو به زنفحهٔ گل عندلیب را — کوئی تو خوشتر از وطن خود غریب را
با حسنش این جنون که تو بینی تحمل ست — ناصح ملامتی مکن این ناشکیب را
بر حال خستگان تو جائی ترحم ست — بیمار میکنی بنگاهے طبیب را
این مایه کین بمدعیانم نداده اند — هرگز عدوی خویش نخواهم رقیب را
لطفش ببزم دلکش او حسرتی کشید — چون بوئی گل ببلغ بر دعندلیب را
خنده چه خوش شیوه ست از پس خشم و عتاب — لذت دیگر بود زخم نمک سود را
بر طرهٔ پرشکن چه نازے — آخر ز دلم شکسته تر نیست
آغاز محبت ست ای چشم — هنگام تراوش جگر نیست
فزون ز زلف کشد خط سبز تو دل را — بدیده بیش خلد سبزهٔ که نوخیز ست
جای رحم ست بران بسمل مسکین که هنوز — نیم جانی به تنش باشد و قاتل برود
بسنان تو هوسناک فرستد پیغام — بکمند تو سلام از دل آزاد رسد
آنکه تلخ از سخن تلخ تو شد عیش مرا — میتوانی که تلافی بشکر خند کنے
حسرتی مرد اگر فائدهٔ ات چیست جزین — که دل غیر باین واقعه خرسند کنے
دم جان پرور تو هر چه که دارد دانیم — از ادب گرچه نگوئیم که اعجازی هست
خواجه را شوق نظر بازی و من می ترسم — که درین جمع حریفی قدر اندازی هست
ظلمت شب برقرار و صبح ناپیدا هنوز — حسرتی بیجا سر از خواب عدم برداشتم
مرا بخشید و گاهی جز بدی نیکی ندید از من — نمیدانم که این جرم ایزد برگزید از من

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ای فرض احترام تو از کعبه سوی هند — نامه دانی که بازگشت چرا کرده ایم ما +
زان مشرق لوامع قدس از چه روی باز — اندیشه صرف تیره سرا کرده ایم ما
بهر طواف کوی تو ای مهر اوج فضل — رو جانب زمین ز سما کرده ایم ما
ای حج و عمره راز تو دانیم رکن و شرط — زین راه طی مرحلها کرده ایم ما +
ای آگه از تفنن الفت چه دور اگر + — از قبله رو بقبله نما کرده ایم ما
شیخ الرئیس را بتو همسر نوشته ایم — پرسی اگر صواب خطا کرده ایم ما
پور قباد را بتو همپایه گفته ایم — انصاف میدهیم جفا کرده ایم ما
آن مظهر شیون صفائی که اکتساب — از شیوهٔ تو رسم وفا کرده ایم ما
آنی که دل بشیوهٔ شیرین ربوده — آنی که جان بذوق فدا کرده ایم ما
مرآة دل بهجر چو زنگ الم گرفت + — از یاد عارض تو جلا کرده ایم ما
جان از فشار درد جدائی چو تنگ شد — از وعدهٔ وصال دوا کرده ایم ما
زان پاره آتشی که دلش مجمر آمده — آتش غبار و آب هوا کرده ایم ما
بر ما مگیر نامه اگر کم نوشته ایم + — دانی که اعتماد صبا کرده ایم ما
در نامه نانوشتن تو از تو پیش خود — صد گونه عذرها بسزا کرده ایم ما
وین نامه گرچه بعد دو سالی نوشته ایم — اما هزار ناز بجا کرده ایم ما
هم در طواف کعبه ترا یاد کرده ایم — هم آرزوی تو بمنا کرده ایم ما
در کعبه داستان مدیح تو خوانده ایم — وندر مدینه بر تو ثنا کرده ایم ما
هم بهر تو بمرده تمنا نموده ایم — هم بر صفا دعا بصفا کرده ایم ما
هر جائی کان محل اجابت شمرده اند — حق وفا و مهر ادا کرده ایم ما
در ختم نامه عرض دعا گر نکرده ایم — ای حسرتی حذر ز ریا کرده ایم ما
وانگه دعا بموضع دیگر چه حاجت ست — چون بارها بکعبه دعا کرده ایم ما

حرف الخاء المعجمة

خاقانی حکیم افضل الدین شروانی حسان عجم و افتخار لوح و قلم ست تا گستر شروان شاه بود بر سر قصیده و مدحیه هزار دینار صله یافتی جامی او را در سلک اولیا منخرط ساخته گویند در ۵۸۴ همردو از جیب السیر معلوم میشود که تا ۵۸۹ زنده بود در عربیت نیز مقدرتی داشت قصیدهٔ غزلی بمدح شروان شاه گفت صاحب ید بیضا در ترجمهٔ وی اطالت بسیار کرده و حاجت بودن او نوشته از وی می آید

نقش امید چون تو اندر بست — قلمی کز دلم شکسته ترست
تا چشم تو ریخت خون عشاق — زلف تو گرفت رنگ ماتم
یاد و میگون لب پسته دهنت — بسته بوس خوش فندق شکنت
بحریرین و دیبای رخت — به ترنج بر و سیب ذقنت
بفروغ رخ زهرا صفتت — بفریب دل هاروت فنت
به نیاز دل من در طلبت — بگذار ز تن من در حزنت
که مرا تا دل و جان ست بجائی — جائی باشد بدل و جان منت
تو بمان دیر که خاقانی را — دل نمانده ست ز دیر آمدنت
از بسکه شنید بار بهم چرخ — از یار بمن بیار بت آمد
همسایه شنید ناله ام گفت — خاقانی را دگر شب آمد

خسرو دهلوی خسرو قلمرو معانی ست و صاحبقران سواد اعظم سخندانی نمک کلامش شورانگیز انجمنها و سوز سینهٔ او آتش زن خرمنها دختر زادهٔ عماد الملک بود از ملوک عظام و امرا کرام و اعزاز فوق الوصف یافت و دست ارادت بدامن شیخ نظام الدین دهلوی زد و هفت پادشاه را خدمت کرد و در زبان عرب و عجم و هند سخن گفت عدد اشعارش به پنج لک شعر میرسد سخن آفرینی باین قدرت و سرمایگی در ایران و یا هم نه خاسته در ۷۲۵ بسرای سرور خرامید مزارش پایان قبر شیخ

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اوست ترجمه حافظ او در بدیعیاست این چند گوهر بی بها از خزانهٔ عامرهٔ خسرو است

که ره نمودند اتم قبای تنگ ترا — که میکشد بهر آن سرو لاله رنگ ترا
زکشته پر شده شهر و کشنده پیدا نیست — دهان تنگ تو پنهان شدست چیزی هست
گفتم انجام روای دل که گرفتار شوی — عاقبت رفت و همان گفته من پیش آمد
نیست آن دولت که بوسم پای والایت ولی — پای آن بوسم که در کوی تو گاهی بگذرد
مست آن ذوقم که شب در کوی خوشم دیدو گفت — کیست این گفتند مسکینی گدائی میکند
بیچاره خسرو خسته را خون ریختن فرموده بت — خلقی بمنت یکطرف آن شوخ تنها یکطرف
نی بمجال آنکه او را از دل خود برکشم — نی دلی خالی که در روی دلبر دیگر کشم
بمحشر گر ترا پرسند خسرو را چرا کشتی — سرت گردم چه خواهی گفت تا من هم همان گویم
ذوق جفای ناز تو بر من حرام باد — گر من بجز دعای تو کار دگر کنم
تنگ نبات چون بود لب بگشا که همچنین — آب حیات چون رود خیز و بیا که همچنین
من کجا خسپم که از فریاد من — شب نمی خسپد کسی در کوی تو
ملالتی بجز این نیست آشنایان را — که آشنائی و بیگانه وار میگذری
کششی که عشق دارد نگذاردت بدینسان — بجنازه گر نیائی بمزار خواهی آمد
تو شبینه مینمائی ببر که بوی امشب — که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد
دل بستمت بزلف و ندانستم اینقدر — کز وی چنین دراز شود گفتگوی دل
زین غم که بکس نمیتوان گفت — شبهاست که غمگسار خویشم
خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما — باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

رباعی

آن روز که روح پاک آدم ببدن — گفتند در آمی شد از ترس بتن
خواندند ملائکان بلحن داود — در تن در تن در آمد آمد در تن در تن

از مخالص امیر خسرو است که بعد تهنیت ابر و بهار میگوید

برآمد ابر در بخشش اگر زان پایه در غلطد — نگیرد هیچکس دستش مگر شاه جهان گیرد

ایضا بعد ذکر محبوب

ندارد روی آن نازک ز گرمابیچ آسیبی — جگر در سایهٔ رایات شاه کامگار آمد

خواجو کرمانی نخلبند اصول شعراست و سربلند فحول فصحا و در رسم ختان علی سهل بن شاه ابو اسحق شیرازی قصیده گفته طبقی پر زر باو بخشید خواجو بجر و مشاهدهٔ آن شادی مرگ شد مضجع او در تل الله اکبر شیراز است فوت او در ۷۵۳ بوده اول کسیکه خمسه نظامی را جواب گفت امیر خسرو و خواجو است کلیاتش قریب بست هزار بیت باشد و مثنوی همای و همایون بسیار بصفا قابل مرحبا

گفته نخل سخن چنین می بندد

آنکه یک لحظه فراموش نگشت از یادم — خلاصه آنست که هرگز نکند یاد مرا
آن دو هندوی سیه کار کمند اندازرا — همچو زدان بسته در آفتاب انداخته
برین صفت بتکبر زد و ستان مگذر — اگرچه عمر عزیزی و عمر در گذرست
سرشک من که بلوح زمین نوشت خطوط — محقق ست که او ابن مقلهٔ ثانی ست
کی بر کنم دل از رخ جانان که مهر او — باشیر در دل آمد و با جان بدر شود
بقصد مرغ دل خستگان میفگن دام — که طائران هوایت کبوتر حرم اند
چشم تو نمی شکیبد از خواب — بیمار همیشه خواب خواهد
چون خاک درت مقام خواجو ست — دوری ز تو از چه باب خواهد
از آن مرا ز دهان تو هیچ قسمت نیست — که نیست نقطهٔ موهوم قابل تقسیم
تو مرا عمر عزیزی و یقین میدانم — که چو رفتی نتوانی که دگر باز آئی
خواهد که کند منزل بر خاک درت خواجو — لیکن نبود جنت ماوای گنهکاران

خسروی خواهر زاده میرزا قاسم جنابذی ست از سفر حجاز بهندوستان رسیده ملازم شاهزادهٔ

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بزرگ شد بچیزی نبود نتیجهٔ طبع اوست ؎

ز نور عشق باشد خسروی را داغ خان روشن — که شمع مرقد او میتوان کرد استخوانش را

نیالایند شیران حرم سر پنجه از خونم — سگان دیر را ای همنشین زین طعمه مهمان کن

خورشید میر خورشید علی بلگرامی شاعر معنی یاب ست و در زمرهٔ سخنوران انتخاب سلیقهٔ شعر نیکو داشت و صیاد خیال را بصید معانی بر می گماشت صحبت شیخ علی حزین دریافته اوست ؎

طفل ست و رمز عشق نفهمد بهیچ طرز — ای وای سادهٔ دل بچه مضمون کنیم عرض

بس کینه جوست ترک ستمگر بعاشقان — آن به که حال خویش دگرگون کنیم عرض

دل من مائل طفلی ست که خواند — درس دیوانگی استاد ازو

اگر ز بدمعاملگی تو بوده ام — روز یکه دل بدست تو دادم گریستم

چون نکهت گل زین چمن آهسته گذشتیم — آگاه نگردید کسی از اثر ما

خاکسار نواب شکر احمد خان امارت را با فضیلت جمع داشت و جواهر زواهر حقائق انفس و آفاق در رشتهٔ نثر و نظم می سفت این چند بیت از وی ست ؎

آن چشم خون فشان را تیغ کشید و گفتم — وز زخم آن بهر دل مرهم رسید و گفتم

از حال دل چه پرسی چون زلف ابتر او — صد جا شکن فتاد و صد جا خمیده گفتم

در وادی محبت هر خار غم که آمد — در پای طالع من آن را بدیده گفتم

تلافی همه بیرحمی جفای شما — به یک نگاه ادا شد ز بی وفای شما

جزای خیر دهد پیر عشق را که صدق — دلم سپرد بزلف گره گشای شما

گر پا نهی بدیدهٔ خونبار ما ز لطف — رنگین کنیم پای ترا از حنای اشک

تیغ تغافلت همه خون سرشک ریخت — بر گردن تغافل تو خون بهای اشک

اشکم نماند بسکه براه تو ریختم — آید بجای اشک دلم بر قفای اشک

تسلی از خیال زلف چون زنجیر میجویم — دماغ آشفته ام پرواز گل تصویر میجویم

ز بس مضمون عالی بود در آیات حسن او — نبردم پی بمعنی از خطش تفسیر میجویم

خالص سید حسین مخاطب بامتیاز خان صفاهانی حاجی حرم و زائر مدینه بود و بدیوانی صوبهٔ عظیم آباد از طرف خلد مکان مامور در عهد شاه عالم عازم دیار ایران شد و اموال نکوک از نقد و جواهر و اقمشه با خود می برد خدایار خان مزربان سند چشم طمع بر مال او انداخت و کسان خود را فرستاد تا شبی کار او تمام کردند این حادثه در ۱۱۳۲ واقع شد میر عبد الجلیل آه امتیاز خان تاریخ یافته دیوانش مطالعه افتاد صافگوست تلاشها هم دارد این چند بیت از وی بزبان خامه ودیعت میشود ؎

بسائل انچه بر آید ترا ز دست بده — نگاه دار زبان را و هر چه هست بده

رسید فصل بهار و زمانه گلچین ست — سپند آتش می شو چه جای تمکین ست

تیره روزی مانع عرض کمالات دل ست — روز شب چون میشود آئینه فرد باطل ست

تو تا از دیده رفتی مانی بینیم خود را هم — جدائی از تو چون آئینه تنها میکند ما را

تا نخواهند شو سبز بهر انجمنی — که نباشد بچمن قدر گل خود رو را

بکوشش قاصدی میرفت بیدردان ز نادانی — همه مکتوب میدادند من دادم دل خود را

ای کاش همچو رشتهٔ تسبیح تار عمر — در گر بلا گسسته شود گر گسستنی ست

که بشهر آمده گز دیدهٔ حیران امروز — هر طرف می نگرم آئینه بازاری هست

رقیبان نیکو یم گل و باغ و بهار از من — بهار از تو گل از تو هر دو عالم از تو یار از من

باحسنی که لازم ارباب دولت ست — دشنام میدهند بسائل غنیمت ست

نیست بی لطفی جواب نامه گر ننوشت دوست — از زبان خامه ما را یاد نتوانست کرد

دیوانه براهی رود و طفل براهی — یاران مگر این شهر شما سنگ ندارد

همت هر کس بقدر وسعت احوال اوست — آب چندین چشمه از یک چشمهٔ پل میرود

لطف حق را کرد بر ما ظلمت عصیان غضب — آب دریا را شب تاریک آتش میکند

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ساقی بیا که فصل خزان زود میرسد — ای می تو هم برس که سفر میکند بهار
جناغی را که با اغیار من دلخواه می بندی — اگر منظور دل بردن بود من هم دلی دارم

خلیل میرزا محمد خلیل همدانی رشید آبادی زلال فکرش آتش نمرود منشان دار الملک حسد را گلزار ابراهیم سازد و موسی طبع فیاضش درماندگان بحار غفلت را از بین السطور بکوچه سلامت برد معانی بیگانه را با خواطر چنان آشنائی میدهد که ابر نیسان قطره را با صدف و مصراع را با بیت آنچنان پیوستگی می بخشد که دست مشاطهٔ قدرت بیت ابروی خوبان را با جبین پر شرف در آئینه بخدمت عمده سرکار پادشاهی قیام داشت از نتایج طبع اوست ✤ ؎

چشمم از گلشن دیدار کسی گلچین ست — که ز ته جرعهٔ جامش می گل رنگین ست
کمر کوه شود خم ز گرانباری عشق — بار درد و غم یاقوت لبان سنگین ست
بوی زلف تو کند تازه کهن زخم مرا — رشتهٔ دوختن چاک دلم مشکین ست
گل گلزار محبت جگر صد لخت ست — غنچهٔ نورس این باغ دل خونین ست
بدام افتادنی در طالع من هست پنداری — چمید نهای دل را دیده ام پر خون و مکون دارم
رسیدن تا شهادتگاه او از من نمی آید — که پیش رو ز سیل اشک صد دریای خون دارم

خضری لاری از شعرا پایهٔ تخت امام قلیخان والی فارس بود در سنه ۱۰۴۰ راه فنا پیمود از وست ؎

ناز تا بغارت می برد صبر دل ناشاد را — یادت عمارت میکند جان خراب آباد را
بختم آورد بصد خون جگر تا در دوست — مژده برهم مزن ای دیده که خوابم نبرد
بنده ام آن می پرستی را که در باغ وجود — شد چو نرگس سبز ترک جام نتوانست کرد
تابوت من آهسته از آن کو گذر آنید — چون نیست امیدی که بیایم دگر آنجا
میرم از هجر و نخواهم که بمن رام شوی — ترسم از عشق من سوخته بدنام شوی
امشب که جا در انجمن یار داشتم ✤ — از شرم گریه روئی بدیوار داشتم
در بزم او کسی به بدی هم نبرد نام ✤ — هر چند گوش در پس دیوار داشتم

خواری تبریزی از شعرا مشهور عهد شاه طهماسپ ست شاگرد لسانی شیرازی بود هم در آنجا در سنه ۹۴۴ هجری وفات یافت اشعارش متفرق بنظر رسیده از وست ؎

حسرت دیدار جانان میکشد آخر مرا — آه ازین حسرت که هجران میکشد آخر مرا
بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزی شبی — ناله ام نشناسی و گوشی بفریادم نهی
من که انگشت نما بودم ازان کو رفتم — تا دگر تیر بلا را که نشان خواهد بود
از گریه بهر جا که گذشتیم چمن شد — وز ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد

خاکی ناظم خوش ادا بود و معاصر سلطان حسین میرزا این بیت از وی ست ؎

آتش عشق پس از مرگ نگردد خاموش — این چراغی ست کزین خانه بآن خانه برند

خصمی اصفهانی مالک معمورهٔ معانی ست و عامر بلاد مبانی وضع درویشانه داشت بسیر هند شتافت و بوطن برگشت این مطلع از وست ؎

ساقی بده آن باده که از هوش خود افتم — من بار خودم یکنفس از دوش خود افتم

خیال میرزا غیاث الدین اصفهانی در تقوی و حسن اخلاق یگانهٔ زمان بود بموزونی طبع از بدایت عمر بشعر و شاعری رغبت نموده غزل و رباعی سنجیده دارد این چند بیت ازان نازک خیال ست ؎

هر که زیبائی جهان ست ز زیبائی تست — حسن هر جا که رود صید تماشائی تست
شمع میداند بشبها محنت پروانه را — قدر عاشق را کسی داند که دانش بر دل ست

خضری قزوینی از مشاهیر اهل سخن ست طبعی خوش داشته از وست ؎

سر کوی یار خضری بحریم کعبه ماند — که بهر طرف کنی رو بتوان نماز کردن
نامد ز من گناهی و شرمنده ام ز تو — پر میل جنگ داری تو هیچ بهانه نیست

خضری خوانساری پسر ملا تاجر بود میگوید ؎

برهم نزنم اگر بمیرم — چشمی که در انتظار یارست

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تا کی ز بیم خوی تو آهے که سر دهم با زش عنان بتابم و سر در جگر دهم

خلقی محمد یوسف طهرانی صاف گو بود از وست

بصد نیاز بروی تو جان بر افشانم چو زلف را تو بصد تاب در بر اندازی

خازن قاسم نام دارد این بیت از وی بگوشش خورده

نگاهم را بدام افتاده عکس شعله پردازی خموش ای همنفس یکدم که در صید پریزادم

خلاصی از مصاحبان ملا محتشم بود دیوانش تخمیناً هزار بیت بنظر آمد از وست

بمحشر چون خلاصی سر برآرد از کفن گوید خدایا شام هجران دیده ام دیگر مسوزانم

خلقی شستری ترانهٔ سخن چنین می سراید

گر کفر پسندی هوس دین نکنم ور خار دهی حدیث نسرین نکنم

ور هجر طلب کنی ز پا ننشینم تا دست بخون وصل رنگین نکنم

خوشدل مولوی مصطفی علیخان گوپاموی نسبش بعمر بن خطاب رضی الله عنه میرسد اصلش بلدهٔ قنوج ست که وطن محرر سطور باشد از احفاد قاضی مبارک شارح سلم منطق ست بعد کسب علوم و جمع حیثیات بعهد نواب والاجاه که از بنی اعمام او بود بمدراس آمد و مدرس مدرسه گردید بعده بقضا دار سایر ترچناپلی مامور شد پس قاضی القضاة حکومت مدراس گشت وفاتش در ۱۱۳۴ بوده خوشدل مرحوم تاریخ انتقال ست ترجمهٔ حافظ اش در نتایج الافکار مرقوم ست

این ابیات از دیوان اوست

بوسم من بی برگ و نوا برگ حنا را تا بوسه به پیغام دهم آن کف پا را

چون نیشکر ز راستی خویش نگذریم خوبان جدا کنند اگر بند بند ما

چگونه روز حساب از تو داد بستانم خدنگهای تو در سینه بیحساب شکست

دمی نشین بسر من که خواب نزدیک ست شکستن نفسم چون حباب نزدیک ست

قضا چو خواست پریشان کند مرا خوشدل فسون عشق بگوشم دمید و هیچ نگفت

من کشتهٔ آنم که قضا را نشناسد زان بت بفغانم که خدا را نشناسد

گرفته خاصیت سرمه جوهر تیغت که کشتگان تو از آه و ناله خاموش اند

کاش از حال دل غمزدهٔ من پرسی پیش از آن روز که پرسی ز زبانی نبود

ز گریه ام همه آفاق عالم آب ست یکی بیا بتماشای اشکباری دل

فلک آسوده بکنج لحدم هم نگذاشت آسمان زیر زمین بود نمیدانستم

عمر بوحشت گذراندم تمام منفعل از نسبت انسانیم

لیل و نهارم گذرد در سفر دانهٔ تسبیح سلیمانیم

خوشنود محمد ارتضا علیخان خلف خوشدل مرحوم ست کتب درسیه خوانده و دستگاه علمی بهم رسانیده و در ۱۲۰۰ نوکر نواب عظیم الدوله بهادر شده خدمت افتای محکمهٔ عالیه داشت بعده قاضی بجنور شد بعده بجای پدر قاضی القضاة حکومت مدراس گردید طبع نظم داشت صاف گوست

این رباعی از وی خوش کردم

رباعی

برخیز ز خواب میرود عمر ز دست برگیر حساب میرود عمر ز دست

خوشنود دمی بسوگواری بنشین با چشم پر آب میرود عمر ز دست

خاطری کاشانی در هند بسری برد و همین جا بملک فنا شتافته منه

باگریه زان خوشیم که آوارهٔ میکند از آشیان دیدهٔ ما مرغ خواب را

خلیل کاشی نامش محمد باقر ست شاعر ماهر بوده دیوانی قریب چهارده هزار بیت فراهم آورده منه

یک ناله بتو کرده ام از روی اشتیاق از شش جهت هنوز صدا میتوان شنید

گلزار دهر وسعت آرام ما نداشت بنیاد آشیان بپریدن گذاشتیم

خلیفه سلطان نبیرهٔ اسد الله خلیفه ست وزیر شاه عباس ماضی بود و بعز مصاهرت شاه اختصاص داشته و بعهد شاه صفی از منصب وزارت معزول گشته رباعی بیشتر میگفت منه

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رباعی

افسوس که عمر گشت بیهوده تلف — دنیا بلعب گذشت و دین رفت بکف
بیخبر خدا و خلق راضی نشدند — ضائع کردیم پارهٔ آب و علف

خواجه علی برادرزادهٔ حاجی محمد خان قدسی ست در مشهد پیش نماز بوده و دران باب گفته ؎

این پیش نمازیم نه از روی ریاست — حق میداند که از ریا مستثنی ست
اینک خوشم افتاد که در وقت نماز — پشتم بخلائق ست و رویم بخدا ست

خازن نامش محمد امین ست از سخن سنجان تبریز و گنجینه دار معانی دل آویز ست هذه

بود ز تنگی دل غنچه سان دل جمعم — چو گل شگفتگیم باعث پریشانی ست
گلشن فردوس اگر خواهی مرنجان خلق را — سد راهی چون غبار خاطر احباب نیست

خصالی هروی نامش حیدر ست بهند آمده آخر حال خود را در سلک ملازمان شاهجهان پادشاه منخرط گردانید و بخدمت دیوانی صوبهٔ کشمیر سعادت پذیر گردید هذه

چنانکه کاه ربا برگ کاه را برچید — برهنه پای من خار راه را برچید
دل تسلی ز وصال تو نگردد بخیال + — عکس گل بوی ز آیینه نبخشد بمشام

خسرو از شعرا جونپور ست اشعار بسیار دارد از وست ؎

دیوانهٔ عشق ترا هر رنج راحت میشود — سنگی که آید بر سرش سنگ جراحت میشود

حرف الدال المهمله

دانش میر رضی مشهدی بن میر ابو تراب شاعر عالیجناب ست و معنی تازه یاب زلال فکرش در کمال صفا و شیرینی مقال بیانش در نهایت نازکی و دلنشینی در زمرهٔ سخنوران عمده اشخاص ست و صاحب طرز خاص الخاص نتایج نوآیینش همه والانژاد و خوبان مضامینش در خور قرات وان یکاد احرام خانهٔ خدا بست و مناسک زیارت بتقدیم رسانید و در عهد شاه جهان پادشاه با والد خود بهند آمد و در اشتیاق هند گفت ؎

راه دور هند پابست وطن دارد مرا — چون حنا شب در میان رفتن بهندستان خوش ست

قصیدهٔ مدح بعرض پایهٔ خلافت رسانید دو هزار روپیه جائزه یافت بیتی ازان قصیده این ست

بخوان بلند که تفسیر آیت کرم ست — خطی که از کف دست مبارکش پیدا ست

و چندی با دارا شکوه بسر برد و بالطاف خاص نوازش یافت شاهزاده را این بیت او بسیار خوش آمد و لک روپیه بهای آن مرحمت نمود بیت این ست

تاک را سرسبز کن ای ابر نیسان در بهار — قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

بعده دانش در دکن آمده نزد قطب شاه اعتبار تمام بهم رسانید این رباعی در فراق پدر خود گفته

که بر لوح مزارش نقش ست

رباعی

دانش مکن اعتماد بر عمر دراز — کاید بزمان کم بسر عمر دراز
گیرم که چو عیسی بفلک بر شدهٔ — آید بچه کار بی پدر عمر دراز

و در سنه ۱۰۷۲ بمشهد رفت دوازده تومان تبریزی بطور سالیانه از سرکار باو میرسید و در سنه ۱۰۷۶

در زاویهٔ خاک آرمید از وی می آید ؎

نشد که بوسه بپای هدف چو تیر دهم — گذشت عمر بخمیازهٔ کمان مارا +
بوی گل شد فیض بخش ای جوش وقت بیخودی ست — یکنفس بگذار در سیر چمن تنها مرا
گر ز ابرو چین کشاید در دم بسمل بس ست — خون بهای کشتهٔ ما خندهٔ قاتل بس ست
مردم رنجور مرا روز وصل — گریهٔ شادی عرق صحت ست
مرا که خندهٔ گل سر بدر دمی آرد — دماغ گریهٔ بلبل درین بهار کجاست
آبروی دودمان تاک هم بر باد رفت — دختر رز را عسس صد بار بامستان گرفت
ما و بلبل عرض چاک سینه میکردیم دوش — ناز پرور گلستان زخم خاری هم نداشت
چه سان از قید این صیاد آزادی هوس باشد — که پرواز بلندم تا لب بام قفس باشد

pdf.tarikhema.org

چگونه بار بمنزل برد مسافر اشک — که رهزنی بکمین همچو آستین باشد
نمیدانم چه صیادی که زیر تیغت ابرو را — چو چشم دلبران در زیر ابرو خواب می آید
مرد دانا بهنر زبدهٔ اقران گردد — میوهٔ رنگین چو شد از برگ نمایان گردد
دگر زلف سیاهش در پی تاراج ایمان شد — بفکر رهزنی افتد سپاهی چون پریشان شد
گر آه ندارم بجگر شکر که از من — بر دامن آیینه غباری نه نشیند
پس از وفات که یادت کند بخور غم خویش — چو خون مرده سیه پوش شو بماتم خویش
صبحدم دیدم شبنمی بر برگ گل غلطان بناز — یاد دم آمد طفلی و دامان مادر سوختم
غم و شادی مساوی دان و باگردون مدارا کن — نه کم از قدح عادت بدرد و صاف مینا کن
درین رنگین چمن چون لالهٔ زرد — غریبم در میان همنشینان
نمک شناس اسیران گر از قفس رستند — بنخل خانهٔ صیاد آشیان بستند
روی ماه نو بروی بادهٔ گلگون ببین — آب عمر افزا بنوش و حسن روز افزون ببین
در بزم کنم سیر که جای دگرم نیست — از حلقه برون چون قدح می سفرم نیست
بتار ساز درین بزم نسبتی داریم — خوش اند اهل نشاط از ضعیف نالیها
پر خدر از آفت همصحبت دیرینه باش — کاش از اول نبودی شیشه با سنگ آشنا
صفحهٔ دشت بامداد رفیقان طی کن — چون قلم بی دوسته یاری بسفر نتوان رفت
متاب رخ نفسی تا بجای خود باشیم — چو عکس آیینه ما زنده از نگاه تو ایم
بگذار تا بعکس تو عکس آشنا کنیم — گلگشت باغ آیینه تنها چه میکنی
شب عید است و می بینم قدح در دست و نگنوش — شبستان حنا امشب چراغ روشنی دارد

درگاه قلیخان ترکمانی از سرکار آصفجاه اول بخطاب موتمن الدوله و منصب شش هزاری سربلند شد سپس بخطاب موتمن الملک و منصب هفت هزاری و مایی و مراتب ممتاز گردید در شعر و انشا و تاریخ دانی و حیثیات دیگر ممتاز بود و در لطیفه گوئی و مجلس افروزی بی انباز میرآزاد را

با او ملاقاتها دست بهم داده میگوید چشم بد دور اکثر بمجالست و موانست یکدیگر اوقات خوش میگذرد و بگلگشت بساتین و تماشای سیاحین دماغ شگفتگی آسوده می باشد در سنه ۱۱۸۰ بمرض سرسام و دیعت حیات سپرد قبر او در اورنگ آباد است این چند شعر تراویدهٔ خامهٔ فصاحت جامهٔ اوست

شرک محض است گمان من و تو — من و تو نیست میان من و تو
معاشرانه سوالی ز دوستان داریم — برای ما و شما این هوا چه میخواهد

دانا میرزا محمد علی بن ملا محمد سعید مازندرانی مردی فاضل و شاعر بود در مرشدآباد فوت کرد چند ورق اشعار بخط خودش بنظر در آمد از انجا فراگرفته شد

تا سینهٔ ما نیست رسا ناوک نازت — کوته نظری حیف ز مژگان درازت
دل زین رم کرده در ابروی جانان مانده است — یاد من کی میکند و طاق نسیان مانده است
زان دل از کشمکش هند پریشان مانده است — که ز هر رو پیر رهاشد با خدا با تو دست
همت چو بدر شود با دلم چه خواهد کرد — هلال یکشبه ابرویت کتانم سوخت

دوری نامش سلطان بایزید بود و خطاب کاتب الملک خط نستعلیق را در هندوستان شاید کسی بهتر از و نوشته باشد سلیقهٔ شعر او در نهایت مناسبت افتاده آخر عمر توفیق زیارت و حج اسلام یافت از وست

گه در درون جانی گه در دل حزینی — از شوخی که داری یکجا نمی نشینی
تا از نظر آن یار پسندیده برفت — خون دلم از دیدهٔ غمدیده برفت
رفت از نظر و ز دل نرفت این غلط است — کز دل برود هر آنچه از دیده برفت

دوائی حکیم عین الملک از طرف مادر از نسل جلال دوانی است بلطف خصائل و حسن شمائل مخصوص و ممتاز بود طبع نظم داشت و در کمالی کار مسیحا میکرد از وست

در شب زلف سیاهش خواب مرگم در ربود — بوالعجب خوابی پریشانی که تعبیری نداشت

tarikhema.org
mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در کنارم نه نشیند هرگز — طفل اشکم که دویدن دانست
نکند میل دوائی به بهشت — چون گل از باغ تو چیدن دانست

دردی

درد

دردی از جماعت افشارست زیاده برین حالش معلوم نشد از دست
توئی و قوت یکناله دگر دردی — نعوذ بالله اگر دردلش اثر نکند

درد دهلوی خواجه میر محمدی بن خواجه محمد ناصر از احفاد خواجه سید بهاء الدین نقشبند بود شاعر دریای حقیقت و توحید و شاه کشور تفرید و تجرید است در تصوف رسائل بسیار بزبان حقیقت دارد مثل نالهٔ درد و آه سرد و درد دل و شمع محفل و در فارسی وارد و ریخته صاحب دیوان است در اواخر مائهٔ ثانی عشر هنگامهٔ فیض رسانی گرم داشت گوشه گزین صاحب فقر و قناعت و صبر و تسلیم و تمکین بود در سنه ۹۹ بعمر شصت و شش سال انتقال فرمود وصل خواجه میر درد تاریخ است این چند ابیات از وی است

لازم نبوده است زما رو نهفتنت ÷ — آئینه وار باب صفا بوده ایم ما ÷
زخود رفتن بهار طرفه دارد تماشا کن — که مثل صبح باشد هر نفس رنگ دگر اینجا
از گردش زمانه نیاسوده ام که هست — مثل فلک مدام سفر در وطن مرا ÷
آمد خبری ز آمدن او ÷ — من بعد خبر نماند ما را
زندگانی بود از بس باعث آزار ما — در نظرها گشته آسان مردن دشوار ما

رباعی

کردیم تماشا چو جهان من و ما — گشتیم درین بادیه مانند صبا
بر هر که نهاد دل بعرفان گوشی — پر بود چو نظاره ز شور دعوی
یادی ز نالهٔ دل گم گشته میدهد — هر جا رسد بگوش صدائی جرس مرا
هر کس دو چار شد برخ خود نظر کشاد — گاهی ندید آئینه سان هیچکس مرا
بر سر کوی تو ام یکبار می باید گریست — ابر تا داند که این مقدار می باید گریست
نی دوائی راست می آید نه جان هم میرود — درد بر حال من بیمار می باید گریست

آو دل آزار و دل گرفتار ست — قصه کوتاه ماجرا این ست ÷
چنان بجان و دل شد در حق خود دردیا قسمت — نه بهر جان دلی سوزد نه جان بهر تن افشانم
اینجا گل زیست چیده باشم شاید — بویش نفسی شنیده باشم شاید
گویند مرا تو خواب دنیا دیدی — از یادم رفت دیده باشم شاید

رباعی

این اهل زمانه درد ناکم کردند — بی هیچ عبث عبث هلاکم کردند
از چار طرف غبار رسوائی چندان — برخاست که زنده زیر خاکم کردند
آمروز اگر اشک تو شوید کاغذ — فردا ز تو هیچکس نجوید کاغذ
خود گو با خود حقیقت نامهٔ خویش — زان پیشتر ای درد که گوید کاغذ

رباعی

در دل باید همیشه داری اخلاص — پیوسته میان سینه کاری اخلاص
از شرک و نفاق سخت پرهیز نما — مخلص نشوی تا که نیاری اخلاص

رباعی

سرسبز نگشت هیچگه دانهٔ حرص — آباد نگردید کسی خانهٔ حرص
چون ظرف شکسته باز خالی گردد — هر چند که پر کنند پیمانهٔ حرص

رباعی

کردی شب و روز کامرانی بالفرض — دیدی همه خیر این جهانی بالفرض
مرگ و پیری دو چار گردد آخر — صد سال اگر زنده بمانی بالفرض
یاد ایامی که مالیل و نهاری داشتیم — با رخ و زلف کسی خوش کاروباری داشتیم
این همه از خویش رفتی در پی کار کسی — ای دل گم گشته ما هم با تو کاری داشتیم
اتفاقاً آمدی امروز و ما از مدتی — گوش بر آواز و چشم انتظاری داشتیم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آمدی و جمله از دل رفتای بند و نواز
پیش ازین البته در خاطر غباری داشتیم

بدل خیال دهانی که داشتم دارم
بسینه راز نهانی که داشتم دارم

نشد که سوزش دل کم کند بیان مرا
بسان شمع زبانی که داشتم دارم

یقین که او ز جفا دست بر نمیدارد
من از وفاش گمانی که داشتم دارم

صدای شهرهٔ واعظ که بس بلند شده است
رهین گوش گرانی که داشتم دارم

بمنم چه رو دهد من حیرت نصیب را
پیشش چو آینه بدل ساده میروم

خواهم شنید حرف تو واعظ معاف دار
من شیشه در بغل ز پی باده میروم

برو واعظ عبث چندان مترسان اهل ایمان را
که می بخشد گنهکاری توبه هم آمرزگار من

کار و بار وعده با اینجا که برهم داشتی
خاطر اغیار را بر ما مقدم داشتی

درد را اصلا سخن سازی نمی آید مگر
خوبخود یاد آیدت ربطی که باهم داشتی

بخاطر بگذرد هر شخص را هر وقت یاد او
مگر از بهر آن شوخ است خاطر باگذرگاهی

چگویم شب چسان در انتظار او بسر بردم
گهی گوشی بر آوازی نگاهی سوی درگاهی

رباعی

چندانکه ز خود برده فنا ما را
اسباب بقا گشته مهیا ما را

طاوس بهار آن جهان گردیده
زنگی که ز رخ پریده اینجا ما را

آهی در دما برای خدا جلوه گر شدیم
دیگر هر آنچه هست همه از برای ماست

بجلوه گاه تو غفلت حرامی ما را
برنگ نقش قدم چشم غافل افتاده است

الهی دیدهٔ تحقیق ده هر یک مقلد را
چو عینک تا بکی هر سو بچشم دیگران بیند

از ما حجاب داشت چو خورشید روی ما
چون سایه جای خود پس دیوار ساختیم

ناسازی مزاج بکس ساختن نداد
چندی بخویش این همه ناچار ساختیم

خود را میان محکمهٔ جبر و اختیار
مجبور بوده ایم که مختار ساختیم

گویند رحمت است طلبگار بخششی
خود را باین امید گنهکار ساختیم

درد آخر زندگی هم چند روزی کردنی است
دل نمی باید ز دنیا اینقدر بر داشتن

بیک تغافل از آشفته خاطری رم کن
مژه بهم زن و این بزم جلوه برهم کن

مباد عذر شود بدتر از گناه ترا
خطا چو بیش ز حد است عذر آن کم کن

بهیچ کار کتب خوانیت نمی آید
ز جمع خاطر خود نسخهٔ فراهم کن

اگر نریخته اشک ندامت از چشمت
بشرم عرق شو و از عرق جبین نم کن

جراحتی بدلت گر رسیده است ای درد
تو از گداختن خویش فکر مرهم کن

نیستم ای باغبان مشتاق گلگشت چمن
در بغل از داغهای دل بود گلدسته ام

بر شادی دو روزهٔ گل خندهٔ می زند
داغ جگر خراش و غم جاودان ما

سیر چمن بگلبن احزان خود کنیم
گل زد بسر ز داغ بهار خزان ما

از داغ الفت است دل و سینه گلفروش
غیر از متاع درد ندارد دکان ما

رستم کجا بزور ضعیفی ما رسد
کوه غم است و کاه تن ناتوان ما

مائیم و کنج وحدت و آسودگی دل
ای درد گوشه گیر بدار الامان ما

زدست گردش افلاک در دار پا نمی افتم
مقابل کی شود پیر فلک بخت جوانم را

برو بمجلس غم پیشگان و شادی کن
ز چاک سینه بر آسودگی بخند اینجا

اسیر سلسلهٔ زلف آنکسم که بود
فتاده چرخ بیک حلقه دست اینجا

بتیغ عشق تو سر گرفتن آسان نیست
که میکنند جدا بند را ز بند اینجا

حیف است نظر باین و آن بگشودن
شعله زن آتش هوسها بودن

ای شمع درین بزم ز خود چشم بپوش
تا کی کف افسوس ز مژگان سودن

رباعی

بر بستی خود نه اعتمادی میکن
فی بهر کسی قصد فسادی میکن

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چندی اگرت زمانه اینجا دارد — خاکی شود انتظار با وی میکن

رباعی

گر گل نشدی ز داغ دل لاله بشو — ور ماه نه برای خود هاله بشو
ای قطره درینجا گهری سخت ببند — گر در نتوان گشت بر دژاله بشو

رباعی

کو عقل و کجا فهم و کرا بیش هوش — کوران و گران هم نمایند خروش
چون شمع درین بزم عبث میسوزی — ای روشنی طبع تو هم شو خاموش

داعی غواص محیط حقیقت و مجاز بود و از سخنوران نکته سنج شیراز معاصر و مستفیض خدمت شاه نعمت الله ولی ست این ابیات از وست

می بنوش که رنگ نگار ما دارد — گلی ببوی که بوی زیار ما دارد
چو باد خاک تو خواهد بهر طرف بردن — مهل که از تو نشیند بخاطری گردی
صد ره گرم چو شمع سر از تن جدا کنی — از ذوق خنجرت سر دیگر برآورم
بجای دوستی چندانکه کردی دشمنی با من — چو بیدردان بخاطر ره ندادم ناامیدی را

دیگر محمد درویش زینخن را محک بود و ساکن محله دهک که در قزوین ست جولاهگی میکرد و گاهی خشت می پخت و دیوان خود را بر میان بسته میداشت و نزد اشکال در محاوره یا اصطلاح از دیوان خود سند پیش می نمود تا رو پود سخن چنین می بافد

بستی چاک کردی پیرهن در بزم میخواران — دری بگشودی از فردوس بر روی گنهکاران
دهن بخنده گشودی و میان زلطف کشاد — بناز گفت مرا هیچ از تو پنهان نیست
بر مثال صورت دیوار بیجان مانده ام — پشت بر دیوار و رو سوی تو حیران مانده ام
دل نگردد خوش مرا از دوستان دیگران — چون تو اندر زنده بودن کس بجان دیگران
هر روز اختیار جهان پیش دیگری ست — دولت مگر گذشت که هر روز بردی ست

دوست دوست سخن بود و آشنای معنی نو و کهن معاصر سلطان حسین میرزا است و شاعر رنگین خوش و این بیت از وست

بلاست از تو بدل هر زمان جفای دگر — جفا که بر دگری میکنی بلای دگر

در کلی قمی از قم برخاسته باصفهان رفت و از انجا برگشته بقم نشست بست هزار بیت دارد از وست

چون توان جستن که زلفش کشته دامنگیر ما — پاسبان در زیر سر دارد سر زنجیر ما
تا ز ابهر بانی صبا و الفتی ست — ورنه به نیم ناله قفس میتوان شکست
جنون ز روز ازل بود قسمتم لیکن — بآنکه دیر رسیدم نصیب مجنون شد
زنده در عالم تصویر همین نقاش ست — همه را خواب عدم برده و بیداری کی ست

ویری محمد ابراهیم حسین از مردم کابل بود و شاعر قابل در سنه ۱۰۴۰ مرحله حیات طی نمود این دو بیت از وست

پوشد همیشه مصحف رو راز چشم من — زانسان که روز ابر ز باران کتاب را
همیشه نعمت شاهان چشیده ام شورست — نمک بقاعده در شوربای درویشی ست

داود میرزا داود بن میرزا عبد الله مستوفی منصب تولیت روضه رضویه داشت و بصاحب دودمان صفویه ممتاز بود در شاعری دستگاهی وسیع و رتبه منیع حاصل دارد در سنه ۱۰۳۲ در اصفهان انتقال کرد این ابیات از جمله اشعار لطافت شعار اوست

روشنی از خویش می باشد دل پر نور را — شعله شمع از رگ سنگ ست کوه طور را
جام گل کاسه دریوزه بلبل گردد — بچمن آید اگر باد صبا بوی ترا
بجز دلا تجزی کند حکیم افتدار — به بیند از شکم دهان تنگ ترا
قرض از مرتبه مردمی انداخت مرا — بسکه این راه گران بود سبک ساخت مرا
اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد — گره چون از زبان غنچه وا شد گوش میگردد

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ز خط پنداشتم حسنت زاون بیش میگردد چه دانستم که این جدوا آخر بیش میگردد

واعی همدانی در اقسام شعرها هر بود دیوانش قریب ده هزار بیت بنظر رسیده از وست ؎

عمر ابد نتیجهٔ وصل نگار ماست + آب حیات جام می خوشگوار ماست

پیکان جور تا بابد میتوان کشید + زین پارهٔ جگر که کنون در کنار ماست

واعی اسپر ضمیری اصفهانی ست و بزم آرای سخندانی این بیت از وست ؎

آمدی رفت ز دل صبر و قرارم بنشین ناشین تا بخود آید دل زارم بنشین

دانا ملا دانا در معنی یابی تلاش بسیار داشت بعنوان منشی گری در سرکار امیر خان عالمگیری منسلک بود و نظم هندی بسیار خوب موزون می نمود از وے مے آید + ؎

در عشق ابلهی ست تقلید گفتگو این راه را چو سایه بپائی کسان مپوی

بر بند سنگ بر شکم از فاقه چون گهر مفروش خویش را و نگهدار آبروی

درویش کاهن تبریزی بوسعت مشرب موصوف بوده و سلیقهٔ شعر ملایم داشته صنعت

رباعی

ای دل اگرت بود شعور و ادراک چشمی بگشا چو مهر بر عالم خاک

هر لاله نشان ساغری بر لب جوست هر سایه سیاه مستی افتاده بخاک

دانش مازندرانی نامش ملا علی بود در اوائل جاوید تخلص میکرد از وست ؎

به پیش ما چه زنی لاف زور بازو را که میکشد همه کس این کمان ابرو را

ما بذوق گریهٔ مستی باین بزم آمدیم می بده ساقی بقدر آنکه چشمی تر شود

گذشتن از لب میگون بوقت سبزهٔ خط چنان بود که کسی در بهار توبه کند

دوستاق گرجی نامش بهزاد بیگ ست از جملهٔ منتسبان آستانهٔ شاه عباس ماضی بوده و سلیقهٔ شعر بشعر ملایمت تمام داشته از وست ؎

بر آر و گردش دوران اگر گرداین چنین از من باندک روزگاری آسمان گردد زمین از من

بی تکلف چون چراغ روز در بزم جهان گیرم از هجرت نمودم کو دماغ زندگی

دستور میرزا حسن علی نام داشته شاعری مشهور بود و در شیرین گوئی دستور منه

ز مجنون انچه آید در وجود از ما نمے آید دویدن شیوهٔ سیل ست از دریا نمی آید

دولت هوائی مردم بیمغز می کند آخر کلاه بحر نصیب حباب شد +

توئی که گوش بحرفم نمیکنی ورنه + ز کوه با همه تمکین جواب می شنوم

دستور نامش میر رفیع بوده اصلش از ولایت ایران ست در علم حکمت دستگاهی داشته از دیار خود بهند آمده میگذرانید با میر عظمت الله بیخبر ملاقی شده طبعش بنظم رباعی میل تمام داشته از وست ؎

در گلشن عشق گر نگاهش ننگ بود صوت همه مرغان بیک آهنگ بود

در سوختگی تفاوتی نتوان یافت خاکستر هر چیز بیک رنگ بود

دیده نواب اعز خان ترکمانی در عهد عالمگیری بمنصب چهار هزاری افتخار اندوخت و در زمان محمد شاه بمنصب پنجهزاری و خطاب ترک جنگ سرعزت افراخت و چندی بنظامت صوبهٔ کشمیر هم پرداخت متین کشمیری تذکرهٔ حیات الشعرا بنام وی نگاشته در اواسط سنه ۱۲۰۰ دیده تماشای آخرت کشاد این ابیات از وی دیده شد ؎

شیشهٔ دل از اثر نالهٔ شکست از نسیمی ورق لالهٔ شکست

گر تو ساقی شوی ای عهد شکن میتوان توبهٔ صد ساله شکست

فریاد من از چشم سیاهت بفلک رفت این طرفه که از سرمه شد آواز رسا تر

تا چشم تو زه کرد کمانے بکمینے یک صید نیاسود زمانے بزمینے

درومند از توابع محمد آباد بیدر بود بدهلی آمد میرزا مظهر او را در سایهٔ شفقت خود گرفت و بعین عنایت و تربیت ایشان مجموعهٔ کمالات شد و در فن سخن رتبهٔ شایسته بهم رسانید میرزا در حق او میفرماید ؎

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مظهر مباش غافل از احوال دردمند — لعلی ست این که در گرو روزگار نیست

ازوی می آید ؎

بزخم خویش ازان کو بکین نمکریزست — که شور خندهٔ شیرین بکام پرویزست
در کوی میفروش نماند آبرو مرا — لب تشنگی فروخت بدست سبو مرا
جان بیکسانه دادم و شادم که عمر ما — بوده ست برمراد تو مرگ آرزو مرا

رباعی

یکچند عتاب و ناز ظاهر کردی — وین عمر دو روزه با خاطر کردی
بعد از مردن رهت بخاکم افتاد — اول بایست آنچه آخر کردی

حرف الذال

ذوالفقار

ذوالفقار شروانی سید رفیع المقدار و شمشیر جوهردار ست فضیلت را با شاعری جمع داشت و دبیر فلک را طفل ابجدخوان می پنداشت قصیدهٔ رائیه در مدح وزیر شروان گفته و هفت خروار ابریشم در وجه صله یافته شعر او در رنگ جوهر ذوالفقار عزیز روزگار ست چندی ازان درینجا اثبات نموده شد ؎

زهی جناب شریفت خلاصهٔ ایجاد — ز بندگی تو گیرد سعادت استعداد
نهفته روی جلالت ز دیدهٔ اوهام — گذشته پیک نوالت ز منزل اعداد
ز لطف و عنف تو گیرد وجود نفع و ضرر — ز مهر و کین تو باشد اساس کون و فساد
خرد که عارف اسرار کلی و جزئی ست — هم از قبول تو دارد قبول استعداد
دلت ز پرتو معنی نفوس قدسی را — بسوی عالم تحقیق میکند ارشاد
عذار روز نگردد نهان ز طرهٔ شب — اگر ز رای تو یابد ستاره استمداد
طرهٔ شبرنگ آن خورشید روی مه جبین — در فضای نیم روز آورد مشک از ملک چین
او ز من دور ست و من نزدیک بینم هر دمش — دیدهٔ معنی ازین بهتر نباشد دوربین

نکهت گیسوی عنبر بیز مشک افشان اوست — شمهٔ از خاک پای شهریار آستین

ذوقی

ذوقی سمرقندی ذوق سخن فراوان داشت و شوق وصال خوبان معانی بی پایان در ایام قل احمد خان ترقی بسیار کرد و بملک الشعرائی سر برآورد کتاب ناز و نیاز را بنام پادشاه مسجل کرد و انعام وافی یافت جمعی اوباش بطمع آن نقود او را شهید کردند وی پیش از قتل غزلی گفته بود ازان ست ؎

ما از ازل بشیوهٔ منصور بوده ایم — قاتل بیا که لب بهانا الحق کشوده ایم
ما مرهم جراحت هر دشمنیم و دوست — اما بزخم خویشتن الماس سوده ایم
مکن تغافل ازین بیشتر که می ترسم — گمان برند که این بنده بی خداوند ست
آخر مهر و محبت نه همین سوختن ست — تا چها بر سر خاکستر پروانه رود +
بیتو شب تنهائی زین ذوق که می آئی — تا کی من سودائی برخیزم و بنشینم +

ذهنی

ذهنی ملاحیدر اصفهانی قلعه کشای خیبر سخندانی ست و یکه تاز میدان بیان و معانی از نوازش یافته های عادلشاه والی بیجاپور بود و شاعر صاحب مقدور ازوی ست ؎

بجرم عشق توام میکشند و غوغائی ست — تو نیز بر سر بام آ که خوش تماشائی ست
غم چو شد سایه فگن سایه نشین من بودم — هر کجا پای ستم رفت زمین من بودم
بعد از وفات بر قلم استخوان ما — سر بسته نامه ایست بنامهربان ما

ذوقی

ذوقی محمد امین اصلش از ترکمان ست اما در کاشان بسر می برد در مراتب علمی شاگرد میرزا جان شیرازی ست چندی در خراسان و فارس و عراق سیاحت کرد آخر در قصبهٔ لاهجان بعالم بقا شتافته خوش سخن ست و شمع افروز انجمن سخنگویید ؎

همنشینم بخیال تو و آسوده دلم + — کین وصال ست که در پی غم هجرانش نیست
از تو در فکر جدائی من مضطر شده ام — چکنم در نظرت سخت مکدر شده ام +
خاک عالم بسرم کز تو شوم روگردان — گرچه با خاک سیاه از تو برابر شده ام

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز — محبت تو و کس باهم آشنا نگذاشت
یا دایامی که بهر خاطر من یار رقیب — بود او ما سر گرانیها که اکنون با من ست
آنچنان بیخود و بیزم از جام حسرت نیستم — کان تغافلهائی پی پی خبر دارم کند
بطور دیگر امروزم نصیحت میکند ناصح — همانا دل ز دستش برو و باشد دلستان من
پس از عمری که بهر پرسش من یار می آید — غم دل با که گویم همره اغیار می آید
گناهم را عذابی باید از دوزخ فزون تر هم — که سوزندم بداغ هجر فردای قیامت هم

ذوقی

ذوقی اردستانی شاعر مشهور از معاصران حکیم شفائی ست در بدایت عمر کشتی کردی آخر ترک آن پیشه نمود اشعار نمکین دارد و سخن شیرین دیوانش پانزده هزار بیت ست از کلام اوست

انگشت مزن بر لب پر حوصلهٔ ما — بگذار که سربسته بماند گلهٔ ما
هر دو بر هم زن هنگامه بعیش و طرب اند — که شب جمعه بمرگ رمضان بنشیند
چو خواهم از سر کوی بتان کناره کنم — بدانهائی سر شک خود استخاره کنم
نه شگوفه ام نه برگم نه ثمر نه سایه دارم — همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را
تا داغ تو در کلبهٔ جانم دمی کرد — عمری بهمین مایه دلم محتشمی کرد
چندان بالم خوئی گرفتیم که آخر — با حوصلهٔ طاقت ما در دمی کرد
هرگز نظرت بر من غمناک نیفتد — تیری ست نگاه تو که بر خاک نیفتد
رسید ترک من و خنجر از نیام کشید — امید وار یم از حسرت انتقام کشید

ذهنی

ذهنی تبریزی در تبریز حکه بزی میکرد و شعر خوب میگفت از وست

شب روم بر بام آن مه گوش بر روزن نهم — پنبه بردارم بجالش دیدهٔ روشن نهم

ذره

ذره محمد سمیع اکبرآبادی مدتی در لکهنو ملازم شجاع الدوله بهادر بود شاگرد شمس الدین فقیر ست در علم طب دستگاه داشت بآخر عمر به کربلا رفته متوطن شد و همانجا در اول سنه ۱۲۰۰ درگذشت

این رباعی از وست رباعی

گر با گذشت و این دل زار همان — سر با گذشت و این دل زار همان
القصه هزار گرم و سرد عالم — بر با گذشت و این دل زار همان

ذوقی

ذوقی میر عبدالواحد بلگرامی سخن شیرینش بگلو سوزی نبات ست و شعر آبدارش بگوارائی آب حیات از یاران میر عظمت الله بیخبر بود او را نسخهٔ الیست مسمی بشکرستان خیال مشتمل بر نظم و نثر در وصف حلویات درین نسخه بمناسبت شیرینی ذوقی تخلص میکند ورنه تخلص اصلی او واحد ست چنانکه در حرف واو بیاید از وی می آید

آنانکه پرده از رخ لوزینه وا کنند — آیا بود تواضع معنی بما کنند
نان از تنور بهر مرا جدا شده ست — لازم بود که حق غریبی ادا کنند
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست — اهمال در تناول فرنی چرا کنند
انجیر را ز شاخ درخت ار جدا کنید — پنهان ز چشم بد بلبش آشنا کنید
هنگام آن شده که اسیران انبه را — بر کام دل ز محنت زندان رها کنید
آورده ام برای شما شربت انار — نوشش کنید و مخلص خود را دعا کنید
ببین بسوی چپاتی بدیدهٔ انصاف — که بی وصال شکر حالت نزاران چیست
غرض ز موسم برسات اولهٔ بوندی ست — وگرنه این همه تمهید برق و باران چیست
در تمنای ملاقات شکرای ذوقی — آب گردید دل شیر بالفت سوگند
بوندی و گشتهٔ قنوج بیادم آمد — شب بچرخ انجم و مه را چو تماشا کردم

ذکا

ذکا میر اولاد محمد بن میر غلام امام برادر اعیانی میر غلام علی آزاد بلگرامی ست میر خزانهٔ عامره بخواهش او از سراپردهٔ قوت بجلوه گاه فعل آورد مشق سخن بر علم نامدار خود کرد سلیقهٔ مناسب دارد صافگو معنی جو ست

کشید آخر مرا هم جذبهٔ گل جانب گلشن — صبا این مژده دلخواه سوی عندلیبان بر
تا بسوزد کشتهٔ خود را بداغ تازه — بر مزار عنبر افروز چراغ تازه

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گر رسی تیغ بکف از سر جان برخیزم — پیش پای تو نشینم ز جهان برخیزم
بآئینی که ریزد گرد بر بالائی خود فیلی — سیه مست جنون با خاک راهش سر کند بازی
چو قفل بسته کز نوک سوزن باز میگردد — کشاد کار دل از نشتر فصاد میخواهم
حریف وحشتم چون گرد باد دامن صحرا — غبار هستی موهوم را بر باد میخواهم
برگرفت دل من رعشه گرفت ست ترا — طفلی و کوزهٔ بیدسته خدا خیر کند
خواست از شیوهٔ بیداد دهد یاد مرا — خبر قتل کسی گفته فرستاد مرا
سری ست که از بست و کشاد مژهٔ خود — در چشم زدن صبح جهان شام توان کرد

ذوالفقار رسید ذوالفقار علی بن سید فرزند علی از قاضی زادگان قصبهٔ نیوتنی ست در بلگرام متولد شده و در بلگرام سکونت دارد صاحب ذهن رسا و طبع ذی ذکا ست در مدح نامه نگار و رمیسهٔ عالیهٔ بهوپال نواب شاهجهان بیگم قصائد متعدده پرداخته دیوان مختصری غیر مرتب دارد عمرش در حین تحریر این جریده قریب بشصت سال رسیده این چند بیت از وست

هر جگر را تیغ ابروی شما پهلو شگافت — در بر هر دل خلیده تیر مژگان شما
ز حسن خویش تا آراستی بازار عالم را — گران کردی متاع درد هم سرمایهٔ غم را
تامل میکنم بسیار در نظارهٔ رویت — مگر در مصحف روی تو یابم اسم اعظم را
ای گل بتو این رنگ دل افروز که دادست — بلبل بتو این نالهٔ جانسوز که دادست
جانان بتو شمشیر که دادست ز ابرو — وز موی مژه ناوک دلدوز که دادست
این حاشیه بر مصحف عارض که نوشته ست — این نقطه بخورشید نگه سوز که دادست
چو مجنون هر سحر خورشید در صحرا گذر دارد — مگر از خال رخسار صنم سودا بسر دارد
بیا در پردهٔ چشم من ای نور نظر بارے — که مژگان من از بهر تو در دامن گهر دارد
دل من شوق روی او دارد — ذره خورشید آرزو دارد
ای اجل چند روز امانم ده — کشت من خوشه در گلو دارد

برآید از قفس تن چو طائر روحم — بشوق می بکند آشیان بطارم تاک
در ترشروئی چو ایجان در تکلم آید — میوه بستان حسن خویش بیخویش کرده
گر در چمن گذر فتد آن گلعذار را — حسن دگر دهد تماشا بهار را
دوش در کوچهٔ جانانه شدم — من ندانم که شدم یا نشدم
بر در کعبه نشستم یکدم — سالها عاکف بتخانه شدم

حرف الراء المهمله

رودکی سمرقندی کاروان سالار شعراست و مقدمة الجیش عساکر فصحا اول کسیکه بتدوین سخن فارسی پرداخت و گلهای بوقلمون را گلدسته ساخت اوست احوالش تذکره نویسان مفصل بضبط آورده اند و در مدید بیضا ترجمهٔ حافلهٔ او نوشته این رباعی در رثیهٔ ابوالحسن مرادی شاعر بخارا گفته و گوهر بیش بها سفته

مرد مرادی نه همانا که مرد — مرگ چنان خواجه نه کاری خرد
جان گرامی به پدر باز داد — کالبد تیره بمادر سپرد

رباعی

چون کار دلم ز زلف او ماند گره — بر هر رگ جان ز آرزو ماند گره
امید ز گریه بود و افسوس افسوس — کانهم شب وصل در گلو ماند گره

رباعی

رویت دریای حسن و لعلت مرجان — زلفت عنبر صدف دهن دُر دندان
ابرو کشتی و چین پیشانی موج — گرداب بلا غبغب و چشمت طوفان

رشیدی سمرقندی شاعر صاحب رشد عظیم و خداوند طبع مستقیم بود از سلطان خضر بن ابراهیم خاقان سید الشعرا خطاب داشت در مدید بیضا ترجمهٔ حافلهٔ وی و در خزانهٔ عامره ابیات قصائد او آورده اشعار غزل ایراد نکرده این قطعه از وی ست

tarikhema.org

تو وزیری و من ترا مداح — دست من بی عطار و ابینی
تو وزارت بمن سپار و مرا — مدحتی گوی تا عطات بینی

رفیعی میر حیدر معمائی کاشی در شعر بی بدل بود و در معما و تاریخ ضرب المثل از شعرا دولت اکبری ست برای تفسیر مهمل فیضی سورهٔ اخلاص بی بسم الله تاریخ برآورد و در اواخر مائهٔ حادی عشر بدار آخرت شتافت این چند شعر رفیع پایه و بیت گرانمایه از وی ست

عزم سفر کرد یار ما ز میان میرویم — او اگر از شهر رفت ما ز جهان میرویم
این صید زبون کیست رفیعی که درین دام — نزدیک بمردن شد و صیاد نیامد
مسخر ساز ای دل ملک عشق و پادشاهی کن — برو بر تخت رسوائی نشین و هر چه خواهی کن
صف محشر خورد برهم که آیا کیست این قاتل — که میخواهد شهید تیغ او عذر گناه او
دمی وعده داد و نامدنی وعده آمد امروز — هم سوخت ز انتظارم هم ساخت شرمسارم
چون شنیدی که در کویت رفیعی شد بخاک — هیچ رفتی گریه کردی عزای داشتی
مبادا مست من در خانهٔ بیگانه افتی — همان در خانهٔ من به اگر در خانهٔ افتی
من بتابوت رفیعی رشکها بردم که تو — همرهش گریان ترا از اهل عزا می آمدی
نازک دلم ای شوخ علاجم چه توان کرد — من عاشق معشوق مزاجم چه توان کرد
غم ز هر جا که رسد سر زده آید بدلم — چکنم خانهٔ من بر سر ره افتاده ست

رفیع میر زا حسن بیگ قزوینی شاعر رفیع الدرجات و منشی خوش عبارات و ناظم رفیع المقدار و ناثر کامل الاعتبار ست منازل علوم رسمی طی کرده و دستمایهٔ فنون بهم رسانده در سنه ۱۰۰۰ بهند آمد و بمنصب چهصدی چهرهٔ اعتبار برافروخت و صلهای گران در بدل مدح شاهجهان پادشاه بیندوخت در عصر عالمگیر بعذر کبر سن از نوکری استعفا خواست و در دهلی گوشه انزوا گرفت و از سرکار پادشاهی وظیفهٔ تعین یافت تا آنکه از وظیفهٔ حیات مستعفی شد پریزادان معانی تازه تسخیر میکند و لآلی مبانی را در رشتهٔ غزل منظوم میسازد آرزو در تذکرهٔ مجمع النفایس

انتخاب غزلیات او مستوفی کرده این چند بیت سوای آن از دیوانش برچیده شد

ای فلک دیگر برآر از تنگ عریانی مرا — عیب دانا نیستم تا کی بپوشانی مرا
چون نگین با خویش نام خانهٔ داریم و بس — هیچکس فیضی نبرد از سایهٔ دیوار ما
در موسم گل گر بگلستان برسیدیم — از دست ندادیم تماشای خزان را
لرزید دل و داد نشان زان خم ابرو — یعنی ست طپیدن نفسی قبلهٔ ما را
افتاد گیم ساخته از حادثه ایمن — هرگز ندهد تاب کسی پنجهٔ ما را
قد خم گشتهٔ ما را بنظر کی آرد — چشم مستت که ندارد خبر از ابروها
چو خار بر سر دیوار گلستان منشین — که آتشی نشود از تو بهره مند آنجا
ما قوت پرواز نداریم وگرنه — عمریست که صیاد شکسته ست قفس را
پروانه را چراغ و مرا داغ شد پسند — هر کس بقدر طبع کند انتخاب را
زینتی دارد اگر دنیا نصیب دیگری ست — میفروشد باغبان گلهای باغ خویش را
هنوز در کفم از عمر رفته تاری هست — بدستم از سر زلف تو یادگاری هست
مرا که هیچو بگلشن شراب خون دل ست — چه سود ازین که چو نرگس پیاله دار نمی ست
دست ارباب طلب را نیش زد — دامن ارباب دولت خار داشت
بی همتی نگر که باین رتبه آفتاب — تا شد بلند در پی تاراج شبنم ست
نمی کنم سخن از هیچکس چو مردم چشم — مرا چه باک که عالم پر از سخن چین ست
نه همچو سرو و گلم ذوق گلشن آرائی ست — چو نخل بادیه کارم همیشه تنهائی ست
داغ حرمان تو هرگز نرود از دل ما — این وطن سوخته را حب وطن بسیار ست
خانهٔ پر شیشه را ماند جهان بیدار — جملهٔ یکجا بیند و لهارا بدلها راه نیست
باغبان از سیر باغت منتی بر من منه — گل بدست آمد مرا اما دماغ از دست رفت
دیگری آرد مرا بیرون مگر از بزم یار — ورنه در پا همچو شمعم قوت رفتار نیست

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بر من از قهقهه شیشهٔ می ظاهر شد — کز پی خندهٔ کم گریهٔ بسیاری هست

خواستم سبزه صفت در قدم گل باشم — باغبان آمد و خار سر دیوارم کرد

تو گر روی ز چمن بلبلان تمام روند — گمان مبر که یکی از هزار می ماند

با من اگر سپهر بود سرگران چه باک — چون پیر گشت بار پدر میتوان کشید

من کفیل از طرف بلبل گلزار که او — گر در آید بقفس یاد گلستان نکند

دل آسمان شود خون ز حسد اگر به بیند — که چو برگ لاله یکجا دو سه آشیانه هست

آنها که خواب راحت بر خود حرام کردند — چون شمع کار خود را یک شب تمام کردند

دل بند بر الفت دشمن که تا گرم ست آب — گرچه میجوشد با آتش لیک با او دشمن ست

خار را آتش توان زد تا نگیرد دامنی — من نمیدانم علاج خاک دامنگیر چیست

نیم بسمل شده مرغی بکف آرم که مرا — در خور حالت خود نامه بری در کار ست

بدام زلف تو عالم تمام در بند ست — کسیکه باز بود دیدهٔ تماشائی ست

قفای آینه را به ز روی آینه دان — که روبرو نشود با کسی که خودبین ست

رازی شیرازی شیفتهٔ شاهد حقیقی و مجازی ست سام میرزا این ابیات بر نام او نگاشته

نشان خون شهیدان عشق میجویند — حذر کن ای سمن سیمای دست رنگین را

خوش آنکه شب کشی و روز بر سرش آئی — که آه این چه کسست و که کشته ست این را

رشکی همدانی غواص بحر معانی ست معاصر شاه طهماسپ بود شعر و لحن دارد و خوش ادا ست

میگوید ؎

تو ای غافل ز آهم خانهٔ رشکی چه می پرسی — ببین از دور تا دود از کدامین خانه میخیزد

پدر چو طالع من دید بر سرم زد و گفت — سرت مباد که رسوای خاندان منی

رفتم از کوی تو ای خونبها کرده بگو — صرف اوقات بآزار که خواهی کردن

رفتم و اندوه هجران ترا بردم بخاک — تا به بینم بیتو حال خفتگان خاک چیست

چه حالت ست که شبها ترا بخواب کند — فغان من که کسی را بخواب نگذارد

شاید بمدعای تو گویم حکایتی — یکبار عرض حال مرا میتوان شنید

رونق یونانی آب و رنگ گلستان روشن بیانی ست نامش میر رونق بود اول سمند تخلص میکرد آخر همان نام خود را تخلص قرار داد از وست

نمیگویم که چون گل سینه بر باد صبا بکشا — ز اکت سوخت در پیراهنت بند قبا بکشا

رسا میرزا ایزد بخش اکبرآبادی شاعر عالی فکرت بود و شاگرد شیخ عبدالعزیز عزت در اثبات خلافت خلفای راشدین رساله بسیار خوب مدلل بر این نوشته و مخالفین را زبان گویائی بسته از وی می آید ؎

ژاله ام از تاب منت میگدازد پیکرم — آب میگردم اگر از خاک برداری مرا

رضی سمرقندی از ولایت خود بسیر هند خرامید و دهلی را برای سکونت برگزید در شعر طرز خوب دارد و سخن مرغوب از وست ؎

جان را بسوی دوست خیال عزیمت ست — این نالهٔ که میشنوی کوس رحلت ست

مردمان گویند فردا میکشی دامان دوست — حال من اینست تا فردا کجا خواهم کشید

ستاره ایست در گوش آن هلال ابرو — ز روی حسن به خورشید میزند پهلو

هجرت ز وصل غیر خبر میدهد مرا — مرگی نوید مرگ دگر میدهد مرا

کافر چنین مباد ندانم رضی ترا — دو دو دل کدام مسلمان گرفته ست

راقم میرزا سعدالدین محمد مشهدی راقم نقوش غریبه بود و ناظم جواهر عجیبه رقوم خامه اش نسخهٔ ارژنگ ست و اشکال ذهنی او تصاویر فرنگ سری بهند کشید و باز از ینجا خود را باصفاهان رسانید و از شاه سلیمان صفوی بوزارت برات مامور شد بعده بوزارت مجموع ملک خراسان بلند پایه گشت سخن آفرین و قدردان سخنوران بود و مستعدان خراسان و عراق در ظل عاطفتش سر سوسم اردی بهشت می نمودند مثل احسان مشهدی و عظیمای نیشاپوری

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وشوکت بخاری بیشتر اشعار او غزلیات ست اگرچه قصیده و رباعی هم دارد کند اندیشه بصید
مضامین تازه چنین سے اندازد ؎

سر کوئی تو بازیگاه طفلان ست پنداری — که تا مژگان کشودم طفل اشک من دوید آنجا
مرا بیتابی شوق تو دارد در بیابانی — که یکدم زندگی رهست اجر صد شهید آنجا
لب خموش در اظهار مدعا کافی ست — سوال مالش گوش ست اهل همت را
قبا دریدگل و سوخت داغ لاله تو هم — درین بهار غنیمت شمار فرصت را
جلوهٔ شاهد دنیا نبرد دل ز کفم — یوسفی در نظر از حسن تال ست مرا
میکنند وعدهٔ دیدار بفردا امروز — یار دانسته که امروز مرا فردا نیست
شهید ناز توام خونبها بس ست مرا — همین قدر که ز قتلم دلت پشیمان نیست
حرف سفر مگو که من از کار میروم — نقل مکان دور تو از دیده تا دل ست
از تو بدخو اکشیدن یک نگاه آشنا — کافری را در فرنگستان مسلمان کردن ست
ز شهر پا نگذارم برون نماند مرا — دماغ لاله صحرانشین که سودائی ست
شکوه از تشنه لبی نیست شهیدان ترا — آب باریک دم تیغ تو دریا خیز ست
همیشه بست و کشاد من از هنر باشد — کلید و قفل صدف هر دو از گهر باشد
نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال — تیغ دایم آب جو دارد و خون میخورد
بر ما مگر تو رحم کنی ورنه آفتاب — شبهای هجر را نتواند سحر کند
ز رسم تهنیت جاه دوستان مگذر — که هر مریض امید عیادتی دارد
شدم دور از عزیزان دیگر از عالم چه می پرسی — ندارد زندگی عضوی که از اعضا جدا گردد
نگمند چاره لب تشنگی حسرت من — آب تیغ تو مرا گرچه ز سر می گذرد
در پرده بود قطره زنو نهائی اشک من — افسوس رفته رفته شد این ماجرا بلند
بدستی شیشه در دست دگر پیمانه می باشد — تهیدستی نداند هر که در میخانه می باشد

آمن چون باشم ز صیاد یکه شوخیهای او — دارد م امروز در گلزار و فردا در قفس
تنها مرا چو خامه نگردد زبان بحرف — آیم مگر بهمرسی دوستان بحرف
می بود کاشکی دلم از سنگ در بغل — تا میگرفت نقش ترا تنگ در بغل
از سفر منع تو کردن نتوانم اما — باش چندان که وداع دل بیتاب کنم
نمیدانم که دیگر از که باید بود ممنونم — کی در مهربانیهای او بسیار می بینم ؎
بیش ازین پاس دل بدخوئی آید ز من — گرچه با این دشمن پهلونشین خو کرده ام
نمی باشد لباس دلگشائی غیر عریانی — گره از خاطرم نکشود تا بند قبا بستم
نیم من در شمار بلبلان اما باین شادم — که من هم در گلستان نقش شت پری دارم
نام وطن نمانده بیادم که عمرها — بی آشیان چو طائر رنگ پریده ام
نشاطم نیست منظور از لباط دولت دنیا — بقدر سوختن چون شمع دل بر انجمن بستم
شادم که ز فیض ناتوانی — از خاطر دوستان نرفتم
اگر این ست کدورت چمن صحبت را — فیض باران بهارست ز هم پاشیدن
قد خم گشته ام کی طاقت بار عصا دارد — ز پیر بهمرا شکل بود زه بر کمان بستن
کردی بمن ز گوشهٔ ابرو اشارهٔ — آخر بزور عشق کشیدم کمان تو ؎
بس ست عشرت بلبل گمان نداشت کسی — که نغمه سنجی گلشن رسد بمشت پری
تو بیجا پای محکم کردهٔ با آنکه میدانی — بقدر سوختن چون شمع جا در انجمن داری
مپرس از عیش ما شوریدگان گاهی درین صحرا — ز داغ لاله می آید بیاد م چشم آهوئی
نمیخواهد بظاهر بزم عیشم نغمه پردازی — مرا در پردهٔ گوش ست پنهان حسن آوازی

رباعی

ظالم که کلاه گوشه بر میشکند — درویش و غنی بیکدگر میشکند
غافل که دل نازک مظلوما ست — آن شیشه که کوه را کمر می شکند

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چند بجا رنگ عشرتهای الوان ریختن — نیست پرافشانی اینجا غیر دندان ریختن
گره ز ناخن تدبیر کی کشاده شود + — که از کلید غلط بستگی زیاده شود +
بس بود در سفر کعبهٔ مقصد ما را — توشهٔ ره قدمی چند که برداشته ایم

رشدی ظاهرا اهبجی بوده سخنش خالی از لطافت نیست

تا قیامت مژه برهم نزنم گردانم — که امید نگهی روز جزا خواهد بود

رباعی

رشدی بنشین بیت هوا را بشکن — درمان مطلب دل دوا را بشکن
از خانه برون سنگ حوادث بارد — تا سر نشود شکسته پا را بشکن

روشن میر محمد هادی بنگالی مشیداباس صاحب کمالی ست طبع سلیم و ذهن مستقیم داشت و در عربی و فارسی و هندی درس میگفت و در صحبتش طلبهٔ علم را در یکهفته سواد روشن می شد صاحب دیوان ست از وی می آید

آن رنگ جلوه دوست که مجموعهٔ غم بود — بیرون چو نور شمع ز فانوس خنجه بود
بر سر دریای هستی نقش آبم کرده اند — یکطرف تعمیر و یکجانب خرابم کرده اند

رضا ملا رضا اصفهانی پیشهٔ جولاهی داشت بغایت ظریف و لطیف الطبع نکته سنج بود شعرش در کمال ملاحت و استواری ست و ذهنش در نهایت رسائی و هموار غزلها دارد این مطلع از وست

ناله پنداشت که در سینهٔ ما جا تنگ ست — رفت و برگشت سر آسیمه که دنیا تنگ ست
خط سیاه بکیفیت لبت افزود + — شراب کهنه چو شد نشه بیشتر دارد

رائج میر محمد علی سیالکوتی نقود افکار بین التفات او رائج و محور اشعار بنسیم توجه او مائج مردی آزاد مشرب خوش خلق خوش صحبت بود با میرزا بیدل و شاه آفرین هم طرح بود و در وطن خود دامن عزلت و قناعت گرفته قلندرانه بسر می برد و هنگامهٔ تخوری گرم داشت

قریب صد سال بزیست و در سنه ۱۱۵۰ بجوار رحمت الهی پیوست بسیار شوخ طبع خوش محاوره انجمن افروز بود و در شعر خواندن طرز عجمی داشت عطر زلف سخن چنین می افشاند

شد فزون در آخر حسن تو بی آرامیم — کرد خط بر آتش رویت کباب شامیم
زطرز آن نگاهم طاقت آخر ناتوانی شد — مرا چشم سیاه یار افسون جوانی شد
بزیر سایهٔ گم گشتگی سعادتهاست — درین زمانه همای بغیر عنقا نیست
نه غرور ست که سر پیش تو افراخته ام — گردنی راست پی تیغ کجت ساخته ام
خوشتر از کنج عدم نیست سلامتگاهی — چند کس پی سپر فوج مه و سال شود
روز وصل از بیم هجران توام گریان گذشت — آه عید آمد پس از عمری و در باران گذشت
چه سان آموخت بیرحمانه بر فتراک سر بستن — ز طفلی آن شکار افگن نمیداند کمر بستن
اگر با حق نیازی هست حاجت نیست تعمیری — ستون و سقف درویشان بجز ذکر و دعا باشد
اگر این ست آشوب خرام فتنه انگیزت — خروشان دور گیتی از تو چون طغیان خواهد شد

روغنی استرابادی روغنگر ست سخره بیحیائی پیشهٔ بود که هزل او بیشتر از جد ست بسیاری از شعرا معاصرین خود را هجو کرده و از ایشان هجو خود شنیده و انصاف تحسین داده سالها در سلک ملازمان اکبر شاهی منخرط ماند و همراه موکب شاهی در سفر گجرات بپای قلعهٔ مالوگده بهن توابع سروین روز جمعه بست و سوم جمادی الاخره سنه ۹۸۰ سفر آخرت گزید و همانجا مدفون شد دیوانی دارد قریب بسه هزار بیت او راست

حیات جاودان دارد شهید تیغ بیدادش — مگر در آبگیر آب حیوان داده استادش
از جفای او نمی نالم که می ترسم رقیب — یا بد از تاثیر فریادم که از بیداد کیست
زبانی گوی قاصد شرح حالم را که در نامه — ز دست بیخودی حرف از قلم بسیار افتاده
قاصد از آمدنش میکند آگاه مرا — تا کشد جذبهٔ شوقش بسر راه مرا
بود در دست پای او دل گرمم چو آن اخگر — که بر دارد ببازی طفل از دست افگند زودش

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چنان وقار تو بر کوه پای حلم افشرد که شد ز هر رگ او چشمهای آب روان

رازی نواب عاقل خان اسم شریفش میر عسکری ست از سادات خواف و از عمده خوانین عالمگیر پادشاه بود در ایام شاهزادگی عالمگیر یکی از پرستاران خاص بقضای آسمانی رحلت کرده بود و مفارقتش بر خاطر شاه دشوار میگذشت روز دیگر بشکار برآمد نواب در خلوت بعرض رسانید که با اینهمه ملال خاطر در شکار چه حکمت خواهد بود شاه اشارت باین بیت کرد

نالهای خانگی دل را تسلی بخش نیست در بیابان می توان فریاد خاطرخواه کرد

عاقل خان این بیت خود خواند ؎

عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود هجر چه دشوار بود یار چه آسان گرفت

شاه بی اختیار رقت کرد و بکرات و مرات سماع کرده یاد گرفت و پرسید این از کیست گفت از شخصی ست که نمیخواهد بحضور حضرت بنام شاعری موسوم گردد تبسم فرمود و نظر تربیت بکمال وی بیش از پیش برگماشت تا آنکه بمنصب چهار هزاری رسانید و در هنگام توجه دکن بصوبه داری شاهجهان آباد مامور شد دیوانش عالمی ست پر از یوسف طلعتان معانی دلنشین و سواد اعظمی ست از سیه فامان حروف مشکین نگین در رسته بازار سطورش متاع در و انبار انبار و بر تخته دکان صفحه اش گلهای مضامین رنگین گلزار گلزار هر شعرش زلف معشوقی سراپا ناز ست هر نقطه حرفش داغ دل عاشقی خانه برانداز و صاف رنگینی کلامش را خامه از قلم نرگس و سیاهی از دوات لاله باید و شنگرف از رنگ گل و صریر از آواز بلبل شاید از رشک نسخه مهر و ماهش ماه و مهر در رو ساختن و از نظاره نزاکت سخنش گل و بلبل در رنگ باختن این چند بیت از نغمات قانون عشق اوست ؎

خشک کنم ز سوز دل دیدهٔ اشکبار را چند در آب افکنم آینهٔ نگار را
قبلهٔ مست میکند خانهٔ میفروش را آنکه بکعبه می برد سالک هوشیار را
چند غم جهان خوری دل چه نهی برین چمن باد خزان در پی ست جلوهٔ این بهار را
بست گره ز خون دل نافهٔ آهوی یمن تا بکشاد آن غزال طرهٔ مشکبار را

سرمست جام نیست دل جرعه نوش ما مستی ماست از نگرمی فروش ما
سر چو کشیدم ز جیب عشق گریبان گرفت پا چو کشادم ز بند راه بیابان گرفت
هر که بکف جام دید دولت جمشید یافت هر که ز دنیا گذشت ملک سلیمان گرفت
سالها شد که دلم معتکف روی تو بود روی چون قبله نما از همه سو سوی تو بود
در جهان هیچ دل از وسوسه آزاد نماند مگر آن دل که اسیر خم گیسوی تو بود
هر گل تازه که بشگفت سحر رنگ تو داشت غنچه نافه چو بشگفت پر از بوی تو بود
سامری کیست که جان در تن گوساله دهد ساحری چیست همه فتنهٔ جادوی تو بود
کشتهٔ غمزهٔ تو نیست همین رازی و بس بس مسلمان بستم کشتهٔ هندوی تو بود
ای حسن ترا هر دم صد جلوه نقاب اندر صد موج زند دریا هر لحظه حباب اندر
درد تو مرا در سر چون روح بود در تن سوز تو در اشک من چون بوی گلاب اندر
تا زلف ترا دیدم در دست صبا پیچان می پیچم و می کاهم چون رشته بتاب اندر
احوال دل رازی گفتند درین مصرع در کارم و بیکارم چون مد بحساب اندر
عشق از معموره میخواند بویرانی مرا عاشق ویرانه کرد این گنج پنهانی مرا
من همی سازم بتو هر چند میسوزی دلم دل نمیرنجد ز تو هر چند رنجانی مرا
از نظر پنهانی و در دل تو در دل آشکار آشکارا می کند این درد پنهانی مرا

رافع از شعرای کشمیر و سخنوران دلپذیر ست شاگرد ملا ابو الحق ساطع کشمیری با نواب خاندوران خان بسری بردازو می آید ؎

کنم چو کاسهٔ گرداب همچنان خالی ست بآن محیط کرم گرچه آشنا شده ام

نواب هزار روپیه صله بخشید نواب هم طبع نظمی داشت این مطلع از وست

سحر خورشید لرزان بر سر کوی تو می آید دل آیینه را نازم که بر روی تو می آید

راهب میرزا سید جعفر اصفهانی فیض سجاده دار و اهذا راهب تخلص میکند در شیوهٔ

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شاعری گوئی بیشی از اقران می ربود و زندگانی در کمال صفا و ضیا بسر می برد مجموع اشعارش پنجاه هزار بیت خواهد بود در ۱۱۶۶ وفات کرد نقش فرنگ چنین می بندد

در چمن چون لب لعل تو گهربار شود — غنچهٔ گل گره خاطر گلزار شود
شب ز بیتابی اشک ست دلم بی آرام — دایه در رنج بود طفل چو بیمار شود

رباعی

جان بیتو ز لذت خور و خواب گذشت — از ساغر لعل و بادهٔ ناب گذشت
از تیغ تو دل نمیکند قطع امید — لب تشنهٔ نی تواند از آب گذشت

مدتی شد که درین میکده خمیازه کشم — تا رسد دور بمن دختر رز پیر شده ست
راهب از میکده گر پا نکشم معذورم — خط میخانه مرا حلقهٔ زنجیر شده ست
گر پیش نهال قد او جلوه طراز ست — عذر گنه سرو همین بس که دراز ست
جدا افگند چون نقش قدم زان نازنین ما را — زد آخر آسمان بی مروت بر زمین ما را
صد لاله شگفت از گل ما — داغ تو نرفت از دل ما
ز شوق وصل تو بر لب رسیده جانی هست — وصیتی ست بیا تا مرا زبانی هست
بده بقیمت دل هر چه میدهی که مرا — نه فکر سود نه اندیشهٔ زیانی هست
خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد — بگلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد
آسوده خاطران چمن را چه آگهی — از نالهٔ که مرغ گرفتار میکند

راسخ میر محمد زمان سرهندی سید والانژاد بود و راسخ القدم جادهٔ استعداد معانی تازه می یابد و خوبان خیال را در لباس رنگین جلوه میدهد از عمدهٔ ملازمان شاهزادهٔ محمد اعظم بود و بمنصب هفتصدی سرفرازی داشت وفاتش در ۱۱۷۰ واقع شد راسخ بمرد تاریخ ست طوطی ناطقهٔ آهنگ کلامش چنین سر میکند

یاد از شام غم بزم خموشان کردیم — مشتی از سرمه گرفتیم و پریشان کردیم
جامهٔ صبر بالای جنون تنگ آمد — انچه از دست برآمد بگریبان کردیم

گلی شگفت که من جام بادهٔ نازم — دلی طپید که من نیم بسمل رازم
می بجلوه درآمد که عافیت سوزم — شکست شیشه که قربان شوخی نازم
خروش رنجیه بر دل که نغمهٔ شوقم — بسینه تاخته ناخن که زخمهٔ سازم
ز یافتاد تنها کز آشیان دورم — طپید دست تاسف که بال پروازم
کدامی ناله شد افسانه خواب پای طفلت را — چو شبنم سوخت چشم انتظار ای نامه بر رحمی
ز بوی مرهم کافور داغم رنگ می بازد — چرا غم نازپرورد ست ای باد سحر رحمی

رهی سلطان علی بیگ از خوانین سلاطین صفویه بوده و در وادی شعر رتبهٔ اعلی داشته این ابیات از وست

آزادیم از دام تو شد فتنهٔ تاراج — مرغان به تبرک همه کندند پرم را
از خرابی میگذشتم منزلم آمد بیاد — دست و پا گم کرده را دیدم دلم آمد بیاد
پر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را — اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد

روحی سید جعفر زنبیر پوری قصبه ایست پانزده کروهی لکهنو بروزن زنجیر سیدی پاکیزه نژاد صوفی مشرب بود در توحید مذاقی عالی داشت در عهد شاه عالم بدهلی تشریف برد با صاحب طبعان آنجا مثل میرزا بیدل صحبت داشت در آخر عمر سالها در بلدهٔ لکهنو پا بگوشهٔ انزوا و توکل کشید و عرض عمر را بطول مشق فنا خوش گذرانید از دوستان میر آزاد بود سید جعفر در ۱۱۵۴ بخطائر قدس انس گرفت دیوان مختصری دارد عرایس افکارش هر صفحهٔ ورق چنین جلوه مینماید

سیر نزول ذات بانسان رسیده ماند — چون وحی آسمان که بقرآن رسیده ماند
گشت چشم تو ولی فتنهٔ قامت باقی ست — نیست آرام بمردن که قیامت باقی ست
از عدم بیداری دل هست ره آورد ما — آب چشم خفتگان چون صبح باشد گرد ما
چو ماه نو کند جذبهٔ حسن ست هر مویم — بسر خورشید غلطان آید از محراب ابرویم
ز فیض مفلسی قیمت فزاید اهل جوهر را — لباس غیر عریانی نزیبد لعل و گوهر را

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شگفته جبهه کدام آفتاب می آید — که خنده چون سحر از گرد کاروان پیداست

رحیم عبدالرحیم خانخانان سپه سالار پسر بیرم خان یار وفادار اکبر پادشاه بود و در عصر خود در شجاعت و سخاوت منفردی زیست و در زبان فارسی و ترکی و هندی کوس یکتائی می نواخت در نتایج الافکار ترجمهٔ او بسط تمام نوشته و سال وفاتش سنه ۱۰۳۵ بعمر هفتاد و دو سالگی نشان داده و الحق صاحب دولتی ست مشهور جهان و عالی همتی ست معروف زمان نسیم ذکر جمیلش باقطار عالم رسیده و شمیم خلق عمیمش در دماغ جهانیان پیچیده و صفت شجاعت بی نظیر و در شمیر سخاوت ابر مطیر در فنون فضائل و قابلیت بی همتا و در ترویج طائفهٔ اهل فضل و کمال انگشت نما فتح گجرات و دکن و سند بر دست وی شده و کارهای بسیار دست بسته از و بر روی کار آمده مقبرهٔ او در دهلی ست طبع نظم داشت از وی ست

شمار شوق ندانسته ام که تا چند ست — جزین قدر که دلم سخت آرزومند ست
بکیش صدق و صفا حرف عهد بیکار ست — نگاه اهل محبت تمام سوگند ست
مرا فروخت محبت ولی نمیدانم — که مشتری چه کس ست و بهای من چند ست
روای حق محبت عنایتی ست ز دوست — وگرنه خاطر عاشق بهیچ خورسند ست
ازان خوشم بسخنهای دلکش تو رحیم — که اندکی بادایای عشق مانند ست
غمت مباد چه می پرسی از حکایت من — دل ملول طاقت این گفتگو نمیدارد

رباعی

ای دوست نه دشمنی دل آزاری چیست — خوی تو نه دهر ست ستمگاری چیست
چشم تو نه بخت ماست در خواب چرا ست — بخت تو نه چشم ماست بیداری چیست

رباعی

سرمایهٔ غم ز دوست آسان ندهم — دل بر نکنم ز دوست تا جان ندهم
از دوست بیادگار دارم دردی — ای درد بصد هزار درمان ندهم

رباعی

سرمایهٔ عمر جاودانی غم تو — بهتر ز هزار شادمانی غم تو
گفتی که چنین واله و شیدات که کرد — دانی غم تو و گر ندانی غم تو
بهای خون من و خون بهای صد چو من ست — که من بخون تپم و قاتلم نظاره کند
نشان یافتن صد هزار مضمون ست — نخواند نامهٔ ما را چو دوست پاره کند
تیم فضول که جویم وصال همچو توئی — بس ست همچو منی را خیال همچو توئی

رسای محمد ارشد در سواد پنجاب سکونت داشت مردی درویش وضع فانی مشرب بود اما طبع رسا داشت و علم شاعری چنین می افراخت

با مخالف مشربان یکجا نشستن خوب نیست — این غلط مجموعه را شیرازه بستن خوب نیست

رباعی

در موسم دی مرا که هستم درویش — فکر نه گرم ندارد و دلریش
در تابش خورشید نشینم دلخوش — افگنده بپا گیتی از سایهٔ خویش

رسا میرزا خان همدانی مولدش حیدرآباد دست نشو و نما در لشکر نواب آصفجاه یافته و از مجلسیان خاص نواب بود و بخدمت انشا قیام داشت در رکاب نواب بدهلی رفت و صحبت صاحب کمالان آنجا دریافت بسیار خوش خلق رنگین صحبت بود و جامهٔ میر زائیت بر قامت او دوخته میر آزاد را باوی یکجهتی فراوان صورت بسته بود این چند بیت از بیاضش درین سواد نقش می بندد

خود را ز تنگی قفس آزاد میکنم — این شست پر تواضع صیادی کنم
در سراپردهٔ دل هر نفس آوازی هست — که درین خانه نهان خانه براندازی هست
ترسم اگر بیرش ز هجوم نارسائی — بخیال آستانش من و مشق جبهه سائی
که برد پیام ما را بحریم خوش نگاهان — رقمی نموده آهم دوسته مصرعهٔ هوائی
رحم کن ای باغبان گلدسته پیش من بیار — مجمع یاران رنگین یاد مے آید مرا

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بگلشن دل پر داغ سیر باد ارم — معاش این چمن انتظار من مبرید +

نمیتوان بفلک طرح اختلاط انداخت — مرا ز صحبت این سفله ننگ می آید +

خوابغربت کرده را دریکسی هم عالمی ست — بلبل ما در قفس کم میکند یاد وطن +

راغب جعفرخان پانی پتی نبیرهٔ نواب لطف الله خان و نبیسهٔ نواب شیرافگن خان شاگرد

مکین ست و شاعر با تمکین در اواخر سنه ۱۲۰۰ ببلدهٔ عظیم آباد جان بحق تسلیم نمود از وست

وی دود روان بود ز خاکستر راغب — امروز چنان سوخت کزان هم اثری نیست

کدام رنج نهان بر سر دل افتاد ست — که دم زدن ز غم خویش مشکل افتاد ست

رهائی نامش قاضی عبدالله ست از نبائر قاضی محمد رازی در عهد جهانگیری و شاهجهانی در هند

بسر برده منه

دیدیم اثر های ترا وقت اجابت — ای ناله ازین بیش مده درد سر ما

روزبه ملا شیرازی از وطن بهند افتاده و همین جا رو بوادی عدم نهاده منه

بملک حسن بخوبی سرا مدست آن زلف — که در نسب زد و جانب بآفتاب رسد

رسا تخلص منشی احمد علی لکهنوی جامع علوم و اخلاق گزیده بود و در نظم و نثر فارسی کاوش رسا

و سنجیده و مثنوی نشتر غم و چهار دیوان فارسی از وی یادگار و مدت طولانی در خوش نویسی سر

روزگار مشق سخن در ابتدا از طالب علیخان عیشی و محمد حیات بیتاب نموده و مدتی در صحبت

آغا نصیبی و ملا علی اکبر شیرازی مستفید بوده و برای تکمیل این فن در عظیم آباد بخدمت ملا ابوالقاسم

سمنانی رسیده و با ملا عبدالباقی مینائی و قاضی محمد صادق خان اختر همطرح گردیده پیش حکام

فرنگ بعزت سرفراز و بعهدهٔ تحصیلداری ممتاز قبل ایام غدر هندوستان از ملازمت سرکار

انگریزی دل برکند و بوظیفهٔ اعتزاز آن سرکار قانع شده در وطن طرح اقامت افگند بقیهٔ عمر

بطاعت و عبادت مشغول ماند و در صحبت ارباب ذوق و وجد گذراند بتاریخ بستم ماه شوال

سنه یکهزار و دو صد و نود و دو از هجرت در شهر لکهنو بروضهٔ رضوان شتافت تکمیل رشیدش

مولوی عبدالعلی مدراسی متخلص بفروغ تاریخ وفاتش چنین یافت

احمد علی رسا که بدار البقا رسید — اوستاد نکتهسار من پر ملال بود +

تاریخ او نوشت فروغ از سر الم — احمد علی چه صاحب فضل و کمال بود ۱۲۹۲

این تذکره کدی بینی بکتابت منشی احمد حسین دختر زادهٔ رسائی مرحوم ست که درین حین بزمرهٔ

خوش نویسان ملازم این ریاست بوده ست سلمه الله تعالی

از نشتر غم رسا

مرحبا ساقی میخانهٔ ما — کام بخش لب مستانهٔ ما

مرحبا مرشد ما هادی ما — رهبر مسلک آزادی ما

مستی و شور خرابات از تو — میکده قبلهٔ حاجات از تو

شیشه از عکس تو یک بزم پری — جام از لطف تو در جلوه گری

بهار آمد نویسم نامهٔ پر شوق بلبل را — توان عطر گریبان کرد چندی نکهت گل را

جز نیستی بهر نباشد نشان ما — باشد بزیر سایهٔ عنقا مکان ما +

نهفت زلف سیاه تو روی تابان را — بجز و دان پی تعظیم کرد قرآن را

مشو چون گل پریشان تنگدستی گر شود پیدا — چو غنچه خاطر خود جمع کن تا زر شود پیدا

نگار کشور دیگر نمی فهمد زبان ما — ز حال زار ما یارب که باشد ترجمان ما

باوج نظم ما کی میرسد فهم نهانی — زمین شعر باشد از بلندی آسمان ما

خاطرش تنهائی سوزد ز آه سرد ما — رنگ رویش سرخ میگردد ز رنگ زرد ما

خدمت بیمار شاق آید چو از حد بگذرد — نالهٔ ما هم تر آمد از دل پر درد ما +

اشک خونین تا بسر داریم ما — آبرو از چشم تر داریم ما

عاقبت معشوق عاشق را بگردد هم نوا — از شگفتنهای گل آید صدائی عندلیب

گو گنهگارم ولی فردوس باشد منزلم — زانکه باشد فطرت بستان برائی عندلیب

tarikhema.org

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

میکشد جذب محبت سوی دوست — می برد دل نکهت گیسوی دوست
فتنهٔ دوران چه میسازد بمن — زانکه دارم تکیه بر زانوی دوست
فرصتی ای چشم گریان رسا — تا نویسم نامهٔ غم سوی دوست
بهار خسته دلان زخم خونچکان من ست — کجاست قیس که هم درد باستان منست
لب خموش من او را بگفتگو آورد — که بی زبانی من سر بسر زبان منست
نی همین شمشیر آن سفاک از بازو گذشت — تیر ظالم تا لب معشوق از پهلو گذشت
ورکشیدنهای تیغ آزر دن بازو چرا — جان این مشتاق مرگ از جنبش ابرو گذشت
دل فدای خال مشکین لب دلدار شد — آه یک مسلم ز جان در عشق یک هندو گذشت
رمزی که جای حرف نباشد دهان تست — چیزی که غیر نام ندارد میان تست
چشم دیوانهٔ آهوی کسی ست — عاشق نرگس جادوی کسی ست
اینکه گویم سخنان شیرین — سخن لعل سخنگوی کسی ست
رهین منت آن قاصد جگر سوزم — که بر نوید لقا خط آشنا آورد
در قلب تو جز خدا نگنجد — در چشم تو ما سوا نگنجد
ما را چه گذر بدیدهٔ تو — در چشم تو توتیا نگنجد
جهرو لی که توئی غم درو نمیگنجد — چه جای غم که درو نام او نمیگنجد
کسی چه وصف کند لعل شکرین ترا — حلاوتی ست که در گفتگو نمیگنجد
راستی های کج ابروی مرا دیوانه کرد — خوش بیانیهای بدخوی مرا دیوانه کرد
صرف با من کرد چشمش طرفة النسانیتی — آدمیتهای آهوی مرا دیوانه کرد
گر مسلمان با مسلمان انس دارد دور نیست — دلنوازیهای هندوی مرا دیوانه کرد
غم گر نه بجان ما نشیند — بیچاره کدام جا نشیند
شهید ناز چه حاجت بآب جو دارد — که آب تیغ کفایت بغسل او دارد

گل روی ترا چمن مشتاق — مشک زلف ترا ختن مشتاق
خلق پروانه شمع روی ترا — بلقای تو انجمن مشتاق
عشق در پرده نهان بود نمیدانستم — نیشتر در رگ جان بود نمیدانستم
ز کوه بر تر افتم بلکه از اوج سما افتم — مبادا آن ساعت بدگر گاه آشنا افتم
اگر توفیق یاری می نماید زود تر من هم — رسا از سر قدم کرده بپای مصطفی افتم
گر دل دیوانه را سر بتپیدن دهم — هوش ترا ای پری بال پریدن دهم
بدل خیال نگاری که داشتم دارم — هوای وصلت یاری که داشتم دارم
جان مناسب نبود نذر بجانان بردن — شرم می آیدم از زیره بکرمان بردن
ای دل طریق آشتی از اهل کین مجو — از زهر تلخ فائدهٔ انگبین مجو
ای دیده دزد چشمهٔ سوزن مخواه آب — ز نهار مشکنا فه ز چین جبین مجو
دلم افتاد در چاه زنخ ای عقل تدبیری — ندارد ناله در گوشش گذر ای آه تاثیری
بوقت نزع بر بالینم آمد خانه آبادش — بجان مشتاق نطق دلبرم ای مرگ تاخیری

رضائی شاه رضا خلف بهار الدوله از مردم طهران از اولاد شاه قاسم نوربخش بوده و این بیت از وست

بروز وصل ازان خاطر حزین دارم — که دشمن چو فراق تو در کمین دارم

رضائی از سادات رضوی ست مردی نیک طینت درویش سیرت بود اوقات عزیز در تحصیل علم بسر می برد این دو بیت از وست

کار من دور از سر روی تو غیر از آه نیست — بسکه دارم ضعف آهم گاه هست و گاه نیست
دلم نیاید ازان زلف پرشکن بیرون — باختیار نیاید کس از وطن بیرون

رائق حکیم باقر حسن خان مؤلف تذکرهٔ گلدستهٔ کرناتک از اعیان قوم نائطه بوده و در قصبهٔ اودگیر مضاف مدراس ظاهر گردیده شاگرد محمد باقر آگاه ست فکر بلند داشت طبع ارجمند

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بمصاحبت نواب اعظم جاه بهادر شرف اندوز گشته جمعیت خاطر بهم رسانید و در سنه ۱۱۴۶ بعالم آخرت خرامید از وست ؎

بزاری عرض مطلب کن اجابت گر هوس داری — اثر با درگره باشد دعای وقت باران را

همین ادائی تو تنها نه آفت جان ست — به پرده چشم ترا فتنه های پنهان ست

از تماشای جمالت چه بلا جوشد اشک — حشر طفلان شود انجا که تماشا باشد

گرد بیهوش مرا گردش چشم سیهش — من ازین ساغر سرشار سیه مست شدم

راقم محمد حسین قادری ابن نجم الدین حسن خوش نویس ولادتش در سنه ۱۱۲۲ بوده و فیض سخن از خدمت شائق و مولوی محی الدین واقف ربوده و تحصیل علوم عربیه بخدمت مفتی بدر الدوله بهادر نموده و هم مشق سخن پیش ابو طیب خان والا کرده این ابیات از وست ؎

گداخت شعلهٔ رویت دماغ آیینه را — شکست مستی چشمت ایاغ آیینه را

زجور چرخ نرستند خوبرویان هم — نگاه کن کلف ماه و داغ آیینه را

نسیان خط شعاعی ز تاب مهر رخت — نگه بدیدهٔ من رعشه دار میگردد

رفعت محمد عباس بن شیخ احمد شروانی مؤلف نفحة الیمن و حدیقة الافراح نزیل بهوپال و متوطن این دار الاقبال امامی المذهب شاعر خوشگوست در حین تحریر این نامه مهتمم محکمه ترتیب دستور العمل ریاست ست و قرین هرگونه رفعت عارف فن تاریخ و دیگر فنون و منشی معامله نویس و فروشیوست این چند بیت از شهرستان طبع اوست ؎

حال من آشفته بجانان که کند عرض — درد من رنجور بدرمان که کند عرض

رو داد دل خسته و سوز دل وحشی — جز خامهٔ عباس سخندان که کند عرض

بی نیازم کرد از کون و مکان تاثیر عشق — سیم شد از زر من تا یافتم اکسیر عشق

قطب شاه وقت بودم آه گشتم خسته دل — حیدرآباد دلم شد جای عالمگیر عشق +

من چگویم حال من چونست از مهر بتان — دردمندان نیک میدانند دارو گیر عشق

هست در روی و زلف آن پر نور — شام و صبح هرات و نیشاپور +

چشم جادو زای او از یک نگاه موج وش — دفتر سحر و فسون بابل و بنگاله شست

امشب از شمع رخ جانانه بزم روشن ست — بر بساطم از پر پروانه خرمن خرمن ست

مژده ای یاران ز مرگ حاسدان کان ماهرو — با کمال حسن و لطف امشب در آغوش من ست

سوز من از گریه هرگز کم نگردد مثل شمع — آب اشکم بر سر آتش مثال روغن ست

یافت بازار محبت رونقی از داغ من — دودمان عشق از نور چراغم روشن ست

تا چشم تو آموخت فن فتنه گری را — در فتنه گری داد سبق چشم پری را

درد سر من به شدنی نیست مسیحا — بیهوده بخود راه مده درد سری را

مهر و مه و انجم همه گرم گزافند — وقت ست که آغاز کنی جلوه گری را

رشید مولوی محمد عبد الرشید بن محمد شاه کشمیری جوان نیکو خوشگوست بمراتب علمی آراسته و بفضائل کسبی پیراسته بوجه تعلق نیابت محکمه افتای ریاست بهوپال با محرر سطور آشناست طبع نظم دارد بتقریب استویدن این جریده شعری چند از طبع ارجمندش درینجا ثبت افتاد ؎

پیوسته به پیش یار دل هست — گوئی که ضمیر متصل هست

بر دل یار نقش حال دل ما روشن — عکس آینه در آینه نمایان نشود

صبح از دل نتوان برد غم شام فراق — زنگ آینه ز آیینهٔ رخشان نشود

چه می پرسی ز حال من که در سودای آن کاکل — ز سر افتاده ام در پیچ و تابم پا بزنجیرم

طرفه دیدم پری رخی امشب — زلف دامی و چشم با دامی

حرف الزاء المعجمة

زلالی خوانساری زلال طبیعتش در مثنوی طوفان میکند و نیستان کلکش درین بحر لآلی شاهوار می افگند سبعهٔ سیاره و اوزمین سخن را ترصیع کاری آسمان بخشیده و رصد بدان خیال را در دائرهٔ حیرت کشیده از عمدهٔ مثنویات او محمود و ایاز ست اما ترتیب نا داده ورق حیات

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گرداند فوتش در ۱۰۳۱ واقع شد و رید بیضا ذکر او بطرز شایسته کرده و از مثنویاتش ابیات چند
آورده از وی می آید ؎

می کز وی خرد بی برگ گردد ✤ غم از یک جرعه شادی مرگ گردد
جنون یک قطره از لای خم او ✤ سر بیهوشی و پای خم او

مرزا ابراهیم او هم از مثنوی مذکور این بیت انتخاب زده

کواکب مینمودی در زمانه ✤ چو چشم گربه در تاریک خانه

در مثنوی ذره و خورشید گوید ؎

ای ز تو ذره کند خورشیدی ✤ نا امیدی همه دم امیدی
اشک را چهره بخون غلطانی ✤ صبح را از لب خود خندانی
دم ز نامش چو زنم گل رقصد ✤ ناله در سینهٔ بلبل رقصد

زمانی یزدی مذهب تناسخ داشت و خود را شیخ نظامی گنجوی پنداشت و باین رهگذر زمانی تخلص کرد و این خام خیال را در عالم قال آورد و گفت ؎

در گنجه فرو شدم پی دید ✤ از یزد برآمدم چو خورشید

دیوان لسان الغیب را غزل بغزل جواب گفت و دم بهم صفیری بلبل شیراز زد و دیوان خود را نزد شاه عباس ماضی برده عرض کرد که دیوان خواجه را جواب گفته ام شاه فرمود خدا را چه جواب خواهی گفت کلیات او ده هزار بیت ست و فاتش در ۱۰۱۷ یا در ۱۰۲۱ واقع شد غنچهٔ تاملش باین رنگ میشگفد ؎

حکایت از قد آن یار دلنواز کنید ✤ باین فسانه مگر عمر ما دراز کنید
هلاک شیشهٔ در خون نشستهٔ خویشم ✤ که آخرین نفسش عذر خواهی سنگ ست
زبان حال خموشان کسی نمیداند ✤ وگرنه سوسن آزاد در فسانه زبست
یار در کلبهٔ ما دوش ندانسته گذشت ✤ لیک دانسته نپرسید که ویرانه کیست

خاکستر وجود مرا گر دهی بباد ✤ از اشتیاق روبره گرد بلا کند

زکی همدانی زکی الخلق و ذکی الطبع بود و ذهن عالی داشت و گوی غزل گوئی از اقران می ربود و قوت مدرکه اش خیلی بلند بود و با ملا شکوهی در خدمت میرزا ابراهیم همدانی درس میخواند و فاتش در ۱۰۳۱ یا در ۱۰۳۶ واقع شد ساز سخن باین قانون سے نوازد ؎

ستم کشان محبت دم از فغان بستند ✤ گره ز جبهه کشادند و بر زبان بستند
ترا به نکهت پیراهنی مضائقه نیست ✤ ولی بطالع ما راه کاروان بستند
نیامدم بنظر دیگرے که چشم مرا ✤ بروی دوست کشادند و از جهان بستند
گر دل از عرض تمنا بمرادی نرسید ✤ اینقدر شد که ترا بر سر ناز آوردم
لب تو کرد چنان رسم عام احیا را ✤ که میدهد باجل منصب مسیحا را
نگهتی زنگی نه پیامے از خارے ✤ درین چمن بچه دل خوش کند گرفتاری
غرض الم بود از زخم ورنه فرقی نیست ✤ میان چاک دلی و شگاف دیوارے
اگر حریف بلائی هلاک خویش مخواه ✤ چرا که آرزوی مرگ عافیت طلبی ست
غباری مضطرب بر گرد کویش دیدم و مردم ✤ ازین غیرت که گویا بیقراری گشته خاک آنجا
عشق گل زانست فیضی عندلیب غنچه باش ✤ خاک آن در شو که بر روی کسی نکشوده ست
دلم بحسرت آن مرغ ناتوان میسوزد ✤ که در قفس بتمنای گلستان میرد
چه دور میکنی از بزم ناتوانے را ✤ که چون نه بزم برائی بر آستان میرد

زمانه در معنی یابی یگانهٔ زمانه بود و در سخنوری فرزانهٔ آن زوست ؎

در دور کیفیت پیمانهٔ فرزانگی ست ✤ نشئهٔ آسودگی در بادهٔ دیوانگی ست
نی تغافل از تو می بینم نه روی دل بخود ✤ گر چنین ست آشنائی صرفه در بیگانگی ست
آنچه بی روی تو منظور نظر داشته ام ✤ آستین ست که بر دیدهٔ تر داشته ام
اشک در راه طلب تخت روان ست مرا ✤ زحمت گام ازین بادیه برداشته ام

tarikhema.org

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زینتی زینتی سید حسن از شعرای عصر شاه عباس بود از موقوفات اصفهان وظیفه داشته خوشگوست میگوید ؎

از فغان منع دل ما چو جرس نتوان کرد — ناله مرغ قفس را بقفس نتوان کرد
راست کن کار خود امروز که فردا چون تیر — گرم رفتن چو شدی روی به پس نتوان کرد

زائری زائری ایرانی ماهر مستعد بود طبع نظم داشت سخن دلپسند میگفت از وست ؎

خوردن خون دل از چشم تر آموخته ام — خون دل خورده ام و این هنر آموخته ام
ناصحا چند کنی منع من از عشق بتان — من ز استاد قضا اینقدر آموخته ام
زائری بهر طواف حرم کوی کسی — صبح خیزی ز نسیم سحر آموخته ام

زیبائی زیبائی از اساتذه گرامی و معاصر مولوی جامی ست این بیت از وست ؎

قامتت شیوه رفتار چو بنیاد کنند — سرو را بنده خود سازد و آزاد کند

زلالی زلالی خوارزمی محیط مواج شیرین مقالی ست تحصیل علوم در هرات کرده و شعر نیکو گفته از وست ؎

تنها نصیب من غم و درد حبیب نیست — از هیچ درد و غم دل ما بی نصیب نیست
نخواهی کرد با ورخار خار سینه چاکم — مگر روزی که گیرد دامنت خار سر خاکم

زائر زائر شیخ محمد فاخر بن شیخ محمد یحیی معروف بشاه خوب الله آبادی دختر زاده شیخ محمد افضل الهآبادی ست زائر بمصداق فعززنا بثالث زیب سجاده ابوین و فرع آسمان سای اصلین طیبین ست صاحب صفات رضیه و مناقب سنیه آساس محکم مدارج علیا قیاس منتج ولایت کبری میزان عدل نقلیات برهان نقد عقلیات آنچه از احوالش تعلق بمرتبه فضیلت و منصب ولایت دارد شرح آن در کتاب اتحاف النبلا نوشته ایم شاعری دون رتبه اوست لیکن چون وی صاحب دیوان ست باین رهگذر این صحیفه را بذکر او برکت تازه بخشیده شد تاریخ تولدش خورشید ست و تاریخ انتقال زوال خورشید در عمر چهل و چار سالگی

در برهانپور بمرض سرسام واصل جوار رحمت الهی شد بعزم بیت الله بر آمده بود جان عزیز را در راه خدا فدا ساخت سیر آزاد مع او بسیار کرده و همه بجا نوشته میرزا مظهر میفرمود که بسی ارباب کمال را بر خوردم آنقدر که نزد شیخ محمد فاخر ارزان شدم هیچ جا اتفاق نیفتاد یعنی میرزا بر خلاف وضع خود بملاقات شیخ اکثری رسید این چند لآلی متلالی از عمان طبع گوهر نشان اوست ؎

بباغ عاشقی از میوه و گل نیست سامانی — کنم بادام و نرگس را فدای چشم گریانی
آیینه با صفائی رخت رو گرفته ست — گل پیش آن دهن دهن بو گرفته ست
دارم دلی که بر دم تیغ ست راه او — مژگان چشم یار بود سیرگاه او
بر میان بر زده دامان ز کجا می آئی — مرحبا گر بشکار دل ما می آئی
حب دنیا میفریبد خاطر افسرده را — گوشمالی میدهد روباه شیر مرده را
مور را در غم زلف تو به بیند مارے — عینک داغ دلم از چه کلان بین شده ست
مرا از آمد و رفت نفس روشن شد این معنی — که اقبال جهان در دم زدن او بار میگردد
دنیا عزیز کرده دنیا طلب بود — از التفات شوی شود قدر زن بلند
کنند گور پرستان زیارت زاهد — که زیر گنبد دستار زنده در گور ست
بعد مردن نیز بارم نیست بر دوش کسے — همچو رنگ گل عدم پیمایم از پرواز خویش
در گلستانی که مار رنگ تماشا ریختیم — آسمان یک بال بر هم خورده طاوس بود

رباعی

تا پیرو چار یار اختیار نه — از چار اصول دین خبردار نه
در طبع تو این چهار عنصر باهم — تا هست باعتدال بیمار نه

رباعی

گر تن ببلاهای قضا نتوان داد — از کف سر رشته رضا نتوان داد

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در هر چه نشد مگو چنین بایستی — تعلیم خدائی بخدا نتوان داد
بیوفائی کرد یار من بمن + — کاش می افتاد کار من بمن

زین العابدین

زین العابدین میرزا از شاهزادهای صفوی بوده و در شعر سلیقهٔ مستقیمه داشته منه

اسیر بند غم خانمان نمیدانم — مجاور قفسم آشیان نمیدانم
تو میکشی و خیال تو زنده می سازد — تفاوتی بجز این درمیان نمیدانم

زائر

زائر دامغانی نامش اسمعیل ست نغمهٔ سخن چنین میسراید ؎

ز لیلی لیلی من دلربائی بیشتر دارد — ز مجنون اندکی دیوانه تر میخواستم خود را

زمانا

زمانا زرکش اصفهانی در وطن خود بشیوهٔ زرکشی اشتغال داشته و بهند آمده و مراجعت نموده از وست ؎

انچه از جامهٔ رسوائی ما ماند بجا — آستینی ست که بر چشم تر خود داریم
خوش آرمیده قافلهٔ عمر ما گذشت — گردی نشد ز رفتن این کاروان بلند

زیب النساء بیگم

زیب النسا بیگم بنت عالمگیر پادشاه ست تولدش دهم شوال ۱۰۴۸ از بطن دختر شاهنواز خان صفوی بوده حافظهٔ کلام مجید بود و از علوم عربی و فارسی بهرهٔ تمام داشته و از انواع خطوط نستعلیق و نسخ و شکسته نصیبی کامل ربوده و همت بر تربیت حال ارباب فضل و کمال مصروف داشته جماعهٔ کثیر از علما و شعرا و منشیان و خوشنویسان بسایهٔ قدر دانیش آسوده بودند و کتب و رسائل بسیار بنام او تالیف پذیرفته و در سنهٔ ۱۱۱۳ در قباب رحمت الهی متواری گشته ادخلی جنتی بزیادت یکعدد تاریخ وفات اوست گویند وی از کمال بیدماغی و عار همسری بتزوج نگرائید و دیوانش بلاحظه در آمد فرصت انتخاب دست بهم نداد سرسری این چند بیت فراگرفته شد ؎

خیز کرشمه ریز کن نرگس نیم مست را — از تهٔ جام جرعه ده ساقی می پرست را
بهر شهادت جهان یک نگه از تو بس بود — گرم غضب چه میکنی غمزهٔ تیز دست را

تاب مده بطره ات بر دل سوگره مزن — بدعت تازهٔ سنهٔ قاعدهٔ شکست را
علاج تشنگیم کی شود ز آتش عشق — بود برابر یک قطره رود نیل مرا
کجاست جذبهٔ عشقی که از دیار خرد — کند برون بیک ایما هزار سیل مرا
بنگر به تهیدستی ما کز سر همت — بر سفرهٔ حاتم نه نشیند مگس ما
از دیده شب هجر ز بس خون جگر ریخت — شد رشک گلستان ارم مشت خس ما
نرست سبزهٔ شوقی ز خاک هستی ما — نداد نشهٔ ذوقی شراب مستی ما
بهار عمر گرامی بجستجو بگذشت — ندید دامن وصلی دراز دستی ما
قطع جفا نمیکند دلبر شوخ مست ما — ترک وفا نمیدهد این دل خود پرست ما
ما بخلاف آرزو شیشهٔ دل شکسته ایم — رنج عبث برد فلک این همه در شکست ما
چند دلا آرزو دیدن گلزار را — صحن قفس گلشن ست مرغ گرفتار را
دل که گرو شد بعشق از غم هجران چه باک — وعده قیامت بود طالب دیدار را
کم ز برهمن مشو در روش عاشقی — کز رگ جان میکند رشتهٔ زنار را
مخفی اگر نیست ره سوی گلستان چه غم — کس نشناسد ز من سایهٔ دیوار را
گر فتم آنکه از رحمت گناه عاصیان بخشد — بمحشر بس بود داغ خجالت روسیاهان را
میدهم آب از سرشک دیده باغ خویش را — تازه میدارم ببوی گل دماغ خویش را
گر فتم من که مرغ دل گرفتار قفس گردد — چه خواهی کرد آخر شعلهٔ آه نهانش را
چو بندد پاسبانش در بروی ما رو نگردانم — کشم جارب از مژگان فضای آستانش را
ساقی نفسی بخش دل مردهٔ ما را — از مے بده آبے گل پژمردهٔ ما را
عمریست که بلبل بچمن نغمه سرائیست — ره نیست درین باغ مگر باد صبا را
درس عشقت را بیانی دیگر ست — این مدرس را زبانی دیگر ست
تا بکی سرگرم کار این جهان — این جهان را هم جهانی دیگر ست

tarikhema.org
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از شراب عشق می سوزد جگر — نقل این می از دکان دیگرست
باز امشب ناله زارم پریشان میرود — سیل اشکم دست در آغوش طوفان میرود
جذب عشق ست آنکه محمل از میان کاروان — بر سر مجنون مجرد در بیابان میرود
تو و بوستان حسنی که نسیم ره نیابد — من و نالهای زاری که بلبلگذر ندارد
چنانکه در حرم خاص کس نمیگنجد — درون سینه تنگم نفس نمیگنجد
بهر دیار که فریاد عشق برخیزد — دگر نشستن فریاد رس نمیگنجد
پنهان ز اهل قافله در سینه جرس — دارم هزار ناله گره در گلوی خویش
گشتم چنان ضعیف که من بعد بایدم — مخفی بزیر جامه کنم جستجوی خویش
ای ناله بیا همنفس آه جگر باش — رونق ده خونابه دل دیده تر باش
ز طبل رحیل سفرت قافله عمر — مخفی منشین غافل و در فکر سفر باش
چشم گریانم پیامی از بهار آورده ام — نافه ام بوی خوشی از زلف یار آورده ام
دوش بر خاک درت پهلو بستر داشتم — در طواف کعبه بودم حج اکبر داشتم
تا کی بگرفتاری دام هوس افتم — تا چند چو مرغان چمن در قفس افتم
تنگ ست زبس بر دل من عرصه ایام — خواهم که شوم شعله و در مشت خس افتم
بر کندن بنیاد من ای چرخ چه کارست — من کاه ضعیفم که ز باد نفس افتم
ز حد بگذشت ای مخفی بسی شبهای بدمستی — خمار آلوده ام یک صبح هی هی میتوان کردن
پروانه نیستم که بیکدم عدم شوم — شمعم که جان گدازم و دودی نیاورم
در کعبه همین رسم طواف حرمی هست — نازم بخرابات که آنجا صنمی هست
سراپا سوز عشقم پای تا سر چشم گریانم — گلم داغم بهار شبنمم ابرم گلستان
بهارستان سودا جلوه دارد تماشا کن — جنونم وحشتم بیتاب بنمم موج طوفانم

حرف السین المهمله

سعدی شیرازی فرد کامل از افراد اولیا و ثالث رسل ثلاثه شعرا و فصحاست سخنان نمکینش شور در عالم انداخته و رشحات قلم مشکینش دماغ شش جهت را معطر ساخته اول کسیکه زمزمه غزل سنجیده و دماغ عشاق را رسائی تازه بخشیده اوست اگرچه پیش از وی هم قدما کم قانون غزل نواخته اند اما بی نمک و بی مزه شیخ شور غزل بطرز تازه برانگیخت و نمک بر جراحت دردمندان ریخت و لهذا دیوان او را نمکدان شعرا میگویند شیخ در حیات بود که امیر خسرو و امیر حسن در هندوستان غلغله غزل انداختند و بسوز سینه و اعذار انجمنها گرم ساختند سلطان محمد قاآن ناظم ملتان دو مرتبه التماس قدوم شیخ از شیراز کرد و شیخ بر هگذر استیلا ضعف پیری و کبر سن نتوانست رسید و اشعار خسرو را تحسین بلیغ کرد و بعد زمان این فصحا ثلثه باب غزل مفتوح شد و در هر عصر جمعی طریق اجتهاد پیمودند و حسن غزل را بانواع آرایش افزودند شیخ قصاید و اشعار متفرقه و غزل دارد و در فارسی و عربی هر دو قانون سحر کاری می نوازد و در کتب پیشینیان احوال شیخ بروجه تفصیل مرقوم ست لهذا خامه تحصیل حاصل نگرانید و کلیات شیخ نظما و نثرا شهرت و تیسر تام دارد و در هر دیار و قطر موجود ست تا آنکه ترجمه گلستان او در زمان یکی جبرئیل نام شخصی از اوباء مصر بتازی کرد و داد فصاحت و بلاغت داده نثر را به نثر و نظم را بنظم ادا نموده وفات شیخ در سنه شش صد و نود و یک اتفاق افتاده لفظ خاص تاریخ انتقال ست صد و دو سال عمر یافته و در مدرسه نظامیه بغداد از محدث کامل ابن جوزی علم حدیث آموخته و اقصای عالم را پی سپر سیاحت کرده و بارها حج پیاده برآورده و بصحبت بسیاری از خاصان حق رسیده و با شیخ شهاب الدین سهروردی در یک کشتی سفر دریا کرده و مدت سی سال بطاعت و عبادت گذرانیده و در آخر ایام زندگانی بشیراز مراجعت نموده این

پاره نمک از نمکدان اوست ؎

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را — که تیر غمزه قاتل بس ست آهو را
حالتی دیده گریان بطبیبی گفتم — گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خبر من برسانید بمرغان چمن + که هم آواز شما در قفسی افتاده ست
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت + تا خلق ندانند که معشوق کدام ست
مجال خواب نمی باشدم ز دست خیال + در سرای نشاید بر آشنایان بست
خواهی که دگر حیات یابم + یکبار بگو که کشتهٔ ماست
ساربان آهسته رو آرام جان در محمل ست + اشتران را بار بر پشت ست و بار بر دل ست
بخشم رفتهٔ ما را که می برد پیغام + بیا که ما سپر انداختیم گر جنگ ست
گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست + خصم آنم که میان من و تیغت سپر ست
شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد + تو بیا که زاول شب در صبح باز باشد
مرا زمانه ز یاران بمنزلی انداخت + که راضیم بنسیمی کزان دیار آید +
پدر که چون تو جگر گوشه از خدا میخواست + خبر نداشت که از تو چه فتنها زاید
نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی + بعد از هزار سال که خاکش سبو شود
ما جرائی دل نمیگوییم بکس + آب چشمم ترجمانی میکند +
قاضی شهر عاشقان باید + که بیک شاهد اقتدا کنند
خون صاحب نظران ریختی ای کعبهٔ حسن + خون اینان که روا داشت که صید حرم اند
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار + دست او در گردنم یا خون من بر گردنش
آن دشمنان برند شکایت بدوستان + چون دوست دشمن ست شکایت کجا بریم
جان بزیر قدمت خاک توان کرد ولی + گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق + هر نوسناکی نداند جام و سندان باختن
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند + ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی
گفتی برهم منشین یا از سر جان برخیز + برگرد سرت گردم بنشینم و برخیزم

شیرخان در مرآة الخیال و قدرت الله خان در نتایج الافکار این غزل را بنام سعدی نوشته اند اگرچه در دیوانش یافته نشد

بر بود دلم در چمنی سرو روانی + زرین کمری سیمبری موی میانی
خورشید وشی ماه رخی زهره جبینی + یاقوت لبی سنگدلی تنگ دهانی
عیسی نفسی خضر رهی یوسف عهدی + جمشید مرتبهٔ تاجوری شاه شهانی
تنگ شکریی چو شکر در دل خلقی + شوخی نگینی چو شکر شور جهانی
جادو نگهی عشوه گری فتنه پرستی + آسیب دل رنج تنی آفت جانی
بیدادگری بحکمی عربده جوئی + لشکر شکنی تیر قدی سخت کمانی
در چشم اجل معجزهٔ آب حیاتی + در باب سخن نادرهٔ سحر بیانی
بی زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی + آهی و سرشکی و غبارو و دخانی
ز من مپرس که در دست او دلم چون ست + از او بپرس که انگشتهاش در خون ست
حرف از دهان دوست شنیدن چه خوش بود + یا از زبان آنکه شنید از دهان دوست
دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست + فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست
گر تو خواهی که بجوئی دلم امروز بجوی + ورنه بسیار بجوئی و نیابی بازم
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم + شراب با تو حلال ست و آب بی تو حرام
ز ضعف قوت آهم نماند و می ترسم + گمان برند که سعدی ز دوست خرسند ست
دمی با همدمی خرم ز جانم برنمی آید + دمم تا جان برآید من چو یک همدم نمی بینم
مرا رازیست اندر دل بخون دیده پرورده + ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی بینم
قناعت میکنم با درد چون درمان نمی یابم + تحمل میکنم با زخم چون مرهم نمی بینم
نمی چشم آبروی من برد از بسکه میگریم + چرا گریم کزان حاصل برون از نم نمی بینم
ای صورتت ز گوهر معنی خزینهٔ + ما را ز داغ عشق تو در دل دفینهٔ
دانی که آه سوختگان را اثر بود + مگذار نالهٔ که برآید ز سینهٔ +

سلمان ساوجی سرآمد زمرهٔ شعراست و سرخیل طائفهٔ فضلا تا آنکه استادان سخن

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

قائل اند که سلمان منا اهل البیت و نقادان فن سخن معترف اند که شاهد کلامش مبرا است
از وصمت کیت و ذیت تا چهل سال به ثناگستری امیر حسن نوبان و دلشاد خاتون او و سلطان
اویس پرداخت و نام اینها را تا بقای ابعاد ثلثه بپرتو انفاس خود روشن ساخت آخر الامر
بنا بر کبر سن و استیلاء امراض از ملازمت استعفا خواست و در آخر عمر از بصارت معزول شد
با خواجه حافظ شیرازی سلام و پیام داشت و مسودات اشعار خود میفرستاد و وفاتش در سنه
ثمان و سبعین و سبعمائه واقع شد این چند بیت منتخب دیوان اوست ؎

یا رب بآب این مژه اشکبار ما — آن سرو ناز را به نشان در کنار ما
شب فراق چو زلفت اگرچه تاریک ست — امید وارم ازان رو که صبح نزدیک ست
داری هوس کشتنم اینک سر و خنجر — تقصیر اگر میرود از جانب ما نیست
گفته باد سحری با تو بگوید خبرم — این خبر پیش کسی گو که شبش را سحر ست
جان چو بشنید که آن جان جهان باز آمد — از سر راه عدم رقص کنان باز آمد
خانه در کوی مغان میطلبیدم گفتند — رو که در کوچه ما خانه برانداز آمد
آب حیات را لب لعلت روان دهد — باد سحرگهی بهوائی تو جان دهد
سنبلت را تا صبا بر گل مشوش میکند — هر خم زلفت مرا نعلی در آتش میکند
مدتی گردش این دائره ما را از هم — همچو پرگار جدا کرد و بهم باز آورد
افتاد دوش دل بخم زلف شاهدی — شب بود و ره دراز همانجا فرو کشید
غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت — آنچنان برد دهنش زد که دهن پر خون شد
میکشم خود را ولیکن دل بسویش میکشد — موکشان زلفش مرا در خاک کویش میکشد
بیمار و بر افتاده نفس دوش سحرگاه — پیغام تو آورد صبا سلمه الله

سعد خواجه سعد گل از مریدان حافظ شیرازی ست و استاد سخن طرازی متصل مرقد ابی د-
مصلای شیراز آسوده ست گل سخنش چنین بوسید هد ✣ ؎

برگ گل نیست که افتاده بطرف چمن ست — پنبه داغ دل بلبل خونین جگر ست
تنم از ضعف چنان شد که اجل جست و نیافت — ناله هر چند نشان داد که در پیرهن ست

سیفی از امرای تیموریه بود این ابیات از وست ؎

گر میکشی مرا بکشا رخ نقاب چیست — گر قصد جان ماست ترا این حجاب چیست
آمدی ای شمع مجلس را چو گلشن ساختی — پای بر چشم نهادی خانه روشن ساختی

سوائی ملاحسن ساکن ساوه سخنش خالی از لطف و حلاوة نیست این بیت از وست ؎

همچو موی ست تن من ز غم مهروئی — دل سودا زده ام چون گهری در موئی

ساقی نصیر الدین قزوینی مؤلف گلستان معانی ست و استخوان بندیهائی و فاتش در سنه ۹۵۰ بوده
از وی می آید ؎

سخن کنم بهمه جا ز بیوفائی تو — که تا کسی نکند میل آشنائی تو

ستار محمد صالح تبریزی ابر نیسان اوج گهر ریزی ست در عهد شاهجهانی بهند آمد و با
منعم خان قنوجی صوبه دار بنگاله بسر می برد از وست ؎

اگر اسیر سیه جرده شدیم بجاست — دل شکسته ما مومیائی میخواست
کباب میکند در کمی پرستی هست مینا — که گر یک ساغرش کمتر دهی زنار می بندد

سیادت میرزا جلال الدین شاعر مفید و سخنور مجید ست در سنه بالا بهور سکونت داشت
از وی می آید ؎

مجو رفعت اگر چون مور میخواهی سر خود را — مکن بقراض عمر خویشتن بال و پر خود را
چو آفتاب لب بام آخر وصلت — رسید بر سر ناخن حنای عشرت ما
کدام ماه جبین دوش مجلس آرا بود — که شمع از در فانوس در تماشا بود
همین نه دل بقفایش رود ز کوچه آه — چو عنکبوت دود دیده هم بتار نگاه
مالذتی حیات ز غفلت نیافتیم — چون نشه شراب که در خواب بگذرد

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تا را جدائی تو پس از مرگ هم بلاست — گریان رود چو ابر ز کویت غبار ما
فلک از اهل دنیا داده خود باز پس گیرد — برات سیل آخر سوی دریا باز میگردد
بشاهراه فنا رهنمای خویشتنم ✦ — بسان شمع درین ره عصای خویشتنم

رباعی

گر دد امید کامل از موی سفید — بسیار شود حرص دل از موی سفید
چون رشته که از پنبه برون می آید — طول امل ست حاصل از موی سفید

سنجر میرزا بن نعمت الله دختر زاده شاه اسمعیل بن شاه طهماسپ بوده شعر بسیاری گفته از وست

گر کشت غمزهٔ تو مرا بی سبب نبود — اظهار داد پیش تو شرط ادب نبود
چو می پرسم از و حال دل خویش — بمن زلف پریشان می نماید

سپهری از بلدهٔ آوارد ست از فضلاء عالیشان زمان شاه طهماسپ بوده در نجوم و ریاضیات دستی داشته دیوانش از ده هزار بیت زیاده دیده شد اشعارش رتبهٔ سپهر دارد از وست

ز بزم وصل تو شب بر نمیتوانم خاست — که بیم هجر تو سر در کنار من دارد
بتان بمن منمائید آتشین رخسار — ترحمی که کهن گبر و نو مسلمانم ✦
خالت خلیل و چهره گلستان آتش ست — خطت سیاهی که بدامان آتش ست
آسان نگشت روزی دل کعبهٔ وصال — طی کرده هزار بیابان آتش ست

سیری از مشهد مقدس بوده ست و با شعر و سخن مناسبتی داشته از وست

ز وصال یار روزی نرسیده ام بکامی — که شب فراق از من نکشید انتقامی

سنجر پسر میر حیدر معمائی کاشانی ست و پدر میرزایان خوش سیمائی معانی تخلص هموار ست و گهرش آبدار در سلک ملازمان اکبر شاه انتظام داشت و به ثناگستری او و دیگر شاهزادها می پرداخت آخر نزد ابراهیم عادل شاه والی بیجاپور رفت وی شکسته حالی او را بموسیائی لطف و احسان مداوا فرمود در اشعار خود شکایت بسیار از وست روزگار دارد فرمان شاه عباس ماضی

با خلعت فاخره بنام او صادر شد اما پیش از وصول در سنه ۱۰۲۱ منشور اجل نامزد او گردید دیوانش بنظر امعان در آمد غزل و قصیده و مثنوی یک رتبه دارد این ابیات از غزلیاتش فراگرفته شد

شهر حسن ست ببر جانب بازار مرا — تو نخواهی دگری هست خریدار مرا
نه تاب دیدن نی طاقت شکیبائی ست — تو چون نقاب کشی رحم بر تماشائی ست
محققان که ز دریای علم در جوشند — چو کوه تا نکنی شان سوال خاموش اند
آتش خرمن منی شبنم کشت دیگران — دوزخ من چرا شدی ای تو بهشت دیگران
ناخوانده گرچه آمده ام زود میروم — طبع ترا زیاده مکدر نمیکنم ✦
الماس بدل پاشم و منت کشم از خود — من لذت این زخم بسوزن نه پسندم
اگر از دامن محمل کشیدم دست بیتابی — بپائی ناقه افتادم بگرد ساربان گشتم
تا عجز دشمنیم حریفان زبون طلب — ای خون ما بگردن طبع غیور ما
ای غم هجر بیش ازین جائی تو نیست در دلم — یا بگذر ازین سرا یا بنما قباله را
امشب بی سایه او مهمان من از خود رفته ام — گر کسی احوال من پرسد بگو در خانه نیست
مهر آمد بتماشای تو با تیغ و ترنج ✦ — گو بیا گر هوس دست بریدن دارد
مرا که سینه زمین نمک فروشان ست — دماغ سوزی مرهم بداغ من غلط ست
نیست او را سر آزادی این مرغ اسیر — ورنه صد مرتبه گرداند بگرد سر خویش
این زمان بی نسبتم سنجر وگرنه پیش ازین — دست من در زلف او گستاخ تر اوشانه بود
تو خود ناخوانده ای شوق آشیم بردی ببزم او — نمیدانم که خواهد خواست فردا عذر غیرت را
برگ سبزی هم نیاوردی زبی بیطالعی — از گلستانی که هر کس گل بدامن میکند
شرم باد از اهل مجلس سنجر بیقدر را — تا بکی ناخوانده آید چند بی رخصت رود
جمعی که از تقرب او گفتگو کنند ✦ — ترسم خجل شوند اگر رو برو کنند
ما هم ز آرزو بشهادت رسیده ایم — خوبان صواب نیست که فکر دیت کنند

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همیگداز دگر نگاه گرم در کارش کنم — سخت محجوب ست میخواهم که میخوارش کنم
بی تخت جگر از مژه برگشت سر شکم — شرمنده تر از قاصد گم کرده کتابت
وقت ست که چون صبح ببالین من آئی — شمع سحرم یکدو نفس بیش ندارم
ناخن زده ست بوئی گلی بر مشام ما — هان ای طبیب نیست علاج زکام ما
یکشب چراغ خلوت ما می توان شدن — تا کی چو صبح خنده توان زد بشام ما
داغم بنمک خشک شد و زخم بالماس — آگه کن ازین تجربه مرهم طلبان را
حاجت روا نگشت مرا حاصل دو کون — صرف چراغ مسجد و شمع مزار شد

سعید اگیلانی مخاطب به بی بدل خان خوش فکر بود و در صنایع لاسیما حکاکی و خوشنویسی ممتاز عصر می زیست و از عهد جهانگیری تا زمان شاهجهانی بدارو غگی زرگرخانه طلائی اعتبارش عیار کامل داشت از وست در مدح شاهجهان ؎

رباعی

آنی که سریرت آسمان پایه بود — بر ملک جهان عدل تو پیرایه بود
تا هست خدا تو نیز خواهی بودن — زیرا که همیشه ذات با سایه بود

سحابی استرآبادی سحاب گوهر پاش اسرار ست و آفتاب سرگرم افاضهٔ انوار در ارشاد حقائق و معارف بی نظیر افتاده و ارواح معانی را در چار عنصر رباعی بروجه خوب جلوه داده در نجف منزوی بود و از حطام دنیا بحصیری و ابریقی قانع در سنه عشر و الف فنای صوری را با فنای معنوی هم آغوش ساخت هفتاد هزار رباعی گفته از انفاس اوست ؎

رباعی

با ذات بهر صفت گر اینده خوش ست — نغمه بهر آهنگ سرایند خوش ست
از بهر خدا هیچ عمل ضائع نیست — در خلد ز بهر در که در آیند خوش ست

رباعی

بر خود در مدح و ذم نمی باید زد — بیرون از حد قدم نمی باید زد
عالم همه آینهٔ حسن ازلی ست — می باید دید و دم نمی باید زد

رباعی

آنانکه باصل کار نیکو بینند — کار این سو برای آن سو بینند
زانگونه که روی جامه را خیاطان — این رو دو زند و حسن آن رو بینند

سعید انقشبند یزدی نقشبند کارگاه خوش تلاشی ست و صورت آفرین هیولای خوش قماشی میرزا صائب او را بزبان ادب یاد میکند و میگوید ؎

این خوش غزل ز فیض سعیدای نقشبند — صائب ز بحر دل بتامل رسیده ست

سعید او در صفاهان اقامت داشت و نزد اکابر وقت معزز و محترم میزیست نقش خیال در پرند عبارت چنین می بافد ؎

کس نیست که خارم ز دل ریش برآرد — این خار مگر آتشی از خویش برآرد

سعید محمد سعید قرشی از معمورهٔ ملتان بود لقب خانی داشت در عنفوان شباب ملازم سلطان مراد بخش گردیده باحمدآباد گجرات رفت از وی می آید ؎

مشکل بود بکوی تو دیگر نشست ما — آشفته ست زلف تو بهر شکست ما
چون سبزه در ره تو بجز پا فتادگی — ای سرو من بگو که چه خیزد ز دست ما
فارغ ز دین و کفر شده بعد ازین سعید — ما و سر نیاز و بت خود پرست ما

شیرخان قصیدهٔ سنیه او را که در منقبت امام علی موسی گفته و بسیار خوب ست در مرآة الجمال آورده مطلعش این ست ؎

ز هشت جنت اگر نیستی دلا مایوس — باین سرای سپنجی چه گشته مانوس

سامی میرزا سام بن شاه اسمعیل صفوی در عهد برادر خویش شاه طهماسپ در نهایت عظمت و جلال بسر می برد تذکرة الشعرائی نوشته موسوم به تحفة السامی و در تربیت مستعدان در تقیه

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فرونگذاشت آخر محبوس گردیده بقیهٔ حیات در حبس بپایان رسانید هنگام رفتن در قید
این وصیت نموده بود که این کریمه را بر لوح تربت من نقش کنند انّ الله یغفر الذنوب
جمیعاً و این رباعی را هم یکطرف رباعی

سامی ز غم زمانه بیغم می باش — با محنت و درد عشق همدم می باش
چون موجب شادی حقیقی مرگست — گر مرگ رسد تو شاد و خرم می باش

زبی صبری مراد از هیچ یاری بر نمی آید — ز دست صبر هم دیدیم کاری بر نمی آید
ای همچو پری از من دیوانه رمیده — نی با تو سخن گفته و نی از تو شنیده
ای وای بران عاشق محروم که هرگز — صد بار ترا دیده و گویا که ندیده
آزرده شد از چشم من امشب کف پایت — درد اگه کف پای ترا چشم رسیده
مرغ دل سامی بهوای سر کویت — در دام بلا مانده و یکدانه نچیده

سالم محمود بیگ از احفاد جهان شاه ترکمان ست و استاد عرصهٔ سخنوری دیوانش تخمیناً
هشت هزار بیت مشحون باقسام سخن و در نظر ست اشعار عالی دلنشین دارد یوسف زلیخا را
بغایت خوب گفته و شاهنامه شاه طهماسپ قدری که گفته امتیاز دارد در خدمت آن پادشاه
بسر می برد تا برحمت حق پیوست

نمیگردید کوته رشتهٔ مطلب رها کردم — حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم
بسر زلف مرادی نشدم پنجه کشا — این چه دستی ست که کوتاه تر از شانه بود
نفس بستم ولی از رنگ در پرواز می آید — فغان زین پرده کز وی نغمهٔ آواز می آید
چو بخت دل دگر بر بال مژگان نامه می بندم — که از شوق رخ او نامه در پرواز می آید
ای خوش آن کز ستم عشق تو چون خون گریم — سبب گریه ز من پرسی و افزون گریم
بیازی چون کشد خنجر بقتلم نی زجان ترسم — بود طفل و چو بیند کشته ام ترسد از آن ترسم

سروری کابلی نامش عالم بیگ ست نکات رنگینش گلدستهٔ سرورست و خیالات دلنشینش

سرمایهٔ حضور در اردوی جهانگیری بسر می برد و در زمرهٔ خوش خیالان میزیست تهال فکرش
باین رعنائی می بالد

لطف و دشنام تو تسکین دل بیهوش ست — آتش از آب چه گرم و چه خنک خاموش ست
در رقص ست و پا نزدن اختراع ماست — چون نبض زیر پوست طپیدن سماع ماست
چوگان صفت بمطلب خود پشت پا زدیم — پیوند ما بمطلب ما انقطاع ماست
غنچه دست تهی ست خلق کریم — میوهٔ بید سایهٔ بید ست

سلیم میرزا محمد قلی طرشی طهرانی از طبقهٔ اتراک و زمرهٔ نکته سنجان بلند ادراک ست صاحب
طبع سلیم و ذهن مستقیم در سلاست عبارات ممتاز و در نزاکت خیالات بی انباز در عهد
شاهجهانی سری بهند کشید و ندیم میر عبدالسلام شهدی مخاطب باسلام خان شد و هر دو در
یک سال یعنی سنه ۱۰۵۷ یکی در دکن و دیگر در کشمیر رخت سفر بر بستند دیوانش هشت هزار بیت باشد
حسین دوست پانصد بیت از آن انتخاب کرده در ینجا این چند بیت از دیوان سلیم برای ارباب
ذوق سلیم عرض میشود

مگذار ز دستم که گل باغ وفایم — بر دست تو شالیسته تر از رنگ حنایم
تا چند دیر و کعبه مخوان این فسانه را — همچون کمان حلقه یکی کن دو خانه را
بدست آینه از عکس رخش گلدسته را ماند — ز شانه زلف او هندوئی ترکش بسته را ماند
در قفس رفت چو قمری چمن از یاد مرا — بهتر از سرو بود سایهٔ صیاد مرا
تا سحر امشب شراب ناب می باید گرفت — خونبهای شمع از مهتاب می باید گرفت
نارسائی بهنر و همت جا همراه ست — جامهٔ سر و ز موزونی او کوتاه ست
جدل از خصم هنر باشد و از من عیب ست — چون رگ لعل ز دانا رگ گردن عیب ست
امشب که ز بختم بسوی بزم تو راه ست — چون شمع سراپای تنم وقف نگاه ست
حریر شعلهٔ ما را بآب می بافند — کتان ما بشب ماهتاب می بافند

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بعشق خواب طلب میکنی برو ای دل — بکار خانهٔ محمل که خواب می بافند
صید ما را از خدنگش در دل و جان آتش ست — ناوک او را مگر چون شمع پیکان آتش ست
ساقی گلفام صحن باغ را میخانه ساخت — از طرب چون صبح صوفی سبحه را پیمانه ساخت
نیم بلبل که فصل گل بگلشن آشیان گیرم — دهم صد گل که همچون شمع یک برگ خزان گیرم
چو بلبل باعث شوریده گفتاری نمیدانم — چو گل تقریب این آشفته دستاری نمیدانم
نتوان نمود نقش ترا آنچنان که هست — آیینه پیش روی تو چون صبح کاذب ست
سلیم از مه نو حال آسمان پیدا ست — نشان مرکب طفلان رکاب کوتاه ست
سلیم را بنری نام پیش او قاصد — بگو کسی بتو بسیار آرزومند ست
چشم تو ز بیماری خود بر سر ناز ست — مژگان تو همچون شب بیمار دراز ست
در تلاش سوختن چون کاغذ آتش زده — داغهای سینه ام باهم بجنگ افتاده ست
بت پرستان زکمالی که تو داری در حسن — چون به بینند ترا نام خدا میگویند
نشد درست بهندوستان شکستهٔ ما — نماز بود و رو کار دست بستهٔ ما
ز شکم ز گفتگوی تو خاموش میکند — نامت نمی برم که دلم گوش میکند
رنجیده میروی ز سر کوی او سلیم — چون میشود نیاید اگر از قفا کسی
نکن بحلقهٔ آن زلف آبدار انگشت — که هیچکس نکند در دهان مار انگشت
گره کشائی کار مرا هنوز کم ست — بسان شانه اگر باشدم هزار انگشت
بمعنی سخنم نارسیده نیست عجب — نهد بحرف من ار خصم بی وقار انگشت
مقرر ست که از بهر امتحان اول — نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت
نمیکنم چندانکه فکر از آشنایان وطن — نیست در یادم کسی کورا توانم یاد کرد
دماغ آشفته بسیار ست در کنعان شوق اما — نسیم پیرهن میگردد و یعقوب میخواهد
چون تدروی کاشیان تبدیل ساز میشود — قالب مجنون تهی لیلی چو در محمل نشست

بزم باده مرو سوی سفینهٔ غزلی — سفینهٔ بطلب تا توان در آب نشست
مهمان بخانه دیر چو ماند عزیز نیست — گو تا هنوز زمانه ز عمری دراز ماست
گر سرو بود کجکله و برزده دامان — منعش نتوان کرد ازینها که جوان ست
هیچکس حال سر ما را نمیداند که چیست — عالمی را چشم همچون صبح بر دستار ماست
دل درون سینه ام سیر قصد از حرف وطن — هیچ سازی ماهیان را چون صدای آب نیست
از یار مصلحت نیست آهنگ شکوه کردن — چون دف بحلقهٔ ما دیوار گوش دارد
سلیم گفت که دارم بطرات سخنی — بخنده گفت که هندو زبان چه میداند
هیچکس پروردهٔ خود را نمیخواهد زبون — آب و آتش را خصومت بر سر خاشاک شد
اعتباری دولت جمشید را پیدا نشد — تا کمر تا از دودمان خود باو دختر نداد
نیست در ایران زمین سامان تحصیل کمال — تا نیامد سوی هندستان حنا رنگین نشد
باخبر باش از زبان خود که دانایان راز — از خموشی حلقه در گوش سخن چین کرده اند
جهان سفله اگر داد جرعهٔ آبی — همان نفس چو می آزار بروی من آورد
شانه می آید بکار زلف در آشفتگی — آشنایان را در ایام پریشانی بپرس
چو تند باد حوادث شود غبار انگیز — پناه مردم بیدست و پا چو مژگان باش
سفر اول شوق ست بکویت ما را — صید ما زود توان کرد که تو پروازیم
چنان قناعت فقر ست ساز کار مرا — که چون حباب شوم فربه از هوا خوردن
عهد کردم که گر این بار بکوی تو رسم — سرمهٔ دیده کنم سایهٔ دیوار ترا

در سرو آزاد نوشته در تتبع فقیر اول کسکه تضمین چسپان در مقطع غزل طرح انداخت

سلیم ست میگوید

سلیم امشب بیاد تربت حافظ قدح نوش کن — الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
گفت حافظ دید چون کلک بیانم را سلیم — بلبلی برگ گل خوش رنگ در منقار داشت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زبان زد خلق ست که او معانی بیگانه را با خود آشنا میساخت چنانچه ملا وارسته گوید

دستی که نکردی بکلام الله دست ❊ بیتی که نبردهٔ تو بیت الله دست

طرفه آنکه سلیم از دست دیگران می نالد و میگوید

دیوان خود بدست حریفان مده سلیم ❊ غافل مشو که غارت باغ تو میکنند

و نیز میگوید

دیوان کیست از سخنانم تهی سلیم ❊ تنها نه بر من این ستم از دست صائب ست

نام میرزا صائب را تصحیح کرده اما بانعم نظران میدانند که صائب خیلی صاحب قدرت بر صناعت ست حاشا که با خذ و جر پردازد و متاع بیگانه را دستمایهٔ خود سازد انتهی بعده مضامینی که از صائب و سلیم همسایهٔ یکدیگر واقع شده ثبت کرده و گفته مقتضای حسن ظن آنکه اشتراک مضامین را حمل بر توارد کنند و تا محل حسنی داشته باشد چه ادر پی محل دیگر روند تفتازانی در مطول گفته حکم سرقه وقتی کرده میشود که اخذ ثانی از اول یقینی باشد والا احکام سرقه مترتب نمیتواند شد و از قبیل توارد خواهد بود و در صورتی که اخذ ثانی از اول معلوم نباشد باید گفت که فلان شاعر چنین گفته ست و دیگری سبقت برده چنین یافته و باین حسن تعبیر فضیلت صدق را مغتنم و خود را از دعوی علم بغیب و نسبت نقص بغیر محفوظ دارد انتهی و اگر کسی بنظر تفتیش ملاحظه کند کم شاعری را از توارد مضامین خالی یابد چه احاطهٔ جمیع معلومات خاصهٔ حضرت علم الهی ست تعالی شانه خامهٔ معنی نگار تیری بتاریکی می افگند چه داند که صید وارسته ست یا بال و پر بسته ابو طالب کلیم چه خوب گفته و گوهر انصاف سفته

منم کلیم بطور بلندئی همت ❊ که استفادهٔ معنی جز از خدا نکنم

بخوان فیض الهی چو دسترس دارم ❊ نظر بکاسهٔ دریوزه گدا نکنم

ولی علاج توارد نمیتوانم کرد ❊ مگر زبان بسخن گفتن آشنا نکنم

میر آزاد ج جزوی از اشعار توارد فراهم آورده ذکرش درینجا ضرورت نیست گرفتیم که

شاعری جمع دواوین زبانی را احاطه کرد دواوین زبان دیگر را چه علاج میتواند کرد و جامع السنه مختلفه بودن خود بسیار نادرست در سرو آزاد امثال این نوع خاص هم آورده و نوشته علما گفته اند که اگر ثانی از اول در بلاغت افزون باشد محمود ست و اگر دون او باشد مذموم و اگر مساوی باشد فضیلت اول راست و ثانی بعید از ذم بشرطیکه آثار سرقه هویدا نباشد جامی در بهارستان در ترجمهٔ سلمان ساوجی گفته وی در سلاست عبارت و دقت اشارت بی نظیر افتاده و در جواب استادان قصاید دارد و بعضی از اصل خوبتر و بعضی فروتر و بعضی برابر و بر امعانی خاصه بسیار ست و اکثری از معانی استادان بتخصیص کمال اسمعیل در اشعار خود آورده چون ثانی در صورت خوب تر و اسلوب مرغوب تر واقع شده محل طعن نیست آزاد گوید

شاهد معنی که باشد جامهٔ لفظش کهن ❊ نکته دانی گر حریر تازه پوشاند خوش ست

سالک محمد ابراهیم قزوینی سالک مسالک خوش بیانی و مخترع عجائب و غرائب معانی ست دو بار بهندوستان آمد و برگشت و در وطن بگذشت عبهر سخنش چنین بو میدهد

مهر و کین شوخی چشمان ترا آئین ست ❊ این دو بادام یکی تلخ دگر شیرین ست

چه ذوق چاشنی درد عافیت جو را ❊ که شیر هم شکر آب ست طفل بدخو را

عرق سعی محال ست بجائی نرسد ❊ ابر را آبلهٔ دست گهر میگردد

فرصت به پیشدستی قاتل نداده ایم ❊ گلگون دوانده بردم شمشیر خون ما

استخوان من و مجنون بتفاوت بردار ❊ ای بها چاشنی درد فراموش مکن

بی برگی من فکر سرانجام ندارد ❊ چون شمع تمام ست بیک ترک کلاهم

چین بر جبین زخمش هر خس نمی زنند ❊ دریا دلان چو موج گهر آرمیده اند

سوزی میر جمیل سوز سخنش آتش زن دلهای افسرده ست و آتش فکرش فتیلهٔ چراغ جانهای پژمرده اصلش از معمورهٔ بخارا بود مولد و منشاش هندوستان ست نقش سخن چنین میسوزد

بی تامل معنی رنگین نمی آید بدست ❊ غنچه هرگز گل نشد تا تکیه بر زانو نکرد

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

میکشد فولاد را از جذب دل آهن ربا — دلربائیها کسی از قوت بازو نکرد
گر سلامت خواه خویشی در شکست دل مکوش — شیشه چون بشکست کار تیغ و خنجر میکند

سیفی قوام الدین قزوینی شعر عربی و فارسی نهایت سنجیده میگفت حزین در تذکرهٔ خود این ابیات بر نام او ایراد کرده ؎

تا چند بسیلی بتوان روی خود افروخت — شمعی که فروغی ندهد چند توان سوخت
هیچکس از کلفت ایام فارغ بال نیست — هیچ روزی نیست کو را شام در دنبال نیست
در دلم صد حرف و تقریرش نمیدانم که چیست — دیده ام خوابی و تعبیرش نمیدانم که چیست
گه به تیرش میزنی گه از تغافل میکشی — عاشق بیچاره تقصیرش نمیدانم که چیست

ساقی لطف علی بیگ والدش اسمعیل نام داشت اصلش از طائفهٔ چرکس است و در سلک ملازمان آستان صفویه منسلک بود خاطر معنی ذخائرش درج لآلی شاهوار و خامهٔ حقیقت مآثرش مشاطهٔ عرایس افکار اقتداری تمام بر گفتن تاریخ داشت و تواریخ شایسته بسیار دارد در ترکی هم غزلهای خوب گفته منظوماتش تخمیناً چهار هزار بیت باشد در سنه ۱۱۲۰ در اصفهان رحلت نمود از وست ؎

بسکه با سرو قدت ذوق و بالاست مرا — دل جدا دیده جدا بر سر سودا است مرا
در رهٔ عشق تو از بسکه قدم فرسودم — جوش تبخاله لب آبلهٔ پاست مرا
سعادت سرمه سازد در نظر گر دکدورت را — بود از دود مشعل دیده روشن اهل دولت را
بحمد دانش خود در زمانه دانستم — که استراحت دنیا بقدر نادانی ست
دل و دین گشت ویران از نگاه خانه پرداز ش — دو عالم را بهم زد همچو مژگان چشم غمازش

سخا میرزا زاهد علی لاری سالها ضابط بنادر فارس بود آخر بهند افتاد و در دهلی نقد حیات از کف داد از وست ؎

در شب هجر تو شرمندهٔ احسانم کرد — دیده از بس گهر اشک بدامانم کرد

سرگذشت شب هجران تو گفتم با شمع — آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد
شمه از گل روی تو به بلبل گفتم — آن تنک حوصله رسوائی گلستانم کرد
خار خاری بدل از لاله و گل بود مرا — دل من چون شده فارغ ز گلستانم کرد
زلف او بو و سخا حاصل سرمایهٔ عمر — شانه آخر ز کفم برد و پریشانم کرد
گردش چشم تو می در قدح هوش کند — یاد اندام تو جان در تن آغوش کند

سالک یزدی ره نورد قلمرو خوش مقالی ست و تیز رو جادهٔ نازک خیالی در شیراز شانه رنگ میکرد آخر بکسوت درویشان برآمده سری بصفاهان کشید و از انجا بولایت دکن افتاد و در خدمت قطب شاه والی حیدرآباد میگذرانید چون طائفهٔ مغلیه را از انجا برآوردند بدهلی آمد و بملازمت شاهجهانی رسیده در سلک مدحت گزاران منتظم شد سهیل طبعش عقیق سخن را چنین رنگ میدهد ؎

در هوای عشق پروردم دل دیوانه را — چون سپند از بهر آتش سبز کردم دانه را
آشنائی کهنه چون گردید بی لذت بود — کوزهٔ نو یکدو روزی سرد سازد آب را
نوای نالهٔ نی میرسد بغارت هوش — تو برق تازی این نی سوار را دریاب
در خور خرج بود دخل ز دیوان قضا — نرود تا نفسی کے نفسی می آید
زبان هرزه درایان توان بنرمی بست — که پنبه سرمهٔ خاموشی جرس باشد

سرخوش محمد افضل از مردم سرکار عبد الله خان زخمی شاهجهانی بود میفروش مصطبهٔ معانی ست و قدح گردان انجمن سخندانی عمرها در کوچهٔ شاعری شتافت و صحبت جمعی از صاحب طبعان عصر خود دریافت چنانچه از کلمات الشعرا که تالیف اوست سمت وضوح می یابد شعر با مزه میگوید و مضامین تازه می بندد شاگرد محمد علی ماهر و موسویخان فطرت ست و از یاران شیخ ناصر علی آخر عمر در شاهجهان آباد پا در گوشهٔ قناعت شکست و بتزوج و تاهل پرداخت و لادتش در سنه ۱۰۵۰ واقع شد عمری دراز یافت و در عشرهٔ ثالث بعد مائة والف بخلوتکدهٔ خموشان

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شتافت جام کلامش بگردش می آید و گریهٔ مستانهٔ کلک سرخوش چنین رو می نماید

بجوش آور و پیری بشتر در عشق خون ما — قد خم کار ناخن کرد بر داغ جنون ما
بتاریکی کسی گم گشته خود را نمی یابد — عبث در سایهٔ بال هما جوئی سعادت را
زمین و آسمان در سیکشی فرمانبرت گردد — سرت چون گرد از مستی جهان گردسرت گردد
نظری بر گل شبنم زده افتاد مرا — آمد از زخم نمک سود جگر یاد مرا
کار چون با ناقص افتد دست بردار از کمال — همزبان لال را ناچار باید گشت لال
تعزیه هم بقدر بزرگی مقرر است — از اسپ تازیانهٔ انسان کلان تر است
زدست و پا زدن بسمل تو دانستم — که بعد کشته شدن هم تلاشها باقی ست
در عدم هم ز عشق شوری هست — گل گریبان دریده می آید
از خوشهٔ انگور عیان شد که درین باغ — شیرازهٔ جمعیت دلها رگ تاک ست
همواره ز کس نه بیند آزار — نتوان کف دست خود گزیدن

رباعی

باشی بسر حساب اگر ای همدم — وحدت نخورد ز جوش کثرت برهم
در هندسه نه را چو مضاعف سازی — هر چند که بشمری نه آید بر قسم
تنجاله نیست در شب هجران ز تپ مرا — کز فرقت تو خیمه زده جان بلب مرا
هوشیاری را حجاب یار میدانیم ما — بیخودی را بزم بی اغیار میدانیم ما
تیز میسازد بقتل عاشق خود تیغ را — اینقدر هم رحم از و بسیار میدانیم ما

سخنور شیخ محمد صدیق بن قاضی احسان الله عثمانی بلگرامی در صغر سن کلام الله را ازبر کرد و این نور قدسی را بچشم دل اقتباس نمود و بعد ورود نزهتکدهٔ حسن شعور در شق شعر افتاد و چندی این قلمرو را طی کرد و بگلگشت شاهجهان آباد شتافت و با صاحبان طبع آنجا برخورد سیما آرزو را دریافت و از وی اصلاح سخن برگرفت همواره بفکر شعری پرداخت و گوهر

اندیشه را بمیزان سخن می سنجید از وی ست

تا بگلگشت چمن آن سرو قامت میرود — بر سر قمری چه آشوب قیامت میرود
میشود سرمایهٔ تاز آن سپاهی پیشه را — انچه از جنس نیاز من بغارت میرود
بید ماغان جنون از فکر صحرا فارغ اند — از خراب آباد دل طرح بیابان ریختند
در چمن آید اگر آن غنچه لب بلبل ز شرم — زیر بال خود کند چون بیضه پنهان غنچه را
سمرقندی زنی بود از سمرقند سخن شیرین و ادای نمکین داشت این مطلع از وست
شدیم خاک درت گر بدرد ما نرسی — چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسی

سرمد حکیم سعید فرنگی ارمنی بود بمدد طبع در اکتساب فنون شتی نموده بکسب تجارت پرداخت در اثنای سیاحت در شهر مینه افتاد و بعشق هندو پسری مبتلا شد تا آنکه بترک عورت برخود بگذاشت از آن باز همواره برهنه زیستی چون خاطر دارا شکوه بجانب مجانین میل داشت صحبت باوی در گرفت تا آنکه روزگار طرح دیگر انداخت و در سنه ۱۰۶۹ اورنگ خلافت بوجود عالمگیر پادشاه مزین گردید و آوازهٔ خدا پرستی جهان را فرو گرفت رسوم اکبری و جهانگیری برافتاد و بدعتهای مراد بخشی و دارا شکوهی یکسو شد از هیبت و ره عدل او غال کافر کیش خوبان در محراب ابرو مستعد نماز گردید و از نهیب محکمهٔ قضا غمزهٔ خون ریز بتان در حجرهٔ چشم چله نشین و عریانان بلباس فاخر رسیدند و مردم لباسی از لباس هنر مستعار عریان گردیدند هر روز دین مبین را رونقی تازه و هر ساعت ملت بیضا را جلای بی اندازه دست بهم داد سرمد را تکلیف لباس کردند او از فرط مایخولیا تن برضا ندادند او لهذا در سنه ۱۰۷۱ بر تیغ امر شریعت غرا مقتول گردید و مردانه سر بزیر تیغ نهاد و جان داد و سوی جلاد دید و تبسم کرد و این بیت ورد خود شوری شد از خواب عدم چشم کشودیم — دیدیم که باقی ست شب فتنه غنودیم

رباعی

سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند — سوز دل پروانه مگس را ندهند

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

عمری باید که یار آید بکنار — این دولت سرمد همه کس را ندهند

رباعی

سرمد گله اختصار می باید کرد — یک کار ازین دو کار می باید کرد
یا تن برضای دوست می باید داد — یا قطع نظر زیار می باید کرد

رباعی

سرمد که زجام عشق مستش کردند — بالا بردند و باز پستش کردند
میخواست خدا پرستی و هشیاری — مستش کردند و بت پرستش کردند

وعده در کشتن سرمد این رباعی بود که از آن شائبهٔ انکار معراج لازم می آمد

آنکو که سر حقیقتش باور شد — رباعی — خود بهتر از سپهر بهناور شد
ملا گوید که بر شد احمد بفلک — سرمد گوید فلک باحمد در شد

گویند چند روز پیش از قتل خود این شعر میخواند

عمریست که آن جلوهٔ منصور کهن شد — من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را

رباعی

بالائی خوشی کرد چنین پست مرا — چشمی بد و جام برد از دست مرا
او در بغل من است و من در طلبش — در وعجبی برهنه کرده است مرا

رباعی

سرمد اگرش وفاست خود می آید — در آمدنش رواست خود می آید
بیهوده چرا در پی او میگردی — بنشین اگر او خداست خود می آید

سلطان علی قلیخان از امرای اکبر پادشاه بود درست گوست از وست

رباعی

جانا نبود مثل تو جانانهٔ دیگر — مانند من دل شده دیوانهٔ دیگر

یکبار اگر گوش کنی قصهٔ سلطان — هرگز نکنی گوش بافسانهٔ دیگر

رباعی

عیسی نفسی که زار و حیرانم کرد — چون طرهٔ خویشتن پریشانم کرد
از کفر سر زلف خودم کافر ساخت — در مصحف روی خود مسلمانم کرد

سهیلی سیر نظام الدین احمد از الوس چغتائی ست اما عن جد رایت حکومت افراشته و خود را وقف صحبت اهل کمال داشته در ترکی و فارسی صاحب دیوان ست و این تخلص از شیخ آذری یافته در شهر سهیل عمرش اوج هستی بحضیض نیستی در آمد از وست

دل چو شکسته شد مران عاشق خسته حال را — سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را
بغربت کس ز حال من نمی پرسد کجا رفت آن — که می پرسیدم از حال غریبان دیار خود
گویند روز حشر بپایان نمیرسد — صد روز آن بیک شب هجران نمیرسد
طرفه حالیست که خلق از من دیوانه بتنگ — من دیوانه بتنگ از دل دیوانهٔ خویش

سائر در زمان شاه اسمعیل صفوی از مشهد مقدس باصفهان آمد و در تکیهٔ چار باغ بسر می برد این ابیات از وست

گرفتمش سر راهی رسید و هیچ نگفت — عنان کشیده شکایت شنید و هیچ نگفت
بر طبیب حدیثی ز درد دل گفتم — گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت
رسید قاصدم از پیش یار و میگوید — گرفت نامه و از هم درید و هیچ نگفت
بهر که خواست دلت باده خوردی و سائر — لب پیالهٔ بحسرت مکید و هیچ نگفت
پر تو عمر چراغی ست که در بزم وجود — بنسیم مژه بر هم زدنی خاموش ست
چون گرفتاری من دید محبت فرمود — که دگر دام نسازند قفس نفروشند
میخانه از گردش چشمت خراب شد — خم گرد باد بادیهٔ اضطراب شد

سائل رازی مشهور بهمدانی شاعر شیرین زبان ست و ناظم شیوا بیان اکثر اهل استعداد مائل صحبت او بودند و خالی از حالی نبود و دائم در وجد می زیست سیاحت عراق و آذربیجان

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کرده و مخاصمه و مشاعره نموده هر کس که بکلام او دخل کردی اگرچه بجای بود میرنجید و از ان منزل میرفت در سنه ۱۰۶۹ در یزد جرد داغ بر سر خود نهاد و جان داد از وست ؎

منم از هجر بتی خونین دل — دور از و ساخته در خون منزل
در غمش دست فرو شسته بخون — در رهش پای فرو رفته بگل
نه شکیبی که نشینم خاموش — نه انیسی که بگویم غم دل
یار بد مهر و رقیبان بدخو — عمر کوتاه و اجل مستعجل
از من افغان و تظلم دشوار — از تو اظهار ترحم مشکل
هر که بینم بدرت گر همه سائل باشد — رشکم آید که مبادا بتو مائل باشد

سوزی حسن علی نام دارد اصلش از ساوه ست مدتی در اصفهان بسر برد و در مدرسه آنجا کتابت میکرد تا آنکه در سنه ۱۰۸۴ بهمانجا وفات یافت از وست

بزم غیر آخر آمدم با آنکه میگفتم — نخواهم آمدن جائی که خواهد بود او انجا
کنم نگاه بحسرت بران گریبانی — که از جفائی تو زین پیش کرده ام چاکش
طفل نادانی و هر لحظه خیالی داری — دل بدست تو سپارم نسپارم چکنم
سوزی چه مرگ میطلبی از خدا که نیست — آسودگی نصیب تو در زیر خاک هم
دم آخرست همدم چو روی بجستجویش — بگذار تا بماند بدل من آرزویش

سائلی سعد الملک از سادات حسینی ست امام مسجد جامع شهر خود بود از مردم قزوین ست از وست

شد فاش راز عشق من و کار از ان گذشت — کز بیم غیر بر سر آن کو توان گذشت

سپاهی فاضل بیگ سپاهی خوش فکر بود همراه ایلچی هند بایران رفته با صائب و غیره شعرا صحبت داشته در سنه ۱۰۹۰ درگذشت از وست

رسید یار من از گرد راه میخواهم — کمر کشاید و خنجر بمن حواله کند
شد سفید از گریه چشمم بسته شد راه نظر — رشته کی از پنبه نمناک می آید برون

از ان میان که تو داری گذشتن آسان نیست — ز دجله گر گذری آب تا کمر باشد

رباعی

افسوس که وقت گل بزودی بگذشت — فریاد که تا چشم گشودی برگشت
بی چشم و خطت بنفشه و نرگس را — ایام بکوری و کبودی بگذشت

سید میر سید علی مشهدی در ولایت با میر معز همطرح بود مشق او را نیز کم از مشق میر نتوان گفت در اواخر سنه ۱۰۱۲ درگذشت از فکرهای اوست ؎

در بحر وجودش بجهان نقش بر آب ست — با هستی او هستی ما موج سراب ست
معماری اقلیم دل ما نتوان کرد — چندان که درو دیده کند کار خراب ست
خوش آن ساعت که بینم در کنار خویش جانان را — چو گل وا کرده باشم غنچه بند قبایش را
نیم غافل کند گر جلوه بر خاکم پس از مردن — جواب از دل طپیدن میدهم آواز پایش را
نگارین کی شود سید دل دریادلان هرگز — حنائی پنجه مرجان ز خون خویشتن باشد

سیر ابی ملا سیر ابی در عهد جهانگیر پادشاه بهند آمد مرد خوش طبع بود فکر شعر میکرد چون در نظم نواب قلیچ خان دخل کرد نواب برآشفته لب بدشنام کشاد وی سر فرو افگنده می شنید بعده برخاسته عرض کرد که نواب صاحب نثر شما به از نظم شماست از وست ؎

مژگان من از گریه بسیار فرو ریخت — آخر فتد آن نخل که نزدیک بآب ست

سیف الدین اسفرنگی شاعری بود سلیم الفطرة عظیم الفکرة صد سال عمر یافته و در سنه ۶۵۲ سیف اجل رشته عمرش منقطع ساخته دیوانش قریب دوازده هزار بیت ست ؎

رباعی

در دا که ز عمر انچه خوش بود گذشت — دوری که دلی درو نیاسود گذشت
ایام جوانی که بهار خوش بود — چون خنده برق و عهد گل زود گذشت

سلطان پسر شهاب الدین قمی معمائی ست نامش سلطان محمد این رباعی از کلام اوست

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رباعی

آن دل که بعیش سرفرازی میکرد — بر هجر نظر به ترکتازی میکرد
دی در خم آن دو زلف پیچ و خمش — دیدم که بخون خویش بازی میکرد

سالم حاجی محمد اسلم کشمیری از همطرحان بیدل و راسخ و شهرت بوده و چ گذارده و در سایهٔ عاطفت شاهزاده محمد اعظم شاه بسر می برد در کشمیر ۱۱۱۹ لاتن بقضا در داد آزوست ؎

زلکنت نیست گر نطقت بتکلیف آشنا گردد — سخن گر لبست صد بار گردد تا صدا گردد
سالم چو فتد قطره بدریا نتوان یافت — ما گم شدگانیم که یابد خبر ما +
از سیاهی میکند نقش نگین پهلو تهی — بر نتابد سایهٔ مرهم دل صد چاک را

سر آمد کشمیری در لاهور نشو و نما یافته و در سخن شاگرد آفرین ست اوسط مائهٔ ثانی عشر جهان فانی را بدرود کرد از وست ؎

ز عاشق کی دماغت نالهٔ بیتاب بردارد — شکستنهای رنگ گل ترا از خواب بردارد

سودا امرزا رفیع دهلوی در سرکار شجاع الدوله صوبهٔ اوده میگذرانید و در شعر اردو علم شهرت می افراخت هجو بسیار میگفت طبع رسا دارد در ۱۱۹۵ بکنج عدم خزید منه ؎

بستانم از که زین دو عدو خون بهای دل — دل جرم چشم گوید و چشمم گناه دل
یکشب اگر ببزم خودم جا دهی چو شمع — روشن شود بجان تو روز سیاه دل
سازم بچنین مرگ عوض عمر ابد را — سر را چو دهم نزع بزانوی تو بینم

سخی کرمانی سحاب گوهر پاش معانی و گنجینه دار جواهر سخندانی ست اصلش از اتراک بوده آزوست ؎

پرده داران دل از بیم ملاقات هوا — راه در پردهٔ راز تو نفس را ندهند

سروشی نامش مرتضی قلی بیگ ست از موالی شاه سلیمان صفوی بوده منه

بخیهٔ در هر نفس از جامهٔ هستی گسیخت — در برم از زندگی حکم قبائی تنگ داشت

حرف الشین المعجمة

شهیدی قمی ملک الشعرا سلطان یعقوب والی تبریز بود و زمین سخنش یکقلم کنعان یوسف خیز کلاه گوشهٔ موزونی بشعری میشکست و هیچ سخن سنج را در میزان اعتبار نمی سنجید ناچار بعد فوت سلطان بجمال اقامت ندیده هجرت بدیار هند برگزید و قریب صد سال عمر یافت و مقرب اسمعیل عادل شاه گردید طاقطعی در تذکرهٔ خود نوشته وی در سرکار گجرات مدفون گردیده محمد عارف بقائی در تذکرهٔ خود نوشته که وفاتش در ۹۳۵ و از تاریخ فرشته ۹۳۶ معلوم میشود تیغ زبانش خون از رگ اندیشه چنین می چکاند ؎

خوش آن سوار کز و شد بلند پستی ما — بتازیانه افشاند گرد هستی ما +
از رشتهٔ جان جامهٔ جانان نتوان دوخت — کز دل گره سخت برین تار فتاده ست
زمانه بر سر آزار ماست خوی تو دارد — همین سزاست کسی را که آرزوی تو دارد
چه شد یارب که امشب درد من تسکین نمی یابد — ز بیتابی سرم میگردد و بالین نمی یابد
از سرکوبش شهیدی را مران خونش مریز — دوست را مگذار تا شرمنده دشمن شود
هر شبی تا روز در محراب می باشم ولی — در درون خرقه پنهان ست زنارم چو شمع
چو ابر من بهوای تو از جهان رفتم — گلی نچیدم و گریان ز گلستان رفتم
مرا گوئی دل گم گشته ات پیدا کن از خوبان — چه تعجیل ست پیدا می شود جائی گمان دارم
تا کی بسر راه تو بنشینم و گریم + — بر خاک نشان قدمت بینم و گریم
طفل ست و بر مراد دلم کام بخش نیست — کم بر دهد نهال که آن در سال نیست
تو برانی که نکوخواه منی ای ناصح — من برانم که مرا هیچ تو بدخواهی نیست
از دل گم گشته ام بسیار می پرسی خبر — گر نه پیش تست این پرسیدن بسیار چیست
خنجر کین بدل من زدن و از سر ناز — دیدن اندر دگری خنجر دیگر زدن ست
ساغری می که ز دست دگری می نوشی — خوردن خون شهیدی ست نه ساغر زدن ست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بر روی مادری ز قفس میتوان کشود — ما هم ز آشیان بامیدی پریده ایم ❊
دم مردن بچندین اضطراب از بهر جان دارم — تو بر بالین نه این اضطراب از بهر آن دارم
نتوان بتو از بیم بد آموز نشستن ❊ — آواره شدن به که باین روز نشستن
هر کس بکسی همنفس و من نتوانم ❊ — پهلوی کسی زین دل پر سوز نشستن
چو قمری هر که عاشق گشته بر سرو خرامانش — نمی آید فراهم تا ابد چاک گریبانش
بستم بزلف یار دل واغدار را — آویختم بجای بلندی چراغ را
برسوخ جامهٔ نظر از دور دوختم — پنداشتم توئی تو نبودی بسوختم
خوش آن زمان که نکویان کنند غارت شهر — مرا تو گیری و گوئی که این اسیر من ست

شریف تبریزی چهره افروز نکته طرازی و مستفید حاشیهٔ محفل لسانی شیرازی ست حداد بود واز عباد پارسایان اما بری از نهال عمر نخورده در ۹۵۶ جوانمرگ گردید ازوی می آید ؎

کسی بچشم کبود تو کم نمودارست ❊ — چرا که آینه را در حجاب زنگارست
جز خون جگر بتو ز مژگان چه کشاید — زین خار بغیر از گل حرمان چه کشاید
بجوی کاش گذارد که بمضمون برسم — بعد عمری که ز جانان خبری می آید
بباغ خوبی آن گل طرفه حسن بی بدل دارد — که در وصف رخش هر غنچه جزوی در بغل دارد
چون شوم کشتهٔ عشق تو چنان کن که اگر — نخل ماتم نشوی نخل مزارم باشی
گو همنفسی تا کنم اظهار غم دل — زان پیش که بندد غم دل راه نفس را
روزیکه دهم جان و فغانی نکند کس — معلوم شود بیکسی ما همه کس را
شمع را دیدم که از راز شب وصل آگه ست — صبح چون نزدیک شد کارش بیکدم ساختم
انچه دل را بیم آن میسوخت در دهر بود — آخر از ناسازی جانان بآن هم ساختم
نه از دود دلم تر ساخت جانان چشم فتان را — برای کشتن من داد آبی تیغ مژگان را
آخر عمر شریف ست ای صبا رو پیش یار — گو که امروزش هران از در که فردا میرود

ز دو دیده خون فشاندم که نظر کنی نکردی — بره تو خاک گشتم که گذر کنی نکردی
چو نکرد یار رحمی ز تو ای فغان چه حاصل — ز تو بود امید آنم که اثر کنی نکردی
ز محنت کردم ای دل بتو شرح غمزهٔ او — خبرت ز فتنه دادم که حذر کنی نکردی

شائق میرزا یوسف بیگ بآرایش ظاهر و باطن و پیرایش سر و علن کمال جد و جهد بکار برده واز بد و حال فقر اختیاری داشت و زیست پاکیزه میکرد در اوائل ایام شیخوخت فصد کرد نشتر قضا و نیش زنبور قضا بود از شریان در گذشت بنعیم جاودانی واصل گشت وفاتش در ۹۸۰ اتفاق افتاد ازوی می آید ؎

زهی پیچیده در زنجیر زلفت عنبرین شبها — هویدا در شکر خند لب لعل تو کوکبها
کنون تا چند حرف آرزو از لوح دل شویم — بسان تخته مشق خط طفلان مکتبها
تکلم از دهانت داری و در دل دل شائق — تبسم از لب لعلت کلید قفل مطلبها
بلا گردان آن وحشی نگاهم کز تماشایش — بیابان حلقهای دام از چشم غزالان شد
کدامین سرو یارب در گلستان جلوه ریز آمد — که سر مشق تحیر دیدهٔ نازک نگاهان شد
ز خوبیهای حسن سبز آن سرو قبا پوشم — بگلگشت چمن ابر بهاری را تماشا کن ❊
سرت گردم گرت شوق جمال خویشتن باشد — بچشم آفتاب آئینه داری را تماشا کن
در آن گلشن که باشد جلوه فرما سرو جویباری را — خجالتهای سرو جویباری را تماشا کن

شکیب محمد علی سکاکی شیرازی تدریس دار العلم شیراز در آخر باو مفوض بود از سخن دلپذیرش فیض سحر گاهی هویدا و از صبح ضمیرش دم جان بخش مسیحائی پیدا در ۱۰۲۵ در استیلای افغانان کشته شد ازوست ؎

برافشانی چو کاکل سنبل از جیب صبا افتد — بگردانی چو نرگس فتنه در سینها افتد
چه نور و سایه میخواهد دلم تا متصل باشد — سر من در کنار او سر او در کنار من
ز عالم گرچه با صد داغ حسرت رفته ام شادم — که چون طاوس کردم ز آشیان پرواز نگنی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شکیبی تبریزی شکیبش بمشاهدهٔ حسینان کلام بود و تسلی او بمعاینهٔ نگینان از آرام وفاتش در سنه ۹۷۱ رو نمود و در سرخاب مدفون گردید آه در هوا نگیر چنین میگفت ؎

بقدر حسن خود عذر اشتیاقند قدر واقف ۱۲ — تو قدر خود نمیدانی چه دانی قدر عاشق را
باخیال روی او آسوده ام امشب بخواب — دم مزن از روی مهرای صبح بیدارم مکن
گل شده پیراهنم از دردمی پالودگی — گلهای رسوائی شگفت آخر ازین آلودگی

شکیبی محمد رضا بن خواجه عبدالله مصر اصفهانی در دیدهٔ سخن ریخته و شور عجمی در انجمن عشاق برانگیخته در سنه ۹۶۴ متولد شد چون آگهی چهره برافروخت برخی علوم در شیراز و لختی در اصفهان کسب نمود هوای سیر هندوستان شور در سرش انداخت و بهر طریق خود را بخدمت خانخانان رسانید وی برای او سیورغالی و صدارت دهلی از درگاه جهانگیری برگرفت و رخصت آرام گزینی داد و باین تقریب در دهلی برفاه و جمعیت میگذرانید تا آنکه در سنه ۱۰۲۳ بسیر وادی خاموشان پرداخت صدر دهلی رفت تاریخ ست و میر الهی همدانی گفته ؎

روزیکه کشید کلک تقدیر آه — برخاک شکیبی رقم طاب ثراه
گفت از پی تاریخ الهی ناگاه — واویلا و امصیبتا و اشوقاه

شکیبی میسراید ؎

هر کس که سود می طلبد در زیان خویش — سود اکند براهزن کاروان خویش
در دست متاعم نه طرب نرخ چه پرسی — دانم که تو نستانی و من هم نفروشم
تو غنچهٔ سحر و من چراغ صبحدمم — تو خنده بر لب و من جان در آستین دارم
لائق مجلس نیم لیک از برای چشم زخم — شاخ خشکی نیز در کار ست بستان ترا

رباعی

آنانکه ز راه طمع دور اند ز هم — گر نور نظر شوند کور اند ز هم
مانند دو نخ که رنگ شان مختلف ست — پیچند بهم ولی نفور اند ز هم

ای خدا جنس مرا از غیب بازاری بده — میفروشم دل بدیداری خریداری بده
شکسته دل نشویم ار ترا سر جنگ ست — که آبگینهٔ ما هم طبیعت سنگ ست
پروانه نیک رفت که در پیش شمع سوخت — آگه نشد که سوختن غائبانه چیست

رباعی

نروی ست جهان که جز دلش باختن ست — نرادی او تشنه و کم ساختن ست
دنیا بمثال کعبتین نرد ست — برداشتنش برای انداختن ست
شبهای هجر را گذرانده یم و زنده ایم — ما را بسخت جانی خود این گمان نبود +

رباعی

من کیستم از خویش به تنگ آمده — دیوانه با خرد بجنگ آمده
دو شیشه بکوی یار از رشکم گشت — نالیدن پای دل بسنگ آمده

شانی تکلو در سخنوری شانی بلند دارد و در شیوا بیانی پایهٔ ارجمند از ثناگستران شاه عباس ماضی بوده شاه او را در قزوین در صله این بیت که ؎

اگر دشمن کشد ساغر و گر دوست — بطاق ابروی مستانهٔ اوست

بزر کشید و مبلغ هم سنگ عنایت کرد **وقف**

بزر کشیدن شانی محل شگفت نیست چه سلاطین دیگر نیز شعرا را اینچنین صلات داده اند سلطان قطب الدین والی دهلی امیر خسرو را زر هم ترازوی فیل بخشید و جهانگیر پادشاه حیاتی کاشی را بزر سنجید و شاهجهان مردم بسیاری را موزون ساخت مثل کلیم و قدسی و باقیا و سعید و هر کدام بصیغهٔ شاعری با زر برابر کرد و مولوی عبدالحکیم سیالکوتی را دو بار بصیغهٔ فضیلت در میزان عنایت سنجید و مبلغ همسنگش شش هزار روپیه داد و قاضی محمد اسلم پدر میرزا زاهد صاحب حواشی مشهوره را شش هزار و پانصد روپیه و شیخ عبدالحمید لاهوری مؤلف شاهجهان نامه را نه هزار روپیه همسنگش و همچنین رنگ خان خوانده و جگناتهه دهر پگو و عارف خدمتگار و هامون لیش را

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همو زن هر یک مبالغ بخشید باجمله شانی در آخر ایام زندگانی در مشهد گوشهٔ انزوا گرفت و از
سرکار شاهی بوظیفهٔ بست تومان موظف گردید و در سنه منزوی زاویهٔ خاک گشت پادشاه سخن

تاریخ ست شانی شهد سخن باین شیرینی میریزد

چه خوش ست با دو زلفت شکوه باز کردن — گله های روز هجران بشب دراز کردن
دگری را در گرفتاری شریک ما مکن — مدعا گر شهرت حسن ست یک رسوا بس ست
شانی دلت بکجکلهان مائل ست باز — این لاله را بطرف کلاه که میزنی
لذت آزار گر این ست پیکان ترا — هیچ اجری نیست در محشر شهیدان ترا
هر قاصد آهی که بسوی تو فرستم — همچون نفس باز پسین باز نیاید
چون مرغ گرفتار بامید رهائی — هر چند که پرواز کنم در قفس افتم
نیست ممکن که گریزم ز غزالان خیال — ورنه مجنون تو تنها تر ازین می بایست
هر ذرهٔ خاکستر من در کف راه ست — چون سرمه که در رهگذر باد فرو شد

شیدا دیوانه گرفتار زنجیر سخن و شیفتهٔ رنگ و بوی این چمن ست حکیم رکنا کاشی که معاصر
اوست یادش باخلاص کرده شیدا از طائفهٔ انگلو بود پدرش از مشهد بهند افتاد و مولد و منشاء
شیدا فتح پور از توابع آگره ست ابتدای حال در سلک احدیان جهانگیر پادشاه بود و بمدح خانخانان
پرداخته و صله گرفته و در عهد شاهجهان در ذیل ملازمان شاهی در آمد و آخر مستعفی شده در کشمیر
گوشه گیر شد و بهاو جی موظف گردید و در عشر ثامن بعد الف همانجا شربت ممات چشید شیدا
صاحب ذهن رسا و فکر آسمان پیما ست شعر را بسرعت تمام میگفت و بچشم زدن جواهر فراوان
می سفت طبعش در مسلک سخن طرازی اگرچه راست میرفت اما از جادهٔ حسن خلق انحراف
داشت طالب آملی و میر الهی و دیگر مردم را هجو کرد و چون شیوهٔ هجا شعار خود ساخته بود و خود
نیز هدف ناوک حریفان میشد مناظرهٔ شیخ فیروز با شیدا مشهور ست چون این مطلع او بسمع همایون
شاهجهان پادشاه رسید

چیست دانی بادهٔ گلگون صفا جوهری — حسن را پروردگاری عشق را پیغمبری

در غضب آمد بحمت آنکه ام الخبائث را در لباسی که نباید وصف کرد حکم شد که او را از ممالک
محروسه اخراج نمایند میر آزاد گفته الحق در عهد اکبر پادشاه و جهانگیر پادشاه و بنی در بنیاد اسلام
راه یافته بود صاحبقران ثانی از سر نو مؤسس قوانین شریعت شد و سلطان اورنگ زیب عالمگیر
متمم و این هر دو پادشاه حق عظیمی بر اسلامیان هند ثابت کرده اند صاحب تاریخ صبح صادق
گفته اشعار شیدا بصد هزار رسیده اما خدا داند که دیوان مرتب کرده او کجا باشد و در قصاید
زمینهای مشکل پیموده و با وصفش قصاید را بسر حد اطناب رسانیده و در غزلیات هم راه و شوا گذار
پی سپر میکند اما نزدم اختیار زمین سخت هیچ چیز نیست زیرا که در سنگلاخ معانی تازه کمتر می روید
و هر چند در تنگنای لفظ معنی را بزور فکر گنجانیدن هنری ست اما در زمین شگفته ایجاد مضامین تازه
و رنگین کردن عالم دیگر دارد شیدا سکهٔ سخن باین خوش عیاری رواج میدهد

درین چمن نه گل و لاله شبنم اندودست — که خندهٔ گل این باغ گریه آلودست
بیک دل کی توان اندیشهٔ دنیا و دین کردن — که نتوان هر دو دست خویش را در آستین کردن
گفتن دعا بزلف تو تحصیل حاصل ست — با خضر کس نگفت که عمرت دراز باد
فسون گرد اندآن خاکی که از وی بوی ما آید — شناسم بوی زلفت را اگر در دشت ترپیچی
هوایت در سری گنجد که در زیر و بم تیغت — چو شمع از جیب خود هر دم سر دیگر برون آرد
شهید حسرت آغوشت ای نازک بدن گشتم — بجای موی سر در ماتم بند قبا بکشا
بیتو روزی سوی گلشن گر گذر باشد مرا — سبزه و گل تیغ و طشتی در نظر باشد مرا
تازه سازم هر سحر چون صبح داغ خویش را — تا قیامت زنده میخواهم چراغ خویش را
لاله در گلشن سیه ست و نرگس در خمار — تا بکی از می تهی بینم ایاغ خویش را
گر ترا تکلیف می خوردن کنم عیبم مکن — باغبان از آب دارد تازه باغ خویش را
گر ترا مادر ایام نزادی چه شدی — ایکه دل در غم شیرین پسری نیست ترا

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بهجومی هرچند تلخ و آتشین خوئیم ما ✤ از صفا مشاطهٔ هر روی نیکوئیم ما
کدام مرغ اسیر از قفس صفیر کشید ✤ که بلبلان همه منقار از نوا بستند
مکان بسایهٔ دیوار بود دولت را ✤ چه تهمت ست که بر بازوی همالستند
صد چاک دلش گشت زاندوه چو شانه ✤ هر دست که محتاج بدست دگری بود
جان من دست من از زلف تو کوتاه بود ✤ چکند آه اگر سوی گریبان نرود
میرود سر زده اشکم ز در خانهٔ چشم ✤ ذوق آزادی اطفال ز مکتب نگرید
یک بوسه بمن بخش که گویم بحلاوت ✤ این میوهٔ تر نخل بر و مند که دارد
شب سیاه دمد همچو ناخن از انگشت ✤ کسیکه در خم گیسوی یار پنجه زند
اگر نشد کسی زبهار و خزان ما ✤ مانند گلبنی که بویرانه گل کند
مرد آزاد بغم راستی از دست نداد ✤ سرو هرچند که شد پیر قد او نخمید
زلف اگر زنجیر عدل آمد چرا ✤ نیست جز بیداد در دیوان حسن

شوکت محمد اسحق بخاری صیرفی دار العیار فصاحت و طلای جید فروش معدن بلاغت سبیکهٔ سخن دست افشارش و نقود معانی متاع روی دست بازارش پدرش صرافی بود از بخارا همانجا نشو و نما یافت و بنقادی نظر خداداد نقد سره در سوق نکته سنجی رائج ساخت سالها در هرات و مشهد بسر برد روزی میرزا سعد الدین کسی را در طلب شوکت فرستاد دران وقت بیدماغ بود جواب داد میرزا آزرده شد و گفت یاران به بینید که با شوکت تا چه بد کردم این حرف بشوکت رسید متاثر شد و این بیت فرو خواند ✤

منت اکسیر ما را زنده زیر خاک کرد ✤ از طلا گشتن پشیمانیم ما را مس کنید

و همه ساعت همه را پشت پا زد و نمد درویشی در بر کرد و سری بصوب اصفهان کشید و بقیهٔ عمر در دار الامن انزوا بسر آورد و چاشنی در ذوق شکستگی بمرتبهٔ اتم داشت میر عبد الباقی صفاهانی نقل کرد که من در اصفهان بودم که شوکت بخاری تشریف باصفهان آورد اکثر بمدت

او می رسیدم گاهی اتفاق ملاقات نیفتاد که او را بی گریه دیده باشم و اعزه که با او از مدتها یار بودند میگفتند که تا او را دیده ایم همچنان دیده ایم در خزانهٔ عامره گفته اول با ارباب کمال و خوبان عصر بر میخورد آخر در اختلاط خلق بر روی خود بست بسیار کم حرف می زد و در روزه روز یکبار بلب نانی افطار می نمود لهذا هزال جثهٔ او از حد گذشته بود و نمدی که از خراسان پوشیده آمد تا نفس باز پسین تبدیل نیافت و بعد رحلت همان را کفن ساختند شیخ علی حزین در تذکرهٔ خود سال وفات او سنه ۱۱۱۱ نوشته و صاحب مرآة الصفا سنه ۱۱۱۲ گفته شوکت اکثر مضامین ادعائی می بندد و معانی دقیق کم دارد چنانچه بر ناقدان عیار سخن مبرهن ست گلگشت دیوانش اتفاق افتاد قدری طلا از دکان این صیرفی داخل این خزانهٔ عامره نموده می شود ✤

دراز بیگانگی شوخی بروی آشنا بندد ✤ که از وحشت بشام دیدهٔ آهو حنا بندد
در شام غم خویش مرا صبح امید ست ✤ گر نقش نگین تیره بود نام سفید ست
از برای سر خروی سعی بیش از بیش کن ✤ چون گل رعنا خزان را زیر دست خویش کن
خون من صد بار میریزی و می بندی حنا ✤ نیست دلگیری دمی از کشتن و بستن ترا
یکمشت استخوان شدم از بس گرفته ست ✤ چون کعبتین داغ تو از شش جهت مرا
وقت آن شد که سبک وحیم از دست برد ✤ چون حنائی سر ناخن شده ام پا بر کاب
دید و دادید بود مایهٔ سرگردانی ✤ گردش عید مرا سنگ فلاخن کرده ست
ماتم و سور جهان دست بهم داده اند ✤ خندهٔ مینای می گریهٔ مستانه ست
هیچ مرگی نبود سخت تر از خود بینی ✤ پیش صاحب نظران آینه خشت لحد ست
میتوان دادن از آن کنج دهن کام مرا ✤ آرزویم گرچه بسیار ست از کم بیش نیست
غنیمت ست جوانی که موسفید شدن ✤ بقدر فرصت یک شیر گرم کردن نیست
هستی جاوید باشد ماتم خود داشتن ✤ خضر پیراهن بمرگ خویش آبی میکند
خود آرا شوخ زاهد مشربی افگنده از پایم ✤ که دستش سبحه از تخم گل رنگ حنا دارد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

قیمت گوهرم افزون زنگه میگردد — گردش چشم خریدار کند غلطانم
طمع در مذهب آزاده مردان کفر می باشد — چرا گیرم ز ناصح پند آخر سمتی دارم
بمردن هم نیفتادم از بلندی رتبهٔ نامم — برنگ مردهٔ فیروزه تابوت از نگین دارم

رباعی

در وهر کسی که ارجمندی دارد — عیبش مکن ار چه خود پسندی دارد
از بس کردی فتاده ایجاد زمین — هر کس بمقام خود بلندی دارد
دل از نظارهٔ گلشن حزین بود مارا — که گلزمین قفس دلنشین بود مارا
چسپیده اند چون گل رعنا بیکدگر — از شهد خندهٔ تو بهار و خزان ما
قلم زنشهٔ نامش ز دست می افتد — بجای نامه برد هوش ما کبوتر ما
ترا بی حسن باطن زینت ظاهر چه کار آید — چرا تصویر یوسف میکشی دیوار زندان را
هر که دارد جلوهٔ رنگین دل ما می برد — بلبل ما را گل تصویر از جا می برد
تعلقها بمن قوت گرفتاز ضعف پیریها — قد خم گشته من حلقهٔ زنجیر من باشد
می نظارهٔ تنها میکشی هم بزم خویشم کن — ترا در خانهٔ آیینه می ترسم که خواب آید
مرا ای باغبان تا کی کنی آب از نگاه خود — گلی بو کرده ام دیگر نمیدانم گناه خود
چسان باشد بدام حلقهٔ آغوش آرامش — که می آرد بموج آب نگین را شوخی نامش
محیط شعلهٔ خطرناک من زساده دلی — زنخل موم تراشیده ام سفینهٔ خویش
عمد شباب رفت نی سال دیده کش — ساغر بطاق ابروی پشت خمیده کش
از لب من کی فغان دلخواه می آید برون — ناله ام از ناتوانی آه می آید برون
برآمد آفتاب از جیب زلف عنبرین او — بود صبح قیامت خانه زاد آستین او
زلال گوهر از فوارهٔ یاقوت میجوشد — کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبا دستی

شرف قزوینی رائق و فائق مهمات شاه طهماسپ صفوی بود در کربلا با جرای نهر اثری

بزرگ گذاشته و در ۹۶۲ درگذشته چنانکه سعدی شیرازی موجد طرز غزل ست و میر خسرو دهلوی
بانی واقع گوئی همچنان میرزا شرف مدون اوست چون نوبت سخن سنجی بوی رسید این طرز را
بحد کثرت رسانید دیوانش قریب بده هزار بیت ست شاهد سخنش چنین جلوه میکند

نهان از و برخش داشتم تا شائی — نظر بجانب من کرد و شرمسار شدم
دیوانه وش روم ز روش خلق را برم — وز راه دیگر آیم و تنهاش بنگرم
چو من پیغام خود با قاصد دلدار میگویم — ز بیم آنکه از یادش رود صد بار میگویم
خوش آن ساعت که پنهانی بروی یار میدیدم — چو میکرد او نظر سویم سوی اغیار میدیدم
یار برخاست چو رفتم من بیدل نشست — غرض آن بود که از بزم کند بیرونم
پس از نظری که احوال من بیمار می پرسد — نمی پرسد ز من بیرحم و از اغیار می پرسد
شرف سوخته در ماتم هجر از غیرت — نچنان بی خبر افتاد که شیون داند
از بسکه بهجران تو دشوار دهم جان — صد بار عزا بر من بیمار گرفتند
میخواستم نظارهٔ آن دلربا کنم — فرصت نداد گریه که تا چشم وا کنم
هر چند که جان زار و دل از هجر غمین ست — غم نیست اگر مصلحت یار همین ست
ترحمی که مرا جمله خصم جان شده اند — همه بکشتنم ای شمع یکزبان شده اند
کسان که هیچ نفهمیده اند در همه عمر — بعیب جوئی من جمله نکته دان شده اند
بمن تغافل او بود بهر مصلحتی — گمان خشم از آن برده شادمان شده اند
شبی برسم گدائی بکوی یار شدم — مرا شناخت ز آواز و شرمسار شدم
در سخن بود با غیار و بر آهش دیدم — گفت چون دید مرا حال تو می پرسیدم
روم هر گه بزم یار تا خوشنود و برخیزم — نگوید با من بیدل سخن تا زود برخیزم
شدم نزدیک مرگ از دوری یاری که من دارم — هنوز این اندک ست از دادبسیاری که من دارم
گفتند که از عشق تو بگذشت شرف گفت — دارد گذر از جان و ندارد گذر از من

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شفائی اصفهانی شرف الدین حسین بن حکیم ملا طبیبی حاذق بود مراحل کسب علوم بسرعت نور دید و حکمت نظری را بیشتر ورزید میرزا صائب گوید ؎

در اصفهان که بدرد سخن رسد صائب — کنون که نبض شناس سخن شفائی نیست

حکیم نزد شاه عباس ماضی بافزونی قرب و منزلت امتیاز داشت بحدیکه روزی در عرض راه شاه را برخورد شاه خواست که از اسپ فرود آید حکیم مانع آمد اما امرا همه پیاده شدند تا حکیم بگذشت هجو بر مزاجش غالب آمد میر باقر داماد میگفت شاعری فضیلت شفائی را پوشید و هجا شعر او را پنهان ساخت لیکن در پایان عمر ازین امر نا ملائم بتوبه موفق شد فوتش در رمضان سنه ۱۰۳۷ اتفاق افتاد زاده طبعش دیوان جد و هزل و چند مثنوی ست مثل دیده بیدار و نمکدان حقیقت و مهر و محبت این ابیات از دیوانش ماخوذ شد ؎

در دل در آتفرج گلهای داغ کن — از خانه چون ملول شوی سیر باغ کن

خویش را بر قلب غم آخر دل بیتاب زد — این کتان پاره کوس خصمی مهتاب زد

حاکمی تو کو که بر درگاه او دادی کنیم — مشت خونی بر جبین مالیم و فریادی کنیم

از زبان خنجر کین پرسش دلها مکن — عالمی را طعمه شمشیر استغنا مکن

دگر که خانه نشین کرده ست ماه مرا — که شمع محفل افلاک کرده آه مرا

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را — چندان امان نداد که شب را سحر کند

پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری — مگر آهم ازین پهلو بآن پهلو بگرداند

مگر سینه من شعله بدو نرخ نفروشد — تا محشر اگر جوشش زند خام برآید

بدوستی تو خصمند عالمی با من — هزار دشمن و یکدوست مشکل افتاده ست

بحشرم وعده دیدار اگر دادی نمی رنجم — وصال چون تو ئی را صبر این مقدار می باید

مرغی چو هائی دل من گشته اسیرت — شکرانه این صید تهی کن قفسی چند

غافل ز بس شدیم ز کویش دم وداع — دل را ز اضطراب همانجا گذاشتیم

از رد و قبول دگرانش چه تفاوت — آن بنده که در چشم خریدار درآید

گفتی که چه شد قاعده مهر و محبت — رسمی کهنی بود بعهد تو برافتاد

شفائی را تمامی عمر در راه تو می بینم — بکویت میرود یا از سر کوئی تو می آید

مائیم و حسرتی که علاجش نمیکنند — صد روز وصل از شب هجران درازتر

خاطرم از تو تسلی بنگاهی نشود — چشم لطف از تو باندازه حسرت دارم

آن شیخ که از خانه ببازار نمیرفت — مست ست بحدیکه رو خانه نداند

غم عالم پریشانم نمیکرد — سر زلف پریشان آفریدند

نمی ترسید از دوزخ شفائی — غم جانسوز هجران آفریدند

ای در آغوش ملک پرورده بدخوئی مکن — شکرستان زیر لب داری ترش روئی مکن

بخود غم تو نگویم که بیم رسوائی ست — نهان کنم ز خیالت که یار هرجائی ست

بانتقام ابد آشتی میسر نیست — زبسکه خوئی تو بر یک گناه می پیچد

تو بهاری که دلی نشگفد از پهلوئی او — جای آنست که پهلوی خزان بنشیند

دامن دیده نگهدار که در مذهب ما — دل چو شد کشته دیت از مژه تر گیرند

یک لحظه نپرداخت مرا داور محشر — این شکوه جانسوز بمحشر دگر افتاد

خدا عشق مرا از ننگ رسوائی نگهدارد — که بد بیتابی پیراهن این راز میگردد

گر نقد جان بهای وصالت نمی شود — از قاصد تو ذوق خبر میتوان گرفت

آن دل که نامزد بوفائی تو کردوام — کاری مکن که عربده جوئی دگر شود

تب غمدیده را دلسوزی شکر زیان دارد — تبسم را مکن شیرین که می ترسم بجان افتم

مرا قیمت به پنهان دیدنی کردی و خرسندم — که بوئی رغبتی می آید از ارزان بها کردن

شوقی میر محمد حسین از سادات ساوه ست و طرز سخن با علاوه میرزا صائب کلام او را تضمین میکند و میگوید ؎

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جواب آن غزل ست اینکه میر شوقی گفت — چو شیر از دو طرف میکشند زنجیرم

از ولایت خود بکشور هند آمد و شمول عواطف اعتماد الدوله طهرانی جهانگیری گردیده و بعد چندی سدهٔ جهانگیر پادشاه لازم گرفت و مدتی با قاسم خان جوینی بسر برد و آخر بولایت ایران معاودت نمود همانجا درگذشت طلای سخن باین چاشنی از معدن طبع بیرون می آرد ؎

در عشق هر کجا که بلندی ست پست هست — فیروزهٔ حباب ز گردون بدست هست

اسیر عشق و گرفتار قید تقدیرم — چو شیر از دو طرف میکشند زنجیرم

با خیال زلف و رویش میروم با صد شتاب — یک قدم بر سایه دارم یکقدم بر آفتاب

با رقیبان سخن از کشتن من میگوید — کشتن این ست که با غیر سخن میگوید

رباعی

درد اکه فراق ناتوان ساخت مرا — بر بستر ناتوانی انداخت مرا

از ضعف چنان شدم که بر بالینم — صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

رباعی

شوقی غم عشق دلستانی داری — گر پیر شدی عشق جوانی داری

شمشیر کشیده قصد جانها دارد — خود را برسان تو نیز جانی داری

رباعی

خوبان که بلای عقل و دین اند همه — با اهل وفا بر سر کین اند همه

با ما نه چنان اند که می باید بود — اما چه توان کرد چنین اند همه

رباعی

ترسم که ز حسرت جمالت میرم — محروم ز دولت وصالت میرم

هر چند که باشم بخیالت زنده — می ترسم از آن که در خیالت میرم

نتوان عربده با چشم تو کردن آری — بتواضع گذرانند ز خودمستان را

محرر سطور ترجمهٔ این بیت بنظم عربی کرده و گفته

وطرفاك لا يستطاع حرب بهما نعم — يدافع سكران بحسن التواضع

شاپور طهرانی پدرش خواجگی برادر حقیقی میرزا محمد شریف هجری پدر اعتماد الدوله جهانگیری ست شاپور فرزندی هم تخلص میکرد قصاید دلفریب دارد و غزلهای دیوان زیب میرزا صائب کلام او را تضمین میکند و میگوید ؎

صائب این تازه غزل آن غزل شاپور ست — که گران میرود آنکس که توکل دارد

کلیات شاپور بنظر در آمد قصیده نسبت بدیگر اقسام شعر خوبتر میگوید و داد وقت و نزاکت میدهد دیوانش حاضر ست این چند بیت از غزلیاتش جدا نموده آمد ؎

بشوخی تو سواری بصد زمین نشست — تو تا سوار شدی فتنه بر زمین نشست

گرچه در حاشیهٔ بزم تو داخل باشم — روخراشیده تر از صفحهٔ باطل باشم

نه گل چیدم ازین بستان نه نام ما بمن بردم — دلی پرورد از غوغای مرغان چمن بودم

نازک دلم چو کاسهٔ چینی خدای را — انگشت بر لبم نزنی کز فغان پرست

قدر من پست از بلندیهای استغنای اوست — ورنه دیوار من از دیوار کس کوتاه نیست

تا نوگاه دور که رندان پاکباز — بر سر نمی زنند گلی را که بو کنند

سینه بر خنجر او زن که شهادت اینجا — ناقص ست ار مدد کشته بقاتل نرسد

چو ابرم از پی رفع کدورت گریه می آید — اگر بر خاطر باد صبا بینم غبار خود

میرود در قفس کنان بر دم تیغی شاپور — دانش را بگذارید که کاری دارد

امشب ای همنفسان دور نخواهید از من — با دل خستهٔ خود وعدهٔ افغان دارم

گو میا بهر تلافی بسر گشتهٔ خود — به که این صلح بر نجیدن پای نکشد

هر تیر که چون نیشکر از دست تو خوردم — تا آهن پیکان همگی جزو بدن شد

عیب پوش خود نباشم عیب جوی کس نیم — دردمندم در شکست دردمندان نیستم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نعم البدل وعدهٔ صد ساله وصال ست — آن بوسه که نقد از لب پیغام گرفتم
کف غبارم و عریانی ست کسوت من — نیم عبیر که خود را به پیرهن مالم
روشن نشد ز آتش ما چشم خانهٔ — همچون چراغ گور بویرانه سوختیم
فرصت عرض تمنا کو که در ایام وصل — یار مستغنی و من مستغرق نظاره ام
زین سر که فروشان نتوان باده خریدن — صفرای می از بادهٔ خوناب شکستیم
ورق هستیم از هم بدرانید که من — دیده ام آنقدر اصلاح که باطل شده ام
در بدن تا نائب جان ناوک مژگان اوست — عیب ناکست از تنم جائی که بی پیکان اوست
از جنون شاپور پوشیده ست صد آلودگی — جیب صد چاک گریبان پردهٔ دامان اوست

شرمی قزوینی جامه زیب نزاکت بود و سوزن قامت مقراض طبیعت بخیاطی شاه عباس بسر می برد قامت بسیار کوتاه داشت عالم سخن چنین میدوزد ؎

تازه میسازم بناخن باز داغ خویش را — آب و رنگی میدهم گلهای باغ خویش را
بجستجوی تو شرمندهٔ جهان شده ام — ز بسکه سر زده رفتم بخانهٔ همه کس
در وصل دمی میرم ازین رشک که آیا — دست هوس کیست در آغوش خیالش
بیمار ترا کار رسیده ست بجائی — کز مردن او هیچکس آزرده نباشد

شیری لاهوری از ثناگستران اعظم خان کوکلتاش بود و با راجه بیربر در محاربهٔ افاغنه در ۹۹۴ جادهٔ نشیب عدم پیمود ؎

هر اشک که از چشم من غمزده ریزد — طفلی ست که از صحبت مردم بگریزد
چرا ای اشک در چشم از وداع یار میگریی — کجا بودی که اکنون مانع دیدار میگردی

شکوهی همدانی صاحب طبع سلیم بود و شاگرد میرزا ابراهیم طراز سخن چنین می بندد ؎

با بیدلان بباغ جهان همچو برگ گل — پهلوی یکدگر همه در خون نشسته ایم
گوهر چون لب لعل تو نیارد بیرون — تیغ خورشید اگر خون بدخشان ریزد

شهید الاهیجانی در سخنوری مسلم بود و بترک و تجرید بسر می برد او راست ؎

شد فشار قبر بر من تنگ چشمی های خلق — آنچه در مرگ ست من در زندگانی یافتم

شعیب میرزا جوشقانی از محرران سرکار شاه عباس ماضی بود و بعده مدتی بامر وزارت قیام داشت آزوست ؎

لبت ز خندهٔ نمک بر جراحت جان ریخت — نمک ز تنگی جا از لب نمکدان ریخت
زمانه دفتر اوصاف حسن یوسف را — ز شرم روی تو برد و بچاه کنعان ریخت
چو شب گیرم خیالت را بآغوش — سحر از بسترم بوی گل آید

شهرت شیخ حسین شیرازی اصلش عرب بود در ایران نشو و نما یافته آخر سری بهند کشید و در سرکار محمد اعظم شاه بعنوان طبابت نوکر شد و در عهد شاه عالم با عزاز و احترام بسر می برد و در زمان محمد فرخ سیر بخطاب حکیم الممالک سربلندی یافت و در عصر محمد شاه احرام بیت الله بست و بعد معاودت بمنصب چهار هزاری سر افتخار بر فلک چهارم رسانید و در ۱۱۴۵ در شاهجهان آباد بمرد شهرت مرد تاریخ انتقال ست از میر آزاد وی از شعرا راست اندیشه و اطباء حذاقت پیشه بود این چند گل از گلزار طبع اوست ؎

کی برای سطلبی دل را منور ساختیم — ما لوجه الله این آیینه را پرداختیم
نه من شهرت تمنا دارم و نی نام میخواهم — فلک گر واگذارد یک نفس آرام میخواهم
ای گل سر کوی تو جدا از وطنم کرد — من خار تو بودم که برون از چمنم کرد
صبح شو تا در فروغت روز عالم بگذرد — یکنفس دم را غنیمت دان که این هم بگذرد
مرا از لغت زدام آزاد خواهد کرد میدانم — ولی بعد از رهائی یاد خواهد کرد میدانم
مفلسی می آورد از باد دستی حاتمی — هر کجا دیدیم آخر کرد بسیاری کمی
خواب گران مردم بیدار کرد ما را — بدمستی عزیزان هشیار کرد ما را
در خرابیهای دل هرگز ندارم مهلتی — در شکست نقد قلب خود ندارم فرصتی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پس از عمری که کردم همچو قمری خدمت سروی — براتی دارم و بر عالم بالاست تنخواهش
خیر در بزم شکستم نکنند پا قائم — زانکه من خاصیت ریزهٔ مینا دارم
بر یکدگر زیادتی از بسکه میکنند — این قوم نیستند ز ابن زیاد کم
بقاتل هم توان بخشید خون خویش گر مردی — نه کم از حنا ظالم کسی را دستگیری کن
میرسند از بسکه پیش از من بعیب کار من — دوستم میدارم از خود دشمنان خویش را
اهل دولت غلط است اینکه همه بیدرد اند — هر کرا دیدم ازین طائفه آزاری داشت
آنکه میگوئی که از صحبت گریزانی چرا — در بساطم عمر خلالی کردنی کم مانده است
بغیر ظلم توقع مدار از ظالم — که نخل شعله اگر بار میدهد شرر است
کدام واسطه پروانه را بشمع رساند — برای مردم گم گشته خضر راه که دید

شادمان از سلطان زادهای قوم لگهر است ملک اینها در میان ولایت و هندوستان بر مثال هر زخمی افتاده سلطان شادمان با وجود لکنت زبان طبعی بغایت چالاک داشت و شاهجهان پادشاه با فکرش همواره سرخوش بوده همیشه بورد انعامات فاخره میگردانید

در مدح عالمگیر هم قصاید پرداخت این ابیات از وست

روشن دلان که حفظ خط جام کرده اند — تکرار ساغر می گلفام کرده اند
آنانکه دل بگردش چشم تو بسته اند — قطع نظر ز گردش ایام کرده اند
دیگر مرو بناز سوی کشتگان خویش — جان داده اند و یکنفس آرام کرده اند
چون شادمان بچاشنی شربتش چکار — آنرا که از نخست می آشام کرده اند

شاه غریب میرزا از سلاطین موزون طبیعت بود خوشخیال نازک ادا است میگوید

بازم بلای جان غم آن ماه پاره شد — ای وای آن مریض که رنجش دوباره شد

شاهی سبزواری طوطی شکرستان خوش کلامی است و در فن شعر استاد مولوی جامی

از وست

هر کس که شبی نشست با او — بسیار بروز ما نشیند
بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس — که تکیه زد بزمین انگه از زمین برخاست

شرف الدین اصفهانی مخمور بعیدل بود و از خویشان شیخ کمال الدین اسمعیل میگوید

نزهت باغ چه سود است مرا بی رخ دوست — که تن اینجا و دل سوخته جائی دگر است
بیکشب چه صحبت توان داشت با تو — تماشا کنم میخورم راز گویم

شاعر از مردم سرکار محمد شاه پادشاه بعنایت شاهی ممتاز بود و بخطاب معنی یاب خانی سرفراز نسبت تلمذ بمیرزا بیدل درست کرده و در تلامذهٔ میرزا فائق برآمده گلدستهٔ خیالات رنگین

چنین می بندد

بگلشن چشم شهلایش چو می آشام میگردد — دکان حسن خوبان تخته چون بادام میگردد
اگرچه داخل بزمم ولی نیم داخل — جدا ز صحبت هم همچو شاخ پیوندم

شاهدی میر عبد الواحد حسینی واسطی بلگرامی از شعرای صوفیهٔ صافیه بود عمری دراز مسند ارشاد را بجلوس سمنت مانوس زینت بخشید و سالکان مناهج حق پرستی را بسر ابستان کبریا رسانید میفرمود در فن غزل شاگرد خواجه حافظ و در نفائس المآثر گفته میر سلیقهٔ شعر خوب دارد و سلسله

مرو بجنگ چو اول بصلح آمدهٔ — دمی بلطف نشین تا ز خویش برخیزم
نم هر دیده برای غم جانان نبود — ای بسا غم که بجز ماتم دوران نبود
راه مردان نبود سرسری ایدل هشدار — رفتن از خویش و بخویش آمدن آسان نبود

شیخ عبد القادر بدایونی در منتخب التواریخ گفته میر طبع نظم بلند دارد در عالم بعالم قدس خرامید

از وی می آید

ز گریه خانهٔ مردم خراب خواهم کرد — خیال غیر تو نقشی بر آب خواهم کرد
کوته چکنم قصهٔ زلف تو دراز است — بو را نتوان بست درین نافه که باز است
دانی که خوشنویسی ما از برای چیست — مائیم واسطی و قلم نیز واسطه است

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شکسته ملا محمد صالح کابلی فاضل مستعد صاحب حال بود و در سلسلهٔ علیهٔ نقشبندیه تلقین داشت نوکری سپاهگری میکرد این چند بیت از واردات حالیهٔ اوست ؎

باسنگدلان چو کار افتاد — از شیشهٔ می حصار کردیم
در وحدت دوست کثرتی هست — بسیار بخود شمار کردیم
سررشتهٔ عمر بود کوتاه — پیوند بزلف یار کردیم
آیینهٔ غبار بر نتابد — از هستی خود کنار کردیم
هوای صبحگاهی ساغر سرشار میخواهد — سواد سرمهٔ شب دیدهٔ بیدار میخواهد
بامیدیکه در کویت بسان سایه ره یابم — تنم بسیار میکاهد دلم بسیار میخواهد
شکستی شیشهٔ دل را نمیدانم چسان سازم — ترا آیینه می باید دلم دیدار میخواهد

شهید میر غازی از مردم حوالی لاهور بود سرخروی معرکهٔ سخن طرازی ست و هدهد سبای بلند پروازی در دیدهٔ بینا برای او ترجمهٔ دراز گاشته وی در سنه ۱۱۳۰ درگذشت از وست ؎

اشک خون گر بگل دامن قاتل گردد — بچه امید دل سوخته بسمل گردد
همچو آن مهره که فرزین شود از فیض سفر — هر سر شکی که دران کو برسد دل گردد

شاعر میر سید محمد بن میر عبد الجلیل بلگرامی در سنه ۱۱۱۰ بشهرستان امکان رسید نسخهٔ جامع اصناف علوم بود و مرات فضائل و کمالات والد مرحوم خصوص عربیت و لغت و محاضرات که درین فنون رایت یکتائی می افراخت و گوئی سبقت از اقران می ربود طبعی وقاد و ذهنی نقاد داشت و کیف چراغی که از چراغ در گیرد مثل اول جلوه مینماید و هکسی که از صورت شخص پذیرد مانند اصل بظهور می آید میر آزاد بلگرامی تلمیذ و خواهرزادهٔ اوست و در مدح وی قصاید پرداخته این چند بیت از دیوانش صورت تسطیر پذیرفت ؎

فروغ بالهٔ بخش ای ماه سیما خانهٔ ما را — ز نور جلوهٔ خود رنگ کن کاشانهٔ ما را
خبر برید ز من یار غمگسار مرا — سموم هجر خزان کرد نوبهار مرا

اگرچه از مه نو چرخ ناخنی دارد — ولی گره نتواند کشود کار مرا
نیست در عالم دون غیر هوس کار دلت — هست این طول امل رشتهٔ زنار دلت
محو گشتم چون حباب و عین دریا یافتم — چشم پوشیدم ازین عالم تماشا یافتم
چشم دل چون نیست بینا دیدهٔ ظاهر چه سود — همچو نرگس در میان باغ بیدارم عبث
نمود زاهد مسکین وظیفهٔ گنج العرش — بمن رسید ز پیر مغان دعای فتوح
شب که در بزم وصالش صحبت مستانه بود — دست من در زلف مشکینش بجای شانه بود
پریزادی که زلف او مرا آشفته تر دارد — هزاران نکتهٔ باریک در موی کمر دارد
بجز اشک ندامت نیست حاصل اهل دولت را — صدف از گوهر خود مایهٔ صد چشم تر دارد
شور همه عالم ز نمکدان تو یابند — دل نیز کبابی ست که در خوان تو یابند
کی نشینی در پناه چرخ گر غافل نه — رخنها دارد تمام این گنبد ناستوار
خط نیست رو نما در آیینهٔ عذارش — عکسی ست جلوه پیرا از زلف عنبر فشانش
عیسی ز فیض عشق مقام بلند یافت — همواره سیر چرخ کند شهسوار عشق
در باغ دل ما چقدر ریشه دوانید — آن قامت دلجو که نهالی ست مبارک
درد ماغش از می یکساله گر بوئی رسد — زاهد صد ساله از مسجد خراب آید برون
مگر از چشمهٔ آیینه آب خنجرش باشد — که از حیرت طپیدن شد فراموش بسمل ما را
رشتهٔ تقوی گسستم سیلی — بر کمر زنار بستم سیلی
در رخ او دیده ام حسن ازل — آیینه آمد بدستم سیلی

شفیق منشی لچهمی نرائن اورنگ آبادی شاگرد میر آزاد مرحوم بود و تذکرهٔ شعرا دارد یکی نامش گل رعنا ست و دیگر شام غریبان صافگو خوش بند ش ست کتری بود اصلش از لاهور ست جدش بهوانی داس بهمراه عسکر عالمگیری وارد دکن گشته در اورنگ آباد سکونت گزید شفیق در سلک ملازمان عالیجاه خلف ارشد نواب نظام علیخان بهادر منتظم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گردید در اوائل ماهٔ ثالث عشر رخت حیاتش بآتشکدهٔ فنا سوخت از وی می آید

مرهم بوسه از لبهای شیرین تو میخواهم — توان دادن مرا این شربت ورد مکرر را
اگر نگاه تو بیجا و جا افتاد بجا — که راه طی نشود از سیاه مست درست
عاشقان خدمت معشوق سعادت دانند — بال بلبل بچمن مرده جنبان گل ست
عکس خود را دید چون در چشم من غمگین نشست — گفت هی هی دلبر دیگر بچشم این نشست
خون شود آن دل که با جانانه الفت نکرد — رفته به جانی که قربان دل آزاری شد

رباعی

اخلاص من و تو بیش از صد باشد — با یکدگر اتحاد و سرمد باشد
مائیم بظاهر و بباطن یکتا — این نسخهٔ واحد و مجلد باشد
گرچه ای دوست ندیدم چمن روی ترا — دایم از باد صبا میشنوم بوی ترا
هر که انجا برود باز نگردد هرگز — هست خاصیت گلزار ارم کوی ترا
خواهد از گوشهٔ چشمت نگه لطف شفیق — آرزوئی به ازین نیست دعاگوی ترا
دل من سوختهٔ آتش سودائی هست — لاله وامن صحرای تمنائی هست
با سر زلف تو زنهار تقاضا نکنم — اینقدر بسکه دل رفته بمن جائی هست
من سپند توام ای شعلهٔ جوالهٔ حسن — گر تو سرگرم رسی رقص کنان برخیزم

شاه ناش رکن الدین محمود سجافی ست سالک سالک خداوانی و جامع تصوف و سخندانی بود در ۸۹۶ آنجهانی شد منه

رباعی

مردان خدا میل بهستی نکنند — خودبینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند — خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

رباعی

در راه چنان رو که سلامت نکنند — با خلق چنان زی که قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا — در پیش نخوانند و امامت نکنند

شرف بوعلی قلندر اصلش از عراق ست در پانی پت مضاف دهلی سکونت داشت از مشاهیر اولیاء هند ست در اواخر سنهٔ بریاض رضوان شتافت این رباعی از وست

رباعی

آوازهٔ عشق بهر خانه رسید — درد دل ما بخویش و بیگانه رسید
از درد و غم عشق بهر جا که رسیم — گویند زره دور که دیوانه رسید

شرف یحیی منیری صوفی صافی بود و صاحب کمال کافی معتقد شیخ نجیب الدین فردوسی و مرید شیخ نظام الدین مکتوباتش دستور العمل عارفان و کارنامهٔ اصحاب ایقان ست وفاتش بعهد دولت فیروز شاه در ۷۸۲ بوده این رباعی از وست

رباعی

چون عود نبود چوب بیدا آوردم — روی سیه و موی سفید آوردم
چون خود گفتی که ناامیدی کفرست — فرمان تو بردم و امید آوردم

شریف میر سید شریف جرجانی علامهٔ زمانه و فاضل یگانه بود از کمال شهرت محتاج شرح نیست دست ارادت بدست خواجه علاء الدین عطار داده صاحب تصانیف بسیار در علوم معقول و منقول ست وفاتش بعمر هفتاد و شش سالگی در ۸۱۶ اتفاق افتاد این رباعی از وست

رباعی

ای حسن ترا بهر مقامی نامی — وی از تو بهر دل شده پیغامی
کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی — اندر خور خود بجرعه یا جامی

شرف ناش علی یزدی ست سرخیل فضلاء ایران و سرآمد علماء زمان بود خصوصا در علم معما یکتای روزگار میر لیست ظفرنامه در احوال امیر تیمور تالیف اوست در اواسط مائهٔ تاسع

tarikhema.ir
mandegar.tarikhema.org
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بدار عقبی متوجه گشت از وست ؎

صبحدم شاهد گلچهره کشائی میکرد — نفس باد صبا غالیه سائی میکرد
بلبل شیفته در بزم چمن شب همه شب — شکوه از محنت ایام جدائی میکرد

شراری عبدی بیگ خواهرزاده هلالی همدانی ست بعهد اکبر پادشاه بهند آمده مشمول عواطف خسروی گشت و در آخر مایهٔ عاشر درگذشت این دو بیت از وست ؎

آن ناله که پیچیده ترا از زلف نسیم ست — دیرست که در غلکدهٔ سینه مقیم ست
غمگین نشود طبع گل از نالهٔ بلبل — فریاد گدا رونق بازار کریم ست

شعله میر سید محمد اصفهانی طبیب ماهر و شاعر ساحر بود در ید بیضا گفته درین ایام در اصفهان بحکم وراثت بطبابت اشتغال دارد و بزعم خود بوعلی سینا را طفل نوآموز دبستان خویش می پندارد و انتهی گویم در سنه ۱۱۵۰ مریض موت شده فوت گشت مزاجدان سخن و نبض شناس قلم بود میگوید ؎

زاهد دو دم توبه که مستی نکنم — با دختر رز دراز دستی نکنم
حقا که بزیر تیغ گر بنشینم — چون چشم تو ترک می پرستی نکنم

شمیم میرزا محمد حسین اصلش از گلزار شیراز ست و گل وجودش در گلزمین اصفهان دمیده در زمان نادرشاه بقضای لشکر منصوب بود و در سنه ۱۱۵۹ بحکم شاه کشته شد منه ؎

زسوز عشق تو آنرا که نیم جانی هست — چو شمع تا نفس واپسین زبانی هست

شهود لاله بال مکند اصلش از مانکپور مضاف صوبهٔ الهآباد ست در اواسط سنه ۱۲ بگذشت طبع نکته سنجی و نظم گوئی داشته منه

مکن اشک مرا بیقدر ای مژگان تر رحمی — برین طفل غذا پروردهٔ خون جگر رحمی
چو شمع کی بود از سوختن فراغ مرا — فروخت عشق نکویان بدست داغ مرا
بر دل پیران قیامت میکند یاد شباب — طاق نسیان جوانی کن قد خم گشته را

شهید مولوی محمد باقر طهرانی از قوم ترک بوده تولدش در احمدآباد گجرات اتفاق افتاد تحصیل علوم کرده حج گذارده و خوشنویس شده و در بندر ٹٹه با شیخ علی حزین برخورده و در اورنگ آباد پا بدامن انزوا کشید بیشتر از خانه برنمی آمد در سنه ۱۱۷۸ انتقال بجوار رحمت الهی فرمود از وست ؎

فرصت نیافت جان که برآید پی نثار — شد مضمحل نفس ز غمش در گلو مرا
کجا غبار رو یار میتوان گشتن — هنوز بر سر خود خاک ریختن باقی ست
چون آینه ز حیرت خود دیده هم خبر — یکبار گر کنند باو روبرو مرا
هزاران فتنه برپا میشود در طرفة العینی — کند گر آشنا با سرمه چشم نیمخوابش را
با دل سرد گرم میسوزم — شمع کافور کرده اند مرا

شوقی مولوی غلام غوث گوپاموی از احفاد قاضی مبارک شارح سلم العلوم ست استعداد کتب متداوله فارسی نیکو داشت در علوم آلیه و ادب و عربیت شاگرد خوشنود ست و از یاران صاحب تذکرهٔ نتائج الافکار سیر کلکته وغیره کرده بمدراس برگشت و مفتی ضلع گنتور گردید در آخر عمر چون مرض از دیاد گرفت قصد حیدرآباد دکن کرد تا انجا چارهٔ بیماری جوید اما بفاصلهٔ چهار کروهی حیدرآباد رسیده در سنه ۱۲۳۲ دو صد و جودش بتند باد اجل از پا در افتاد تابوتش را بشهر رسانیده در تکیه بودلی بخاک سپردند قدرت الله خان مولف تذکرهٔ نتائج الافکار قصیده در مرثیه اش گفته که در تذکرهٔ مذکور مسطور ست از ابیات شوقی ست ؎

سر در بر من آر که نازی بازین نیست — گویم سخن بوسه که رازی به ازین نیست
کارم آخر شده از درد و نگشتی آگه — شیشه بشکست و بگوش تو صدائی نرسید

شائق محی الدین علیخان از اولاد دختری سید محمد گیسو دراز ست در اودگیر متولد شد و بمدراس رنگ توطن ریخت شاگرد مولوی محمد باقر آگاه بود در عهد نواب عظیم جاه بهادر خطاب خانی یافت در سنه ۱۲۴۹ درگذشت از نتائج افکار اوست ؎

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زسودا چون بیازارش دل پرداغ خود برم — بگفتا کس نمیگیرد متاع داغدار اینجا

در حجاب زلف کن نظاره روی یار را — صبح امید از سواد این شب یلدا طلب

نمیدانم کدامی شعله رو در سینه جا دارد — که میجوشد شرار از چشم گریانی که من دارم

شجاع از شعرای کاشان ست بنابر هجوی که حاکم کاشان را کرده بود بگریخت آخر کسان حاکم در اصفهان او را در سنه ۹۸۱ بقتل رسانیدند منه

ترا تا رخش میدان تغافل زیر ران باشد — سمند آرزو را پای رفتن ناتوان باشد

شریف کاشی شاعرے صاحب قدرت بود و شعر باین نوع میگفت

خزان مباش که برگ و بر چمن ریزے — بهار باش که شاخ گلی بیار آرے

بعقل کعبه نورم بعشق دیر نشین — چراغ هر دو زیکقطره خون من سوزد

شاهی از سادات کاپی ست خوش طبع و خوشگو و از تصوف بهره داشته مرید شیخ سلیم چشتی بود چندگاه در ملازمت اکبر بادشاه گذرانید و در اواخر با قلیچ خان ناظم کابل بسر می برد از وست

استغفر الله از دل بی چاشنی درد — پیکان بسینه به که دل مرده در بغل

شریف خواجگی شیرازی در نظم و نثر قوت کمال داشته و بدرگاه اکبری بسر برده منه

تاریک باد کلبه شخصے که هر نفس — بر آفتاب خنده ندارد چراغ او

فنا نهایت کردار حق پرستان ست — ولی بعشق تو این شیوه اولین قدم ست

شعوری از شعرای عالی شور مشهد مقدس ست منه

افگنم سر پیش هر گه در مقابل بینمش — تا ز چاک سینه در آیینه دل بینمش

بی تو چو خون فشان کنم روز وداع دیده را — شربت و پسین دهم جان بلب رسیده را

شهابی اسمش میرزا خان ست برادر میرزا حسن واهب بوده و بوزارت کاشان قیام داشته منه

زهر که بد شنوم در جواب خاموشم — درین معامله استاد لب بود گوشم

شگوفی از سخن سنجان جربادقان بوده و از عمدهٔ شعرا زمان از وست

زحرف آمدنت خون شوق در جوش ست — بیا که دل بعجب لذتی هم آغوش ست

در سواد عنبرین آن دو زلف نیمتاب — رسته بازاری ست کانجا میفروشند آفتاب

چندانکه پا کمال شدم بر سر آمدم — این ماجرا معاملهٔ آب و روغن ست

شفیع الله از خوشگویان اصفهان ست و تن معنی را جان منه

روزیکه زعصیان قد ما خم گردد — خوش باش که لطف حق مقدم گردد

وانے که چرا جز ابصر وا افتاد — چون فاصله شود غضب کم گردد

شاهجهان تخلص نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند والیهٔ حوزهٔ محروسهٔ ملک ریاست بهوپال ست ولادت باسعادتش بقلعهٔ اسلام نگر سه کروهی بلدهٔ بهوپال در سنه ۱۲۵۳ هجری اتفاق افتاد پانزدهم محرم سنه ۱۲۶۳ بعد وفات پدر بعمر ۹ سالگی بحکم گورنمنٹ عالیه بجای والد خود خلعت ریاست یافت و در کنار مادر مهربان نواب سکندر بیگم صاحبه مرحومه تربیت هرگونه گرفت و فنون فارسی و خط و کتابت و سلیقهٔ سیاست مدن و نظم و نسق ملک اکتساب نمود و هم شوال سنه ۱۲۷۶ هجری بعمر بست و دو سالگی زمام اختیار ریاست و اقتدار دولت بدست مادر گذاشت و خودش اکتفا بولایت عهد و بتول خاص خویش نمود و در سنه ۱۲۸۵ هجری غرهٔ ماه شعبان باستحقاق کامل از طرف الدین صدر نشین کاشانهٔ ریاست و اورنگ زیب ایوان مکنت و دولت گردید و در سنه ۱۲۸۸ هجری بعد اطلاع و اسر رضا گورنمنٹ بعهد لارڈ میو گورنر جنرل متوفی موفق بتادیهٔ سنت نکاح ثانوی با خر سطور شد کریمهٔ و اخری تحبونها بتمیهٔ یکعدد تاریخ این تقریب ست و در سنه ۱۲۸۹ هجری بماه مبارک رمضان بدربار عظیم الشان لارڈ ناتھ بروک گورنر جنرل هندوستان بمقام بمبئی خطاب درجهٔ اول نیمی و تمغهٔ اشتار و نشان شاهی و سند عمدهٔ گرنڈ کنڈر اشتار آف انڈیا بدستخط وزیر اعظم انگلستان و مهر ملکهٔ ذی شان حاصلش گردید و بمزید اعزاز و فراوان

tarikhema.org

امتیاز مختص شد و بماه ذیقعده اواخر سنه ۱۲۸۲ هجری بدار الامارهٔ کلکته بتقریب ورود شاهزادهٔ
پرنس آف ویلز نزول عزت و اجلال کرد و بحصول تمغهٔ جدید و تحف نادرهٔ اقلیم فرنگ
ممتاز شد و از جانب ویسرای و گورنر جنرل مذکور و شاهزادهٔ مسطور مورد عنایات بیغایات
گشت نامه نگار نیز درین آمد و شد با همراه بود و در هر بزم و انجمن رفیق بلا اشتباه حال این
ریاست علیا در کتاب نجم الکرامه فی آثار القیامه تالیف نگارنده این نامه بروجه اجمال بمیل
مسطور ست و در کتاب تاج الاقبال تاریخ بهوپال علی وجه البسط و التفصیل مذکور تعرض بذکر آن
درین جریده ضرور نیست مدعا اشارت بذکر جمیلش درین نامه ست که بدولتش این چامهٔ چکامه
دلپذیر نگردد و کیف که بیان محاسن صوری و معنوی و شرح اوصاف حسنهٔ دینی و دنیاویش
تحصیل حاصل ست و محامد انتظام مالی و ملکی و صیانت ضوابط سیاست مدنی و قوت تدابیر
شخصی و نوعی و اصابت رای و نفاوت طبع و دین پیرایی او معلوم هر عالم و جاهل زمان دولتش
گویا عروس دهر ست و عصر حکومتش عین خیر و برکت درین آنکه هند جزوی من زیب النسا بیگم دختر
عالمگیر پادشاه کسی بتربیت اهل علم و فضل و اصحاب هنر و کمال باچنین همت خداداد نپرداخته
و پیر فلک را باچنین زیست دراز و عمر عریض نظیرش درین ادوار بگوش نخورده عرب و عجم
بثنای حال و قالش یکزبان ست و اسود و احمر بدعای عمر و دولتش عذب البیان مجموعهٔ
لطیف از قصاید شعرا فرس و تازی و هندی در مدحش فراهم آمده و صیت کرم و جودش
غلغله باقطار عالم انداخته طبع وقاد و ذهن خداداد ش برخلاف طبائع زنان این زمان
مناسبتی باسخن دارد و با وجود هزار اشغال مملکت و انعدام فرصت از امور دولت باقتضای
موزونیت خاطر گاه بیگاه بی اختیار حرفی موزون و سخنی پرمضمون سر بر میزند و این بدان ماند
که در زمان باستان و عهد قدیم اسلام زنان عرب عرباً شاعر طبع می بودند و جواهر معانی را
برشتهٔ مبانی میکشیدند چنانکه اشارتی باین مدعا در دیباچهٔ این نامه رفته ورنه معلوم ست
که درین هنگام که نفس واپسین گیتی ست و کساد بازار فضل و هنر بساط علم و فن از زمرهٔ

مردان مطوی گشته و گرمی هنگامهٔ اهل کمال سرد شده تا بزنان که پای دل بگوشهٔ خانه
شکسته اند و از اکتساب فضائل علمیه محروم گردیده چه رسد اتفاق بخت و بخت محض و عزت
صرف ست که در هیچ روزگار چنین کس از طبقهٔ زنان و زمرهٔ نسوان برخیزد و این ابیات
بطور یادگار از کلامش بنا بر ضابطه درینجا حوالهٔ زبان خامهٔ مدعاگزار میشود سلمها الله تعالی

شور بخت من و گفتار رقیب و سخنش — بر سر زخم شکستیم نمکدانی چند
سخن سحر نوایان صفاهان حالی ست — طوطی ناطقه دارد شکرستانی چند
چون بال و پر افشاند چون دام ببرد — صید یکه ز صیاد بریدن نتواند
مشکل مرض ست این که بفریاد رسیده ست — آنکس که بفریاد رسیدن نتواند
چون ز عهد او بپرسم چه بلا جواب گوید — که هزار جا بستم بهزار جا شکستم
بی قدر ناشناسی که برایگان نگیرد — دل بی بهائی خود را بعبث بها شکستم

رباعی

دریافت عطائی کبریائی مارا — در حضرت اوست جبهه سائی مارا
چون عاجزی از پادشهان مقبول ست — نازم که کشد بپادشاهی مارا
آی شاهجهان دراز شد عمر گناه — شد نامهٔ اعمال تو چون قیر سیاه
نومید مشو که داد گر هست رحیم — کوه گنهت شود بوزن پر کاه

رباعی

این عمر دراز صرف عصیان بوده — یکبار ترا نه چشم گریان بوده
با اینهمه اعوجاج بخشش خواهی — گر نیست عمل بیا پشیمان بوده

رباعی

گو بهر گناه وقف فرصت باشم — در طاعت حق کمینه همت باشم
نومید نیم که ناامیدی کفرست — هر لحظه امیدوار رحمت باشم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وقتی بتقریب انشاد غزل شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمة که در ترجمهٔ شان گذشته بحسب
فرمایش ایشان انشا غزلی در همان ردیف اتفاق افتاد چون خالی از لطف عبارت
وحسن اشارت نیست درینجا ثبت می افتد

دل برد زمن تا جوری شاه شهانی — لشکر شکنی تیغ کشی آفت جانی
خورشید وشی سیمبری ماه لقائی — جادو نگهی کجکلهی حور نشانی
کی مرتبهٔ ناز وری فتنه پرستی — پیمان شکنی جور گری شور جهانی
در مملکت حسن شه صدر نشینی — در زمرهٔ خوبان جهان باج ستانی
هاروت فنی ماه رخی یوسف عهدی — عیسی نفسی خضر ربی سحر بیانی
غلمان روشی خلد وشی است حیائی — کوثر منشی آب بقا رطل گرانی
بیدادگری عربده خو جور پسندی — خاطر شکنی تیر قدی سخت کمانی
از حالت دل با تو چه افسانه سراید — شوریده سری جور کشی خوار جهانی
مجنون صفتی کوه کنی خانه بدوشی — بیتاب دلی ریش تنی سوخته جانی
نواب نخواهد که بهجر تو بمیرد — ای جان جهان وعدهٔ وصلی وامانی

شهید مولوی غلام امام شهید بن شاه غلام محمد مرحوم از بزرگان قصبهٔ امیتهی نواح لکهنو و مشاهیر
شعرای هندوستان ست مداح جناب مصطفی وحاجی بیت الله وملقب بعاشق رسول الله صلعم
آبا و اجدادش همه گوشه نشین قناعت گزین بوده اند کسب علوم متداوله بخدمت مولوی
حیدر علی صاحب منتهی الکلام کرده و در زبان فرس بهرهٔ وافی وکافی اندوخته اگرچه اصلاح
سخن از قتیل و محسنی و شیخ غلام مینا ساحر گرفته اما تعلیم تام از آغا سید اسمعیل از ندرانی یافته
و با آغا سید محمد اصفهانی و میرزا ناطق کرمانی همطرح بوده و در هر مشاعره گوئی سبقت از سخنوران
ربوده از یاران قاضی محمد صادق خان اختر ست چهل سال میگذرد که در الهآباد بدائرهٔ محمدیت
محشی شرح چغمینی و شرح مواقف وغیره که نیز از بزرگانش بوده اند مقیم آستانهٔ توکل ست بسال

در محکمهٔ صدر نظامت بر عمدهٔ پیشکاری مامور و از پیشگاه حکام وقت بامتیاز و اعتبار مقرون
ماند محی الدوله از حیدرآباد هزار روپیه زاو راه فرستاده بدکن طلبید و از سرکار نظام چهار
صد و سی روپیه بلا شرط خدمت مقرر شد که هنوز جاری ست از دکن بحرمین شریفین شتافت و
از طرف راجه گردهاری پرشاد مخلص بیاقی بزاد راحله ممتاز شد و نواب مختار الملک بهادر
بیکنیم هزار روپیه اعانت فرمود تا بمنزل مقصود رسید مجالس میلاد شریف بکرات و مرات
در مکه و مدینه حرسها الله تعالی و بدیار هند از وی یادگار ست اگرچه علما محققین را در انعقادش
باکیت و ذیت سخنها و عذرها ست مریدانش در قصبات لکهنو و آگره و مرادآباد و رامپور و الهآباد
و حیدرآباد زیاده بر شش صد کس از مرد و زن بوده اند سالار جنگ بهادر و کلب علیخان بهادر
رئیس رامپور و سعید عالم خان بهادر رئیس سورت و دیگر امرا بانواع تعظیم و توقیرش می پردازند
و همچنان می باید اکنون عمر شریفش جاده سیر مرحلهٔ هفتاد و پنجم ست سلمه الله تعالی با همه و بیمه بکمال
وارستگی انفاس حیات را خوش میگذراند توجه او بسوی تدوین سخن و کلام خویش نیست معهذا
رسائل میلاد شریف و قصاید و غزلیات مدیح نبوت ریختهٔ طبع وقادش شهرهٔ آفاق و عالمگیر ست
بارها بقالب طبع در آمده و دلربای اهل ذوق و شوق گشته علی بهادر رئیس ماندهٔ وغیره دیوانش
برده پریشان ساختند و در حین طبع این نامه فرخنده آغاز خجسته انجام بواسطهٔ ابو الحامد مولوی
محمد یوسف علی لکهنوی چون طلب ترجمهٔ و اشعار از ایشان رفت با بلاغ بعض ابیات بلاغت
نصاب فصاحت آیات خوشوقت فرمودند و در نامه بنام شان نوشتند که بی شائبهٔ تکلف
تحریر عبارت تذکره بغایت خوبی و انتخاب بنهایت خوش اسلوبی ست حال تبحر علمی حضور
ممدوح از پیشتر معلوم ست که در اثنای تحصیل علوم هر قصیدهٔ عربیه که میفرمودند مولانا صدر الدین
صاحب آزرده تحسین آن می نمودند و بعائنهٔ کلام فارسی میرزا غالب و مولوی امام بخش
صهبائی احسنت و آفرین میکردند در منصورت بارسال کلام نی معنی خود پیش چنین عالم بی بدل
و محقق عدیم المثل از غایت تشویر چون قلم سر از زانوی ادب بر نمیدارم لیکن بفحوای الامر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فوق الادب بجا آوری احکام واجب انگاشته بفرستادن بعض منظومات جسارت بکار بردم
آن برادر از طرف من دست بسته عرضه دهند که اگر شعری از آن پسند خاطر عاطر افتد زهی
نوازش و تمام نازش ست والا آب شستن بلکه در آتش سوختن باید و بعد انطباع تذکره خود را
مستحق عطیهٔ یک نسخه می پندارم انتهی حق این ست که اگرچه محرر سطور را تا حال اتفاق لقا یکدیگر
درین عالم صورت با وجود قرب و جوار موطن نیفتاده اما همیشه باستماع فضائل و کمالات لامتناهیات
جناب شهید اطال الله بقاه الفت درونی با سخنهای ایشان بسیارست و همواره نظم سراپا حرم
ایشان را مقدم بر شعرا معاصرین می پندارد و بانشادش خطها بر میدارد بنا بر ضابطه ابیات
چند نتیجه طبع ارجمند ایشان درینجا ثبت می افتد ورنه همه سخنش منتخب سفائن بلاغت و صفوهٔ ابیات
فصاحت ست حرفش بیان و معانی را جان و کلامش برای مرده دلان پریشان خاطر آب حیوان

منه سلمه الله تعالی ۵

بخشد شکر بکام معانی بیان ما — گویا زبان تو بود اندر دهان ما
بسکه از نقش دوئی گشته تهی سینهٔ ما — عکس ما نیز نگنجید در آئینهٔ ما
چون بوی گل بدوش کسی نیست بار ما — بر دامن صبا نه نشیند غبار ما
نباشد از نزاکت تاب احسان طبع عالی را — حباب از آب دریا پر نسازد جام خالی را
در آغوش تصور میکشم ساق تراهٔ دم — فروزان میکنم زین شمع فانوس خیالی را
مکان جانفزا خالی ز اغیارست در بکشا — تو در خلوت سرای دل بیا بنشین کمر بکشا
بکنج این قفس تختی تپیدن آرزو دارم — بفریادم برس این عقده را همچون شرر بکشا
بیک نظاره می باید سراپا آب گردیدن — دلا همچون حباب از خویش بگذر چشم تر بکشا
خرامان آمد و زد بر مزار من سر پائی — که چشم از خواب غفلت ای شهید بیخبر بکشا
بگیسو شانه کن از خواب چشم سرمه سا بکشا — پی صید غزالان حرم دام بلا بکشا
مخور شید آتش افگن قفل صبح دلکشا بکشا — نقاب از چهرهٔ تابان بکش بند قبا بکشا

بحشر نامهٔ اعمال خواهند از سیه کاران — بیا بهر خدا بر چهره زلف مشک سا بکشا
اسیران قفس را رخصت سیر گلستان ده — گره از کاکل پیچان خود ای مه لقا بکشا
سراپا عقدهٔ مشکل شدم چون شبنم غلطان — تو ای خورشید طلعت بر سر بالین بیا بکشا
غیرت عاشقی ببین رشک نگر خدائی را — سایه نیافریده اند آن قد دلربائی را
خسته دلان ز هر طرف منتظر اند صف بصف — رخصت یک نظاره ده نرگس سرمه سائی را
از چپ و راست انبیا پیش تو گرم التجا — جانب ما عنان فگن توسن بادپائی را
تشنگی مراد دل بر لب زمزم آورد — زمزمه خوان مدح تو خضر برهنه پائی را
هر خم موج سلسبیل سلسلهٔ صبا شود — گر به بهشت واکنی سنبل حلقه زائی را
روز جزا شهید تو دست زند بدامنت — با دو شها قبول کن عذر من گدائی را
آن شوخ ستمگر بما هست و بما نیست — چون عکس کز آئینه جدا هست و جدا نیست
گه زنده کند گاه کشد خسته دلان را — طرز نگهش حکم قضا هست و قضا نیست
خون جگرم زیب کف پای تو گردید — داند همه عالم که حنا هست و حنا نیست
دل را همه جا جذب محبت برد از خویش — دیوانه چه داند که کجا هست و کجا نیست
دم نیستی ما ز ندا هستی جاوید — مردن بگمان تو فنا هست و فنا نیست
بشوق وصل تو مردیم آرزو باقی ست — قدم بخاک سپردیم و جستجو باقی ست
نمانده ست نشانی ز دل بجز زخمی — عجب که کاسهٔ چینی شکست و بو باقی ست
دلی نماند که مفت از دکان عشق خرد — وگرنه درد تو ارزان بچار سو باقی ست
شدیم پیر و جوانی نرفت از سر ما — پرید از گل پژمرده رنگ و بو باقی ست
زبان خامه برآورد موبو صف کمر — هنوز از آن دهن تنگ گفتگو باقی ست
دل را بیک کرشمه دلکش گرفت و رفت — سر گرم عشوه آمد و آتش گرفت و رفت
این آمدن بدیدن زخم نبوده ست — تیری فگنده بود ز ترکش گرفت و رفت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گفتم چه کار سنبچگان در جهان کنند — گفتا همیشه دعوت لب تشنگان کنند
گفتم خوش ست حال کسان خدا پرست — گفتا اگر نظاره حسن بتان کنند
گفتم که از شراب چه حاصل شود به پیر — گفتا بجرعهٔ می نابش جوان کنند
گفتم که خرقه رهن می ارغوان کنم — گفتا بکن که هرچه بگویی بمان کنند
گفتم حصول طاعت مقبول سے کی شود — گفت آنزمان که خدمت پیر مغان کنند
گفتم که تلخکامی عاشق که مے برد — گفتا بوسهٔ شکرش در دهان کنند
شمیم زلف تو در آستین صبا دزدید — تبسم دهنت غنچه در قبا دزدید
چو نافه بود نهان بوی زلف تو بدلم — نسیم صبح نمیدانم از کجا دزدید
نصیب خضر کجا شد ز چشمهٔ حیوان — ز جوی تیغ تو آبے که زخم ما دزدید
مسیح گرد تو گردد ندانمت چه کسے — که معجز لب تو قدرت خدا دزدید
حنا بران کف پا بستهٔ بخون جگر — شهید دست تو مضمون پیش پا دزدید
مرا بگوشهٔ ابرو سلام کرد و نکرد — وزان دو چشم سخنگو کلام کرد و نکرد
مرا بگوشهٔ چشمی ز ناز دید و ندید — به نیم جرعهٔ سیه ست جام کرد و نکرد
پامال شد و همچو حنا رنگ برآورد — آخر دل خون گشتهٔ ما رنگ برآورد
از پرده برون آ که ز صد پردهٔ نیرنگ — ناز تو گل افشاند و ادا رنگ برآورد
از بسکه ترا تنگ در آغوش کشیدست — چون برگ گل تازه قبا رنگ برآورد
چون رشتهٔ گلدسته بنظارهٔ رویت — تار نگه اهل صفا رنگ برآورد
بر در ش دیدم دل خود را بسوی من ندید — بسکه مصروفش بشغل بوسه چیدن یافتم
وقت پیری شد لقای آن بت سرکش نصیب — چون کمان یابوسی تیر از خمیدن یافتم
جان وقف سر راه کسے کردم و رفتم — همپای بانگ جرسے کردم و رفتم
میرفت سحر قافلهٔ بوسے بهاران — من نیز چو شبنم هوسے کردم و رفتم

گلبانگ زدم بر قدم جان چو سپندی — خوش همرهی همنفسے کردم و رفتم
صد شکر که صید ملک الموت نگشتم — جان را هدف تیر کسے کردم و رفتم
هر جا که ازان لعل شکر خا سخنی رفت — پرواز ببال مگسے کردم و رفتم

شهیر حافظ خان محمد خان بن مولوی غلام محمد خان بن حافظ غلام حسین خان رامپوری سلمه الله تعالی شاگرد رشید میرزا اسد الله خان غالب دهلوی ست نثر و نظم بر شیوهٔ استاد می نگارد و بازار سحر سامری میشکند و باوجود شغل ملازمت ریاست بهوپال بلحاظ رعایش فطرت مشق فن سخن نمیگذارد و در فصاحت مبانی و بلاغت معانی یاد پیشینیان از خاطر می رباید اکثر قصائدش در مدح نواب شاهجهان بیگم رئیسهٔ عالیهٔ بهوپال و این همچیز زست و شطری ازان در اواخر تالیفات محرر سطور مطبوع گشته اعادهٔ آن درین جریده مختصر ضرورت ندارد مطابق ضابطه بیتی چند زادهٔ طبع بلندش درینجا ثبت افتاد

الفلک این نه تلافی ست شب هجران را — رنگ در باخته امشب بزبردستی ما
ای شهیر آه ز معراج وصال افتادیم — آسمان اوج فروشی ست سر پستی ما
بروی خاک عجب او فتادهٔ هستم — که تا زمانه در انگلند برنداشت مرا
جفای چرخ حریف دل شهیر نشد — قضا بدست ستم پیشگان گذاشت مرا
دیدنی جلوه سراپاش و بود برق شتاب — هان و هان چشم سیه بخت پریشان نظری
دوش گلچین گلستان بهارش بودم — گه بگلشن نگهی گاه بدامان نظرے
آینه را در آتش غیرت بسوختم — کش جلوهٔ خریدم و حیرت فروختم
آیکه سراغ من بری در ته پاش بنگری — چون من خاک پای را نعش کجا مزار کو
طبعم ازین جنون بجنون دگر کشد — راهم ز خار ره بسوے نیشتر کشد
تمکین فروش یار و چو دیوانگان مرا — این اضطراب دل بسوی رهگذر کشد
ای ضعف من برای من عمر خضر طلب — تا نالهٔ شهیر ز درد جگر کشد +

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تشبیه از کمر نه و نبود کمر ز یار ✤
هان و هان لیلی مراعات دل نالان قیس
شهیر لاعزت از رستمی سامی لافد
چه نادر باغبان صنع نقش این چمن بندد
یکی را سرو سان آرد بخلوتگاه آزادی
آنکه چشم تماشای سراپای تو شد
چمن ترا ز دل داغدار هجران گشت
زدست دامن خود پاکدامنی بکمر ✤
قتیل خنجر بیداد جاهلان نشدم
نه گل نه غنچه نه گلزار رانشان باقیست
جدا ز طاقت و صبر و قرار جان باقیست
بنغمهٔ صور فلک ریختن عجب حرف ست
تو باش و شکوهٔ بی مهری گل ای بلبل ✤
گمان مبر ز من ای سوز غم که نادارم
گذشت غالب و رفت از جهان بهادر شاه
بیطاقتی و ما و دل مستمند ما
سیری بر آسمان و زمین ست ناله را
هنگام وصل یار چه باکی ز چشم زخم
رفعت در او فتادن استادگان بود
آشفته دو زلف محمد شدم شهیر
نبود بهر دو عالم به ازین دو کار کردن

بیطاقتی مرا بهوائی کمر کشد ✤
کش برائی تو جرس کردند و محمل ساختند
که اندکی ز جفائی تو در گمان برداشت
که وصف او بود بلبل چو منقار سخن بندد
دگر چون رشته بر گلدستهای انجمن بندد
حسن تو و سوسه فرمائی تمنای تو شد
فغان که عشق مرا کشت و در بهاران کشت
چراغ عمر جگر تشنگان بدامان کشت
شهیر قطع نگاه سخن شناسان کشت
ز بلبلان خس و خاشاک آشیان باقیست
چو ره رویکه ز شبگیر کاروان باقیست
هزار ناله کشیدیم و آسمان باقیست
بهار باغ اگر بگذرد خزان باقیست
بسا که مغز اگر سوخت استخوان باقیست
شهیر باد که نواب قدردان باقیست
ای پر غرور رمانت ما خود پسند ما
پست از بلندی نشناسد سمند ما
در آتش فراق بسوزد سپند ما
پستی بنرخ اوج فرو شد بلند ما
ما را ببام عرش رساند کمند ما
زمن اضطراب دیدن ز تو بیقرار کردن

همه عمر خویش عیشی که بخواستم نداند
من و زین پس آرزوی غم روزگار کردن
ز کجا که سرمه سازد پی چشم یار ما را
که فلک نخواست خاک سر رهگذار کردن
چو صفا دریغ باشد بکدورتست قانع
که توان شهیر ما را بدلی غبار کردن

حرف الصاد المهمله

صائب میرزا محمد علی تبریزی اصفهانی امام غزل طرازان و علامهٔ سخن پردازان ایوان الامرا کلام و رافع رایات عالیهٔ اقلام امام ایدهٔ معانی و مجتهد علماء سخندانی ست در خزانهٔ عامره گفته اگر او را رابع رسل ثلاثهٔ شعرا گویند بجاست و در سرو آزاد او نوشته از آن صبحی که آفتاب سخن در عالم شهود پرتو افشانده معنی آفرینی باین اقتدار سپهر دوار بهم نرسانده و خود میگوید ✤

ز صد هزار سخنور که در جهان آید
یکی چو صائب شوریده حال برخیزد

حامل لوای فصاحت منشا اعلا کلمهٔ بلاغت نور نجابت از ناصیهٔ کلامش پیدا الفهٔ شرافت از سیمای بیانش هویدا فوج فوج مضامین برجسته منقاد جنابش خیل خیل معانی بگانه بنده حاضر جوابش ذوق سلیم در حدیقهٔ اشعارش بنو بر کردن مسرور و ذهن صحیح در خزینهٔ افکارش بدولت تازه اندوختن مغرور فکر نیرنگش موجد عبارات رنگین جعل مسیطش مخترع تراکیب دلنشین زلال تقریرش در کمال روانی لآلی تعبیرش در نهایت غلطانی پایهٔ دقت خیال باوج کمال رسانیده مع هذا اصلا اثر تکلف گرد کلامش نگردیده و این کیفیت در کلام فصحاء دیگر کمتر توان یافت قصیده و مثنوی هم دارد و اما مشاطهٔ فکرش بتزئین عروس غزل بیشتر پرداخته و این غزال رعنا را بطرز تازه و انداز خاص جلوه افروز ساخته و از جملهٔ شرائف اوصاف او یکی آنست که با این جلالت شان و رفعت مکان از شعرا هم عصر و قدما هر کرا در شعار خود یاد کرده بخوبی یاد کرده و تیغ زبان را باز خم بیکس آشنا نساخته پدرش از کدخدایان معتبر تبارزه عباس آباد اصفهان ست میرزا در اصفهان نشو و نما یافت و بعد وصول سن تمیز احرام حرمین محترمین بربست و شرف زیارت علیا اندوخت و با آنکه سنی المذهب بود در میان ایرانیان بکمال احتیاط عقاید دین و حفظ اسرار

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

علم و یقین مقبول خاص و عام گردیده چنانکه باید و شاید زندگانی فرمود و در حین عود از
اجرمین بکرمین قصیدهٔ در منقبت شاه خراسان انشا نمود بیتی از آن اینست

لله الحمد که بعد از سفر حج صائب عمر خود تازه بسلطان خراسان کردم

و در حین شباب آخر عهد جهانگیری متوجه هندوستان گردید ظفرخان ناظم کابل بکمند حسن خلق
صید کرد و لوازم قدرشناسی نوعی که باید بتقدیم رسانید باز میرزا با ظفرخان در رکاب
موکب سلطانی سری بدیار دکن کشید و از پیشگاه خلافت بمنصب شایسته و خطاب مستعدخان
عز امتیاز یافت در ایام اقامت برهانپور پدر میرزا خود را از ایران دیار بهندوستان رسانید
تا او را بوطن مالوف برد میرزا پس از گلگشت کشمیر جنت نظیر عازم ایران دیار گشت و تا آخر
ایام حیات نزد سلاطین صفویه مکرم و معزز زیست و در مدائح ایشان قصاید غرا پرداخت
تا آنکه در شهر اصفهان گذشتی را بگذاشت و در اصفهان مدفون گشت دیوان میرزا قریب
هشتاد هزار بیت بخط ولایت بنظر رسیده و میرزا سی و سه غزل متفرق بخط خاص بر حواشی
آن نسخه قلمی فرموده اشعارش عالمگیر است و مستغنی از ضبط تحریر و ربط تعبیر چند بیت بنا بر التزام
پیرایهٔ این مقام می شود ؎

زبان لاف رسوا میکند ناقص کمالان را که رو بر خاک مالد پرفشانی بسته بالان را
نه از روی بصیرت سایهٔ بال هما افتد سیه مست است دولت تا کجا خیزد کجا افتد
از تماشای پریشان جهان دلگیر باش واله یک نقش چون آیینهٔ تصویر باش
هیچ همدردی نمی یابم سزای خویشتن می نهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن
رنگین ترا حناست بهار و خزان ما بر دست خویش بوسه زند باغبان ما
جلوهٔ برق است در میخانه هشیاری مرا از پی تعبیر بالین است بیداری مرا
دلم بپاکی دامان غنچه میلرزد که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
ای برق بی مروت پر آشفته بگذار هر خار این بیابان رزق برهنه پایی است

جائی نمیروی که دل بدگمان ما تا باز گشتن تو بصد جا نمی رود
مرا ز یاد تو بردد ترا ز دیدهٔ من ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد
یکبار سر برآر ز جیب قبای ناز دست مرا ببین بگریبان چه میکند
خود را شگفته دار بهر جائی که هست خونی که میخوری بدل روزگار کن
بخوالی دو چشمت حشم بلا نشسته چو قبیله گرد لیلی همه جا بجا نشسته
دلربایانه دگر بر سر ناز آمده از دل ما چه بجا ماند که باز آمده
می خورد با دیگران مستانه بر ما بگذرد در فرنگ این ظلم و این بیداد هاشا بگذرد
دور دستان را باحسان یاد کردن هست ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افگند
آیکه فکر چارهٔ بیمارئ دل میکنی نسبت خود را بچشم یار باطل میکنی
عشق سازد ز هوس پاک دل عالم را وز دو چون شحنه شود امن کند عالم را
سخت میخواهم که در آغوش تنگ آرم ترا هر قدر افشردهٔ دل را بیفشارم ترا
از جوانی داغها در سینهٔ ما مانده ست نقش پای چند زین طاوس بر جا مانده ست
ز پیری حرص دنیا نفس طامع را دو بالا شد گدا را کاسهٔ دریوزه از کوزی مثنی شد
که حال درد مند ان پیش چشم یار میگوید که حرف مرگ بر بالین این بیمار میگوید
اهل کمال را لب اظهار خامشی ست منت پذیر ماه تمام از هلال نیست
شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت هر که برخاست ز جا سلسله بر پا برخاست
یاد از نگاه گیر طریق سلوک را در عین آشنائی مردم رمیده باش
قد نهال حشم از بار منت ثمر ست ثمر قبول مکن سر و این گلستان باش
تا رخ از بادهٔ گلرنگ برافروخته جگر لاله عذاران چمن سوخته
من کجا هجر کجا این فلک ناانصاف بهمین داغ بسوزی که مرا سوخته
گریبان چاکی عشاق از شوق فنا باشد الف در سینهٔ گندم ز ذوق آسیا باشد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بساغر احتیاجی نیست چشم نیم مستش را — که می جوشد می از پیمانه چشم می پرستش را
درین دو هفته که مهمان این چمن شده — بخنده لب مگشا روزگار گلچین ست
ای خوبی امید باین دستگاه حسن — این یکدو بوسه گر نشماری چه می شود
رمزی ست ز پاس ادب عشق که مرغان — شب نوبت پرواز به پروانه گذارند
نقش پای رفتگان هموار ساز در راه را — مرگ را داغ عزیزان برین آسان گرده ست
مکن اعانت ظالم ز ساده لوحیها — که تیغ سنگ فسان را سیاه میسازد
در طلب با بیزبانان امت پروانه ایم — سوختن از عرض مطلب پیش ما آسانتر ست
ز صدق و کذب سخن سنج را گزیری نیست — چو صبح تیغ جهانگیر ما دو دم دارد
ما حجاب آلودگان را جرأت پروانه نیست — گرد سر گردیدن ما گرد دل گردیدن ست
صفای سینه مرا در حرم کند قندیل — چه شد برون ز فرنگ آمده ست شیشه ما
نیرنگ چرخ چون گل رعنا درین چمن — خون دل از پیاله رز میدهد مرا
صائب ز ملائک مطلب رتبه انسان — آیینه بی پشت چه دیدار نماید
نیست از منصور گر مردانه میگوید سخن — از زبان شمع این پروانه میگوید سخن
جان مشتاقان غبار جسم را صرصر بود — زودتر آخر شود شمعی که روشن تر بود
از سعی کار عشق شود خام بیشتر — پیچید مرغ بال فشان دام بیشتر
نه آن جنسم که از قحط خریدار ز بها افتم — همان خورشید تابانم اگر در زیر پا افتم
بهر حالت که باشد گرد گلشن چون صبا گردم — نیم گلهست که از گل در پریشانی جدا گردم
گناه ماست شب وصل گر بود کوتاه — کند بوسه حج کعبه جمع دامن را
شعار حسن تمکین شیوه عشق ست بیتابی — بپایان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد
دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آمیزد — چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را
تا نظر وا کرده ام چون شمع در بزم وجود — گریه از هر سر مویم براه افتاده ست

در خور پروانه ام بزم جهان شمعی نداشت — سوختم از گرمی پرواز بال خویش را
روشن شود چراغ دل ما ز یکدگر — چون رشتهای شمع بهم زنده ایم ما
پیش ازین برگرد سر گشتن چنین رسوا نبود — این بنای خام را پروا ز در محفل گذاشت
نتوان بکوه غم دل ما را شکست داد — از فیل مست کعبه محابا نمیکند
در فکر زن هیچ که این رخنه فساد — در خون گرم غوطه دهد جای مرد را
سپندی را بتعظیم دل ما نامزد فرما — که آداب نشست و خاست در محفل نمیدانم
دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست — یوسف ازین گناه بزندان نشسته ست

صرفی صلاح الدین ساوجی چندگاهی در گجرات بود بعده در لاهور آمده بوضع درویشان بسر می برد در سنه ۹۹۹ همراه فیضی بدکن شتافت و از انجا سفر آخرت اختیار نمود صاحب دیوان ست

از وست

گلفروش من که خواهد گل ببازار آورد — باید اول تاب خوغای خریدار آورد
ز راه کعبه ممنوعم وگرنه میفرستادم — کف پائی برحمت چینی خار مغیلانش
با تو رشکم کشد و بی تو جدائی چکنم — میکشم اینهمه از دیدن و نادیدن تو

صافی از معاصران جامی ست این مطلع از وست

آتش دل شعله زد و جان عزم رفتن میکند — شمع در هنگام رفتن خانه روشن میکند

صبحی صبح روز سخن ست و شمع انجمن ارباب این فن در عهد جامی بود این مطلع از وست

ماه من اشب بنور خویش این کاشانه را — ساز روشن ورنه آتش میزنم این خانه را

صرفی شیخ یعقوب کشمیری یوسف کنعان خوش حرفی ست عالم کامل و صوفی مشرب بود اکثر مشایخ عرب و عجم را دریافته و بزیارت حرمین شریفین سعادت اندوخته سند حدیث از شیخ ابن حجر مکی مفتی مکه حاصل کرده و بدرگاه اکبری مقبول و محترم زیسته در سنه ۱۰۰۳ بجانب کشمیر رفت و همانجا مرحله آخرت پیمود در آخر عمر تالیف تفسیری شروع کرده لیکن اتمامش ننموده

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شاعری دون رتبهٔ اوست آزوی می آید

بر سر دار بر آورده و بن نرگس را — کز عروسان چمن نقرهٔ و زر دزدیده است
برائی عاشق زاری که در کوی بتان افتد — بلائی گر نباشد بر زمین از آسمان افتد

صبوری — **صبوری** تبریزی ولد قادر بیگ معیشت بزرگری و جوهر فروشی میکرد و طبع خوشی داشت و سخن سرسری میگفت آزوست ؎

بسکه در هر طرفی جلوه نمائی دگرست — دل بجائی و گر و دیده بجائی دیگرست
رحم ست بنومیدی آنکس که بمحشر — در نامهٔ او حرف وفائی تو نباشد
بقدر رنجش یک روزهٔ تو ما را هم — شکیب هست ولی روزگار میگذرد
طرفه حالی ست که عاشق شب هجران دارد — خواب ناکردن و صد خواب پریشان دیدن

صادقی — **صادقی** صادق بیگ از جماعهٔ افشارست و در فن نقاشی ید طولی و در شاعری سلیقهٔ علیا داشته و تذکره در احوال معاصرین خود نوشته آخر بکتابداری شاه عباس مامور شد و بسبب تنگ حوصلگی و دیگر اوضاع ناپسندیده از بساط قرب دور افتاد آزوست

زغیر با دل پر شکوه پیش یار شدم — گرفت جانب اغیار شد بسار شدم
گر کرده این و خواسته آنست روز حشر — از من سلام روضهٔ دار السلام را
از جفا هر کس نصیحت میکند یار مرا — میرود بر من گمان شکوه دلدار مرا
گشت دستم شاخ گل از بسکه دارد داغها — یادگار داغ محرومی ست بر سر میزنم

صفائی — **صفائی** خراسانی گلگونهٔ عارض نازک ادائی ست بعهد سلطان حسین میرزا بود و سخن را بطرز خوش ادا می نمود ؎

بسکه در سر هوس روی تو دارد دیده — پشت سوی من و رو سوی تو دارد دیده

صادق — **صادق** شیرازی شاعر فائق و شعرش رائق ابن عم میرزا نظام وست غیب ست هروی وارسته بود و از چاشنی فقر بهره داشته روز وفات خود غزلی گفته بود همان غزل

پیش جنازه اش میخواندند دوستان او را عجب حالتی و شورشی طاری بود احوالش در تاریخ فرشته مذکورست و غزلی اینست غزل

هر که آمد گل زباغ زندگانی چید و رفت — آمد و بر مستی عهد جهان خندید و رفت
کس ازین ویرانه ده یکدانه حاصل برنداشت — هر که آمد پارهٔ تخم هوس پاشید و رفت
سیر معرض فنا را قوتی درکار نیست — چون شرر می باید اندک همتی دزدید و رفت
بسکه چون گل گلعذاران بر سر هم خفته اند — همچو شبنم میتوان بر روی گل غلطید و رفت
از ازل صادق بدنیا سیل آمیزش نداشت — چند روزی آمد و یاران خود را دید و رفت

نصیحی — **صحیفی** شیرازی صحاف مجموعهٔ سخن ست و شیرازه بند حرف نو و کهن تاریخگو و کتابه نویس و در هنر صحافی دستی عالی داشته عمرش از هشتاد سالگی تجاوز کرده این بیت ازوست ؎

دلم پرست ز غم بر طبع حزن انگشت — که همچو شیشهٔ می گریه در گلو دارم +

نصیحی — **صیدی** طهرانی صید بند وحشیان خیال ست و دام نه فراوان غزال فرع شجرهٔ سیادت ست و نخبهٔ النسخهٔ سعادت از صفاهان بهند خرامید و در سنهٔ ۱۰۶۵ بملازمت صاحبقران مباهی گشت آرزو در مجمع النفائس و سرخوش در تذکرهٔ خود گفته اند که روزی جهان آرا بیگم بنت شاهجهان بسیر باغ میرفت میر صیدی این مطلع خود برخواند ؎

برقع برخ افگنده برد ناز بباغش — تا نکهت گل بخیمه آید بدماغش

بیگم پنجهزار روپیه در صله عنایت کرد و قصاید در مدح شاهجهان دارد و مثنوی در تعریف کشمیر موجزی از غزلیات او بدست آمد این ابیات ازان التقاط پذیرفت ؎

در بیگاه او دل خرم نمیخرند — آئینهٔ شکسته پسند حبیب ما
آتشم با من کسی را خصم بودن صرفه نیست — فرصت صلحی نباشد در قفا جنگ مرا
شتاب آلوده از بزم که می آئی باین گرمی — که از آب عرق پر کردهٔ چاه زنخدان را
از هجر نیست گرچه بلائی بتر ولی — بدتر ز هجر از غم هجران نمردن ست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در پله خود باش چو شقال ترازو — تا خلق برابر بزر و سیم کشندت
بشناس تو خود عیب خود ایخواجه که امروز — مردم همه آئینهٔ تمثال مزاج اند
انصاف تو ای محنت هجران بکجا رفت — هر چند که جان سختی ما با تو وفا کرد
زین گلستان که خس و خار بهم می شگفند — قسمت غنچهٔ ما نیست که خندیده رود
بهاری را چه بندی دل که ده روز دگر گرش — بروی بستر رنگ خزان بیمار می افتد
ز چشمش دیده ام از کشتن دل لطفها بیحد — چو آن وارث که از خون بگذرد خونبها افتد
رسیده ام بگلستان وصل و نومیدم — که گل بشاخ بلندست و باغبان نزدیک
توان بهمت مردان دو صد سپاه شکست — بزور خود نتوان گوشهٔ کلاه شکست
در عشق هر که هست مهیای جنگ ماست — بر روی ما کسیکه نه استاد رنگ ماست
ما که باشیم که در بزم تو داخل باشیم — دولت ماست که حسرت کش محفل باشیم
هر که خواهد نظر بند بجمال تو کند — آنقدر عمر نیابد که خیال تو کند
تنها نگشته بی تو زبانم بکام بند — چون رنگ گل شده ست شراب بجام بند
ما را بر گ سبز کجا یاد میکند — آن گل که منع بوی خود از باد میکند
صیاد ما بنای ستم تازه کرده ست — مرغی که پر شکسته شد آزاد میکند
غم ز بیمهری او نیست که کیچند نهال — سایهٔ مرحمت خویش پریشان دارد
کمتر از برگی نباید بود در تسخیر دل — میکند از خود نهالی را که پیوندش کنند
سیان آشتی و جنگ هم مقام خوش ست — تغافل نگه آمیز صد ادا دارد
خود ز بچشم آئینه دیدی و سوختیم — با آنکه اضطراب مرا عذر خواه شد
صورت دیوار هم در عالم خود زنده ست — هر کسی را جامهٔ هستی برنگی داده اند
مرد بی برگ و نوا را سبک از جای مگیر — کوزه بیدسته چو بینی بدو دستش بردار
چو غنچه که بگلشن شگفته باشد فرد — زگلرخان بتو دارد نظر بهار امروز

نقص عشق ست که از خار بنالد بلبل — نسبت هر چه بگلزار رسد گل باشد
هر چه میگویم از آن نام تو باشد مطلب — که مرا تندی خوی تو معمائی کرد
در چمن سوختم از رشک که دیدم گل را — بهمین رنگ قبائی تو که در بر داری
شاخ گلت بهر طرفی میل کرده ست — ترسم دراز دستی بیجا کند کسی

صائبی خراسانی شاعر رنگین و ساحر معنی آفرین ست بشیوهٔ گلکاری بسر می برد حاکم صائبی
کتاب خانهٔ خود بوی سپرد از وی می آید

در دل گفتم تغافل کرد خواری را ببین — گریه کردم خنده زد بی اعتباری را ببین
صبر کردم سر کشید و بیخودی کردم رسید — شکوه کردم رنجه شد تاثیر زاری را ببین
ببزم خواهم از آن یک نگاه لطف آمیز — که غیر بیند و بی اختیار برخیزد
بسکه شبها بخیال تو نشستم مردم — داشت بیداری من خواب گرانی از پی
مرا در بیخودیها دل مده ناصح که می میرم — ازین غیرت که پندارم باو راه سخن دارد

صالح امیر محمد صالح اصلش چغتائی ست از احفاد شاه ملک از امرای تیمور بود کسب کمالات
از مولوی جامی کرده و در سنه ۹۴۱ در بلاد بخارا فوت شد آزوست ه

روز وصل ست بزن تیغ و بکش زار مرا — بشب هجر مکن باز گرفتار مرا
هر شب از محنت هجران تو می میرم زار — میکند باد سحر زنده ببوئی تو مرا

صادرم نواب میر عبدالحی خان بن صمصام الدوله اورنگ آبادی اسیر بی نظیر جامع فنون
کمالات بود و در شعر فهمی دم یکتائی میزد با میر آزاد اخلاص خاص داشت در سنه ۱۱۷۱ آب حیات
از سر چشمهٔ شهادت نوشید و در سلک احیاء عند ربهم منتظم گردید در سنه ۱۱۴۳ وارد انجمن وجود
شد بدیوانی دکن در سرکار آصفجاه بلند پائگی داشت و بعزت و آبرو اوقات عزیز بسر
می برد اول وقار تخلص میکرد ثانیاً صادرم قرار داد جوهر تیغ اشعار آبدار خود بر مبصران
سخن چنین عرض میکند ه

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بگلشنی که تو سرمنشأ طرب باشی — چه لازم ست که چون غنچه بسته لب باشی
برای درد سر عالمی توئی صندل — بحق ما چه سلوک ست اینکه تب باشی
بانتظار تو آراستیم خانهٔ چشم — چه میشود اگر آئی و چند شب باشی
صد شکر جز تو نیست کسی همنشین دل — ما کنده ایم نام ترا در نگین دل
بر خاطر تو راز دو عالم شود عیان — پیش نگاه تست اگر دوربین دل
در گرانباری بود رفعت که حمال از دکان — می برد بار سبک بر دست و سنگین را بدوش
هیچ با سخن هرزه گرانجانان — که منتفع نشود از جواب کوه کسی
تا بغفلت بر دل من ناوک اندازی کند — بارکشتنهای مژگان ترا فهمیده ام

صائغ میر دوست محمد از زمرهٔ سخن سنجان زمان بود پدر رائج سیالکوتی ست از وی می آید

بپای برق هم نتوان رسیدن در حریم او — ره دور و دراز ست ای کبوتر بال و پر مشکن

صاحب حکیم کاظم حسین از ملازمان عالمگیر پادشاه بود در شاعری حالت متوسط داشت بغایت ستوده خصال و خوش صحبت بوده شعر بسیار گفته و منشآت نفیسه فراهم آورده از وست

پیوند الفت تو چو تار نظاره ست — تا چشم میزنی بهم این رشته پاره ست
دل بهر چه در محفل او داشته باشیم — در کعبه چرا قبله نما داشته باشیم
غافل آمد در بزم آنشوخ و بی پروا نشست — می طپد در سینه دل ترسم خبر دارش کند
بلبل بگل نشان دهد از رنگ و بوی تو — پروانه با چراغ کند جستجوی تو
تا باشدم بهانه از بهر باز گشت — دل را بجا گذاشته رفتم بکوی تو

صائغ نظام الدین احمد بلگرامی و همین نام تاریخ تولد اوست که ۱۱۳۹ باشد جوانی از عشیرهٔ قضاة عثمانی بود مهذب و مؤدب در حداثت سن کلام الله را یاد گرفت و مشق سخن از خدمت میر نوازش علی کرد طبع سلیم و ذهن مستقیم داشت اول کسیکه از قبیلهٔ مذکوره شعر درست

انشا کرد و لآلی دلپسند بغواصی فکر بر آورد اوست در اوائل مائهٔ ثالث عشر هنگام اجل نقش حیاتش از صفحهٔ عالم محو گردانیدن می آید

نقش روی یار را مانی بپرکاری کشید — چون نظر بر چشم او افگند بیماری کشید
بحرفی کشتگان را زنده سازد کافر چشمت — مگر دادند اعجاز مسیحا این فرنگی را
داغ احسان بر نتابد همت والای ما — از حنا رنگی نگیرد دست استغنای ما
هرگز از دور فلک عشرت نصیب ما نشد — سر که شد از شور بختی باده در مینای ما
در جهان امروز از بس قدر اهل زر بود — میزند پهلو بعیسی هر که صاحب خر بود
گرد کین از جانب ما بسکه در دلها نشست — در میان ما و یاران سد اسکندر بود

رباعی

ضعف پیری زبسکه بگداخت مرا — هر کس که نظر فکند نشناخت مرا
از صحبت من کنون بتان را ننگ ست — این موی سفید روسیه ساخت مرا
باغبان از چمن آواره مکن بلبل را — رحم کن رحم که وابستهٔ دامان گل ست
آه از آن مرغ گرفتار که در کنج قفس — عمر بگذشت و ندانست که گلزاری هست
کسیکه مهر و وفا از زمانه می طلبد — چنان بود که ز مفلس خزانه می طلبد
مپوش چشم خود از روی نوخطان زاهد — کسیکه منکر صحف بود مسلمان نیست
هیچ بی برگ و نوا نیست ز فیضش محروم — گر زنی نغمه گر فتند شکر بخشیدند
شادمانی میکنند از مرگ خود روشن دلان — شد مرا این نکته روشن از لب خندان برق
اهل همت را چه باک از خصمی بدگوهران — سنگ نتواند کسی بر شیشهٔ گردون زدن
بستی داد جانان وعدهٔ یک بوسه ام صائغ — چه سازم گر خدا ناکرده از اقرار برگردد
از هجوم داغ ناپیداست دل در سینه ام — در سواد خویشتن این شهر پنهان گشته ست
چرا از عشق خود آگاه گردش صائغ — اگر حجاب نماید زمن سزائی من ست

tarikhema.org
mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

tarikhema.org

صهبائی مولوی امام بخش دهلوی ساغر کش مصطبهٔ سخندانی و پیر مغان میکدهٔ معانی ست
در فنون و علوم رسمی پایهٔ بلند داشت و در فارسی دانی و مهارت درس کتب این زبان
منصب ارجمند در وقت خودش در دهلی بی نظیر زمان نیز بیست و نزد اکابر و امرا و
دار الخلافه بعزت و اکرام بسر می برد شروح و فواتح و خواتم کتب مغلقه درسیهٔ زبان فرس
از وی یادگار ست خصوصاً رسالهٔ قول فیصل که بطریق محاکمه در میان حزین و آرزو نوشته
دران داد تحقیق و انصاف داده نامهٔ نگار در ایام اقامت دهلی مکرر او را در مجلس مولانا
صدر الدین خان آزرده دیده در هنگامهٔ برگشتگی افواج انگلشیه در خانهٔ خودش رحیق
شهادت از دست ستمگران نوشیده نسبش از طرف پدر بحضرت عمر فاروق اکبر رضی الله عنه
میرسد و از طرف مادر بسید عبد القادر جیلانی رح در تحقیق لغت فرس و مصطلحات زبان
دری و تکمیل عروض و قافیه و استکمال فن معما فرد روزگار بود دیوان مختصرش درینوقت
حاضر ست این چند قطره چکیدهٔ ساغر طبع اوست ؎

سپند خوه بر رخ خود ماهتاب را — یک شب بیا ز چهره برافگن نقاب را
شد جلوهٔ تو مانع سیل سرشک من — این برق بست گریهٔ چشم سحاب را
بی پرده ست روی تو امروز در چمن — نتوان گرفت منت آتش گلاب را
فتنه وقف شکوه باهی غمزهٔ بیباک اوست — کرده با شوخی بدل عذر گناه خویش را
از شرر افشانی آه خودم ممنون که من — زو چراغان کرده ام روز سیاه خویش را
کاهیده ام زبسکه من از درد انتظار — برگشتن نگاه تو از جا برد مرا
جوش جنون بجذبهٔ آغوش خار داشت — هر دم بدوش آبلهٔ پا برد مرا
من مردهٔ لب تو و هر کس که وارسد — از سادگی به پیش مسیحا برد مرا
کردم ره دراز فنا طی چو نقش پا — افتادگی بشهپر عنقا برد مرا
خاکم بذوق سایهٔ قد بلند تو — پستی باوج عالم بالا برد مرا

ز وصلت کی توانم بهره بردارم که از روزی — باین قربت بود خمیازه در آغوش ساحل را
آرامها ز طبع جهان شد ز درد ما — خیز و خزان عالمی از رنگ زرد ما
مشق جنون نکرده بوادی قدم مزن — ای گرد باد با دل صحرا نورد ما
چون صبح بار خاطر عالم نبوده ایم — تمکین نداشت جز نفسی رنگ گرد ما
چه گل که در کف پا نشگفد ز خار مرا — جنون بفصل خزان میکند بهار مرا
بعمر رفته تلاش رسیدنی داریم — بجستجوی تو دل گشت بیقرار مرا
قبول خاطر کونین را نمی ارزم — ز بیکسی لحد آورده در کنار مرا
فلک بماتم یاران رفته صهبائی — سپرد داغ دل و چشم اشکبار مرا
بستی اهل فنا وقف شتاب دگرست — رفتن رنگ بود شمع بکاشانهٔ ما
کن آشنای لب دو سه حرف عتاب را — از بهر باد و آتش ساز این شراب را
رنگ رخم چو گل پر پروانه می زند — دارم خزان رسیده بهار شباب را
امروز تا کرشمهٔ لطفش چه میکند — رحمت فگنده ست بفردا حساب را
فروغ دیدهٔ حسنش نصیب دیدهٔ کیست — نگاه گرم که دارد می رسیده کیست
نگاه منتظر و دل بجستجو نالان — جهان خراب می جلوهٔ ندیده کیست
تغافل از دو جهان رنگ ناز با دارد — غبار وحشت دل دامن کشیده کیست
در کنار من و از دیده نهان این چه بلاست — عشوهٔ حسن ازین گرمی پنهانم سوخت
می خاکی زد و از جام خودم کام نداد — صرفهٔ شرم مرا بوسه بپیغام نداد
تنخاله مرا چو بر لب آید — از سوز تب منش تب آید
دارم ضعفی که ناله از دل — عمری باید که تا لب آید
صهبائی اگر بمیرے امروز — زان به که ترا دگر شب آید
بجهیر تم که چو از من بمرگ راضی نیست — بزندگانی دشمن چگونه خرسند ست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هر فتنه کان گسست عنان از نگاه اوست — در عهد دوست شکوهٔ گردون نکرد کس
دارم دل دیوانه صد داغ هجران در بغل — چشمی و چندین نسخهٔ خواب پریشان در بغل
روز مرا صد ظلمت شبهای غم در آستین — صبح مرا صد کلفت شام غریبان در بغل
دیدم سحر صهبائی آشفته در میخانه — ساغر بکف شعری بلب اوراق دیوان در بغل
سحر کز شوق بوش چون نسیم از خویشتن رفتم — دل خون گشته را چاکی کشودم در چمن رفتم

صوفی اصلش از چغتائی ست مدتی سر و پا برهنه در عالم سیاحت کرد و تحصیل کمال نمود از وست

عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی — کس پیش تو غمنامهٔ هجران چه کشاید

صابر محمد علی مشهدی بمراتب علمی مربوط بود و در سخنوری بذروهٔ خوشگوئی منوط از وست

هنگام شکر او بزبان شکوه گذشت — بی طالعی نگر که همان را شنید و رفت

صبری نامش روزبهان ست پدرش از صناوید سادات اردستان بود وی در عهد شاه طهماسپ در مسجد جامع اصفهان بافاده مشغول بوده در موسیقی و شطرنج مهارت داشت و در اوائل حال فارس تخلص میکرد آخر صبری مقرر نمود صاحب دیوان ست شعر نیکو گفته اهل عراق او را شاهی ثانی میگفتند اگرچه دیوانش در میان نیست اما آنچه از آن باقی مانده ترجیحش بر شاهی میکند از وی می آید

منم و دلی که دایم بدو دست دارم اورا — اگرش نگاه داری بتو می سپارم اورا
هجوم بوالهوس چندانکه عاشق از میان کم شد — مگر از ترکش نازت خدنگ امتحان کم شد
یارب دل شکستهٔ من از کجا شنید — بوی محبتی که در آب و گل تو نیست
این بس جزای کشتن صبری که روز حشر — حسرت همی کشد که چرا بسمل تو نیست
از ما مپرس حال دل ما که یک زمان — خود را بحیله پیش تو خاموش کرده ایم
در آغاز محبت گر پشیمانی بگو با من — که من هم دل ز مهرت برکنم تا فرصتی دارم

بریده باد زبان کسیکه دست مرا — ز دامن تو به تیغ زبان جدا کرده

صفیر نامش شمشاد ست از مردم قم بود عندلیبی ست خوش صفیر و زمزمهٔ کلامش دلپذیر این اشعار از وی پسند افتاد

دلم را بازده پیش تو بیکار ست میدانم — ترا زین جنس بیقدار بسیار ست میدانم
دورنه که تا کنم شکوه ز درد دوریت — آه که میکشد مرا هجر تو در حضور تو
اشکم ز ناروائی مطلب نگشته سرخ — خونی ست کز بریدن امید می چکد
تا سر شکم نشود پرده در راز کسی — میشود آبله و از کف پا می ریزد
وقت رفتنهاست انگشت شهادت کن علم — شهسوار جان روان شد رایت ایمان برآ

صفی نبیرهٔ سید محمد نوربخش یزدی ست از اکثر فنون بهره مند بود وزیر درویشانه داشت بزیارت بیت الله مستسعد گشته و در کبر سن پیاده بطواف روضهٔ رضویه رفته در اثنای راه درگذشت منه

رباعی

چون نامهٔ جرم ما بهم پیچیدند — بردند بمیزان عمل سنجیدند
بیش از همه کس گناه ما بود ولی — ما را بجهت نبی بخشیدند

صفی از سادات نیشاپورست در باغ شمشاد تبریز متوطن بوده و بعض اوقات در کرمان بامر احتساب اشتغال داشته منه

آنانکه دل بزلف نگاری نه بسته اند — آیا چه کرده اند بعمر دراز خویش

صالحی مشهدی محمد میرک نام از مستعدان زمان بود گوهر نظم بدین طور می سفت

اندیشهٔ خال رخ آن سیمبرم سوخت — خوش آتشی افروخت که از یک شررم سوخت

صالحی هروی منشی و خوشنویس بود بدرگاه اکبری منصب انشا داشته بعد مدتی بوطن خود مراجعت نمود از وست

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

عاشقی مایهٔ داد ست چه هجران چه وصال خسرو از عشق جدا نالد و فرهاد جدا

صابر اصفهانی از اقربای میرزا سلیمان وزیر سلطان محمد صفوی بوده و بجودت طبع اتصاف داشته منه

نه از ناز ست گر خرش بلب ناآشنا گردد سخن را خوش نمی آید گران لبها جدا گردد

صیدی ابیوردی نامش عبدالرحیم ست در عهد جهانگیر پادشاه بهند آمده با بعضی از امرا بسر می برد و در شعر و خط صاحبدست بوده از وست

پیچش زلف تو در دام کشد عقارا مژهٔ تیز تو بر سینهٔ زند و طهارا

وحشیانش همه از چشم و دل آب خورند جگر شیر بود آهوی این صحرا را

صلائی امیر جلال الدین حسن از اعیان سادات شهرستان ست بدرگاه شاه عباس صفی منصب صدارت داشته در سنهٔ ۱۰۰۰ از منصب حیات معزول گشت منه

خدا شکیب دهد این دل پریشان را که بر شکسته دلان رحم نیست خوبان را

صادق پسر میرزا صالح ست در بندر سورت در سنهٔ ۱۰۱۸ متولد شده و از علما و بلاد هند علم آموخته و در سلک ملازمان جهانگیر و شاهجهان انتظام داشته تاریخ صبح صادق و چهار مجلد تالیف اوست از وست

سوی میخانه بتائید جنون خواهم رفت باز از عالم اسباب برون خواهم رفت

حد این بادیه جز اشک ندیدست کسی آه خواهم شد و از اشک فزون خواهم رفت

صبحی از سادات مازندران و علماء زمان بوده و در لباس فقر و درویشی زیسته از وست

خواب عدم کجاست که آسوده دل شویم فارغ ز پاسبانی این مشت گل شویم

صامت اصفهانی اسمش حاجی صادق ست در عهد عالمگیر پادشاه برسم تجارت بهند آمده و بدیار خود مراجعت نمود و در اواخر سنهٔ حادی عشر درگذشت شاعری خوش فکر صاحب دیوان ست منه

در کشتنم گر آن مژه پرهیز می کند خنجر بسنگ سرمه چرا تیز میکند

شگفتن غنچهٔ بی رنگ و بو را میکند رسوا همان بهتر که دست بی کرم در آستین باشد

بسکه بر خود دامن افشاندیم مانند هلال از قبای هستی من یک گریبان وا نماند

صابر از سادات زواره ست در عهد عالمگیر پادشاه بهند آمده و در سلک ارباب منظوم گشته رباعی بیشتر میگفت از وست

رباعی

رندان بشمار سیدنی میخواهم زین تنگ قفس کیدنی میخواهم

از کشور هند تا بمیدان عراق توفیق بسر دویدنی میخواهم

صادق ملا تولی سرکاتی بهند آمده و با دانشمند خان بسر برده منه

چرخ مینا عشرتی بنیاد نتوانست کرد آینه گردید و یکدل شاد نتوانست کرد

رحم می آید مرا بر بلبل این بوستان کز تزلزلهای گل فریاد نتوانست کرد

صفیر جونپوری نامش محمد عیسی ست نغمهٔ سخن چنین می سراید

ز عشق زاده ام و عشق زار کشت دریغ خبر نداد بر ستم کسیکه سهرابم

صفا محمد ابراهیم شیرازی فکر رسا دارد و طبع با صفا از سادات دشتکی ست در سنهٔ ۱۱۶۰ بساط حیات در نوردید از وست در خطاب محبوب

ای پری چهره نگاری که ز اورنگ سپهر ماه را میکشد افسون نگاه تو بزیر

این چه ظلم ست که ریزی بلب ساغر زهر که هنوز از زره طفلی بود آلوده شیر

این چه رحم ست که گرید ز غمت آنکه هنوز چشم نازش ز شکر خواب نمیگردد سیر

تو نیازست ندارد دل او طاقت ناز سیلی در دنخورد ست بران سخت گیر

بند از بند تو چون نی کنم از ناله جدا سازم از آه دلت راهدف ناوک تیر

صافی میرزا محمد جعفر اصفهانی طبع ملایم نظم داشت در اواسط سنهٔ ۱۱۰۰ رو بدار آخرت نهاد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از افکار اوست ؎

بوی گل خود بچمن راهنمون شد ز نخست ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار کجاست

صهبا آقا محمد تقی قمی بعد عروج نشأه رشد و تمیز تا سی سال در وطن بسر خوشی بسر برد سپس در مصطبهٔ اصبهان بزم اقامت آراست و سرشار صهبای نظم گستری ماند و فاتش در اواسط مائهٔ ثانی عشر دست بهم داده از وست ؎

شادم باسیری که بجز کنج قفس نیست جائی که توان برد سری زیر پر انجا

ببین محرومی عاشق که گل بر شاخ در گلشن نمی ماند بقدر آنکه بلبل آشیان گیرد

صباحی ملا سلیمان کاشانی در ریعان شباب موفق بزیارت حرمین شریفین شد استعداد نظم شایسته داشته و باقسام سخن مهارت بایسته بهم رسانیده جوانی سنجیده و مردی فهمیده بود در اواسط مائهٔ ثانی عشر صباح حیاتش بشام ممات مبدل گردید از وست ؎

مردن بقفس بهتر از آن ست که در باغ از طعنهٔ مرغان گرفتار بمیریم

بباغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو تهی ست دامن گلچین و باغبان هر دو

صوفی تخلص مولوی فتح علی بنگالی ست مولدش علاقهٔ چاتگام و از بدو شعور شهر کلکته محل تحصیل وجوه معاش و فنون انتعاش او و مقام قیام محلی بفضائل ست و محلی از رذائل در مناظره و کلام طلق اللسان و در نظم نعوت سرور انبیا صلعم شیوا بیان از نتائج موزونی اوست ؎

بر لبت آب زندگانیها بر لبم جان ز تشنه جانیها

وصف من بست پیش نخل قدت کرده ام گو بلبل خوانیها

بگذار به بتخانه قدم از سر اعجاز کافتند بسر جمله بتان بوسه زنی را

تا چند زنی آتش غم در دل صوفی باری بنگه شاد کن آن سوختنی را

یوسف با حمد کی رسد عاقل از نیخا پی برد آنرا ز لیخا میخرد این را خداوند شتری

حرف الضاد المعجمة

ضمیر تخلص میرزا روشن ضمیر ست اسمی با سمی بود و بپرتو ذهن وقاد شبستان سخن را فروغ آگین می نمود یکی از اجدادش از ایران بهند آمد تولد میرزا در هند واقع شد در عهد شاهجهان خدمت بخشیگری و وقائع نگاری و در عهد عالمگیر بدیوانی و امینی بندر سورت مامور بود این رباعی در جنگ عالمگیر با شجاع در کچوه گفته ؎

ای حرز تو سورهٔ تبارک بادا رباعی پیوسته ترا تاج تبارک بادا

هستم ز پی شگون فتحت تاریخ دل گفت شود فتح مبارک بادا

ماهی دل مرطپیدن بقرار آمد باز موج پهلو ز تلاطم بکنار آمد باز

ضمیری نامش شیخ نظام و وطنش بلگرام ست از قدما این مقام و نکته سنجان شیرین کلام بود شق سخن پیش گرفته و درین فن رشد بهم رسانیده نقوش صنائع و بدائع را بیشتر بکرسی نشاند تتبع صفیدون مضاف دهلی بگلشت نزهتکدهٔ آخرت خرامید و این سانحه در سنه ۱۱۳۰ واقع شد دیوانش از قصیده و غزل و رباعی و صنائع شعری قریب پانزده هزار بیت ست کلامش بطور آن عصر واقع شده لهذا درین جریده کمتر گرفته شد از وی می آید ؎

جز آینه در روی تو دیدن که تواند جز شانه بزلف تو رسیدن که تواند

بس مدعیان گوش بر آواز نشستند در عقدهٔ عشق طپیدن که تواند

انجا که صبا را نبود بار ز تنگی جان بخش کلام تو شنیدن که تواند

هر گل که بگلزار جمال تو بخندد ای وای بجز دست تو چیدن که تواند

صف تیغ کشیدند ز هر سو بضمیری چون هوای تو بریدن که تواند

آن ترک شوخ دیده خود از دو دهان کیست یارب چنین خراب کن خانمان کیست

از نالهٔ و فغان من آمد بجان جهان آن سنگدل نگفت که آیا فغان کیست

این سرو سرفراز که خوش می چمد بناز یارب چنین کشیده سر از بوستان کیست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هر تیر بر دلم که دو ابروی او کشید — دانستم از طپیدن دل کز کمان کیست
چون نامهٔ نیاز ضمیری رسید و خواند — پرسید بر سبیل تغافل ازان کیست

چشمم که بود خانهٔ خوش آب و هوای — شایستهٔ آنست که سازی وطن انجا
خواهم که کنم پیش تو در دل خود عرض — لیکن بمقامی که تو باشی و من آنجا
تا کرد خریداری خاک سر کویت — از نقد روان داد ضمیری ثمن آنجا

یارب بدرت نامه سیاه آمده ایم — واز آتش دوزخ به پناه آمده ایم
هر چند که ما غرق گناه آمده ایم — با قافلهٔ عذر براه آمده ایم

ضیا، حافظ سید ضیاء الله بلگرامی چنانچه در حوزهٔ دانشمندان ورود کرامت آمود نموده در مجمع تلامذهٔ رحمن نیز بطرز موزون جلوه فرموده انتقالش در سنه ۱۱۰۰ واقع شد و نظمش در ثمین ست و نسر بفضل در عین شعر و انشا دون رتبهٔ آنجناب ست و اشعاری که ثبت می شود پرتوی ازان

آفتاب

براه دیده دو رویه درختهای مژه — نشانده ام که خیال تو راه گم نکند

رباعی

ای لطف تو آب بر سر شعلهٔ خشم — چون موم بست خلق تو خارهٔ دشم
گویا گرد و ادب چو آئی بسخن — بینا گردد حیا چو بکشائی چشم

ضیا، میرزا عطا بر ناپوری از تلامذهٔ آزاد بود سخن درست میگوید و سلیقهٔ شعر مناسب میدارد ازوی ست

حق بود دعوی که زمنصور سر کشید — بیدانشان قیاس بالحاد کرده اند
نقشی ز ابروی تو بر دل نشسته ست — این بیت را چه بر محل ایجاد کرده اند
بشنو کلام حضرت آزاد از ضیا — دل را برائی یاد تو ایجاد کرده اند
می نماید غنچه در پیش لبش — چون کسی مضمون کس دزدید و رفت

در آن زمان که بحشر قیام خواهم کرد — ترا بیاد دهی یک سلام خواهم کرد

ضعیفی سمنانی زور آور میدان سخنوری بود و رستم عرصهٔ معنی پروری این بیت ازوی ست

بمیرم پیش آن مژگان کز و در وقت خونریزی — اجل را دست و پا لرزد بلا در اضطراب افتد

ضمیری اصفهانی رمال ضمیر یاب بود لهذا شاه عباس ماضی او را باین تخلص نامزد کرد شاعری ست بلند فطرت عالی ضمیر و در بدیهه گوئی و قدرت نظم بی نظیر از فضیلت نصیبهٔ کامل داشته و در کبر سن بتلمذ میر غیاث الدین منصور علم آموخته اکثر دواوین خلف و سلف را جواب گفته منظوماتش صد هزار بیت ست او را گفتند شاعری در همدان ضمیری تخلص میکند گفت خطا کرده انچه نیک گوید بنام من و انچه بد گویم بنام وی شهرت یابد ازوست

گر نه فریب وعدهٔ روز جزا بود ز تو — سوئی بدن که آورد مدعی گریزپای را
خوشحال آنکه دید ترا و سپرد جان — آگه نشد که هجر کدام و وصال چیست
ای خوش آن منتظر وعدهٔ دیدار که تو — بر سرش آئی و از شوق ترا نشناسد
فریاد ازان لحظه که در دل دلم آن شوخ — پرسد ز من وقت گفتار نباشد
مشکل شده کارم ز تو در دل دلم این ست — آگه نه از درد دلم مشکلم این ست
چه حیاست اینکه گاهی اگرم ز حال پرسی — بهزار رنگ گردی بصد انفعال پرسی
ز زخم کاری ست مرا وقت شهیدی خوش باد — که تو اندوسته گام از پی قاتل برود
در تماشای جمال او سراپا دیده ام — یکسر مو بر تنم نی لذت دیدار نیست
زبان بستن ز حاجت پیش او شرط ادب باشد — که خاموشی گدائی عشق را حسن طلب باشد
عاشق کجا و خواب اگر دیده بسته ام — او در دل ست دیده بر و باز کرده ام
هر در جهان نهاد ضمیری سر شک تو — ترسم ز جور یار بعالم خبر برد
چو می بینم کسی از کوی او دلشاد می آید — فریبی کاول ازوی خورده بودم یاد می آید

tarikhema.ir
mandegar.tarikhema.org
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ضیا دهلوی مهر نمیر و ز مشرق سخن و ماه نیم ماه افق این فن ست از وی می آید ؎

نشسته در طلب دلربای خویشتنم — چو چشم می پرم اما بجای خویشتنم
بدور حسن تو هر کس که بود مجنون شد — ستم تو کردی و بدنام دور گردون شد

ضیا میرزا یوسف مدتی وزیر حاکم گیلان و مازندران بود و آخر الامر از کاتبان دفترخانهٔ سلاطین صفویه شد این شعر از وست ؎

فغان که مردم یاری درین دیار نیست — نشان پای کسی بر سر مزار نیست

ضیا ملا ضیاء الدین کاشانی مرد دانشمند بود و بسعادت حج و زیارت عتبات عالیات توفیق یافته و پیوسته بافاده و تدریس مشتغل بوده شوخی و شوری داشت در وقت رفتن بصارت این رباعی گفته رباعی

بصفت خلق زمانه پاکشیدن بهتر — در گوشهٔ عزلت آرمیدن بهتر
زنهار ضیا علاج چشمت نکنی — او ضاع زمانه را ندیدن بهتر
فلقل می راحت افزای من ست — کلینی یا حمیرائی من ست

حرف الطاء المهملة

طالب برادر خالزاده حکیم رکنا کاشی بود و بلبل آمل و شاعر خوش تخیل جویای معانی بلند و غواص بحر لآلی دلپسند سخن را بمرحمت والامی نواز دو پایه او را تا سدرة المنتهی سر سائید شعلهٔ درکش شمع محفل سخن ست و لمعهٔ خیالش آرایش هر انجمن در ریعان شباب و آغاز نامیهٔ جوانی از ولایت خود بر آمده بنزهتکدهٔ هند خرامید و سری بگلگشت این گلزمین کشید و چندی نزد میرزا غازی ناظم قندهار از طرف جهانگیر پادشاه بسر برد و بفراوان نوازش اختصاص یافت و بعد رحلت او کرت ثانی رخت بدیار هند کشید و ایامی با عبدالله خان بهادر ناظم گجرات بسر برد آخر باعتصام ذیل جهانگیری قوی پایه شد و در ۱۰۲۰ بخطاب ملک الشعرائی بلند نامی اندوخت تاریخ بداونی و دیگر کتب معتبره ناطق اند که اکبر پادشاه از پایهٔ رفیع

دین اسلام افتاده بود تا بجائیکه ملتی تراشید و دین الهی که آنرا دین لاهی توان گفت نام گذاشت و بعضی رسوم هندوان پسندیده جزو دین خود ساخت مثل آفتاب پرستی و ریش تراشی جهانگیر هم بر طریقهٔ پدر ریش می تراشید وقتی طالب احکم ریش تراشیدن شد طالب قطعه گفته بعرض رسانید و ریش خود را محفوظ داشت قطعه این ست قطعه

سفر میکنم صاحبا ورنه من — چه سر بلکه گردن تراشیدمی
بناخن نه با تیغ از روی خود — من این مشت سوزن تراشیدمی
سر و ریش و ابرو بروت و مژه — برسم برهمن تراشیدمی
ازو این گیاه خدا کشته را — نه از بهر خرمن تراشیدمی
که سنبل چو آرایش دامن ست — پی زیب دامن تراشیدمی
چو من راهبم خارج از رسم تو — که مو وقت رفتن تراشیدمی
وگرنه بایمان ابروی تو — سر از صفحهٔ تن تراشیدمی

طالب در عین جوانی از زیبا خلعت زندگانی بر آمد و در عین شباب در ۱۰۳۳ آستین قضا چراغ حیاتش را خاموش کرد طالب در وصف قلم قصیده گفته و عجب حق این خادم کامل عیار بجا آورده تمام این قصیده در خزانهٔ عامره ایراد کرده مطلعش اینست

بان ای نگین آهوی مشکین خطائی — از نرگس ستانه کنی غالیه سائی

دیوانش وقت تحریر این جریده بدست آمد فرصت وفا نکرد که با انتخاب پرداخته شود گلی چند از گلستانش حوالهٔ دست قلم میشود ؎

گر من بجای جوهر آیینه بودمی — بی رو نما ترا بتو کی می نمودمی
ای خاک قناعت که چو گل بر سر مائی — از سر نفشانیم ترا کافر مائی
ای چین فاچو تو متاعی بجهان نیست — عیب تو همین ست که در کشور مائی
در طالعت ای شمع هنر نیست فروغی — گویا تو هم از سلسلهٔ اختر مائی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جانی مگر ای می که بجا نیست قرارت — گه بر لب ما گه بلب ساغر مائی

بتن بوی کند گلهای تصویر نهالی را — بپا بیدار سازد خفتگان نقش تمالی را

عشق را بر سر بالین من آرند بعجز — کین طبیبی ست که مشهور بدین قدم ست

باعث راندنم از بزم بجز عار نبود — ورنه کس را بمن و بودن من کار نبود

آبم بکن ای شرم بنزدیکی آنکو — شاید بغلط یار ز من دست بشوید

ای کاش گوش رفتم احوال شدی چو چشم — تا هر چه گفتی از تو مکرر شنیدمی

بسوی خویشتن از لطف گستاخانه کش دستم — که من بسیار مجبورم هم آغوشی نمیدانم

من کیم کز شرم قتل من سر اندازد به پیش — هیکل خونم گرانی میکند بر گردنش

ملامت کن و فارغ شو از ملامت خلق — که نخل موم ز آسیب تیشه آزاد ست

دشنام خلق راندهم جز دعا جواب — ابرم که تلخ گیرم و شیرین عوض دهم

سبک چنین که بگلگون می سوار شدم — امید هست که رنگ پریده را گیرم

خانهٔ شرع خراب ست که ارباب صلاح — در عمارتگری گنبد دستار خوداند

مزهٔ در جهان سخنی بنیم — دهر گوئی دهان بیمار ست

طبعی قزوینی مردی طباخ بوده و شعرای مفلس را که بدکانش میرسیدند از دست رنج طباخی خود بهره میرسانید منه

زبیم غیر نتوانم که گرد محفلش گردم — خیالی گشته ام شاید که روزی در دلش گردم

طالب یحیی خان گیلانی در عهد احمد خان صدارت گیلان داشته و در سنه ۹۶۷ برسم سفارت پیش شاه طهماسب بیمار شد اگرچه طبیب بود اما بمقتضای رای العلیل علیل در معالجهٔ خود خطا کرده از دست خویش جرعهٔ ممات چشید منه

خوش آنکه پیر مغان وقت تنگدستی ما — بلای باده ستاند متاع هستی ما

طفیلی لاهیجی وی از اطبا، حذاقت پناه زمان خود بود و در شعر انشا سلیقهٔ ملایم داشته منه

طره دارم بی سبب تا چند در هم بشکنی — ای اسیر جان و دل من عهد و پیمان نیستم

طالب محمد علی از صاحب طبعان جرباذقانی ست قانون سخن چنین می نوازد ؎

زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن — بیک انگشت نتوان عقدهٔ از رشته وا کردن

طلوعی محمد ابراهیم شاعر خورشید ضمیر خطهٔ کشمیر ست در عصر جهانگیر پادشاه بوده منه

رباعی

با پای نیاز و آز را پی کردیم — قطع نظر از تمو و از وی کردیم

در راه طلب چو پا نهادیم بشوق — کونین بگام اولین طی کردیم

طاهر عطار شهدی در جوانی این دکان فانی را وداع نموده غالیهٔ سخن را چنین ترتیب میسازد

از فریب باغبان ایمن مباش ای عندلیب — پیش ازین ما هم درین باغ آشیانی داشتیم

زدیده ام همه عالم پر آب و من لب خشک — فرات عالم و کربلای خویشتنم ؎

طالب تبریزی حکیمی بود در نهایت حذاقت و مهارت از ملازمان شاه عباس ماضی شاه او را بسفارت روم فرستاد او باوالی آنجا در ساخته از آستانهٔ ولی نعمت روگردان گردید و به تبریز آمده مقرب جعفر پاشا شد چون تبریز بتسخیر شاهی در آمد او را گرفته بپادشاه رسانیدند از وست ؎

در فرقت تو زنده ندانم سخت جانیم — جان از کمال ضعف نیاید بلب مرا

یار با غیر و غم عشق در آغوشم بود — مرگ صد بار به از زندگی دوشم بود

طالب نداشت تاب نگاه تو روز مرگ — پوشید چشم و داد دل جان را بهانه ساخت

طاهر نصیر آبادی از ارباب استعداد بوده و در شعر و انشا مرتبهٔ قصوی داشته و تذکرهٔ شعرای معاصرین خود جمع نموده از وست ؎

تا نسیم عطر زلفت بر صبا پیچیده ست — عطسه در مغز غزالان خطا پیچیده ست

طاهر بخاری مردی زاهد پارسا بود و در عهد بابر پادشاه بهرات آمد و با شعرا و فضلای پایتخت اختلاط کرد این ابیات از وی ست ؎

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تا آرزوی آن لب میگون کند کسی — بسیار غنچه وار جگر خون کند کسی
منعم مکن که هیچ بجائی نمی رسد — سعی که در نصیحت مجنون کند کسی
خلقی ملامتم کند و من برین که آه — از دل چگونه مهر تو بیرون کند کسی
گفتی که طاهرا ز پی خوبان دگر مرو — دیوانه را علاج بافیون کند کسی

طاهری نامی سوخته عشق بتان ظاهری بود و یکی از غلامان شاه عباس تعشق داشت روزی اورا بحجره برد شاه آگاه شد فرمود تا لب و دندان و دیگر اعضایش بسوختند وی دران حال این مطلع گفت ؎

آنکه دایم هوس سوختن ما میکرد — کاش می آمد و از دور تماشا میکرد
خون شد دلم ز غصه که آن غنچه امید — با دیگران شگفته و با من گرفته ست

طوسی خراسانی شاعر نیکو دستگاه و معاصر بابر پادشاه بود از وی می آید ؎

ای ز زلف و رخ تو فتنه و آشوب بدهر — ماه بگریخته از شرم رخت شهر بشهر
مردم آزاری مفرما نرگس عیار را — کار فرسودن نشاید مردم بیمار را

طبیبت شیخ سیف الدین محمد سخنور پر کیفیت بود در قصبهٔ الور از توابع آگره بسری برد شاگرد میر عبد الجلیل بلگرامی ست و صاحب تذکرهٔ شعرا از وست ؎

چو تاک از سبز پوشیها سر و برگ دغل دارم — لباس صالحان و شیشهٔ می در بغل دارم

طالع محمد حسن گیلانی در اصفهان مسکن گزیده بقدر تحصیلی که کرده بود بموزونی طبع بشاعری علم شد ابیات لطیف دارد از معاصران علی حزین بوده ست از وست ؎

صاف از سینه خدنگت بگذشت — سخت پیکان تو دل گیرم بود
دل افسرده را آسان بود آگاهی و غفلت — نداند دیدهٔ تصویر بیداری و خواب از هم
قرین صافدلان شو که دلی صاف نشود — هزار سال اگر آب در گهر ماند

طاهر معروف بدکنی از اولاد ملوک جلیه بود در فنون و فضائل کمال حاصل کرده

اول بدرگاه شاه اسمعیل صفوی اوج گرائی تقرب گشت بعده بوجه مذهب اسمعیلیه مجال اقامت ندیده بدار الامان هند رسید و بابر بان نظام شاه پیوست و رائق و فائق مهمات سلطنت گشت پسر شاه بیمار افتاد و کار از معالجه درگذشت شاه طاهر گفت اگر نیت کنید که بعد شفا مذهب اثنا عشری اختیار کنیم هر آینه صحت یابد اتفاقاً مشار الیه شفا یافت و آن مذهب بر سلطان و سائر دکنیان غالب گردید شاه طاهر صاحب تألیفات عدیده ست مثل حاشیهٔ تفسیر بیضاوی و شرح تهذیب و حاشیه بر آلهیات شفا و رسالهٔ اسماء و غیر ذلک در وادی نظم خصوصاً قصیده قدرت عالی داشته وفاتش در سنه ۹۵۲ اتفاق افتاده ؎

بیرون سیاه که شهرهٔ ایام میشوی — ما کشته میشویم و تو بدنام میشوی
جلوهٔ دلف شاهدی بر دل رمیده را — پی بکجا برد کسی مرغ بشب پریده را
وه چه شود اگر شبی بر لب من نهی لبی — تا بلب تو بسپرم جان بلب رسیده را
در غم او لذت عیش از دل ناشاد رفت — خو بغم کردیم چندانیکه عیش از یاد رفت

طوفان میرزا طیب اصلش از هزار جریب من اعمال مازندران ست جوانی باوقار و شاعری خوش گفتار بود این اشعار آبدار از جویبار طبع اوست ؎

زرهم نیست که از خاکم آسمان برداشت — مرا فتاده براه تو دید از آن برداشت
شد از نالیدن دل غمزه اش غارتگر جانها — که از بانگ جرس رهزن بفکر کاروان افتد
عقدهٔ مشکل من نیست بغیر از دل من — تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من

طالب مولوی شاه وجیه الله عظیم آبادی پدرش حبیب الله از عمائد تجار بود وی تحصیل علوم درسیه کرده دست ارادت بشاه منعم دهلوی داد و کمر رنج برآورد و در آخر عمر بدرس مشغول می برد تا آنکه در سنه ۱۲۲۵ رحلت کرد منه ؎

تلخی درد فراقت رود از دل بیرون — گر دهی بوسه از آن لعل شکر ریز مرا
بی اختیار میکشدم دل بسوی تو — در عشق تو کجاست بکف اختیار من

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

طریقی سادهی خوش طبع و تیز زبان بوده و مدت پانزده سال در سلک مادحان اکبری انخراط داشته آخر متوجه بیت الله گشته و بهدران بقعهٔ مبارک طریق آخرت پیموده از وست

نمیتوان نفسی بیتو در جهان بودن — چرا که جانی و بیجان نمیتوان بودن

طبعی قزوینی شاگرد حکیم شفائی بوده و در وادی سخن فطرت سلیم داشته از وی می آید

لذت تنگدلی با دبران غنچه حرام — که بامداد صبا میل شگفتن دارد

تنها بدیدهٔ نتوان داد گریه داد — چون ابر باید از همه اجزا گریستن

شمع ما را تاب بال افشانی پروانه نیست — جانفشانیها برون انجمن خواهیم کرد

طغرا مشهدی طغرای منشور استعداد است و فروغ پیشانی قابلیت خداداد طرح نثر بطور نو انداخته و لآلی عبارات را بجلای تازه نظر فریب جوهریان ساخته از ولایت خود بسواد اعظم هند خرامید و یکچند در ظل عنایت شاهزادهٔ مراد بخش بن شاهجهان پادشاه بمراد دل کامیاب گردید و در رکاب او بسیر ممالک دکن پرداخت آخر در کشمیر گوشهٔ انزوا گرفت و بهمانجا بمقر اصلی شتافت و در نزدیکی قبر ابوطالب کلیم مدفون گردید منشآتش که کارنامهٔ رنگین و نمونهٔ چین است غایت شهرت دارد طغرای کلامش باین خوش نقشی صورت می بندد

دلا چو شمع رگ گردنی ملایم کن — ز بهر دادن سر پای خویش قایم کن

کج نیاید کام دل بی اتفاق راستان — تا بقربانت شود با تیر میسازد کمان

اگر چو آینه سر تا قدم شوی یک چشم — بسوی دوست نگر سوی خود نگاه مکن

عروسان را بسوی حجله نتوان بردن بی ساز — بآواز دف و نی دختر رز را بمینا کن

باید چو برق خنده زنان از جهان گذشت — نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن

سوی سر کافتد ز سر هرگز نمیگردد سفید — عیش غربت کی کند پیری تصرف در جوان

سایه می افتاد از طغرا در ایام شباب — پیر چون شد سیخورد از سایهٔ طغرا بر زمین

نمینا بپای ساغر چون سر نهد بسجده — چیزی دگر نخواهد غیر از دعای باران

در سه فصل عمر باید سنجیب غم کشید — تا توانی همچو گل یک فصل خندان زیستن

شاید به بیند آنچه بخاکرد آسمان — از دود آه سرمه بچشم ستاره کن

ز جعد پر شکنت دل بصد فغان افتد — چو کودکی که ز بالائی نردبان افتد

خوش آن ساعت که بزم آرا نشینی بر سر جوئی — خط پشت لبت چشم قدح را گرد ابروی

میان می بینم و چیزی بچشم در نمی آید — بدان ماند که در آئینه باشد سایهٔ موئی

طاهر التفات خان صفاهانی نامش میرزا محمد طاهر است از سلسلهٔ میرزایان دفتر سلاطین صفویه بود با برادر خود میرزا محمد علی در عهد خلد مکان از صفاهان بدکن رسید نخستین بخطاب التفات خان و دومین بخطاب ملتفت خان مورد التفات گردید التفات خان بفوجداری بیر مضاف اورنگ آباد و کوه و مضاف گجرات و مانڈو و مندسور مضاف صوبهٔ مالوه رسید بدهلی سیر رفت در نواحی کهرگون رسیده در سنه ۱۱۴۹ بدست رهزنان رشتهٔ حیاتش انقطاع پذیرفت ذکی الطبع بود و ناثر مستعد و بشایبهٔ قدرت داشت که سه کاتب در حضور او باسباب کتابت می نشستند هر سه را عبارت خود میفرمود و فقرهٔ لاحق برای هر کدام بی تامل میگفت و ربط کلام از دست نمیداد و با وصف آن خود هم دران حالت مشغول کتابت می بود گویم درین صفحه میزان هم انباز التفات خانم اینقدر است که دران زمان تحریر عبارت فارسی بود و درین اوان تعبیر ریختهٔ اردو بسیار اتفاق می افتد که اشغال بکتابت دارم و دو سه منشی روبرویم باخانهٔ قرطاس می نشینند و احکام مختلفهٔ امور ریاست و سیاست می نویسانم و در تحریر مدعا غلط دست بهم نمیدهد این چند قطره از سحاب گوهربار طبع روان التفات خان ست

شهید بیکسیم پوشیده ام بعد از فنائی خود — برنگ مردهٔ فیروزه نیلی در عزائی خود

شهرت حسن تو شد از گشتهٔ دیدار تو — از نسیم بال بلبل بشگفد گلزار تو

طفیل احمد بلگرامی استاد میر آزاد رح آفتاب جهان افروز یکتائی ست و در حوزهٔ فضلا سرگرم جلوه آرائی از سادات اترولی من اعمال آگره بود در سنه ۱۱۴۷ شبستان امکان را روشنی

tarikhema.org
pdf.tarikhema.org
mandegar.tarikhema.org

tarikhema.org

بخشید و گجرات و کشمیر و مکانهای دیگر را سیر کرده هفتاد سال بر مسند تدریس باحیاء علوم پرداخت و عالم عالم طلبه را از حضیض تلمذ باوج اوستادی رسانید در بلگرام در سنه ۱۱۵۱ رحلت بعالم بقا برد و این رباعی از وی ست رباعی

گر بوالهوسی نیاز ظاهر آموخت — کی آتش سوز دل تو اندر افروخت
چون صورت پروانه فانوس خیال — گرد شمع گشت و یک ذره نسوخت

طغرل آخر سلاطین سلاجقه و خسرو تمام عراق بود از بی اعتباری زمانه امور مملکت را بکف کفایت دیگری گذاشته منزوی شد تا باشد که دمی باستراحت بزید اما چون سبب گسستن رشته سلطنتش شد قزل ارسلان که بنده زاده وی بود خروج کرده ویرا بگرفت و سلطنت سلاجقه سپری شد این رباعی از وست

رباعی

دیروز چنان وصال جان افروزی — امروز چنان فراق عالم سوزی
فریاد که در دفتر عمرم ایام — آزار روزی نویسد این را روزی

سید اسپ شاه طهماسپ صفوی صیت عدلش لرزه بر زنجیر نوشیروان افگنده سیادت نسب با سعادت حسب یکجا داشت و بمراتب سخنوری و سخن شناسی مربوط بود این رباعی از وست

رباعی

یکچند پی زمرد سوده شدیم — یکچند بیاقوت ترا آلوده شدیم
آلودگی بود بهر رنگ که بود — شستیم بآب توبه آسوده شدیم

طوفی تبریزی حلی بند دلبر نکته انگیزی ست شغل زرگری داشت و تمام بضاعت خود در هوس کیمیاگری در باخت و کاری نساخت گویا از تاثیر هوای گیلان درین فکر نارسا افتاد ورنه شعرای باسلیقه را این خیالات بیجا که از قبیل صید عنقاست کجا گرفتار توانند کرد تذکره و دیوان دارد قریب بست هزار بیت در شعر از سخنوران نامی عصر خود بود این چند بیت

از دیوانش درین تذکره ثبت افتاد

آنکه جان تعبیه در صورت دیوار کند — جلوه کرد که چون صورت دیوارم کرد
دوری زبرت سخت بود سوختگان را — سخت ست جدائی بهم آسوختگان را
کس باخبر حال دل غافل تو نیست — تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست
با آنکه هست خلوت وصل تو با رقیب — شرمم تو با هزار نگهبان برابرست
نشستی بر سر خاک شهیدان آه ازان ساعت — که برخیزی و چندین کشته همراه تو برخیزند
جدائی تو بناکام در او اهل عشق — چنان بود که بحسرت کسی جوان میرد
بحشر مایه رشک و گر باشد رقیبان را — که خواهند از تو ایشان داد و خاموش نشینم
تا کس نداند آمدن من بسوی تو — هر بار از رهی دگر آیم بکوی تو
بتو عالمی ست عاشق شده ام باین تسلی — که کسی محبت از من بتو بیشتر ندارد
چون فلک خواهد غمی از جان ناشادم برد — آورد پیشم غمی را کان غم از یادم برد

طبعی میر کمال الدین حسین از اکابر زادگان سیستان ست بعراق عجم رفته میگذرانید این شعر از وست

زود از برم چنین گله آلود بر مخیز — باقی نماند جز نفسی زود بر مخیز
از سوز درونم به برون هم اثری هست — گر راه فغان بسته شود چشم تری هست
چندین به پریشانی آن زلف چه نازی — در زلف تو از زلف تو آشفته تری هست
هر خشت ز سر منزل امید بجائیست — از بسکه زمین دل ما زلزله دارد

حرف الظاء المعجمة

ظهیر فاریابی سلاله فصحاء متقدمین و نقاوه بلغاء سحر آفرین ست نظم روانش در سلاست ماهعین و جواهر بیانش نمونه عقد پروین حسن تقریرش کفیل انشراح خواطر و جواهر تحریرش ضامن جلاء بصائر سواد بیانش به نشاط آوری لیالی سناد نسخه دیوانش قابل وزنه وی

tarikhema.ir
mandegar.tarikhema.org
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ورام القری مادح قزل ارسلان بود و سال وفاتش بروایت دولت شاه ۵۵۸ و بقول صاحب هفت اقلیم ۵۵۲ بوده دیوانش آئینه صفا و جلوه گاه پریزادان خوش سیماست کسیکه مطالعه قصاید وی میکند میشناسد که قوت ناطقه او بچه مرتبه ست و مخالص خوبی دارد و در میان اکابر شعرا اختلاف ست در آنکه سخن ظهیر نازکتر ست یا سخن انوری باطراوت تر مجد الدین همگر سخن ثانی را افضل گفته و میرزا بیدل در حق انوری فرموده ع بر سخنیش بشاش و بر الفاظ او بری و میر آزاد سخن اول را ترجیح داده و برخی از تشابیب او بقلم آورده از انجمله این ست ؎

سپیده دم چو زند ابر خیمه در گلزار — گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ یار
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد — اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
عروس باغ مگر جلوه میکند امروز — که باد غالیه سای ست و ابر لولو بار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را — فروغ آتش گل کرده عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن ز بند مهد آزاد — دراز کرد زبان چون سیج در گفتار
نهاد نرگس رعنا بخواب مستی سر — هنوز ناشده در چشم او نشان خمار
جهان باین صفت از خرمی و مجلس شاه — درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار
ز خاک مجلس او بوی خلد می آید — چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار

و از مخالص اوست ؎

ز آتش محنت من گل بدمد گر خواهد — تاج دین مفخر احرار جهان ابراهیم
دگر مکن مدو زلف کافرت که قوی ست — بعهد شاه جهان بازوی مسلمانی
رسید نالهٔ من در فراق ماهرخی — بر آسمان و شنیدند مهر و کیوانش
اگر بحضرت خسرو نمیرسد زان ست — که از سپهر برین برترست ایوانش

رباعی

تا کی ز غم تو رخ بخون شوید دل — آزار فراق تو بجان جوید دل
رحم آر که آسمان نمی بارد جان — بخشای که از زمین نمی روید دل

ظهیر در علم حکمت و هیئت بسیار فائق بود چنانچه او را صدر الحکما میگفتند در بادی حال به نیشابور آمده و از طغان شاه بن سوید نوازش یافته پس بمازندران شتافت و ملوک آن دیار را مدح گفت و از انجا حرکت بسوی آذربیجان نمود و بهمان پهلوان مقدم او را گرامی داشته و همت به تربیت او گماشته بعد فوتش بسایهٔ قزل ارسلان قرار گرفت و آخر از و رنجیده با اتابک ابوبکر بن جهان پهلوان رجوع آورد و بلوازم اکرام اختصاص یافت شبی در مجلس اتابک این رباعی گفته رباعی

ای ورد ملائکه دعای سر تو — سر نیست زمانه را بجای سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت — سر دل من باد فدای سر تو

اتابک فرمود تا هزار دینار سرخ بر و نثار ساختند ظهیر در آخر عمر دامن از ملازمت کشیده در تبریز گوشه نشین طاعت و عبادت گشت و در ۵۹۸ درگذشت و پهلوی خاقانی مدفون گردید

منه ؎

عروس ملک کسی در کنار گیرد چست — که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد منه
باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت — یار آمد و مل در قدح یاران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران برد — وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

وله من قصیدة ؎

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد — ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی — گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
جز زلف و چهرهٔ تو ندانم که هیچکس — خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد
آن طاقت از کجا که صدائی ز درد دل — در بارگاه خسرو صاحبقران دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای — تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
تیغش ز کلهٔ سر همه دشمنان ؎ — نسر ز حرخ راه حما استخوان دهد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در برگریز عمر عدو صرصر اجل نوروز را طبیعت فصل خزان دهد

ظهوری

ظهوری تر شیزی ساقی خمخانهٔ فصاحت و هنگامه ساز انجمن بلاغت ست زنجیر قلمش خونابهٔ رگ تاک و مداد رقمش تهجرعهٔ میخانهٔ ادراک ظهور دولت سخن در عهد او بمعارج علیا رسیده و نهال کلام موزون از یمن تربیت او سر بطارم اخضر کشیده میرزا صائب او را باو یاد میکند و میگوید

صائب نداشتیم سر و برگ این غزل این فیض از کلام ظهوری بما رسید

ظهوری درین زمین دو غزل دارد یکی ازان وقت مرا خوش کرد ؎

با خنجر کشیده تغافل رسانده بود خود را به پیش من که نگاه از قفا رسید

حق این ست که ظهور او عالم سخن را نواخت و نور او سواد معنی را روشن ساخت خوش بیانی از و ذخیره اندوز افتخار باشیوه زبانی از و چهره افروز اعتبار با ساقی نامهٔ ظهوری عجب مقامی و نکی دارد و بنازک ادائیها دل از دست می رباید مثنوی را بکرسی عجمی نشانده و نثر را از جواهر زواهر گذرانده نثر ملا اگرچه طرز خاص دارد اما غزلش باین رتبه نیست بعد سیاحت عراق و فارس عازم گلگشت دکن شد و در دار السرور بیجاپور توطن گزید و از خوان احسان ابراهیم عادل شاه الوان نعمت اندوخت و کام و زبان را بمداحی او شیرین ساخت شاه در صلهٔ ساقی نامه چند زنجیر فیل پر از نقد و جنس داد و ملک قمی او را بزیور کمالات محلی دیده طرح الفت ریخت و دختر خود را در عقد ازدواجش کشید و این هر دو سخن آفرین دماغ اتحاد و نوعی بهم رسانیدند و تالیفا بمشارکت فکر تحریر در آوردند میان ظهوری و عرفی موالات و مراسلات بود ظهوری شالی برای عرفی هدیه فرستاد چون قابل هدیه نبود عرفی این رباعی نوشت

رباعی

این شال که وصفش نخد تقریر ست آیات رعونت مرا تفسیر ست
نامش نکنی قماش کشمیر کزو صد رخنه بکار مردم کشمیر ست

وفات ظهوری در سنه ۱۰۲۵ واقع شد شاهد سخن را بشاطگی فکر چنین جلوه ظهور می بخشد ؎

شب از مژگان تر رفتم غبار آستانش را پشیمانم که کاری یاد دادم پاسبانش را
تغافل پیشهٔ صید افگن این سرزمین باشد که دایم بهر تقریب نگاهی در کمین باشد
نیفتادم چنان کز کوشش افلاک برخیزم مگر گرد تو گردد گر من کز خاک برخیزم
همچنان طفل مزاجیم اگر پیر شدیم کوچه گردی ست بجا گرچه زمین گیر شدیم
ازین چه باک که رسم وفا نمیدانی بلاست این که طریق جفا نمیدانی
مدار خویش منه جمله بر نمیدانم گذشت کار ز طفلی چرا نمیدانی
سعادت ست بعشق تو هر نفس مردن وکیل خضر منم عمر جاودان عذرست
نیازموده که زور غرور تا چند ست اگر حریف ضرورست عجز ما اینجاست
تو ادا فهم نه ورنه تغافل نگه ست تو سخن سنج نه ورنه خموشی سخن ست
چراغ عاریتی تیرگی زیاده کند بروشنائی شبهای تار سوگند ست
که دیدست اینچنین صیاد قدرت آن مروت این که زخم فربه از نخچیر لاغر برنگرداند
خصم کو صبر مرا عجز تصور میکن نیستم مرد عداوت بمحبت سوگند
بجلدی چون نگاه تیز بینان قاصدی خواهم نشستن بر سر راه صبا از من نمی آید
بتمکین گاه عرض حال کوه آهنی بودم چه دانستم حیا در رعشه اسیابم اندازد
خموشی نفعها دارد سخن پرداز میداند نخستین اینکه ساکت هیچگه ملزم نمیگردد
اگرچه یاد مرا از خصب نشستن نیست همین بس ست که بر خاطرش گذر دارد
ز حد برداشت چشم اشکبارم قرعهٔ غلطانی نمیدانم شکیبم از سفر کی باز می آید
ز وقتی ست پادشاهی اقلیم دوستی خواهم که یکدو روز تو باشی بجای من
تیغ تو نمیداشت اگر آب مروت خون چو منی را که رساندی به بهائی
فلک گویا تلاش منصب شاطگی دارد وگرنه چیست از خورشید و مه آیینه گردانی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کدام جور تو از لطف دلنشین تر نیست — چه احتیاج که تشویش انتخاب کنی
زفربهی ببغل در نیاید آسایش — بدر و خویش هم آغوش کرده ما را
نیست در کیش مروت جائز — رغبت خنده بلب دزدیدن
هر دم هوس نهد سخنی در زبان ما — مهری بهوسه کاش زنی بر دهان ما
پروانهٔ افسرده ام امید که شمعی — با شعله کند دست و بغل بال و پرم را
چه بیکسانه نهادم سری ببالش خشت — بغیر داغ جنون کس نماند بر سر ما
نه تنها نقش نامت بر نگین دل هوس دارم — ازین حسرت عقیقی کرده ام هر قطرهٔ خون را
خود را بآب گریه دهم یا بباد آه — گر هستیم غبار ضمیر منیر تست +
نی گل گشت چشم و نی معطر شد دماغ — شکوهٔ بیرحمی باد صبا خواهم نوشت
بهر در چند گردی لنگ می باشی — بمن بنما کسی را که مشل نیست
هنوز زخم هوس خوردهٔ تو رسوا نیست — بر آر تیغ که فردا گناه از ما نیست
بر باد دهیم خاک خود را — بر خاطر او ز ما غبار است
ظهوری شکوه ات از یار بیجاست — تو بی طالع فتادی جرم او چیست
چشم را پردهٔ خود کرده بدیدن رفتم — ینبه در گوش نهادن بشنیدن رفتم
سجدهٔ دائمی بود تمنائی جبین — کرده پیری مدد اینک بخمیدن رفتم
مرگ چو منی اگرچه سهل است — گنجائش لب گزیدنی داشت
ز رشک غیر ظهوری بمرگ نزدیکی — بمیر زود که قربان غیرت تو شدم

رباعی

هر تا به هجر جز طپیدن چکنم — رم کرده چو صبرم آرمیدن چکنم
عیبی است عظیم زندگانی بیتو — دارد خجلم امید دیدن چکنم

ظریفی ساوجی پیر فاسق مسخره بود و بزور بیحیائی اکثری را از شعرا بدرگاه اکبر پادشاه

میکشید آخر بزیارت حج مشرف گردید و همانجا درگذشت آزوست

دیدیم برفتن قد آن سرو روان را — هر چند ندیدست کسی رفتن جان را
درد عشق افزود و همدردی در عالم نماند — دردمندی بود مجنون در جهان او هم نماند
نمیتوان نفسی بی تو در جهان بودن — چرا که جانی و بیجان نمیتوان بودن

ظفر شیخ محمد برهان اورنگ آبادی کتب درسی علی الترتیب تحصیل کرده و استعداد لائق بهم رسانیده و باکتساب عروض عربی بمدت سیر آزاد بگرامی پرداخته در اواخر مائهٔ ثانی عشر

جان بجان آفرین سپرد از وی می آید

بزم آتشین رویان دل دیوانه گم کردم — سپندی داشتم اما در آتش خانه گم کردم
مباد ایچکس یارب چو من آوارهٔ مجنونی — کز آبادی جدا افتادم و ویرانه گم کردم
نبود شکوه ز صیاد دل آزار مرا — گر دهد موسم گل رخصت گلزار مرا
شمع در حالت افروختگی گریه کند — مایهٔ سوز بود عشرت بسیار مرا

رباعی

از عهد شعوری پرستم کردند — دیدند ز اهل هوش مستم کردند
در گلشن امتیاز مثل نرگس — چشمم شده و جام بدستم کردند

ظاهر محمد کاظم معنی یاب بیدل بود و ساکن خطهٔ اردبیل بکسب زرگری معاش میکرد و گوهر سخن نیکو می سفت آزوست

صفای جوهر خوبی ز بادهٔ ناب ست — لبی که نیست می آلوده لعل بی آب ست

ظهیر خباز پسری از لاهیجان بوده آزوست

جمال دوست بدیدن نمی شود آخر — گل بهشت بچیدن نمی شود آخر
نیافتم که سر رشته در کجا پیداست — که آه من بکشیدن نمی شود آخر

ظهیر از سادات نهاوند و شعرا بهنرمندست منه

tarikhema.org

tarikhema.org

گه بمسجد دل ما گاه بمیخانه رود ❊ چون گدائی که ازین خانه بآن خانه رود

در حیرتم فروغ تجلی نمود رخ ❊ خلوت سرای جلوهٔ معشوق بیخودی ست

ظهوری تبریزی از مستعدان وقت خود بود و این بیت از وست ❊ ❊ ❊

چه رشک می بری ای دل بکشتگان غمش ❊ تو هم بقصد خود میرسی شتاب مکن

حرف العین المهملة

عباس مروی عم رسل ثلاثهٔ شعرا بلکه ابو الآبا فصحا است و اول کسی ست که در عهد اسلام طرح شعر فارسی انداخت و بنات النعش سخن را پروین ساخت چون الویه مامون عباسی بخطهٔ مرو خرامید عباس قصیدهٔ مدحیه فارسی بتند خلیفه گذرانید این ابیات از وست ❊

ای رسانیده بدولت فرق خود تا فرقدین ❊ گسترانیده بجود و فضل در عالم یدین

مر خلافت را تو شایسته چو مردم دیده را ❊ دین یزدان را تو بایسته چو رخ را هر دو عین

کس بمنوال پیش ازین چنین شعری نگفت ❊ مر زبان پارسی را هست مر این نوع بین

لیک زان گفتم من این مدحت ترا تا این طریق ❊ گیرد از مدح و ثنای حضرت تو زیب و زین

عراقی شیخ فخر الدین ابراهیم بن شهریار همدانی محقق سالک و فاضل ارجمند و مرید و خواهرزادهٔ شیخ شهاب الدین سهروردی بود و در همدان مدرسه عالی و حوضی صافی داشت طلبهٔ علم را درس گفتی و بر فقرا ایثار کردی این ابیات از وست ❊

نخستین باده کاندر جام کردند ❊ ز چشم مست ساقی وام کردند

چو خود کردند راز خویشتن فاش ❊ عراقی را چرا بدنام کردند

در آخر عمر بعهد سلطان خدابنده بشهر دمشق رسید و در ۶۸۸ رخت هستی بدار البقا کشید و در پهلوی شیخ محی الدین بن العربی مدفون گردید در وقت نزع جان این رباعی بر زبان داشت رباعی

در سابقه چون قرار عالم دادند ❊ مانا که بر مراد آدم دادند

هر قاعده و قرار کانروز افتاد ❊ بی پیش بکس ز وعده نی کم دادند

امید بلبل بیدل ز گل وفاداری ست ❊ ولی وفا نکند شاهدی که بازاری ست

صنما رو قلندر سر دار بمن نمائی ❊ که دراز و دور دیدم ره و رسم پارسائی

بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند ❊ که برون در چه کردی که درون خانه آئی

رباعی

عالم ز لباس شادیم عریان یافت ❊ با دیدهٔ پر خون و دل بریان یافت

هر شام که بگذشت مرا غمگین دید ❊ هر صبح که خندید مرا گریان یافت

رباعی

افسوس که ایام جوانی بگذشت ❊ سرمایهٔ عیش جاودانی بگذشت

تشنه بکنار جوی چندان خفتم ❊ کز جوی من آب زندگانی بگذشت

رفت دل و نمیرود آرزوی تو از دلم ❊ عمر شد و نمیشود نقش تو از خیال من

عراقی از دل و جان آن زمان امید برید ❊ که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست

آورا چه خبر از من و از حال دل من ❊ کو دیدهٔ پر خون و دل ریش ندارد

عمر خیام صلش از نیشاپور ست در حکمت و ریاضی و نجوم مستعد بود شاگرد امام غزالی ست رباعیاتش شهرت دارد در ۵۱۷ درگذشت از وست ❊

آن خواجه که خویش را اهلا گو میگفت ❊ وز کبر سخن بچشم و ابرو میگفت

بر کنگرهٔ سرای او فاخته ❊ دیدم که نشسته بود و کوکو میگفت

رباعی

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز ❊ ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز

نومید نیم ز بارگاه کرمت ❊ زیرا که یکی را نه نگفتم هرگز

از تن چو رود روان پاک من و تو ❊ رباعی

خشتی دو نهند در مغاک من و تو

وانگاه برای خشت گور دگران ❊ در کالبدی کشند خاک من و تو

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رباعی

برگیر ز خود حساب اگر باخبری — کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گوئی نخورم باده که می باید مرد — میباید مرد اگر خوری ور نخوری

عبید زاکانی فاضل خوش طبع بود و در اکثر علوم مهارت داشت اما هزل بر مزاجش غالب بود این ابیات از وست رباعی

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم — کاندر طلب راتبه هر روز بهانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز — تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
رسد به پشتی رویت جمال مه بکمال — برد ز نکهت بویت صبا خبر بشمال
زند به تیر نظر غمزه ات نشانه مهر — کشد بگوشه چشم ابروت کمان هلال
توئی که آب حیات از لبت بود سائل — خوشا کسی که کند با لبت جواب و سوال
حرام گشته بغیر از عبید در عشقت — بشاعران تخیل نمائی سحر حلال
عبید پیش کسانیکه عشق می ورزند — شب وصال کم از روز بادشاهی نیست

عنصری بلخی مالک رقاب سخن طرازی ست و ملک الشعرای پایه تخت سلطان محمود غازی وفاتش در سنه ۴۳۱ بوده این رباعی از وست رباعی

گر عیب سر زلف بت از کاستن ست — چه جای بغم نشستن و خاستن ست
وقت طرب و نشاط و می خواستن ست — کار استن سرو ز پیراستن ست
عمید دولت ابو القاسم بن خواجه حسن — که هست طاعت او بر سر زمانه فسار
سیاست و کرم خواجه گردش فلک ست — کز و سوار پیاده شود پیاده سوار
ز خواجه جود پدید آید و ز گردون بخل — ز آب ابر پدید آید و ز خاک غبار
بایستند بزرگان چو پیش او برسند — چو وارسند بدریا بایستند انحار
بنقش سیرت او مهر کرده شد معنی — بنام مدحت او داغ کرده شد اشعار

عجزی تبریزی حسن بیگ طبع نظم داشت و شعر خوشی میگفت و در مجالس کار اعتباری داشته و دیوان با بافغانی را جواب گفته از نظر شاه صفوی جیلی گذرانید شاه برای او وظیفه سالانه تعیین فرمود از وست

شادم ز طعن خلق که مرغان باغ عشق — شاخی که سنگ میرسدش آشیان کنند
مکن در صید گاه عشق پای جستجو رنجه — که صید این زمین خود بر سر صیاد می آید
بی تو ستان ترا باده گلوگیر شدست — آب در حلق اسیران تو زنجیر شدست

عاشقی مرد خوش طبع مجلس افروز بود اصلش از سیستان بوده این دو شعر از وست

بچیزی گر شب هجران دل خود شاد میکردم — جفاهائی که بر من کرده بودی یاد میکردم
ز نیسان که خاک در شب هجران بسر کنم — مشکل که روز حشر سر از خاک برکنم

عبد العلی در مشهد مقدس ماند و بود میکرد و در سلک خوش صحبتان عهد منتظم بود این رباعی از وست بدو گفته

ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید — از آتش و آب هر دو بهر بده امید
آن شسته نمی شود مگر در باران — وین گرم نمیشود مگر از خورشید

عیسی قاضی سیح الدین ساوجی فاضل جلیل و عالم نبیل بود بتعلیم شاهزاده سلطان یعقوب اشتغال داشت از سلطان چندان نوازش یافت که از حیز تحریر بیرون ست بعد وفات سلطان باغوای حاسدان در سنه ۸۹۶ بقتل رسید دیوان هزار بیت دارد مشتمل بر غزلیات وغیره از وست

آرزوی دل مشتاق بسوی تو مرا — میکشد هر دم و ره نیست بکوی تو مرا
راهم درون باغ تو دربان نمیدهد — گلگشت را بهانه کن و پیش در بیا
مفرست سوی من خبر خویش کامدم — من میروم ز خویش تو پیش از خبر بیا
هرگز نبود از تو گمان جفا مرا — دیگر بکس نمانده امید وفا مرا

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شبی که آن مه بیمهر همنشین من ست — ستاره وار بسی دیده در کمین من ست
سویش خبر برید که عیسی هلاک شد — کو را بمهربانی من آزمون کشید

عارضی فی جزآنکه از اهل آن دیار ست دیگر از حالش چیزی معلوم نشد از وست ؎

روز وصلی طلبم همچو شب هجر دراز — تا کنم شرح ستمها که تو با من کردی

علائی آشتیانی مردی فضیلتمند بود از قم و نزد بعض از اهل یزد جرد بوده از وست ؎

مقامش در دل و درد دلم رازان نمیدانم — که با دل در میان نهاده ام راز نهانش را
شادند عالمی که مرا هر زمان غم ست — دارم غمی که باعث شادی عالم ست
دیروز پریشانی خود را بتو گفتم — امروز پریشان ترا زانم که توان گفت
نه صبر بیتو ازین بیشتر توان کردن — نه غیر صبر علاجی دگر توان کردن

عشقی از افاضل عرفا و صوفیه فضلا است مرید شیخ احمد اصفهانی شرح قصیده تائیه ابن فارض نوشته این رباعی از وست

رباعی

دل گفت مرا علم لدنی هوس ست — تعلیم کن اگر ترا دست رس ست
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگوی — در خانه اگر کس ست یک حرف بس ست

عتابی حسن بیگ تکلو از ایران دیار دو بار بهند آمده مردی بود اعور عدیم المیا با وجود عدم صلاح در حق خود اعتقاد درجه قطبیت داشته اما طبعش در مرتبه سخنوری درست بود در ۱۰۲۱ در اجمیر بقتل رسید منه ؎

شهید جلوه یارم بس این سعادت من — که چشم حسرت صد زنده در قفای من ست
اینجا دل پاره می ستانند — اخلاص بچاک پیرهن نیست
مرا بدلق مرقع مبین و خوار مدار — که باده نشه دهد گرچه در سفال بود

عزت شیخ عبدالعزیز اکبرآبادی در سلک ملازمان عالمگیری انتظام داشت نظر بکمالات

ذاتی و صفاتی او شاه دین پناه عروج رتبهاش میخواست اما حیات وفا نکرد و در ۱۰۸۹ سنه انجهانی شد از وست ؎

بگو که بسمل تیغ تو از رسیدن رفت — که راه صد رم وحشت بیک طپیدن رفت
سامان صد چمن نه بدامانم آرزوست — آن دست همچو گل بگریبانم آرزوست
شعله آهی که کوه بی ستون را آب ساخت — در دل سنگین شیرین هیچ تاثیری نکرد
صدائی برنخیزد که بسمل شد ز نخچیرش — مگر زد آن شکار افگن بسنگ سر شمشیرش

عابد عبدالرحیم تورانی بیشتر در شاهجهان آباد بسر می برد سخنش خالی از نزاکت نیست شوق وافر و ذوق شکار داشت منه ؎

بخون دیده عاشق کجا آلوده میسازد — کف پائی که از رنگ حنا دارد گرانیها

عظیم نامش شیخ علی عظیم ست فرزند دلبند شیخ ناصر علی سهرندی ست سخنش سرمایه سوز و گداز و بمهارت سخنوری و ساز در عهد محمد شاه پادشاه بفراغ خاطر بسر می برد در ۱۱۲۸ سنه مرحله حیات طی کرد از وست ؎

بغارت رفت یا خون گشت یا محو تماشا شد — خدا داند چه پیش آمد دل دیوانه ما را
تپه دهم شرح ز نیرنگ خود آرائی دل — پر طاوس بود چشم تماشائی دل
برون از شهر و دشت گوشه ویرانه دارم — چو مژگان در سواد چشم آهو خانه دارم

عاشق آقا محمد اصفهانی سخنش دلاویز ست و حرفش در دلانگیز و او اواسط سنه ۱۱۲۱ رخت بدار البقا کشید از وست ؎

فرصتی گو که کنم فکر پرستاری دل — آخر عمر من و اول بیمارسی دل
تحمل چون توان کردن که بر روی تماشائی — در گلزار ببندند و گلچین در چمن باشد

رباعی

ای ساقی گلچهره زیبائی همه — وی سرو سهی قامت رعنائی همه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پرکن قدمی که زود خواهی دیدن خالی بکنار این چمن جائی همه

عاجز عارف الدین خان اورنگ آبادی اصلش از بلخ ست پدرش بعهد عالمگیری وارد هند گشته بمنصبی مفتخر گردید وی از سرکار آصفجاه منصب و جاگیر و خطاب خانی یافت و در ۱۱۸۰ سنه از زندگانی شست عارف الدین خان عاجز تاریخ مرگ اوست که خود گفته

از وست

بزهد خشک نتوان یافت فیض عارفان هرگز کجا کار شراب از نشهٔ تریاک می آید

نرگس فگنده سر بخیال نگاه کیست استاده سرو منتظر گرد راه کیست

برق حسنت افگند در دل شرار آیینه را سایهٔ حال تو سازد داغدار آیینه را

عزت شیخ فقیه الدین ساکن امیتهی مضاف صوبهٔ اوده بود بر جادهٔ قناعت قیام داشت

او اخر مائهٔ ثانی عشر دار فانی را بگذشت از وست

نکهت روضهٔ رضوان و پیام تو یکی ست دم جان بخش مسیحا و کلام تو یکی ست

ناز رفتار تو نزدیک بمرگم سازد رفتن عمر من و طرز خرام تو یکی ست

بنشین کز سر ما شور قیامت برخاست فتنه برپا شدن حشر و قیام تو یکی ست

کی ز دست تو برد جان بسلامت عزت دست بردن بسر تیغ و سلام تو یکی ست

عاصی نور الدین محمد خان از ملازمان نواب والاجاه مدراس بود تلاش نیکو داشت و بموزونی طبع مضامین رنگین می بست او اخر سنه ۱۱۲۰ درگذشت منه

تا بمیخانه نشست من و تست دور پیمانه بدست من و تست

جلوهٔ تست در آیینهٔ دل مشکن دل که شکست من و تست

عشق زین الدین جامی در عمر هفت سالگی وارد هند گشته تربیت از شاه محمد پناه قابل یافته طبع موزون داشت در اوائل سنه ۱۱۲۰ پا بدامن عدم کشید از وست

دمی میگذشت یار و رقیب از عقب رسید گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست

عذری اسحق بیگ برادر کهتر مؤلف آتشکده ست مرد عشق پیشه بود و بسخن طرازی خوش اندیشه

قبای هستی را در اوائل سنه ۱۱۲۰ چاک کرد منه

نشد گر کار گر زخم تو ای بیداد گر ما را مخور غم میکشد خود حسرت زخم دگر ما را

شاد سازید پس از مرگ دل زار مرا بر سر تربتم آرید دل آزار مرا

عاشق مولوی سید محمد عبد الودود نقوی اصلش از کره مضاف صوبهٔ الهآباد ست اجدادش بتقریب جاگیر در بردوان رخت اقامت انداختند پدرش عهدهٔ تدریس مدرسهٔ عالیه کلکته داشت وی زانوی ادب بخدمت مولوی امین الله مدرس تهٔ کرده استعداد شایسته در علوم عقلیه و نقلیه بهم رسانید و در مدراس آمده بتدریج بافتای صدر رسید این ابیات از دیوان اوست

ازین چینها که دارم بر جبین وقت کم سالی بصد لب میکنم تفسیر رنج ضعف پیریها

خجلت زده ام زانکه نمردم ز فراقش بر دعوی ما شاهد ما چهرهٔ زرد ست

نکند صبر این دل نادان کار با بخت جاهل افتاد ست

داغ دل از سینهٔ صد چاک عاشق خوش بین خنده دیوار بهر دیدن گلزار بس

عماد فقیر از اکابر کرمان و شعرا پاکیزه بیان بوده وفاتش در سنه ۱۱۲۰ اتفاق افتاده دیوانش متداول ست منه

تو مپندار که هر گوشه نشین دیندار ست ای بسا خرقه که هر رشتهٔ او زنار ست

طاعت ناقص من موجب غفران نشود راضیم گر مدد علت عصیان نشود

علمی لاری شمس الدین محمد در بدایت حال قاضی طرشت بوده بعد حج عنان بسمت دکن تافته و در سنه ۹۷۵ وفات یافته از وست

قبای سبز در بر سر و نازش میتوان گفتن سخن کوته کنم عمر درازش میتوان گفتن

عنایت الله شیرازی خط نستعلیق بسیار خوب می نوشت و بدرگاه اکبری بمنصب داروغگی کتابخانه مامور بوده از وست

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خود گر فتم که نیم دوست ولیکن بغلط — حرفی از دشمن خود نیز شنیدن دارد

عبدالغنی — عبدالغنی همدانی در عهد اکبری بهند رسیده وگاهی برسم تجارت وگاهی برسم ملازمت میگذرانیده ازوست ؎

بگذشته و آینده دریغ و هوس ست — عمری که شنیده همین یکنفس ست
میدان از تست مرکبی جولان ده — زان پیش که گویند فرود آمی بس ست

عهدی — عهدی محمد رحیم نام دارد بعهد اکبری بفوجداری سهرند سربلند بوده و آخر رخت خود بسوی کابل کشیده در شاعری طبعی داشته گویند از خواندن اشعار دیگران بنام خود مضائقه نمیکرد

منه ؎

صد آرزو بدل گره از تار موی تست — دل نیست در برم گره آرزوی تست
دم آخرست بنشین که رخ تو سیر بینم — که امید صد تماشا بهمین نگاه دارم ؎
خرم زمانی از کوی آن ماه — تا بوت ما را با ناله و آه
یاران و همدم آرند و گویند — الحکم لله الحکم لله

عزیز — عزیز شیخ عبدالعزیز جونپوری در تصوف دستی تمام داشته احیاناً شعر سلیقه آزوست ؎

پی تسلی دل کلک مانی فکرم — اگر بصفحه کشد نقش روی نیکویش
هنوز چهره باتمام نارسیده بجان — خدنگ غمزه رسد از کمان ابرویش

عصری — عصری اصلش از تبریز ست در اصفهان بکسب زرگری اشتغال داشته ازوی می آید ؎

آمد گل و خزان شد و نوروز هم گذشت — گر دست نگشتم و امروز هم گذشت

علی — علی قمی از یاران حکیم رکنا بوده و در شعر سلیقه خوش داشته منه ؎

ز چشم بلبلان انداخت خسارت گلستان را — لبت بگذاشت و جهل مرکب آب حیوان را
تهی گردید بزم عالم از شور وفاداری — سر انگشتی تواند کرد خالی این نگدان را
نشد که از سر ما فتنه دست بر دارد — بهر زمین که رسیدیم آسمان پیدا است

عزتی — عزتی فیروزآبادی در طالب العلمی صاحب حیثیات بود و شعر هموار انشا میکرد ازوست ؎

شوخیکه مباح داندم خون کردن — آمد چو پس از هزار عذر آوردن
بنشست زمانی و دلم با خود برد — گویا آمد برای آتش بردن

عنوان — عنوان محمد رضا از شعرای سحر انگیز منطقه تبریز بوده کلامش عنوان صحیفه فصاحت و طغرای سجل ملاحت ست منه ؎

قد تو دیدم و سرو چمن ز یاد رفت — ز بیت مصرع برجسته بر زبان ماند
ز چشم ست اینکه گاهی میکشایم بی جمال او — نگاه از حسرت رویش گریبان پاره میسازد
بیا که بیتو ز سرمایه حیات مرا — بدیده ماند نگاهی و بر زبان سخنی

عرفی — عرفی شیرازی شیخ جمال الدین استاد مسلم الثبوت ست و بجاه افکن سحر هاروت و ماروت عمده شعرائی سحر آفرین ست و نخبه بلغا فصاحت آئین شاعر گرانمایه ست و ماهر بلند پایه اول که از ولایت بفتحپور رسید بشیخ فیضی آشنا شد آخر در سیانها شکر آبها افتاد و بخانخانان مرتبط شد و شعر و اعتبار او روز افزون گردید تا آنکه بعمر سی و شش سالگی در لاهور ۹۹۹ در آغوش زمین خوابید عرفی در قصیده گوئی صاحب ید بیضاست اما مخالص او چندان خوب نیفتاده و غزل و مثنوی او رتبه مساوات دارد و باعتقاد حکیم حاذق پایه مثنوی او کم ست در ید بیضا برای وی ترجمه دراز نوشته و در نتائج الافکار گفته مذهب تشیع داشت و آله در ریاض الشعرا و آرزو در مجمع النفایس و قدرت در نتائج الافکار اشعار بسیار از غزلیات او آورده اند ازوی ست

تا تیز کرده بسیاست نگاه را — صد منت ست بر سر عاشق گناه را
چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا — که آرزوی دل آورده در کنار مرا
جنس دین را چه کساد آمده عرفی در پیش — که بجز مرده ز حافظ نخرد قرآن را
گر تغافل وفا برند ز چشم تری هست — تار ریشه در آب ست امید ثمری هست
دانم که شفیق اند طبیبان همه لیکن — مرهم که نه معشوق نهد دشمن ریش ست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نازم بتو سن ستم او که هیچگاه — آگه نشد که چاشنی تازیانه چیست
تا کن کعبه کجا و کت دیدار کجا — اینقدر هست که در سایهٔ دیواری هست
همین بس ست دلیل بقاء عالم عشق — که یکشب غم او در هزار سال گذشت
عشق میگویم و میگریم زار — طفل نادانم و اول سبق ست
بشوق دوست چه سازم که در شریعت عشق — نگاه بی ادبی و خیال رسوائی ست
هوشم بنگاهی برد جانانه چنین باید — یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید
نادیده جمال او مهرش ز دلم سر زد — ناکاشته می روید این دانه چنین باید
بلبلان چمن بعد ازین که گوش کنند — که عندلیب قفس دیدهٔ ببلاغ آمد
دل را چه میدهی که بدار الشفا بریم — این کشته را ز سایهٔ تیغت کجا بریم
چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم — ای وای گر بشکوه شود آشنا لبم
گر کام دل بگریه میسر شود زود دست — صد سال میتوان بتمنا گریستن
اینک رسید وعده کشا دلقاب کو — رفتیم تا دریچه صبح آفتاب کو
ز چشم من مجوش ای گریه هنگام وصال او — که محجوب ست و میسازد دلا کم انفعال او

رباعی

عرفی همه فریاد و فغان آمده ام — پر شور ببازار جهان آمده ام
ناکام و سیاه بخت و دلریش و خراب — آنطور که بایست چنان آمده ام

رباعی

عرفی دم نزع ست و همان مستی تو — آخر بچه مایه بار بر بستی تو
فرداست که دوست نقد فردوس بکف — جویای متاع ست و تهیدستی تو
زبسکه مانده شود آسمان ز آزارم — هزار سال پس از من جهان بیاساید
غیرت برم بشادی عالم که هیچگاه — از خلوت وصال تو بیرون نمیرود

طغیان نازبین که جگر گوشهٔ خلیل — آمد بزیر تیغ و شهیدش نمیکنند
دلم بروشنی آفتاب خنده زند — که از زیارت شبهای تار می آید

عبد القادر

عبد القادر بدائونی جامع فنون فضائل بود و در تاریخ نویسی سلیقهٔ شگرف داشت کسب کمالات نزد شیخ مبارک پدر فیضی و ابو الفضل کرد و اکثر مشایخ و علماء عصر را دریافت و صحبت داشت پیش امام اکبر بادشاه بود و چهل سال با هر دو برادر مذکور صاحب فائدا ا در منتخب التواریخ از حال این هر دو خبر صحیح گرفت صاحب ثمرات القدس شاگرد شیخ عبد القادر سال وفات او سنه اربع و الف نوشته طبع نظم هم داشت این دو بیت از خود بقلم آورد

سرچشمهٔ خضر ست دهانی که تو داری — ماهی ست دران چشمه زبانی که تو داری
بصد امید قاصد میفرستم سوی آن بدخو — معاذ الله ازان ساعت که نومید برگردد

نامه

عالمگیر بن شاهجهان بن جهانگیر سلطان کشور دین پروری و مهر سپهر عدل گستری بود آفتاب عالمتاب تاریخ ولادت اوست و آفتاب عالمتابم تاریخ جلوس این رباعی از کلام بلاغت نظام اوست

رباعی

دیروز پی گلاب میگردیدم — پژمرده گلی بر سر آتش دیدم
گفتم که چه کرده که میسوزندت — گفتا که درین باغ دمی خندیدم

گویم در سلاطین تیموریه که مدتی دراز کوس فرمانروائی در اقلیم هندوستان نواختند بادشاهی باین عدل و حق پرستی برنخاست چنانچه تواریخ نگاران عهد او احوال او را مفصل نوشته اند سوم کفر را از خاندان دولت برانداخت و در اشاعت احکام شرع دقیقه فرو نگذاشت فتاوای هندی در فقه و مساجد کثیره بجای بتخانها در هند یکی از آثار حسنه اوست و کلمات طیبات که مشهور بر قطعات عالمگیری ست عجب عبارت ملیح و اشارت متین دارد

عزت

عزت خواجه باقر شیرازی در سخن طرازان عزتی دارد و در نکته پردازان حرمتی تا جرشید بود از ولایت بهندوستان تردد میکرد دیوان او بخط خودش قریب پنجهزار بیت حاضر ست

tarikhema.ir
mandegar.tarikhema.org
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

و بر انواع سخن شامل این چند بیت از آن گرفته شد

زاهدان را ناله مستانه زهر قاتل ست — نعرهٔ شیریست تکبیر فسار روباه را
دگر حسن گلو سوز که اشب مجلس آراشد — که مقراض از پر پروانه دارد شمع محفلها
چه همرهی که نکردست باغبان مراد — نشاند شاخ گلی چون تو در کنار مرا
بگو بساقی مجلس بکوری ناصح — که پنبه سر مینا خمد بگوش مرا
ز نسبتی که بگل کرده اند روی ترا — توان ز نالهٔ بلبل شنید بوی ترا
عزت بکیمیا ندهی آبروی خویش — آب گهر بخاک فروشد کسی چرا
من که پیوسته سر از بال همای جیحم — دولتی خوشترم از سایهٔ دیوار تو نیست
تو نداری سر سودای عزیزان ورنه — یوسفی نیست که سرگشتهٔ بازار تو نیست
تا نشد گم ماه کنعانی بمقصد پی نبرد — وادی گمگشتگی دامان منزل بوده ست
گوهر انصاف از درج لبی ظاهر نشد — بر زبان خلق حرف حبهٔ تندیست
حرف ناسنجیده در کیش خردمندان خطاست — تیر روی ترکش دانش تامل بوده ست
تا نباشد غنچه در اول گل آخر نشکفد — کلفت امروز بهر عشرت فردا خوش ست
گر دید برق خرمن دلها خبر دهید — کاین ترک شعله خو خلف دودمان کیست
حسود را نتوان کرد از جدل خاموش — مگر به تیغ تغافل زبان بریده شود
آنکه دل داد بسودای دو عالم عزت — مفلسی بود که یک خانه دو جا مرهون کرد
بچه امید هوس پیروی عشق کند — چشمه هر چند زند قطره بدریا نرسد
حاجت نبود چهره زمی لاله گون کنی — حسن برشتهٔ آتش سوزان چه میکند
دلم احرام رفتن از سر کویت نمی بندد — حریم کعبه دایم صید را دار الامان باشد
تکیه بر کوکب اقبال نمی باید کرد — ماه نقصانی و خورشید روانی دارد
سینهٔ صافانی که خاکستر نشین گردیده اند — در فن آیینه سازی هر کدام اسکندر ست

گل زخم شهادت باغ جان را تازه میسازد — چرا عزت شهید خنجر قاتل نمیگردد
بحال خسته دلان تا ترا نظر باشد — دعا کنم که مرا درد بیشتر باشد
اینقدر همرهی از تیر دعا میخواهم — که مرا همچو کمان با تو هم آغوش کند
خدا ز چشم تو اسلام را نگه دارد — فرنگ زاده نگاه تو قصد ایمان کرد
بی بهشتی صفتان چند در آتش باشم — دارم از دوری این قوم عذابی که مپرس
در بیگاه عشق خریدم فنای خویش — کردم نثار قاتل خود خون بهای خویش
ای مدعی ببال تو چون شاخ گل که من — یک گل نچیدم از چمن مدعای خویش
از بس زمانه در پی غمازی من ست — گشتم چو غنچه قفل در گفتگوی خویش
نشان زخم کسی نیست بر عقیق دلم — ز اسم اعظم او نقش در نگین دارم
رجان بر آب خضر دهم آب دیده را — دلهای مرده را کند احیا گریستن
دست کسی بدامن خطش نمی رسد — امروز آفتاب بود تکیه گاه او
حاضر ترا ز تو بهیچکسی را ندیده ام — ای غائب از دو دیده مقابل نشسته
گیرم که احولانه کنم سیر قامتش — غمدیده را ز عیش دو بالا چه فائده
تا سر خود را بخصم بیمروت داده ایم — همت اهل کرم مشتاق سائل بوده ست
گر بکار معصیت می آمد آنهم بد نبود — نامهٔ اعمال عزت فرد باطل بوده ست

عبد الله خان اوزبک پادشاه توران بود معاصر شاه سلیمان صفوی و امیر سخندان

این بیتها از وی ست

قسم بآه جهان سوز خود که می سوزم — بآتشی که سمندر حریف دودش نیست
بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو — ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو
مبارکباد عید آن دردمند بیکس و کورا — که نی کس را مبارکباد گوید نی کسی او را

عالمی بخاری مدرس مدرسه معنی شعاری ست از منتسبان امام قلیخان بود این بیت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از وست

این نه تمام مولود بر تن پرگزند ما — سوخته ایم و میرود دود ز بند بند ما

عتابی بصاحب عادل شاه پادشاه بود و از یاران حضوری قمی هفت سال در قلعهٔ گوالیار محبوس مانده از وست

همه دشتیوه وهی نمرد و نیسانی — بهیچ چیز نمانی عجب تماشائی

رباعی

ای شاه ستاره خیل خورشید اقبال — وی از پی سجدهٔ تو گردون تن بلال

ایام تو عیدست دران روزه حرام — بزم تو بهشت ست دران باده حلال

عرشی یزدی طهماسپ قلی بیگ اول عمدی تخلص میکرد و بعد از طی عهد جوانی نظر به بلندی طبع عرشی تخلص گرفت و در خدمت شاه طهماسپ صفوی بسر می برد و دوازده هزار بیت از قصاید و غیره انشا نمود از وست

هر کس بزیر تیغ بروی تو نظاره کرد — زان پیشتر که کشته شود خونها گرفت

با من چرا مضائقه در جور میکنی — چیزی نخواستم که در آب و گل تو نیست

هر لحظه ای صبا ز چه گروی کنار من — دانسته اگر بجا میفرستت

هر چند غیر لاف محبت زند برت — ما را امید با بدل بدگمان تست

خوش آن کسیکه اگر نایدش ز یار پیام — دهد قرار که بر قاصد اعتماد نکرد

گر زنده ایم بیتو بما جای طعن نیست — بوی ترا ز باد صبا میتوان شنید

مابی تو دیده از مژه خس پوش کرده ایم — تا رفتهٔ نظاره فراموش کرده ایم

گویند عرشی پسری که بنظر داشت ظریفی او را دیده گفت مولانا این شعر را جهت مخدوم زاده گفته

تخم دیگر بکف آریم و بکاریم نو نو — کانچه کشتیم ز خجلت نتوان کرد درو

علی شیر نیستان سخنوری ست و مرد میدان معنی گستری ذو الفقار کلکش تسخیر قلمرو بیان پرداخته و تصرف طبعش آفتاب سخن را از افق غزلی راجع ساخته کوثر سخن در اختیار اوست و سلمان خاشیه بردار او مجدد طرز الفاظ و معانی ست و مستفید سلسلهٔ مجدد الف ثانی گل وارستگی بر سر داشت و جام استغنا در دست چاشنی گیر شرب بلند بود و متمسک طریقهٔ علیه نقشبند استفاده از شیخ محمد معصوم خلف مجدد نموده و در مثنوی زبان بهر وی گشوده موطن و منشای او سهرند ست ابتدای حال با میر نا فقیر الله مخاطب بسیفخان بدخشی چون جوهر با شمشیر ملازم بود در رفاقتش بالهٔ آباد خراسید و چندی بسیر مجمع البحرین دماغ را تازه کرد و بعد فوت سیفخان به بیجاپور رفت و با ذو الفقار خان بن اسد خان وزیر اعظم خلد مکان موافق شد بلی علی بود ذو الفقاری بدست آورد و آخر الامر از دکن بهندوستان عطف عنان نمود و در دهلی بی نیازانه میگذرانید و همین جا در سنه ۱۱۸۱ بجنة الماوی خراسید و در جوار مزار شیخ نظام الدین اولیا مدفون گردید عمرش قریب شصت سال بود اگرچه غزل را باسلوب تازه جلوه داده اما در مثنوی بدیعیا می نماید هر چند برخی مثنوی گویان براه او رفتند اما هیچکس باو نرسید و خط عجز بر بینی قلم کشید کلام ناصر علی در شش جهت عالم سائر و دائر ست و دیوانش از قالب طبع برآمده این چند بیت بنا بر التزام نقش بیاض ایام می شود و بنا بر قانون کتاب بسواد تحریر می رسد

باندازهٔ نگاهی بروی بی پروا دل ما را — بجوی ساغر می بست ساقی محمل ما را

نیست غیر از عشق دلسوزی من افسرده را — شعله جنبش میدهد نبض چراغ مرده را

بر بد از دل جفایت رنگهای آرزو بیم را — چو ماهی در تنم خون شد سفید از زخم نشترها

عمر از کف رفته تا قامت آن بیوفاست — میشناسد هر که صیاد ست صید جسته را

از آبهای دل فریاد و پرستان — یک آبدو رکام و زبان ست جرس را

همچو آن عکسی که از آیینه بیرون میرود — دام راه ما سبکروحان نشد زنجیرها

لبریز شد ز تنگی دل بسکه سینه ام — چون رشتهای شمع یکی گشت نالها

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آهوان طرز رمیدن ز من آموخته اند / گر بشش چشم سیاه که نظر کرد مرا
بی درد و انشد دل غفلت گرفته ام / قفلیکه زنگ بست شکستن کلید دست
توبه بار انفس باز پسین دست رست / بیخبر و بر رسیدی در منزل بستند
تلافی گر کند بیداد چشمت را شکر خندی / چو رنگ رفته می آید بجا خون شهیدانت
چشم پوشیدم تجلی در فضای سینه شد / خوشتر از ضبط نگه شمعی حریم دل نداشت
عشق از پرده برون آمد و آوازم داد / بر دار ز هر دو جهان دو رو بپروازم داد
نه پسندید که بی برگیم آواره کند / جگر لعل و گهر چشم گهر سازم داد
امتیاز شهر و صحرا داشت از نقص جنون / ورنه مجنون را خرابیهای خود ویرانه بود
یک شهر چشم خوش نگهان فرش راه اوست / آنجا که سرمه کرد کند جلوه گاه اوست
بس بود یک جنبش ابروی تیغ قاتلم / میتوان از سایه شمشیر کردن بسملم
گوارا نیست عشرت طبع ناپرهیزگاران را / چه لذت از نشاط عید باشد روزه خواران را
دوش یک لحظه بخواب آینه یار شدم / طپش دل چه ستم کرد که بیدار شدم
خوی نازک بدل من چه ستمها که نکرد / شیشه بر شیشه زدن کار چه خارا که نکرد
قد آرا خلعتی در عالم امکان نمی باشد / دل تنگی نیاز آورده ام این جامه زیبان را
خود نمائی ست گذشتن ز لباسی که مراست / در تو پیرهن از خویش چو تصویر برآ
آشیان گم کرده چون من گرفتارش مباد / سخت بیرحم ست می ترسم که آزارم کند
انتقام داد خواهان قیامت شد تمام / می فشاند چشم قاتل سرمه بر شورم هنوز
بود دنیا و دین پشت و رخ آینه هستی / بزرگ آید وجود خویشتن در چشم شاهان را
خشم اهل کرم از لطف بخیلان بهتر / تشنه را آتش یاقوت به از آب بقاست
کلاه سلطنت خسروان شکست نداد / نمیرند اگر پشت پا فقیر النش
سیر از جهان شدم بگذار فنای خویش / چون اشتهای سوخته گشتم غذای خویش

تو چون در جلوه آئی سخت جان سیماب میگردد / تجلی میکند برقی که آتش آب میگردد
ندارد حیرت دل تاب حسن بیحجابش را / که باشد صافی آینه شبنم آفتابش را
نظر با غافل و عالم پر از کیفیت حسنش / بود حکم پری در شیشه ها رنگ شرابش را
بشوخی پای او بوسیدن و قالب تهی کردن / که این بی ادب تعلیم فرما شد رکابش را
درین صحرا کدامی تشنه لب جان داد حیرانم / که از صد جا گریبان پاره شد موج سرابش را
بمحشر حرف بی صوت ست فریاد شهیدانش / نمیدانم که داد این سرمه چشم نیم خوابش را
ندانم دل شهید کیست لیکن اینقدر دانم / که از شمشیر او رنگی ست موج اضطرابش را
همت جاده دارد نهان در خلوت دلها / چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزلها
تو چون ساقی شوی در دیده تنگ ظرفی نمی ماند / بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها
توره از کثرت اسباب بر خود تنگ میسازی / سبکروحان چو بوی گل فرو بستند محملها
اهل همت را نباشد تکیه بر بازوی کس / خیمه افلاک بی چوب و طناب استاده ست
آرزو سمه ابروان ترا تاب داده اند / این تیغ را بزهر ستم آب داده اند
نازنینقدر نعمت دنیا ز بهر چیست / این تحفه را بدست تو در خواب داده اند
پیش از همه شاهان غیور آمده / هر چند که آخر بظهور آمده
ای ختم رسل قرب تو معلوم شد / دیر آمده ز راه دور آمده

عالی میرزا محمد نعمتخان شیرازی جامع فنون کمال ست و اعجوبه عدیم المثال خامه هوش شمشیر خون ریز ست بلکه صور قیامت انگیز پدرش حکیم فتح الدین عم حکیم محسن خان ست که در هند باشاه عالم مصاحبتی بهم رسانده میرزا در هند متولد شد و در صغر سن همراه پدر بشیراز رفت و کسب کمال نمود و برگشت و بخدمت شفیعای یزدی تلمذ نمود و در سلک نوکران خلد مکان امتیاز یافت و در سنه ۱۱۴۱ بخطاب نعمتخان و داروغگی باورچی خانه نعمت فراوان اندوخت و شکر نعمت واجب واجب تاریخ یافت بعده مخاطب بقرب خان و داروغگی جواهر خانه گشت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دولت پدست آورد و بعد خلد مکان ملازم محمد اعظم شاه شد و بعد کشته شدنش از شاه عالم بخطاب
دانشمند خان سرمایهٔ مباهات اندوخت میرزا محمد در نظم و نثر قدرت عالی و در رفض طبع غالی
دارد خصوص در وادی نثر طلسم حیرت می بندد دیوانش مسمی بسخن عالی بنظر در آمد این چند بیت
ازان ملتقط گردید ؎

نخواهد کرد ترک بت پرستیها دل زارم — که چون سنگ سلیمانی ست مادر زاد زنارم
کار با طرفه جفا پیشه افتاد مرا — که نه یادم کند و نی رود از یاد مرا
موج آبی چو رسد دانه ثمر ساز شود — ناخن اینجا شکند تا گرهی باز شود
میکند باز این دل شوریده آزار خودش — من چرا منعش کنم او داند و کار خودش
رشتهٔ حیاتم را همچو رشتهٔ تسبیح — صد گره بکار افتاد تا بیار پیوستم
نقش پای او بهر گامی کند جان در تنم — خاک راه دوست گشتن آب حیوان من ست
یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود — کی رود از یاد کس چیزی که از بر میکند
دین و دلی که داشتم از دست من کشید — در من نماند جز نفس آن هم کشیدنی ست
شیر باغی که بود بیتو کم از ماتم نیست — میکند سایهٔ هر نخل سیه پوش مرا
کشت امید مرا نشو و نما معکوس شد — رو بپائین میکشد قد همچو باران دانه ام
بزم وصل او کاش اینقدر هم میشدم محرم — که چون آیینه حرفی از پس دیوار میگفتم
کوکب سوخته میگردد اندک مدوسے — همچو آتش بدل سنگ تو جا میکردم
بجای نامه شمع روشنی دادیم قاصد را — که طوماری ست شمع سوز و پیغام زبانی هم
از عصای خویش طفلی را جنیبت میکشم — از رکابش دور وقت نیسواری نیستم
کاملان را همه سرگشتگی از دست خودست — حاجت گردش پرکار نشد مانی را
رنگ پریده از رخ گل گرد راه کیست — پنهان میان دیدهٔ نرگس نگاه کیست
گیرد نگه چشم تو شاید بکمندش — رم کرده تر از آهوی صحرا ست دل من

بیاض گردنت از بوسه هر جا نقطه میخواهد — بدستم ساعتی بسپار و سیر انتخابم کن
هر که بپرسد این سخن عمر دوباره چون شود — از بر ما دمی برو باز بیا که همچنین
خاک ملیح هند نگار عالم ست — تخمی که سبز گشته در تخم آدم ست
خود ناتوان و لی هنر آموز مردم اند — پیران قد خمیده کمان کبا ده اند
فکر زلف خوبروی زار میسازد مرا — آخر آن هندو پسر زنار میسازد مرا
خوش نمی آید دل آسوده محبوب مرا — بد شود با هر که گوید پیش او خوب مرا
کجا بر آب برهم خورده صورت بست انشائی — میسر نیست نقش مدعا طبع مشوش را
چو یار محرم بزم شراب کرد مرا — نگاه گرم رقیبان کباب کرد مرا
ز عیش رفت بیاد آنچه بود در گرهم — چو گل شگفتگی دل خراب کرد مرا
ببین بر آینه سیماب تا شود روشن — که میکشد غم دیدار بیقراران را
ذره ام امیدوار پرتوی از آفتاب — ای سحاب بیمروت میشوی حائل چرا
میکند فرزند آخر دعوی مال پدر — میوه از خورشید گیرد رنگ از گل بوی را
هر که یکبار بجانانه رساند خود را — این محال ست که تا خانه رساند خود را
در نشاط آرد وصال دوستان مشتاق را — حلقهٔ صحبت نمی باشد کم از جام شراب
نیشکر بر بند بند خویش خنجر بسته ست — تا بدانی هیچ نوشی در جهان بی نیش نیست
دم شمشیر چو بر سنگ رسد بر گردد — سخن تند بما سنگدلان نادانی ست
در غمت بخت سیاهی دارم و چشم تری — از سواد هند تا سرحد جیحون از من ست
مصیبتی ست ملاقات مردم عالم — ببین که دست زد و تنها بسر سلام شده ست
ترسم آن سیمین بدن باشد در آغوش رقیب — دیده ام تقویم را امشب قمر در عقرب ست
کاهلی در کار خود مجنون چرا کرد اینقدر — مردن عاشق بآهی یا بنگاهی بیش نیست
فیض را افتاده کوی قناعت یافته ست — سایهٔ بال همانور سعادت یافته ست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اهل غفلت را بدنیا نیک و بد معلوم نیست — خواب شب تعبیر خواهد یافت چون فردا شود
سود مسیح و خضر زادراک عهد تست — ورنه کدام نفع بعمر دراز بود
اهل سعادت از پی ایذا نمی شوند — بر تیر هیچکس پر و بال همانند
چون دل از کار شد از کام شدم شیرین کام — آخر این شیشه شکستند و نباتم دادند
بیخودی فرصت تصویر بنقاش نداد — جان کشید از تن و جانان نکشیدست هنوز
تخته مشق گدائی چند باشد نان غیر — می شوم شرمنده پیش هر که مهمان میشوم
بیمروت یکنفس نگذاشت دل را پیش من — اینقدر هم لائق بی اعتباری نیستم
بیتو هرگاه تماشای گلستان کردم — همچو گل دامن خود پر ز گریبان کردم
یابی ز رنگ زرد نشاط نهان من — چون زعفران یکی ست بهار و خزان من
از جور عشق شکوه کجا بشنود کسی — رنگی که بشکند چه صدا بشنود کسی

عصمتی از طایفهٔ زنان بود و طبع نظم داشت از وی می آید

از پا شکستگان طلب کعبه مشکل ست — آن کعبه که دست و بد کعبهٔ دل ست

عشرت حکیم محمد رضا یزدجردی در بلدهٔ خرم آباد از کهنه شاعران بود و عمرش از هفتاد سال درگذشته در طبابت ید بیضا داشت از وست

جلوهٔ در دل از آن قامت رعنا دارم — خبری تازه از آن عالم بالا دارم
رگ جان در تنم چون رشتهٔ پرتاب می پیچد — نفس در سینه ام چون حلقهٔ گرداب می پیچد
بهر کس دولت دنیا بآیینی اثر بخشد — بهر برجی رود خورشید تاثیری دگر بخشد
فروغ بخت و طالع تا چه باشد طبع کامل را — که یک پرتو بود شمع مزار و شمع محفل را

عالی میرزا محمدی تبریزی در اصفهان نشو و نما یافته قدری از اوقات را در تحصیل صرف نموده ذکا و شعوری قوی داشت در هیئت و نجوم خاصه مهارت بهم رسانیده و از خدمت افاضل استفاده کرده هر رطب و یابس که بخیالش میرسید حقائق و معارف پنداشته

و از بوالهوسی و خودرائی در هر فن دخل نموده مستقلانه سخنان بی سر و بن در هم می بافت قدم در هیچ مقام استوار نداشت گاهی خویش را بحکما بستی و گاهی بصوفیه تشبیه جستی و گاه از متکلمان گفتی و در سلک هیچ فرقه در شمار نیامدی آخر بتباهی عقاید شهرت یافت هوشمندان از حالش نفرت کردند او نیز از دانشوران و اذکیا کناره گرفته با ساده دلان و بیخردان الیف بود آنها را مذمت و اینان را ستایش می نمود مصداق حال این قسم اشخاص ست آنچه عارفی گفته جمعی افسار تقلید از سر بیرون انداخته فطرت اصلی را سرنگون ساخته اند بظواهر نبوت و توابع آن قانع نباشند و از خود سخنی چند بیهوده تراشند طبع شان گذارد که بآسانی تقلید روند و نه توفیق شان باشد که بوی تحقیق شنوند مُذَبْذَبِینَ بَیْنَ ذَٰلِكَ لَا إِلَىٰ هَٰؤُلَاءِ وَلَا إِلَىٰ هَٰؤُلَاءِ بالجمله عالی مذکور بشعر مربوط بود و ابیات شایسته دارد و این چند بیت از وست

بمشکین طرهٔ پیوند کردم رشتهٔ جان را — ز نوشیر از بستم نسخهٔ خواب پریشان را
بیا و تو ز بس چون غنچه سر در جیب پیچیدم — چو گل لبریز نکهت ساختم چاک گریبان را
تحیت می ترسم بحیرت انتظارم بگذرد — رفته باشم از خود آن ساعت که یارم بگذرد
ایکه خاکم را بباد از جلوهٔ خود داده — آنقدر بنشین که از پیشت غبارم بگذرد
بر سر راهم الهی کیست پرسیدی ز غیر — کشتهٔ تیغ تغافل می زند نظارهٔ

عاقل هنرور خان شاهجهان آبادی عقل کل یا و راوست و مبدء فیاض سایهٔ گستر او مضامین تازه دارد و خوبان خوش غازه دار و غمزهٔ فراش خانهٔ نواب نظام الملک آصفجاه و مداح او بود در آخر عمر خزانچی شد بعده رخصت گرفته در شاهجهان آباد رفت و قرین آسودگی بسر می برد و در اوسط سنهٔ دوازده صد هجری در دهلی بساط هستی برچید از وست

بسکه میدارد حیا در پردهٔ محبوب مرا — دیدهٔ بیگانه داند محرم مکتوب مرا
ندارد حاصلی غیر از ندامت حرف سازیها — زبان شمع آخر خاک لیسد از درازیها

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چراغ خانهٔ آیینه روشن شد ز خاکستر — تو هم ای بیخبر یکبار آتش زن بسامانها
پی تحصیل روزی هرزه میتازی نمیدانی — که گندم را سفید از انتظارت گشت مژگانها
کلید و قفل چون دیدم ز یک آهن یقینم شد — که اسباب کشایش در گره دارند مشکلها
سینه صافان را نمی باشد غبار کینه ها — دیده باشی صحبت خاکستر و آیینه ها
ندارد چهره ام رنگی ز جوش ناتوانیها — چو گل تاراج چیدن رفته ام در نوجوانیها
روز و شب عاقل ز شرم نالهای بی اثر — سر بچاک سینه مانند جرس داریم ما
ساقی پیاله گیر که بی نشهٔ شراب — شرمندگی ز روی هوا میکشیم ما
راضیم بر سر گشتن ای فلک کوساعتی — همچو مژگان گرد چشم یار گردانی مرا
هر کرا زین سبحه گردانان تماشا کرده ایم — چون سلیمانی دلی در حلقهٔ زنار داشت
از خوشامد میفزاید در تنک ظرفان غرور — شیشه ها را بی نفس سامان بالیدن نجات
پروانه را بشمع دلالت که میکند — در کاروان شوق همان شوق رهبرست
بر دوش یکدم این همه بار اهل بند — ای نخل سیر برگ ترا ریشه نازکست
دانهٔ سبز را با آسیا سخت ست کار — بیغمان را گردش اختر بلای دیگرست
کدام تشنه جگر گرم جانفشانی بود — که آب جدول شمشیر در روانی بود
به پیش آینهٔ بی غبار شمشیرش — نفس شماری عاشق چه زندگانی بود
بی قامت بلند تو از برگ برگ سرو — در جامه خواب فاخته سوزن شکسته ست
عبث در آرزوی نوجوانان پیر میگردد — کجا در شیشهٔ عینک پری تسخیر میگردد
بیرنج محال ست بفردوس رسیدن — هموارئ ره گلشن کشمیر ندارد
یکقلم در آرزوی لعل و مرجان سوختند — دوزخ دنیاپرستان آتش خاموش بود
ز زنجیر تعلق هر زمان آواز می آید — که گر از خود برائی خانهٔ ما هم در دلی دارد
ز بس جام طرب در بزم امکان دور میگردد — رسد تا نشهٔ صهبا دماغم پیر میگردد

فیض آب دیده نتوان یافت در آب وضو — کاشکی زاهد بجای ریش مژگان تر کند
امتیاز گوهر مادر وطن مستور بود — باده آبی بود تا در شیشهٔ انگور بود
میتوان از زود سیرهای انجم یافتن — آسمان هم یک چراغان لب بام ست و بس
سالها از بهر دنیا حلقهٔ بر در زدم — پشت پا جائیکه باید زد ز غفلت سر زدم
بیاد قامتش چون عشق پیچان در چمن عاقل — بپای سرو افتادم بشاخ نخل پیچیدم
در شکنج محنت از کسب هنر افتاده ام — چون کمان حلقهٔ خم گردیدهٔ زور خودم
از دل بکوی یار سراغی گرفته ایم — دیوانه را بکوچهٔ باغی گرفته ایم
بیدماغی سیر دیگر بر نمی تابد مگر — باده را آتش زنم گلگشت نیلوفر کنم
مغز ما را نشهٔ عبرت فزود از دیگران — رفتگان پیمانه پر کردند و ما صهبا زدیم
خون بط شراب کم از خون خوک نیست — ای بیخبر حذر ز شکار پلید کن
تا کی ز سیر گلشن دامن کشیده رفتن — فریاد نکهت گل باید شنیده رفتن
راه کدام فطرت رسم کدام هوش ست — صد در دسر خریدن از منصب هزاری

عارف محمد عارف بلگرامی از عنفوان شعور بگلگشت کوچهٔ سخن خرامیده و در فن فارسی و هندی کمالی بهم رسانیده این چند بیت ثمرات فکرت اوست ه

نیست معلوم که چشم زخم من چون می برد — شاید از مژگان او آمد پیام بوسه

وله

مشو برای کبابی بآتشی محتاج — چو سنگ از جگر خویشتن شرار طلب

وله

چون صریر خامه نبود نالهٔ ام را آفتی — سر همی سازد بلند آواز فریاد مرا

رباعی

ختم آمده منشور ولایت بر تو — انجام صحیفهٔ هدایت بر تو

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تعقیب خلافت تو برجا باشد چون هست مدار هر نهایت بر تو

عزلت میر عبدالولی بن سید سعدالله سلونی سورتی از مستعدان وقت بود و در معقولات حیثیتی خوب بهم رسانده میر آزاد او را دیده این چند بیت از دیوان مختصر اوست ؎

نشود مرد کسی کوه گران از جا برداشت رستم ست آنکه دل و دست ز دنیا برداشت
بگرم جوشی یاران عصر تکیه مکن که چون معانقهٔ عید اعتمادی نیست
دلم افسرده خواهد ماند یا وامی شود روزی ندانم غنچه ام در دست گلچین یا صبا افتد
سر بر نداشت نکهت گلشن ز شرم او بوی گلی نبود که پا در حنا نداشت
خدا نا کرده گر صیاد از دامم رها سازد اسیر حلقه بر گرد سر گردیدنش گردم

عظیما از عظار شعرای نیشاپور بود پسر ملا صیدی صاحب دیوان غزل و قصاید و مثنوی مسمی بفوز عظیم ست و فاتش در ۱۱۱۱ بوده غزل سلسلش در نهایت خوبی ست و شهرت دارد مطلعش اینست ؎

قاصد آمد گفتمش آن ماه سیمین بر چه گفت گفت با هجرم بساز و گفتمش دیگر چه گفت

عشقی سید برکت الله بن سید اویس بلگرامی ملقب بصاحب البرکات در ماهره زیست توطن ریخت و همواره چراغ ارشاد می افروخت و احیاناً لباس فارسی و هندی بر قامت معنی موزون میدوخت ریاض عشق نام دیوانی مختصر دارد و منظور نظرش ضبط حقائق بود از وی می آید ؎

بدیر پیر مغان باش و می پرستی کن ز لعل ساقی ما جرعه گیر و مستی کن
چشم حیرت پیشه را خار و گل عنا یکی ست دل خرابی دیده را آبادی و صحرا یکی ست
چشم دل داریم دیگر از نگاه ما مپرس گرد کوی خویش میگردیم راه ما مپرس
خانهٔ دیده شود رشک پریخانهٔ چین گر قدم رنجه کند یار بسر منزل ما

عروجی تخلص سلطان فیروز شاه بهمنی ست بشوکت و عظمت از دیگر شاهان بهمنیه امتیاز

داشت و آنخاندان باو بلند آوازه گشت در ۸۲۵ درگذشت این ابیات از وی ست ؎

کرشمه جنبش آموزست مژگان دراز ترا ستم کرده ست واجب هر زمان تعلیم نازش را
محبت چاک بر دل میزند هر گه که در بزمی بخود مخصوص می بینم تغافلهای نازش را
مبادا آسیب نقصان یابد از سوزم تار بدل چون رو دهم اندیشهٔ زلف درازش را

رباعی

در آتش هرزه فکر زائل نکنی اندیشه بهر خیال باطل نکنی
این نقد خزینهٔ دماغست بکوش تا صرف بجنبهای باطل نکنی

عبدالجلیل عبدالجلیل حسینی واسطی بلگرامی نسخهٔ جامع اصناف علوم و لوح محفوظ اسرار منطوق و مفهوم جام جهان نمای جلائل صفات و فلک محدد عالم کمالات برهان ساطع ربانی حجت اشرفیت نوع انسانی ست تقوی آب گوهرش و عرفان باده ساغرش تلمیذ شیخ غلام نقشبند لکهنوی و سید مبارک بلگرامی شاگرد شیخ نور الحق بن عبدالحق دهلوی بود در فقه و لغت و تاریخ و موسیقی شانی بلند داشت قاموس از اول تا آخر بر نوک زبان او بود از عمدهٔ بلغاء زمان محمد شاه پادشاه ست امرای عظام مثل نواب امین الدوله بهادر انصاری سنبهلی و نواب صمصام الدوله میر منشی محمد شاه وغیره در تعظیم و اجلال وی بسیار میکوشیدند و سید علی مصطفی صاحب سلافة العصر را دیده و فاتش در دهلی بسنه ۱۱۱۱ واقع شد جد مادری میر آزاد بلگرامی ست حضرت آزاد رحمه الله داستانهائی دراز و افسانهای دلنواز از احوالش در خزانهٔ عامره و سرو آزاد نوشته اند و حق خدمت چنانکه باید و شاید گذارده و در مدح وی قصاید غرا پرداخته و قصاید و رباعیات و قطعات تواریخ و فنون او را جسته جسته ذکر کرده حکایت آن همه درین جریده دراز میخواهد ناچار بر چند اشعار از کلام بلاغت فرجام او اکتفا میرود ؎

فرخ سیر آن شهنشه با برکات چرخ از ادب او شده شیرین حرکات
در سند زمین عهد عشرت مهدش بارید سحاب ریزهٔ قند و نبات

tarikhema.org

tarikhema.org

غرّه مشو که ابلق ایام رام تست — روز سوار شب کند اسپ چراغ پا
بجز مژگان ندارد چشم بیمار تو غمخواری — بلاگردانی برگشته مژگانت تماشا کن
بانتظار تو ای سرو لاله در گلشن — ستاده قهوه بکف در پیالهٔ یاقوت
شام غم را در سواد نامه پنهان کرده ایم — صبح محشر میدمد از صفحهٔ مکتوب ما
تا حسن ترا مشعل انوار بدست ست — مه را همه شب کاسه گدا وار بدست ست
از سینهٔ پرسوز من احوال چه پرسی — هر آه من سوخته طومار بدست ست
هر ابله کز جور دو چشم تو بدل بود — مژگان تو در کاوش آن خار بدست ست
تا از می پرسرمه برد هوش ز سر ما — چشم سیهش ساغر سرشار بدست ست
بیهوش کند غمزدات از جنبش ابرو — زانرو که کلید در خمار بدست ست
تا هوش مرا فرق شکافد بدو نیمه — ابروی ترا قبضهٔ منشار بدست ست
یکدور بکام دل عاشق نزند چرخ — ساقی فلک جام نگونسار بدست ست
زان سیر جلیل این غزلی همچو گهر سفت — گو رازگ از ابر گهربار بدست ست

و قصیده بذکر نیکو سیر میگوید ؎

بود در حصن آگره محبوس — همچو مفهوم ممتنع بعدم
داشت عیشی و گنج عافیتی — خاطر آسوده تر ز صید حرم
زر بسیار و زمرهٔ او باش — اکبر آباد و قلعهٔ محکم
چون بر این خبر بدهلی برد — شعله ز خشم داور عالم
خسرو دین پناه شاه جهان — آب و رنگ بحار فضل و کرم
بخشی الملک را اجازت داد — تا کشد لشکر ظفر پرچم
آن امیر جماعهٔ امرا — چون حسین علی هزبر شیم
قرة العین حیدر کرار — نخبهٔ نسخهٔ بنی آدم

جود او شهرهٔ دیار عرب — تیغ او ضابط بلاد عجم
ناز و از نسبتش همو نسب — بالد از همتش علو همم
میکند با جماعهٔ دلریش — لطف او آنچه میکند مرهم
غوطه در جود او زند دریا — لطمه از دست او خورد ضیغم
هست مقیاس جود او بسحاب — همچو مقیاس قسمهی بورم
تیغ او شد بفرق اعدا غرق — همچو حرفی که میشود مدغم
در دل خصم او در آید سمج — چون در آید بر اهل خود محرم
با کمندش سر معاند او — همچو دلوی ست بار سن منضم
ظفر از فوج او شود پیدا — فتح با تیغ او بود توام
آمد و قلعه را محاصره کرد — همچو انگشت و حلقهٔ خاتم
زانطرف هم مخالف سرکش — کوششی داشت در ثبات قدم
دست و پا زد درون قلعه ولی — چون جنینی که واجهد بشکم
کار بر اهل حصن شد دشوار — مرگ مقطوع زندگی مبهم
قلعه شد بر جماعهٔ اعدا — از مصیبت چو حلقهٔ ماتم
شد برون آمدن چنان دشوار — که سخن از زبان اهل بکم
از برون هم ره رسد شد بند — چون نفوذ صدا بگوش اصم

و در قصیدهٔ مدحیهٔ اصفجاه گفته ؎

مشابه کف او بحر چون تواند شد — که نقص چیز ربود بحر را بقفا
حباب نیست که بحر از تشبه کف او — کلاه فخر بیندازد از خوشی بهوا
رسن ز موج زده بر میان بکف کشتی — کز و سوال کند چون قلندری در پا
ز بیم کثرت جودش محیط ناله کند — گواه اوست برین بیم رعشهٔ اعضا

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

گرفت خنصر یمنی خرد زدانش او — چنانکه خلق زجودش اصابع یسری
چو او ندیده امیری مهذب الاخلاق — بعینک مه و مهر این سپهر پشت دوتا
مثال روح مصور بود بپاکی ذات — نشان عقل مجسم بود بفهم و ذکا
صفائی آینهٔ رائی او بود چندان — که می نماید از و آنچه رود هد فردا
کرم زدست گهربار او بود ممنون — ظفر به تیغ چمن کار او بود شیدا
گره گره نبود نیزهٔ عدو شکنش — که بند گشته درو جا بجا دل اعدا

و در مرثیهٔ شهادت امیر الامرا سید حسین علیخان گفته ه

آثار کربلاست عیان از جبین هند — زد جوش خون آل نبی از زمین هند
شد ماتم حسین علی تازه در جهان — سادات گشته اند مصیبت نشین هند
نیلی ست زین معامله پیراهن عرب — وز خون گریه سرخ شدست آستین هند
گیتی چرا سیاه نگردد ز دود غم — خاموش شد چراغ نشاط آفرین هند
هند اینچنین مصیبت عظمی ندیده ست — دیدیم داستان شهور و سنین هند
از داغ دل زند چراغان اشک جوش — این ست نوبهار گل آتشین هند
ماهی در آب می طپد و مرغ در هوا — از شیون عظیم امیر مهین هند
فرزند مصطفی خلف الصدق مرتضی — کز روی فخر بود بذاتش بین هند
رستم نشان حسین علیخان شهید شد — از خنجری که بود نهان در کمین هند
آن صفدری که از قلم تیغ بارها — تحریر کرد نسخهٔ فتح مبین هند
تیغش بروز معرکه خصم تیره بخت — چون برق می شگافت صف آهنین هند
دریا دلی که بود ز ابر عنایتش — شادابی بهار بهشت برین هند
از بهر هر فلک زده عالیجناب او — در ترکتاز حادثه حصن حصین هند
منقاد او شدند از آن سرکشان دهر — کز داغ ضبط کرد نشان بر سرین هند

هند از شهادتش تن بی روح گشته ست — یعنی که بود او نفس واپسین هند
عالم چو قیر در نظر خلق شد سیاه — افتاد تاز خاتم دهر آن نگین هند
دل چاک چاک گشت و جگر داغ داغ شد — زین غم که گشت زهر همه تن انگبین هند
گردون ز اختران همه تن اشک گشته ست — در اقتنا ماتم رکن رکین هند
استرجع الملائک و استعبر الفلک — فی هذه المصیبة سمحا لدین هند
از دست ابن ملجم ثانی شهید شد — گوئی ز کوفه ست گل ماتمین هند
تا کربلا و تا نجف و تا مدینه رفت — سیلاب خون دیده و آه و انین هند
ای دوستان آل و محبان اهل بیت — غمگین شوید بهر حسین حزین هند
تا حق اهلبیت رسالت ادا شود — بر رغم این جماعهٔ منصوبه بین هند
از کلک من بمرثیهٔ سید شهید — این چند بیت ریخت چو در ثمین هند
رضوان حق چو سبزه قرین ضریح او — تا هست حسن سبز بگیتی قرین هند
سال شهادتش قلم واسطی نوشت — قتل حسین کرد یزید لعین هند

رباعی

بعث خواجهٔ کونین کرد میر جلیل — ز شعر حافظ تضمین مصرع زیبا
شگافت بحر کلیم از عصا تو مه ز انگشت — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

عجیب سید قریش بلگرامی برادر خالهٔ زاد حقیقی میر عبد الجلیل مذکور ست خوش خلق و ظریف طبع بود سلیقهٔ نظم داشت او اخر ایام زندگانی همراه نواب مبارز الملک سربلند خان توانی جانب گجرات رفت و در سنه ۱۱۴۱ با اسپ غائب گردید و نوعی توسن را جلو ریز ساخت که گردی از هیچ جا بر نخاست عمرش قریب بشصت سال بود در مدح سیدی میگوید ه

گل همان به که ز گلزار همیشه باشد — مل همان به که ز میخانهٔ کوثر باشد
گوهر آن نیست که از نطفهٔ نیسان زاید — گوهر آنست که از معدن حیدر باشد
ای خوشا تازه نهالی که بستان شرف — دست پرورده زهرا مطهر باشد

tarikhema.org
mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

آنکه از جبههٔ او نور سیادت پیداست — عالم افروز تر از نیر اکبر باشد
در زمینی که بخندد گل حسن خلقش — هر کف خاک بخاصیت عنبر باشد
چشم بد دور ز سیمای حسینی نسبی — چمن آرائی جهان این گل احمر باشد
مدح او را نتوان در قلم آورد عجیب — زانکه از حوصلهٔ خامه فزون تر باشد

غیاث الدین

غیاث الدین ابن سید نجابت بلگرامی از آغاز سن وقوف به تتبع شعر پرداخت و قماش نظم و نثر را خوب شناخت و بنابر مناسبت فطری گاهی خود هم سخن موزون می نمود و در فکر بر روی خود نمی کشود و در کوچهٔ تصوف رایت بلندی افراشت همه فوز عظیم تاریخ وفات ست این دو شعر نمونهٔ فکر اوست

داغ بر دل دارم و چون لاله سیرابم هنوز — آتشم اما چو صهبا عالم آبم هنوز
عالمی پروانه شد آن شمع قامت را ببین — در دل شب جلوهٔ صبح قیامت را ببین
خواب بیداری چشم تو عجب سحر فنی ست — بهم آمیخته از مستی و هشیار یهاست
شادم بقتل خویش که از کوثر لبت — یک جرعه خونبهائی شهیدان نوشته اند

علوی

علوی مولوی عبدالله خان در اصل باشندهٔ موقایم گنج ضلع فرخ آباد بود و صاحب فضیلت و سخنوری نداد مدتی در ایشاپهان آباد بسر برد و کسب علوم و فنون فرمود شاگرد مولوی محمد اسمعیل شهید دهلوی رح ست و بیعت بهاد با سید احمد بریلوی مرحوم بجا آورد و در نثر و نظم شانی بلند و مکانتی ارجمند داشت و در فن طبابت دم عیسی می نمود امام بخش صهبائی دهلوی شاگرد اوست بعد مراجعت از دهلی ملازمت نواب سید محمد علیخان بهادر شمس آبادی داماد وزیر صوبهٔ اوده گزید و در سلک متوسلانش منخرط گردید وفات او هم در انجا در ۱۲۶۳ بعارضهٔ تپ محرق اتفاق افتاد تاریخش بنیاد سخن فتاوست نقش سخن چنین می بندد

شب هجرت چه دانی با دل مضطر که چون کردم — فشردم آنقدر در سینهٔ تنگش که خون کردم
چون سایه تا تو از سر ما در گذشته — از سر گذشته ایم همین سرگذشت ماست
دل گر همه شمع است نمی تابدم این شمع — من باشم و این سینه و این داغ تو باشد
هر جا ز محبتی سخن هست — وانگویه بیدل تو باشد

رقصی با صول بردم تیغ — اندازهٔ بسمل تو باشد
باز بوی نامه ات هوش از سر دیوانه برد — راست گوید خلق هوی بس بود دیوانه را
آه قضا این شادی و آرام از بهر که بود — گر چنین سرگشته و ناشاد میکردی مرا
گر غرض مشق حوادث بود از ایجاد من — بد نبود از سنگ گر ایجاد میکردی مرا
برکشید نهائی دوران اوج داری بیش نیست — همچو نرگس بر سر این دار خوابیدن چرا
عروج نشهٔ فقرم بجام جم نمیگنجم — بخود بالیده ام یعنی بظرف کم نمیگنجم
من و گل چینی آتشکدهٔ داغ کسی — تماشائی گل و لاله چکارست مرا
آن دل نمانده ست مرا ای ستمگران — کز بهر غمزه های شما واگذارش
دل میرود بسوی تو جان هم روان کنم — کی شرط دوستی ست که تنها گذارش
آنکه جان داد بلب صورت بیجانی را — کاش میداد دلی بیدل حیرانی را
همچو گل آتش افسردهٔ ما شعله نداد — تا نجنباند صبا گوشهٔ دامانی را
علوی آن گریه که در روز وصالش کردی — تا چه در کیسه نهادی شب هجرانی را
خود پسندی چقدر برد ز راهت ای طفل — که شدی چهره بآیینهٔ وابش کردی
سنبل از حال پریشانی دل با تو نوشت — فرصتت باد سر زلف چو ابش کردی
چشم مستت بقبول دل ما صرفه نداد — ورنه زین قصه چه حاصل که کبابش کردی
علوی خیر طلب قابل بیداد نبود — آنکه آباد تو میخواست خرابش کردی
نخواست غارت دست زمانه باغ مرا — درون سینه نهان داشت عشق داغ مرا
وفا پرست سر کاکل توام گذار — که بوی مشک پریشان کند دماغ مرا
اسیر تلخی نزع ست جان بسمل ما — که زهر چشم بتان می تراود از دل ما
گذشت عمر در آمد شد وجود و عدم — قضا بگردش چشم که بست محمل ما
نصیب حاصل ما نیست گر همین جز برق — نصیب برق شود کاش جمله حاصل ما

tarikhema.org
mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دلم شکست ستمهای زلف او یا رب — شکسته تر شود آنکس که بشکند دل ما
اشکم رود از دیده و مقدار ندانند — این نو قدم اندازهٔ رفتار ندانند
گر بیب نمانده ست بزنجیر فرو آویز — آن کن که کسی بیند و بیکار ندانند
جان می طلبد در بدل نیم نگاهی — نقصان خود و سود خریدار ندانند

علیخان میرزا در شعر و انشا بغایت دقیقه سنج و نکته یاب بود و در وطن خود بلده کلبالگا انتقال نمود و این ابیات از وست ؎

لبریز ز نظارهٔ من گشت دو عالم — از بس بتماشای تو بالید نگاهم
شب هجر تو در فانوس تن چون شمع کافوری — فروزان استخوانم شد ز تاب گرمی شبها

علم الهدی سید مرتضی عاملی برادر زنی شارح شافیه صرف و کافیه نحو در عربیت از افاضل زمان بود در طبع نظم هم داشت از وست

اوقات صرف دوستی و عیب جو مکن — بازشت روی آینه را روبرو مکن
پیراهن دریده چو گل زینت تن ست — زنهار چاک سینهٔ خود را رفو مکن
بخیه بر صد خرقهای رستی خود میزدم — گرد داغ بستن بند قبا میداشتم

عادل شاه اسمعیل ثانی از اولاد شاه طهماسپ صفوی بود و سلاطین اطراف از بیم تیغ خونریزش پا از حد خود بیرون نمی نهادند تا اهل ایران چه رسد از بس سفاکی و بیباکی نهال عمر اکثری از خوانین صفویه را بی گناه از پا در آورده تا از دیگران چه توان گفت در سنه ۹۸۵ بی عروض مرضی شبی در قزوین از دست ساقی اجل مسموم شد و تخت خاک را نشیمن ساخت در مراتب شعر طبع خوشی داشت از وست ؎

شادم بخدنگ تو که ناوک فگنان را — سوی هدف خویش نهانی نظری هست
چون غنچه چه دانی تو که در خلوت نازی — کز بهر تو چون باد صبا در بدری هست
از خندهٔ پنهانی لعل تو توان یافت — کز حال دل گم شده او را خبری هست

عبرت احمد نام رباب نوازی بود شاگرد میرزا عبدالقادر بیدل ست رباب فکرش همه بر قانون

خیال و ترنم طنبور سخنش از شور عشق مالامال در شاهجهان آباد مقیم بود شعرش بخیال پهلو میزند ؎

غبار کوی او شد سرمهٔ چشم عشقبازان را — بحسرت بسکه سودم جبههٔ بخت سیاه آنجا
همین احسان بس ست از گریهای بی اثر ما را — که دارد عرض احوال دل ما گاه گاه آنجا
نگه گرم ست حسن نازک او رنگ می بازد — توان با حیرت آئینه گشتن عذرخواه آنجا
چو بوی غنچه زیر آسمان خواب فراغت کو — بیک مژگان زدن برهم شکستم قفل این دریا
ببزم بیخودی پروانهٔ حسرت تماشائیم — که از شمع خیال او بر آتش میزنم پرها
لب لعل که آتش میزند بر سینهٔ ام عبرت — بجای اشک از چشم ترم میریزد انگرها
گر نگاهش بغلط سوی بیابان افتد — سرمه خون گردد و از چشم غزالان افتد
جز بدرویش کجا سوز محبت یابی — عشق برقی ست که بر خانهٔ ویران افتد
نقد عمر یکه نه در راه طلب باختمش — گهرے بود بخاک سیه انداختمش

عنایت محمد حفیظ خان بن شیخ الهیار بن شیخ عبدالعزیز عزت خوشنویس هفت قلم بود در عمر هیجده سالگی از خطهٔ لاهور وارد شاهجهان آباد شده در نیساولان پادشاهی منسلک گردید و در کمال استغنا و قناعت میگذرانید و هیچ یکی از امرا و خوانین التجا نمی برد دیوان شعرش قریب پنجهزار بیت خواهد بود بسیار خوش ادا است مشق سخن چنین میکند ؎

کجاست طاقت برخاستن ز جا ما را — نشانده اند برابهت چو نقش پا ما را
دگر گرفتم از سر مینا کلاه را — در خون تو بدرنگ نمودم گناه را
در غم هجر تو ام آنچه که از من باقیست — مشت خاکی ز پی دیدهٔ دشمن باقیست
ز خلق سوختگانی بعافیت رستند — که در بروی خود از سنگ چون شرر بستند

عارف شاه محمد شیرازی اوستاد شیخ علی حزین بود و فاضل پرتکمین گاهی طبعش بانشا و شعر مائل میشد ابیات غرا و رباعیات آشنا بمذاق عرفا دارد و چند بیت طراز حاشیه

tarikhema.org
mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

tarikhema.org

این دو نقل میشود ؎

ز شوق منصب پروانگی در بزم او امشب — طپید نهائی دل در سینهٔ من بال دیگر شد
نمیسوزد چراغ هیچکس تا صبح حیرانم — که چون داغ دلم را هر شب این دولت میسر شد
قانع ز دیدنت بشنیدن نمی شود — هرگز شنیده که کند گوش کار چشم
عاشق کجا و اینهمه طاقت در انتظار — یک شمع تا بصبح قیامت نمیرسد
آب تشنه سهیل فروزان لعل یار — سیراب از عقیق مکیدن نمی شود
بالیدن از ترقی بالقوه بدنماست — پرواز چشم بال پریدن نمی شود

عباس ثانی خلف شاه صفی پادشاه عالیمقدار بود و این مطلع از وست ؎

بیاد قامتی در پای سروی گریه سر کردم — چو مژگان برگ برگش را بآب دیده تر کردم

عرشی میر احمد حسن بن سید اولاد حسن قنوجی برادر کلان اعیانی محرر سطور رحمه الله تعالی مستوی عرش سخندانی و سلطان ممالک مبانی و معانی ست سپهر والای سخن را نیر اعظم و جهان آفرینش معنی را جوهر اول برتری بخش پایهٔ دانشمندی محیط گرانمایهٔ ارجمندی صبای چمنستان رنگین بیانی و روای شکرستان شیرین زبانی خضر چشمهٔ حیوان بلاغت کلیم طور سینای فصاحت گوهر یکتای محیط پاکیزه گوهری اختر سعد سپهر فرخنده اختری در علوم عقلیه و نقلیه پایهٔ رفیع داشت و در فنون نظم و نثر مرتبهٔ منیع در زبان فرس و عرب ید بیضا مینمود و در آن وجه قصاید طولانی از هر جنس سخن نظم میفرمود درین دور آخر که مرگ علم و برگریز هنر و خزان فضل و کمال ست معنی آفرینی باین قوت طبع و جودت قریحه و حضور ادراک و ذکاوت ذهن و حدت فهم در قطری از اقطار جهان بگوش نخورده و سپهر دوار صاحب کمالی باین اقتدار و اقران و اماثل او بهم نرسانده در عین جوانی بعمر سی سال و دو ماه و بست روز چراغ حیاتش خاموش گردید احرام حرمین محترمین بسته بود در بروده ملک گجرات رسیده بمرض اسهال بنزهتکدهٔ رحمت عامهٔ الهی رخت سفر بکشاد محمد عباس رفعت تاریخ وصالش چنین نوشته

عرشی عالی گهر احمد حسن — در طفیل مصطفی مغفور باد
رخت بربست از جهان بیهوشی — زیر طوبی همنشین حور باد
گفت رفعت از پی تاریخ او — با امام المتقین محشور باد
۱۲۷۷ھ

از نتایج طبع آسمان پیوند و ثمار شجر خاطر ارجمندش قصاید و رباعیات و غزلیات چند در تازی و فارسی ست که بعد این سانحه محرر سطور از اوراق باد برده یکجا فراهم ساخت شاعری دون رتبهٔ اوست زیرا که در حوزهٔ دانشمندان داخل و با فضلا و اهل الله واصل بود بنابر التزام این جریده طرفی از سخنش درین صحیفه حوالهٔ زبان خامه و بیان نامه میشود ؎

ایکه تا نام تو پرتو بر زبان انداخته — گوهر مقصود در جیب دهان انداخته
آب و رنگ حسن آورده ببر روی بهار — ساز و برگ عشق در جیب خزان انداخته
غنچه را گویا نمیسازد بگلبانگ شگرف — خار را در معرض عقد اللسان انداخته
گل چه گلبانگ شنالیش در تبسم میزند — بلبل از ذکرش چه آتش در فغان انداخته
در خط جادو نگاهان نزهت ریحان فگند — حیرت نرگس بچشم بیدلان انداخته
آه گردون سیر در نشو و نمائی سر و رخت — در سرشت لاله داغ شعله سان انداخته
عقد هائی غنچه بی امداد ناخن وا کند — واز گهرها عقده بر آب روان انداخته
جذبهٔ عشق ترا نازم که در یک دم زدن — عقل بس ماند و مرا در لامکان انداخته

در قصیده نعت نبوی میفرماید ؎

بیا عرشی به پیشم گر حریف همنفس خواهی — منم مدحت طراز آنکه بخشد تاج دارائی
مهین فرمانروای کشور دلهای نورانی — ابو القاسم محمد ابن عبد الله بطحائی
صبا گر از گل تقریر او نکهت ربا گردد — پرواز روحی گل چون هوش بلبل رنگ حنائی
حدیثش گر اثر آموز آه عندلیب آمد — فغانش میکند در چشم گل ایجاد شنوائی
شگفتی نیست گر خیزد نوا کاهم چو هر اول — که با مهر نبوت نسبتی دارد همه آلائی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شها شرمندهٔ تقصیر عصیان بر در خویشم — که دور افتاده ام از درگهت با همچو شیدائی
نگاهی کن که از هندوستان خواهم بدر جستن — بدانسان کز دل عاشق برون آید شکیبائی
یارب چکنم جوهر شمشیر زبان را — کز معرکه پرداخته دیدیم جهان را
عرشی صفت اندازه شناسی بیان نیست — تا ساز کنم زمزمهٔ مرغ جنان را
هر موج بیانی که ز دریائی دلم خاست — تا ساحل لب آمده برتافت عنان را
خون گشته ام اما لب من نالهٔ سر نیست — چون لاله بدل سوختم آهنگ فغان را
تا چند شراری بدل و سینه توان داشت — یارب مددی دیدهٔ خونابه فشان را
از منطقهٔ چرخ ستم پیشه توان یافت — کو از پی ایجاد ستم بسته میان را
چون شمع مرا روشنی طبع بلا شد — با سوختنم هست سری کون و مکان را
گنجینهٔ نگهداشتنم خوش نماید — همت نگذارد بلبم مهر دهان را
فریاد که این کور دلانم نگذارند — تا سرمه کنم خاک در پیر مغان را
این زمزمها کز مدد طبع طرازم — گویند که روح القدس آموخت فلان را
تا لب ز دلم آنقدر انبوه معانی ست — کز دل نتوانم بلب آورد بیان را
هر نکتهٔ باریک که در سینه نهفتم — نشتر شد و در داد خراشی رگ جان را
بر نازکی خاطر من جسم گران ست — برگیر الهی ز من این بار گران را
گردون همه آشوب بلا بر سر من ریخت — زین باز پی خلق زند طبل امان را
صبحدم چاک گریبان میزنم — بر چراغ مهر و امان میزنم
آه من کو بدور بزم نشاط — خنده بر سرو چراغان میزنم
بس سبکروحم چو فکر خویشتن — بر فراز عرش جولان میزنم
از پی عیش و نشاط بزم عشق — زخمه بر تار رگ جان میزنم
اشک گلگون چون همی آید بچشم — فال گلگشت گلستان میزنم

چون بدست آورده ام مینای دل — ساغر گردون گردان میزنم
سنگ و آتش را نمیدارم بزرگ — طعنه بر گبر و مسلمان میزنم
یاد مژگان ولاویزش چه کرد — نشتر غم را بشریان میزنم
بید مجنون نخل ماتم میشود — ناله چون در سایهٔ آن میزنم
چشم بی مژگان نباشد خوشنما — بر سر تبخاله پیکان میزنم
بر دل دیوانه سوزم داغ عشق — سکه بر تسلیم ایمان میزنم
پای کلکم را و معنی می روم — دست جودم موج احسان میزنم
تا به بینم روی آن خورشیدوش — چون سحر چاک گریبان میزنم
میروم بر باد و در اقلیم عشق — پا بر اورنگ سلیمان میزنم
بحر مواجم دم تحقیق علم — از معانی جوش طوفان میزنم
می طرازم نغمهٔ هر دو زبان — گه حجاز و گه صفاهان میزنم
از صریر خامهٔ طرار خود — نعرهٔ شیر نیستان میزنم
مشتری بر شش‌دین چرخ و زحل بر هفتم — طالع اهل کمال اینهمه نقصان دارد
عشرت صافدلان همدم عسرت باشد — گل شکر خنده بصد رخنه نمایان دارد
دوست دارم شرری را که بجانم افتاد — کین همانست که رخسارهٔ جانان دارد
گرهها همه وابستهٔ گیسوی تو اند — این دو صد عقده چرا کاکل پیچان دارد
شمع بر خاک من سوخته حاجت نبود — آه بر مرقد من سرو چراغان دارد
فکر ایام طرب لازم روشن رای ست — غنچه در موسم گل سر بگریبان دارد
چون باد صبا از در گلزار بر آید — دانم که ز کوی تو بمن نامه بر آید
حرفیکه ازان لعل شکربار بر آری — غسلی زده در چشمهٔ کوثر بدر آید
ای گریه تو بر آتش ما زن دم آبی — تا کی نفس از سینهٔ ما چون شرر آید

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

موسی نتوانست بنظاره درآورد — آن جلوه که ما را ز رخت در نظر آید
آتشی ز دگرمی هنگامه ام رخت مرا — دود آه من سیه کرد اختر بخت مرا
در راه اتحاد نه بدمی رویم ما — تو میروی ز ما و ز خود می رویم ما
چو عاشق میشود معشوق کار از چاره می افتد — گریبان چاکی گل را نباشد بخیه گر پیدا
کشم بزیر فلک آه شعله زن تا چند — برنگ شمع بفانوس سوختن تا چند
بیار باده که آتش زنم بکعبه و دیر — دماغ و سوسه شیخ و برهمن تا چند
بیا که طرح جنون دگر بیندازیم — قدم به پیروی قیس و کوهکن تا چند
ز خویشتن بدر آ همچو بوی گل عرشی — برنگ بلبل شوریده در چمن تا چند
آبی نزند گریه من آتش دل را — فریاد که جانم همه این چشم ترم سوخت
درد اگه بسر منزل جانان نرسیدیم — سرگرمی شوق اینهمه در رهگذرم سوخت
عرشی چه بلا سحر در افسانه دمیدی — آهنگ سخن سنجی تو بی شررم سوخت
مژده ایدل که دگر سلسله از پا افتاد — کار دیوانگیم باز بصحرا افتاد
نوبت درد دلم چون بمداوا آمد — آخر از بام فلک طشت مسیحا افتاد
دل دیوانه من طاقت زنجیر نداشت — کار با سلسله زلف چلیپا افتاد
یارب آرامش دل را ز کجا می آرم — اندرین دشت که بانگ جرسی می آید
وای بیرحمی صیاد جفاکار که گفت — وه چه خوش ناله ز کنج قفسی می آید
عرشی امروز که پیمانه بکف می آئی — هیچ بیمی بدلت از عسسی می آید
پیش ازین کین گنبد چرخ مدور ساختند — حسن را فرمانروائی هفت کشور ساختند
عرصه دل کم نبود از وسعت کون و مکان — داغ را همطالع خورشید محشر ساختند
هر شراری کز دل پرشور من سر برکشید — قدسیان بر آسمان بردند و اختر ساختند
[illegible] تهمت غماز نباشد — از یار نگاه غلط انداز نباشد

چشم تو با یما سخن عشق سراید — از ضعف مگر طاقت گفتار ندارد
دل برده و در سینه من سوخته داغی — افروخته بر مشهد پروانه چراغی
از زلف تو کار من بی مایه بر آید — کز مار توان برد بگنجینه سراغی
بلبل بقفس از غم گلشن بفغان است — در گوشه عزلت نتوان یافت فراغی
منتی از خم تیغ تو بسر داشته ام — که گه قتل مرا طرز نیاز آموزد
دل از آن بت نظری میخواهد — شیشه ماست بخار اگستاخ
چشمک شوخی دشنام تو کرد — بوسه را با لب گویا گستاخ
گرمی عشق سوخت حاصل ما — آتشی شیشه است یا دل ما
چون مشتری برفعت کیوان نبوده ام — عرشی ز پا فگنده سهم السعادتم
آی باد صبا از تو من آشفته دماغم — از سلسله زلف پریشان که بودی
نرگس دمیده است ز خاک مزار من — ای سرو نونهال ببین انتظار من
از لطمهای باد صبا گل نمی شود — سوز دگر بود بچراغ مزار من
گر اضطراب ندارم ز آرمیدن نیست — شهید عشق ترا فرصت طپیدن نیست
خنده شیرین ادایان شکرخوان شماست — شورلبهای بتان هم از نمکدان شماست

عطا منشی سید تفضل حسین شاعر بیخطا از سادات قصبه جایس بود تحصیل علم در لکهنو نمود و بتلاش معاش برآمد نخستین در بهوپال آمد چندی نوکری در سرکار نواب مرحوم جهانگیر محمد خان بهادر کرد و بعده بحیدرآباد دکن رفت و عمر عزیز در مجرائیان نواب سراج الملک بهادر و نواب شمس الامرا بهادر و نواب شجاع الدوله مختار الملک میر تراب علیخان بهادر سالار جنگ بعزت بسر برد و در سنه ۱۲۸۵ جان بجان آفرین سپرد از یاران محمد عباس رفعت بود که ترجمه اش در حرف الراء گذشته

گشادم چشم بر روی تو و ز عالم نظر بستم — باین بستن کشادن ز تک الفت خبر بستم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سری باشوخی مژگان او دارم حذر از من — دل آسوده را بر دم بنوک نیشتر بستم

طبیب مهربان بگذر ز من وز فکر مرهم هم — ببین من ریزهٔ الماس بر داغ جگر بستم

چو بگسست آهنی زنجیر کردم ربط باز لغزش — جنون دست دگر بگشاد و من بند دگر بستم

کجا کی مست گردد عهد من از سختی هجران — که من پیوند الفت با جفاجو سخت تر بستم

بدست غیر داد او دست تا بهر حنا بستن — خنا بر پنجهٔ مژگان من از خون جگر بستم

چو دیدم سخت اندازست آن ناوک فگن رفتم — بروی سینه از داغ جگر نازک سپر بستم

دل آرا نامه آمد رفتم از خود در جواب او — دل مشتاق را بر بال مرغ نامه بر بستم

عطا خو کرده ام با هجر شوق از من چه میخواهد — که من وقت دعا خود بر دعا راه اثر بستم

دل نمیدانم چه شد دلبر نمیدانم چه شد — گشت برقی جلوه گر دیگر نمیدانم چه شد

نی خروشی نی فغانی نی طپش نی اضطراب — امشب احوال دل مضطر نمیدانم چه شد

بارگ جانم سری میداشت پنهان غمزهٔ — خون روان دیدم ولی نشتر نمیدانم چه شد

عشق را سوزی جهان و زدل نشانی هیچ نیست — باده می بینم بجا ساغر نمیدانم چه شد

ایکه می پرسی عطا را من چگویم حال او — نیم جانی داشت بر بستر نمیدانم چه شد

عظیم منشی فضل عظیم مهین برادر مولوی فضل حق خیرآبادی ست که در زمن غدر اقلیم هند بدست اهل فرنگ ماخوذ گشته بزنگون فرستاده شد و همانجا بمرد عربیت و منطق و فلسفه دانی او ضرب المثل ست و عظیم از شعرا مشاهیر قصیدهٔ مذکور بوده طبع نظم نیکو داشت دیرست که منزل کوچهٔ خموشان گزید این ابیات از وست ؎

بزم دوش رخش داد دلبری میداد — فرشته باخته دل بود جان پری میداد

دران زمان که ز آفت نبود نام و نشان — نگاه او خبر از فتنه گستری میداد

ستم نمود بجان من اینکه شب نگهش — ببزم غیر رواج ستمگری میداد

فدای آشوبی اویم که شب مرا هر بار — قسم بجان خود از بنده پروری میداد

عارف عارف علی شاه از وجاهت ظاهر و حسن باطن و طلاقت لسان و حذوبت بیان صید دلها میفرمود و در انفس زیّ درویشان بنظافت طبع و لطافت مزاج آزادانه زندگی می نمود با این همه گاهی دست طلب بروی کسی دراز نکرده و سر احتیاج پیش احدی فرو نیاورده اصلش از اکراد خراسان از عمائد دولت محمد شاه پادشاه ایران بوده در عین کامرانی و ریعان جوانی جذبهٔ از جذبات ربانی او را در کشید آز زخارف دنیویه و تعلقات خویش و بیگانه دامن چیده پای تجرید بر جادهٔ سیر و سیاحت عرب و عجم نهاد حتی که گذرش بشهر حیدرآباد دکن افتاد آنجا سالک علی شاه نعمة اللهی را دید و بدو گرویده حلقهٔ ارادتش در گوش عقیدت کشید مدتی اوقات عزیز را مصروف ریاضت و مجاهدهٔ نفس نمود پس بحکم سیروا فی الارض چشم اعتبار کشوده وسعت آباد هند را بقدم تفرج پیمود هر چند بنارس و اله آباد و کانپور و اکبرآباد را خوش کرده گاه بیگاه بدالصوب سر بتماشا میکشید لکن درین دور دگشت لکهنؤ را مرکز خود گزید برین مقال قولش دال است ؎

بهندوستان ندیدم موضعی دلچسپ چون لکهنؤ — اگرچه در طریق سیر تا چینا پتن رفتم

و از قصبات نواح لکهنؤ قصبهٔ سندیله را مقام و نشین می شمرد و ماهها در انجا بطیب خاطر و انشراح بال بسر می برد چنانکه میگوید ؎

کوی عشق ست خاک سندیله — ای خوشا خاک پاک سندیله

ورنگوئی هیچ شهر و دیار — نبود اشتراک سندیله

و تا قیام لکهنؤ اکثر اوقات شبانروزی در منزل مولوی محمد یوسف علی صاحب که ذکر شان در حرف الیا سمت نگارش پذیرد هنگامهٔ مجالسه و مکالمه گرم داشتی و او را از دوستان صادق الولا انگاشتی بالجمله طبعی موزون و فکری موجد مضمون داشت دیوانی مختصر محتوی هر گونه نظم یادگار گذاشت نغمهای بلبل شیراز را بضبط و ربطی در آهنگ تضمین سرودهٔ گوئی ابیات حافظ محتاج مصاریعش بوده انشاد امثال این غزل بیشتر از عروض

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وارالرحیل بر کمال عرفانش دلیل ست

چو گل از این چمن با چاک چاک پیرهن رفتم — عزیزان بر شما این گلشن رازانی که من رفتم
بکام دل دمی هم بر نیاسودم که چون لاله — بصد حسرت سراپا داغ داغ از این چمن رفتم
همه جمع محبان جملگی خیل حریفان را — خدا حافظ که من بیرون ازین دیر کهن رفتم
سراز پا پا ز سر هرگز ندانم اینقدر دانم — که دل پر سوز چون شمع لگن زین انجمن رفتم
بیمن همت پیر مغان یکسر ز میخانه — بکوثر کامران و کامگار و خم شکن رفتم
لبی هم با شکایت وا نکردم از وفاداری — بدلتنگی همانا غنچه سان بسته دهن رفتم
تاریخ ارتحال آن مسافر اعلی علیین شب نهم رمضان سنه الف و مائتین و اربع و ثمانین ست
سنه تاریخ نقش را دست بدست از لکهنو بسندیله بردند و بگلزار یمنی که در زندگی بالایش سرخوش

می نشست زیر خاک سپرده نداز وست

ما دمی و رهبر ما غفلت و گمراهی ما — جهل و نادانی ما علت آگاهی ما
قوت ضعف بصر بین که بعین دریا — خشک لب و طلب آب طپد ماهی ما
عارفا پستی دیوار رساندیم بخاک — چکند سرکشی سیل بکوتاهی ما
سودازده زلف بتان ست دل ما — شوریده و سرگشته ازان ست دل ما
صبح عیش ست شام ماتم ما — عید میشود از محرم ما
غیر این آدم ست آدم ما — عالم دیگر ست عالم ما
نوجوانی بخاک میجویم — بی سبب نیست قامت خم ما
می پرستی ست مذهب عارف — حضرت خم امام اعظم ما
حضرت عشق قبلگاه من ست — راست گویم خدا گواه من ست
غیر او نیست در جهان موجود — واین دوئی علت نگاه من ست
جانبازی کار بوالهوس نیست — پروانه سوختن مگس نیست

ابروی تو دلکش ست اما — بر طاق بلند دست رس نیست
رفتن کوش مشکل افتاده ست — بسکه دل بر سر دل افتاده ست
با درد بسر کن که دوائی بازین نیست — پهلو بمرض ده که شفائی به ازین نیست
نازم ببر که در بر خویشت کشیده بود — بوسم لبان خود که لبت را گزیده بود
با عشق هر آن کو که سری داشته باشد — باید جگری شیر نری داشته باشد
شور عشقت ز سر رود نرود — مهرت از دل بدر رود نرود
باز رفتن سوی وطن باید — سفر از عالم بدن باید
تا بکی با گل فسرده ما نیم — خیز کز گل برون زدن باید
دشمن جان خویشتن خویشیم — قطع الفت ز خویشتن باید
نمیگرداندم رو از بلا دل — خوشا دل بارک الله مرحبا دل
مستانه سوی قبله حاجات میروم — موسی بطور و من بخرابات میروم
نوبهار آمد صلای همدمان باید زدن — دمبدم خم خم شراب ارغوان باید زدن
عارفا لطفی ندارد میکشی با اهل هند — خلق شیراز باشیراز یان باید زدن

واز مختارات اوست بر غزلهای حافظ شیرازی

منم که گشته ام آواره دشت و صحرا را — منم که می نشناسم همی ز سر پا را
اگرچه نیست کسی را بدم زدن یارا — صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه بیابان تو داده ما را

شب وصال که بزم طرب بیارائی — ز رنج فرقت و هجران خنک بیاسائی
ز روی راحت و الطاف مهر فرمائی — چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد آر محبان باد پیما را

هوا مسیح نفس گشته در نمکاریست — بهار عاشقی و موسم هواداریست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کنون که هر طرف از جوش لاله‌زار است بنال بلبل اگر با منت سر یار است
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زار است

ساز طربم ساز و مهیا و تمام ست صحن چمنم جای و لب حوض مقام ست
امروز که کارم همه بر وفق مرام ست گل در بر و می بر کف و معشوق بکام ست
سلطان جهانم بچنین روز غلام ست

ز پیر باده فروشم نصیحتی یاد ست بگوش دل بشنو از من که پند او ستاد ست
ترا که دست رسی بر عمل خداداد ست بیا که قصر عمل سخت سست بنیاد ست
بنوش باده که بنیاد عمر بر باد ست

رها ز بند علائق بر روی تید قیود بکار و بار جهان بیخبر ز بود و نبود
نه بد دلیش ز نقص و نه خوشدلیش ز سود غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

گاه بر جلوهٔ خورشید نظر وا میکرد گاه در آینهٔ ماه تماشا میکرد
من چگویم که چسانم ته و بالا میکرد سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

باغ چون مه و با قاست چون سرو روان غیرت طوبی ز رشک همه حوران جنان
بخرامیکه بقربان کنندش عارف جان باز دارد سر دل بردن حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

عزیز خواجه عزیز الدین ابن خواجه امیر الدین والدش کشمیری مولد و منشا لکهنوی مسکن و مدفن و این عزیز را لکهنو مولد و موطن طبعش موزون فکرش تازه مضمون ذهنش با جودت آشنا کلامش چون نامش عزیز دلها در آغاز شباب بسودای ابکار افکار جنونی عسیر البرء بسرش پیچید و بعد زمانی بشرف زیارت حضرت طب القلوب صلی الله علیه و آله و سلم در عالم رؤیا

مرضش بصحت انجامید مثنوی ذو بحرین و ذو قافیتین مع التجنیس بطرز سحر حلال اهلی شیرازی بر رسائی کمند اندیشه اش گواه و از نظم هدیة الثقلین با هنگ تحفة العراقین شور فصاحت و بلاغتش در افواه از مثنوی ذو البحرین اوست

ای ز تو اندر سر من شورها نام تو هست افسر منشورها
گر سر تحمید تو دارد کتاب بر در توحید تو آرد کتاب
یافته از لطف تو جان بایزید آتش قهرت بود آن بایزید
در ره احمد قدم از سر دهش طاقت رفتار هم از سر دهش
از پس پرده شده تارونما برده دو عالم همه را رونما
علم وی از دفتر و سی نبود یکقلم آن از بر و در سینه بود
نیم شب آن آینه افروز مهر کرد از اینجا سوی حق روز مهر
جوهر گل مانده شد و بر درخت یک تنه از سدره خود او بر درخت
ساقی از آن چشمهٔ حیرت فزا در سر من نشهٔ وحدت فزا
گوش کن از بلبل رنگین نغم قصهٔ عیش و طرب آگین نه غم

تا هدیة الثقلین اوست

ما ئیم و ثنای صانع پاک روشنگر ذرهٔ خاک
یاقوت گری و کان نوازی دین حقه و مهر بطرازی
بر دور نهاد طرح افلاک ز و مهر سکون بشقهٔ خاک
آن حقه پر از حقائق او این شقه پر از شقائق او
ز هد حق عشق احمد بندگان چیدهٔ خود را بخاصان شاه می بخشد می نوشیدهٔ خود را
همه سر است داغ از رشک مهتابیکه من دارم ز لیخا کور شد در حسرت خوابیکه من دارم
نه گلچین را بدامانست نی در جام ساقی را بیا و دست در دل آتش و آبیکه من دارم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هر سی محو رخ شوخ خود آرائی هست — وای بر من که مرا کار بخود رائی هست
چند دلتنگ بغم خانهٔ هستی باشی — خیز و زین خانه برون آی که صحرائی هست
باین رحمت بچشم کم مبین عصیان پناهان را — جمالی هست در مشکین نقاب این روسیاهان را
ز چشم پرس حال جلوهٔ آغاز حسن او — صبوحی کردگان دانند قدر صبحگاهان را
بود پیمانها لبریز و جانها بر لب از حسرت — که کج دار و مریز آموخت یارب کج نگاهان را
ز شب کوری گریزی نیست ورنه پیش پا باشد — چراغ از نقش پای رهروان گم کرده راهان را
ندارد حاجت تصدیق خون کشتگان او — باین حسن و جمال از کس نخواهد حق گواهان را
چاک کن جامهٔ هستی که شود او پیدا — تا گریبان ندرد گل نکند بو پیدا
لطف در جلوهٔ لیلی نشان نیست کنون — یاد دو وقتیکه شب از دیدن آهو پیدا
بحق جستم امان دیدم که جانب دار دلدارست — به بت بردم پناه آن هم به بی رحمی دل یارست
اگر صد کوه هم باشد بآسانی توان کندن — ولی یکبار دل برکندن از وی سخت دشوارست
جماعتی که باخفای راز میکوشند — هزار ناله گره در گلوی خاموشند
برآ ز پردهٔ و احوال جیب و دامان بین — تو مهوشی و تماشائیان کتان پوشند
امل کبست بمردهٔ صد ساله جان دهد — چشم عنایت تو بآهو زبان دهد
آن پرتوی که از مه و خور زد ره خلیل — اکنون مرا فریب ز روی بتان دهد
جان بغم تا ندهی وصل بجانان نشود — شرط عشق ست که تا این نشود آن نشود
جای رحمت بکم طالعی برهمنی — که رخ خوب ترا دیده مسلمان نشود
لطف را نازم که پیش از درد فکر چاره کرد — تا که راحق آفرید آنکه مرا بیچاره کرد
با جهانی در غمش یک جان دو قالب بوده ایم — سینهٔ ما چاک شد هر کس گریبان پاره کرد
بر هم زنیم هر دو جهان از فغان دل — من بعد ما و دلبر و کنج نهان دل
جان در بدن خوش ست و بصارت میان چشم — خوشتر ازین همه که تو باشی میان دل

محملی میرفت چون مجنون دم از غوغا زدم — کعبه آمد در نظر لبیک در صحرا زدم
زهر لاف زخم سینه پر ز کین دارم — نماز میکنم و بت در آستین دارم
مپرس بندهٔ درگاه کیستم که مرا — توان شناخت ز داغیکه بر جبین دارم

عاصم منشی عبدالحلیم مکنی بابی العاصم بن مولوی عبدالکریم مولدش کلکته ست بکسب علوم ضروریه پرداخته و مشق سخن بحلقهٔ شعر و شاعری آغا احمد علی مرحوم ساخته نه سال ست که باشاهد معنی همزبان ست و جوان شیوا بیان سخن را نیکو میگذارد و با اکابر عصر رابطه صرفت دارد و میکده محمرسطور در سنه ۱۲۹۲ هجری وارد دارالامارهٔ کلکته گردید همراه مولوی محمد شاه صاحب آمده ملاقات کرد جودت طبع او درویش پیدا ست و ذکا خاطر از حرف حرفش هویدا این چند بیت از وی ست

مرا پسند ای صیاد بی پروا بناکامی — بامید بهاری بسته بودم آشیانی را
دل که گه ناله و گه شورش و فریاد کند — نکته این ست بهر رنگ ترا یاد کند
ما که خو کردهٔ دردیم طبیبا بگذار — زخم بر به شدن زخم کهن می آید
هر کس بشیوهٔ دل مسکین خراب کرد — سهل ست و طریقت یاران حساب دل
بچندین زخم ای ظالم الم شادست پندارے — تو همچون خود جهانی از غم آزادست پندارے
بهر رنگی که میخواهد سخن افروز میگردد — درینجا عاصم دیوانه استادست پندارے

عزیز عبدالعزیز خان نبیرهٔ حافظ الملک نواب حافظ رحمت خان بهادر نصیر جنگ والی روهیلکند ست ده ساله بود که پدرش نواب سعادت یار خان در سفر حج جان بحق سپرد وی بعد وفات پدر کتب درسیهٔ فارسیه و معقولات و منقولات اکتساب کرد و در سنه ۱۲۸۲ هجری موفق بحفظ کلام مجید گشت طبعش با سخن ملایم افتاده شاگرد عبدالملک ممتاز خواهرزادهٔ نذیر الدین حسن شائق ست در حین تحریر این مقاله رونق بخش بلدهٔ بانس بریلی ست برادر مرحوم او را دیده و با محمرسطور اتفاق ملاقاتش نیفتاده از وی ست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بزورش از خاکساری کامران خواهم شدن — پائمال او چو سنگ آستان خواهم شدن
آه از روزیکه تو بر غیر و من بر جان خویش — مهربان خواهی شد و نامهربان خواهم شدن
تا نکهت گل بوئی ازان زلف شنیدست — بست ست براه طلبش محمل غنچه
شهرت طلبان گوشهٔ عزلت نگزینند — نکهت نشود منزوی منزل غنچه
کم مکن رتبهٔ خود در هوس جام شراب — طوطی طبع مگردان مگس جام شراب
ساقیا حیف که با اینهمه ظرف عالی — شیشه سر باز زد از ملتمس جام شراب
کاش در آتش می سوخته گردد تن من — جسم کاهیده شود خار و خس جام شراب
گنه توبه کند هر که بمیخانه عزیز — دست او چست بگیرد عسس جام شراب
همه عشق تن فقر آشنائی من ست — بجای موج دران نقش بوریائی من ست
چگونه بال کشایم بسیر سنبل زار — هوائی زلف کسی رشتهٔ بپائی من ست
ستم بکار کند گر ستم کشی نبود — جفائی تو همه ای ظالم از وفائی من ست
مپرس از من دل داده طلب و مقصود — که هر چه آرزوئی تست مدعائی من ست
عیان ز گریهٔ بی اختیار من شد راز — اگر چو شمع بسوزی مرا سزائی من ست
بحال خویش نگریم چگونه چون شبنم — که در تجلی نور رخش فنائی من ست
عزیز کی شنود لحن عندلیب آنکس — که محو نغمهٔ طبع سخن سرائی من ست

حلیم سید محمد حلیم از دودمان نواب عبد اللطیف طرفدار صوبهٔ بنگال ست والد ماجدش سید محمد عباس الهآبادی فی الحال مهتمم بندوبست مساحت ملک محروسهٔ بهوپال ست در سخنگوئی طبع سلیم دارد اصلاح سخن از عبد العزیز خان عزیز نبیرهٔ حافظ الملک نواب حافظ رحمت خان بهادر نصیر جنگ والی روهیلکند گرفته در حین نگارش این تذکره ملازم این ریاست ست

این ابیات نتیجهٔ فکر صائب اوست

کاستم از رنج و مشوقم ز پهلویم گریخت — خار دامن گشتم و دامان یار از دست رفت

بنگر ای زاهد چه خوش طرح کنشت افتاده ست — توده توده دل بجای سنگ و خشت افتاده ست
نیست بر سطح زمین این نقش پای آن نگار — بر جبین خاک طرح سرنوشت افتاده ست
بر راه زخم سینهٔ من چشم دوخته ست — از انتظار او به نگهدان خبر کنید

حرف الغین المعجمة

غضائری رازی بعضی بغین معجمه ضبط کرده اند و بعضی بعین مهمله و دیدم بعضی تحقیقش کرده گویند پدرش کاسه گر بود از مداحان سلطان محمود غزنوی ست در مدح او قصیدهٔ هفتاد و هفت بیت نظم کرد دران قصیده میگوید

اگر کمال بجاه اندرست و جاه بمال — مرا ببین که به بینی جمال را بکمال
مرا دو بیت بفرمود شهریار جهان — بران صنوبر عنبر عذار مشکین خال
چه گفت حاسد ناکس که بد سگال من ست — ز راه باطن و در آشکار نیک سگال
دو بدره یافتی از نعمت و کرامت شاه — غنی شدی دگر از جور روزگار منال
بلی دو بدره دینار یافتم بتمام — حلال و پاکتر از شیر دایهٔ اطفال

غزالی مشهدی غزالان خیال رام او و وحشیان فکر در دام او چون در دکن کارش رونق نگرفت بجانب خان زمان خان که از امرای اکبری بود و حاکم جونپور خرامید و در مرغزار آسودگی جا گرفت و اشعار آبدار در مدح او موزون ساخت از انجمله نقش بدیع ست که هزار بیت ست بر هر بیت یک اشرفی صله یافت دران میگوید

خاک دل آنروز که می بیختند — شبنمی از عشق بر و ریختند
دل که بآن رشحهٔ غم اندود شد — بود کبابی که نمک سود شد
بی اثر مهر چه آب و چه گل — بی نمک عشق چه سنگ و چه دل
چند زنی قلب سیه بر محک — سنگ بود دل چو ندارد نمک
ذوق جنون از سر دیوانه پرس — لذت سوز از دل پروانه پرس

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آنکه شرر تخم نجاتش بود — شعله به از آب حیاتش بود
سبحه شماران ثریا گسل — مهرهٔ گل را به شمارند دل
غفلت دل تیرگی جوهرست — خاک بران لعل که بدگوهرست
آهن و سنگی که شراری درو ست — خوشتر ازان دل که نه یاری درو ست

و بعد مقتول شدن خان زمان خان روی آستان اکبری آورد و بعواطف دارائی و خطاب ملک الشعرائی تحصیل مباهات نمود اشعارش نود هزار بیت ست در گجرات در سنه ۹۸۰ از دشتکدهٔ دنیا بصحرائی عدم رسید این چند شعر از کلام غزالی ست ؎

رخ را نقاب زلف گرهگیر میکنی — بر ما در مشاهده زنجیر میکنی
بسکه دارم دل یکی با عاشقان در سینه — گر کشم یک آه صد جا میشود آتش بلند
رقیب دامن ازان در سر شک من بالید — که رنگ بر رخ عاشق نمی تواند دید
چه میسوزی بداغ دوری خود ناتوانی را — که چون فانوس امشب استخوانی در بدن دارد
من بود از غم مردم و هر سو حفلان — سنگ در دست که دیوانه کی آید بیرون

رباعی

آنانکه درین بزم می ناب زدند — بیدار نگشته تا ابد خواب زدند
از هستی ما همین نمون ست چو موج — نقشی ست وجود ما که بر آب زدند
باز مرگ خود نمی ترسیم اما این بلاست — کز تماشای بتان محروم می باید شدن
خفتگان خاک یکسر کشتهٔ تیغ تواند — هیچ دخلی نیست شمشیر اجل را در میان
تا باده ایم و گرد گریبان ما خم ست — داریم نشه که دو عالم درو گم ست
می عرق آلوده ساخت چین جبین ترا — فتنه ز سر آب داد خنجر کین ترا
جان دادم و فارغ شدم از محنت هجران — یعنی که ز شبهای دگر بهترم امشب
بباغ سبزهٔ تو شیر دل نواز آمد — عجب خطی ز حریفان فرشته باز آمد

غزوری شیرازی غرور سخن در دماغ داشت و بادهٔ شور افگن در ایاغ مدح گستر معاصر بیگ کتابدار شاه عباس ماضی صفوی بود غزور بلبلان خوشگو نوا نجی خود چنین میشکند ؎

در فراق دوستان آخر ز ما چیزی نماند — هر که رفت از هستی ما پارهٔ با خویش برد
مکن خورشید را از کوی خود دور — گل پژمرده هم در بوستان هست
باید که تو بر نگردی از من — سهل ست که روزگار برگشت

غوری کاشانی مربع نشین مسند سخندانی ست بهند عبور نموده و ظاهرا همین جا از دار غرور بسرای سرور انتقال نموده شاعر خوش نوا ست از وست ؎

نازک نهال من که خوشم با خیال او — قامت کشیدن ست گران بر نهال او
در عرصهٔ جمال تو نگیرند ز گل آب — عکس تو بهر آب که افتاد گلاب ست

غنیا شاملوائی شیرازی شاگرد نظام دست غیب ست و شاعر بی عیب از وست ؎

ز بوستان وفا بوی خوشدلی مطلب — درین چمن گل سیراب چشم گریان ست
بروز هجر گرمی بیش بینم از خیال او — بلی خورشید در روز قیامت گرم تر گردد

غماز سمرقندی سخن ساز سنجیده و غماز معانی پسندیده ست از وی می آید ؎

آور دشتی چند بسنبل سوی باغش — در هر قدمی لاله بره داشت چراغش
پروانه کند از پر خود پردهٔ فانوس — گستاخ مباد اگه رسد دود چراغش

غباری قاسم خان اردستانی واقف شیوهٔ سخندانی بود و ملازم اکبر پادشاه از وست ؎

ز راه آه تیرش در دل دیوانه می آید — چو بارانی که از روزن درون خانه می آید

غنی ملا محمد طاهر کشمیری از قبیلهٔ اشنی ست شاگرد ملا محسن فانی کشمیری چون طبع بلند داشت در کمتر روزگار حقیقتی شایسته بهم رسانید و آخر بغواصی بحر سخن افتاد و جواهری که بنقد جان توان خرید بیرون آورد میرزا صائب کلام او را تضمین میکند و می فرماید ؎

این جواب آن غزل صائب که میگوید غنی — یاد ایامی که دیگ شوق ما سرپوش داشت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

غنی بغنائی طبعی مجبول بود و باوصف بی دستگاهی بحضور خاطر بسر می برد از ینجاست که غنی تخلص میکند مدة العمر در شهر خود گذرانید و در شش داهن از عالم سفلی برچید دیوانش سائر و دائر است و از قالب طبع برآمده بطبوع خاطر سخنوران گردید درینجا چند بیت بنا بر ضابطه ثبت افتاد ؎

عاشقان را جنبش مژگان چشم یار کشت — عالمی را اضطراب نبض این بیمار گشت

سیلی نخوری تا ز کف اهل زمانه ؛ — چون مهره شطرنج مرو خانه بخانه

تا توانی عاشق معشوق هر جائی مشو — میکند خورشید سرگردان گل خورشید را

سایه گر سایه کوه است سبک میباشد — کسب تمکین نکند سفله ز ارباب وقار

با تو نزدیکم ولی دورم ز فیض عام تو — موم در زیر نگین خالی است از نقش نگین

از کشته شدن چهره عاشق نشود زرد — این داغ به پیشانی سیماب نهادند

در روم صبح غنی پیر فلک میگوید — که قضا نان دهد آنوقت که دندان گیرد

نیست چون مهره نردم هوس قصر بلند — خانه ام ساخته از ریختن رنگ بود

خاطر او از غبار لشکر خط جمع نیست — هر دم آن زلف پریشان شانه بینی میکند

رفتیم سوی یار و ندیدیم روی یار — مانند رهروی که رود سوی آفتاب

غنی چو سایه مرغ پریده در ره شوق — اگر بخاک بیفتم نیفتم از پرواز

چشم کرم مدار ز شاهان که جز نمد ؛ — آیینه خلعتی ز سکندر نیافته است

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر — دام همرنگ زمین بود و گرفتار شدم

سعی بهر راحت همسایها کردن خوش است — بشنو و گوش از برای خواب چشم افسانها

نشکند بین ناتوان نگه آن شوخ ؛ — زبیم آنکه بگویند ناتوان بین است

از کنارم دختر رز کرده تا پهلو تهی — کار من اکنون غنی با طفل اشک افتاده است

غزنوی میر محمد خان بعلو قدر و مرتبت مشهور است مجلس او هیچگاه خالی از فضلا و شعرا نمی بود

و با وجود اشتغال بامور ملکیه گاه گاهی بشعری پرداخت و با کبر پادشاه میگفت که افتخار زمان شماست که چون منی دران موجود است دیوانی بزرگ ترتیب داده از وست ؎

در جوانی حاصل عمرم بنادانی گذشت — آنچه باقی بود آن هم در پشیمانی گذشت

ای جوان جز تخم نومیدی نکشتی در جهان — موسم پیری رسید و وقت دهقانی گذشت

غربتی حصاری صاحب دیوان است و بقدری طالب العلمی کرد و در ماوراء النهر در سنه الف با هزار حسرت در گذشت تا زندگی می آید ؎

مختصر بود حدیثی ز لبش فهم نشد — خط بگرد لب او حاشیه مختصر است

دهان یار با من دوش رمزی کرد پنهانی — که من سرچشمه آب حیاتم هیچ میدانی

غیرتی شیرازی مدتی در هند بود و بعده بشیراز رفت از وست ؎

بقتل غیر هم راضی نیم زیرا که میدانم — اجل زیر هلاک از خنجر جلاد من برده

هلاک خنجر آن قاتلم که خون مرا ؛ — چنان بریخت که یک قطره بر زمین نچکید

غباری بیشتر عمر در استرآباد بسر برد و در راه فقر و فنا سلوک داشت خط غبار خوب می نوشت لهذا غباری تخلص گرفت معاصر جامی است و شاعر نامی از وست ؎

دی چو پیش آمد بناز آن دلبری رعنا مرا — من ز شرم او را ندیدم او ز استغنا مرا

بیخبر بودم ز دی سنگ جفا ناگه مرا — از برائی دیدن خود ساختی آگه مرا

غزالی هروی مردی ظریف لطیف بود و اشعار برجسته طرح مینمود از وست ؎

غم از هر جا که در ماند فتد در جستجوی من — بلا از هر که سرگردان شود آید بسوی من

چاره این دل صد پاره نکردی رفتی — جان من جان مرا چاره نکردی رفتی

غالب میر جلال الدین از سادات زیدپور من اعمال لکهنو است قریب هشت هزار بیت گفته ملازم نواب شجاع الدوله بهادر صوبه اوده بود در اواخر سنه ۱۲ در گذشت از وست ؎

بزم تست نه صهبای ناب در مینا ؛ — پری ز شرم رخت گشته آب در مینا

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چشمش که بخونریزی عشاق سری داشت — میکشت یکی را و نظر بر دگری داشت

غالب شیخ اسد الله دخترزاده شیخ محمد افضل الهآبادی ست اصلش از جونپور بود جد کلانش سجاده نشین شیخ محمد افضل جونپوری استاد علامه عصر ملا محمود و صاحب شمس بازغه بود غالب بانتساب افضلین تفاخر داشت جوان مستعد شایسته بود و همیشه رگ خامه سخن ریز را بنشتر اندیشه میکشود میرزا داد او را دیده بود و اواخر ایام حیات بدهلی آمد و در ۱۱۶۳ از لباس زندگی مستعار عاری شد از افکار گهربار اوست ؎

دلی دیوانه دارم که خاموشی ست تقریرش — برنگ زلف خوبان بی صدا افتاده زنجیرش
گذر از کوچهای تنگ کو صاحب دماغ را — نمی آید برون از خامه نقاش تصویرش
سیر مهتاب دو چندان کند آرایش حسن — سایه زلف بر رخسار تو زلف دگر ست
پی بفکر آن دهان از یاد ابرو می برم — تیغ قاتل رهبر و ملک عدم را جاده ست
ز بیماری نیفتد تا بهر جا سر مه را نازم — عصائی آبنوسی داد از دنباله چشمش را

غازی خواجه معین الدین از ماوراء النهر ست در سرکار محمد معظم خلف عالمگیر بخدمت قورچی گری سرفراز بود فکری عالی و سخنی برجسته داشت انموذجی از آن این ست ؎

شوق بر صفحه دل نقش خوش یار کشید — سرمه در دیده ناحیرت دیدار کشید
شکوه اهل جهان جمله ز اغیار بود — دل ما هر چه کشید از ستم یار کشید
عرق جبهه او را نتوان گفت عرق — گرمی مهر گلاب از گل رخسار کشید

غازی قلندر اصلش از صفاهان ست اما در سمنان نشو و نما یافته درویشی صاحب تجرید بوده و بسیاحت بسر برده از وست ؎

محبتم که فراموش کرده از من — وفا شدم که بگرد دلت نمیگردم
تمام دردم و پیش تو شکوه سر نکنم — تمام آتشم و در دلت اثر نکنم

غلام نبی متخلص بغلام بن سید محمد باقر بلگرامی همشیرزاده میر عبد الجلیل بلگرامی ست

در صفائی ذکا و علو فطرت و انواع قابلیت یکتای زمان بود و در فنون عربی و فارسی و هندی ممتاز اقران خصوصاً در شعر هندی کوس انفرادی می نواخت و در موسیقی و ساز هندی نقش مهارت میزد و در رفاقت نواب صفدر جنگ وزیر در معرکه جنگ با افاغنه مفقود گردید و چون عنقا بسر منزل بی نشانی آرامش گزید و این سانحه در ۱۱۶۳ واقع شد میرزا مظهر جانجانان فن هندی از وی گرفته این چند بیت از وی یادگار ست ؎

همیشه در دل خود یاد زلف او دارم — فسونگرم که چنین مار در سبو دارم
از خرام او دری بر خویشتن وا میکنم — عالم بالا درین عالم تماشا میکنم
آخر از تیرگی بخت نگین کام گرفت — که ز لعل لب او بوسه بپیغام گرفت
دوزخ عشاق باشد بی رخ جانان بهشت — باغ بی گل میشود ماتم سرای عندلیب
واو از دست نگاه تو که هنگام وصال — چون تغافل دهد از دست حیا ساز کند
خط زلف تو رخ بزور گرفت — جان ما را این هجوم مور گرفت
تا نمک بخت بر جراحت من — لب شیرین یار شور گرفت

رباعی

آنها که براه بی هراسی شده اند — در خلق علم حق شناسی شده اند
دریاب که این خدا فروشان جهان — در ترک لباس خوش لباسی شده اند

غریب سید کرم الله برادر میر نوازش علی فقیر بلگرامی ست جوانی خوش سیما و نوری از ریاض آل عبا بود و بانواع قابلیت آراسته و بتهذیب اخلاق پیراسته و بکلم و راثت از مذاق صوفیه صافیه کامیاب بود و در سلیقه شعری کامل نصاب اکثر بر دواوین سخن سنجان ره من عبور نموده و اشعار فراوان در خزانه خیال فراهم آورده در ۱۱۶۹ رخت بعالم سرمدی کشید این چند بیت از وی می آید ؎

بسکه دود ناله من در سرش پیچیده ست — همچو فانوس خیالی آسمان گردیده ست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

لعل با آن سرخی پان وزن پاسنگی نداشت — دل بمیزان تامل هر دو را سنجیده ست
بعد عمری آشنا شد دلبر نامهربان — میتوان دانست قدر آشنا فهمیده ست
بعد مردن هم بامید وصال آن پری — چشم من در خود نگاه واپسین دزدیده ست
کرد یاد نگه شوخ تو بیمار مرا — داروی نیست بجز شربت دیدار مرا
بسمل افتاده ام از تیغ فراقش شاید — دل طپیدن برساند بدر یار مرا
نیست شخصی بی گرفتاری درین گلشن مگر — سرو را دیدم که آزاد آمد و آزاد رفت
نمیدارم خیال همکلامی با لب لعلش — بگوش خویش نام خود شنیدن آرزو دارم
آه این سرگشتگی از طالع من کی رود — من ز طفلی خورده ام در کاسه گرداب شیر
بیک دزدیده دیدن خشک مغز شیخ میسازد — نگاهش روغن بادام باشد ناتوانان را
چنان بشیوهٔ دیوانگی شدم مشهور — که یار نیز مرا دیده مرحبائی گفت

غلام مصطفی بن سید عبد الله بلگرامی صاحب مشرب عالی بود نشهٔ فقر و درویشی دو بالا داشت همواره بشیوهٔ سپاهگری کسب معاش ضروری میکرد و نقل و اژون زده شد بدیر سیر فی الله جولان میداد همراه نواب مبارز الملک سربلند خان تونی در جنگی که بسواد احمد آباد با راجهٔ ماڑوار واقع شد جرعهٔ شهادت چشید و با وجود تفحص اثری از جسد شریف او گل نکرد پیش از شهادت رباعی گفته بود ؎

رباعی

در خلوت ما ورای ما یاری نیست — یعنی که بعرش و فرش اغیاری نیست
ما روح مجردیم ز آلایش مرگ — ما را بجنازه و کفن کاری نیست

سلیقهٔ او در انشاء رباعیات بسی مناسب افتاده و دریاهای حقائق و معارف از منبع طبعش جوشیده هر رباعی او موجهٔ ایست از بحر عرفان و ترانه ایست از پردهٔ لامکان هر نکته اش تازیانهٔ دلهای آگاه ست و پرتوی از شعلهٔ انی انا الله دیوان رباعیاتش مدون ست و

و مذاق فقرش از کلامش هویدا ؎ رباعی

این هفت فلک که چون حباب اند ترا — تا در نگری همه دواب اند ترا
تو پادشهی ولی ز خود بیخبری — پا نه بمه و خور که رکاب اند ترا

رباعی

بان حال رجال ابازی مطلب — ناساخته کار کار سازی مطلب
از آتش عشق تا نسوزی یکسر — توحید حق از سخن طرازی مطلب

رباعی

هر نشه که هست از می ناب من ست — جنت چمنی ز باغ شاداب من ست
کس را چه خبر ز رتبهٔ عالی من — چون عالم بحث مستی خواب من ست

رباعی

ما عاشق ذاتیم صفاتی دگر ست — بیرون ز جهانیم جهاتی دگر ست
ما داجبی ایم ذکر واجب گوئیم — افسانه نویس ممکناتی دگر ست

رباعی

از دیدن روی تو رسیدم در خود — یعنی که جمالت همه دیدم در خود
صد شکر که از شوق تماشای رخت — چون برق طپیده آرمیدم در خود

رباعی

هر کس در خود بهار و باغی دارد — در کلبهٔ تاریک چراغی دارد
تو غره مشو که ماهی دریائی — غوک لب جوئی هم دماغی دارد

رباعی

آن فرقه که خویش را اولی میدانند — بیچاره عوام را بخود منجر اند
الله و رسول بر زبان میرانند — چون در نگری خلیفهٔ شیطانند

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سر تا بقدم چو دیده می باید شد — رباعی — یعنی که بخود رسیده می باید شد
چون شیشهٔ پر شراب با صد مستی — بر طاق بلند چیده می باید شد

رباعی

بر مشت غبار خویش آبی زده ایم — یعنی که ببزم جان شرابی زده ایم
خفاش میاکه بر در خانهٔ خود — هر جا گلیخ آفتابی زده ایم

رباعی

وقت ست که دل ز دهر برکنده کنیم — چون لاله و گل برین چمن خنده کنیم
در خلوت خویش قبهٔ دنیا را — عریان همه تن شویم و شرمنده کنیم

غیور میرزا احسن از اعیان کرمان بود و با حدت شعور طبعی شگفته داشت و در شعر ما بر مضامین تازه در کلامش بسیار ست در علم سیاق شهرهٔ آفاق بود مدتی بوزارت گرجستان دران حدود بسر برد باز باصفهان آمد این دو بیت از وست ؎

خار این گلزار بودن گلستان سازد مرا — باز زمین هموار بودن آسمان سازد مرا

منه

بر سراپای وجود خود خط باطل بکش — در ریاض زندگی چون سرو بیحاصل مباش

غضنفر تمی اکثر اوقات در کاشان بسر برده در عهد سلطان حسین میرزا هنگامهٔ صوت و صدا گرم داشت و تخم سخن در گلزمین سخن چنین میکاشت ؎

امروز هر که بود ز ما سرگران گذشت — دوشت مگر ترا گله بر زبان گذشت
یار و رقیب را بهم این همه الفت از چه شد — شرم رقیب بر طرف تندی خوی یار گیر

رباعی

وحشی و برادرش چه خلوت کردند — در ملک سخن ترک خصومت کردند
هر شعر که در کهنه کتابی دیدند — بردند و برادرانه قسمت کردند

دل خونین مبادا دور زان گلگون قبا افتد — شرر میرود می کز آتش سوزان جدا افتد

غضنفر حسین واعظی بگرامی شاگرد مصلح ست در فارسی و عربی استعداد ی مناسب داشت در سنه ۱۱۲۲ بعالم بقا خرامید از وست ؎

چون دو دجا بچشم کند گریه آورد — تا خط عنبرین تو دیدم گریستم
بسینه داغ تو پوشیده می برم در خاک — باین امید که شمع مزار خود باشم

غالب میرزا اسد الله خان دهلوی مخاطب بنجم الدوله و دبیر الملک نظام جنگ بهادر از سخنوران نامی شاهجهان آباد و صاحب قوت فکر خداداد ست موجد لسانی خوش و مخترع معانی دلکش شیرین بیشهٔ سخن پروری شهریار مصر معنی گستری در نثر و نظم طرز خاص دارد و تراکیب دلنشین ابداع می نماید بسیاری از معاصرانش قائل بکمال او در نثاری و نظامی اند و جمعی از اقران بر طرز و ادای کلام او اعتراضات کرده اند چنانچه از ملاحظهٔ قاطع برهان و ساطع برهان چون صبح روشن میشود اما شک نیست که قدرت او بر اصناف سخن از نثر و نظم بیش از دیگران ست قصاید و مثنویات و غزلیات و رباعیات دارد اما مخالص قصاید خوب واقع نشده و قصیده بهتر از غزل می سراید غالب قصاید او در مدح حکام فرنگ و رؤسا و اکابر هندوستان ست از وظیفه خواران بهادر شاه پادشاه دهلی ست مذهب شیعی داشت چنانکه خود هم میگوید ؎

غالب نام آورم نام و نشانم مپرس — هم اسد الله هم اسد اللهیم

و هیچوقت خود را از شرب مدام و گردش جام معاف نمیگذاشت زبان فارسی نیک تر میدانست و از ایراد الفاظ عربی حتی الامکان گریز می نماید مهر نیمروز و دستنبو و منشآت و جز آن از کتب فارسیه یادگار اوست محرر سطور در ایام اقامت شاهجهان آباد مکرر او را دیده و تقریر جادو تاثیرش گوش کرده و غزلها از زبان او شنیده قصیده و غزل بسرعت تمام میگفت و طرز خود را در سخن سنجی از دست نمیداد احیانا شعر ریخته اردو هم میگفت دیوان مختصری در ریخته دارد و دیوان فارسی او بوجه طبع دائر و سائر ست مجموع ابیاتش ده هزار و چهار صد و بیست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وچهار بیت ست وهر یک از روی شوخی تاثیر وخوبی تقریر پیرایهٔ گلوی بسمل وآویزهٔ گوش دل ست لفظ غریب تاریخ ولادت اوست وفاتش در ۱۲۸۵ بوده تتبع کلام ظهوری وعرفی شیوهٔ مرضیهٔ اوست واستفاده از سخن طالب وحزین راه ورسم دیرینهٔ او بنابر التزام چند گوهر شاهوار از صدف طبع او درینجا بسلک بیان کشیده می آید ؎

خاموشی ما گشت بد آموز بتان را — زین پیش وگرنه اثری بود فغان را
در طبع بهار این همه آشفتگی از چیست — گوئی که دل از بیم تو خون گشته خزان را
بر طاعتیان فرخ وبر عشرتیان سهل — نازم شب آویزهٔ ماه رمضان را
فرمان در دتا چه روائی گرفته ست — صد جا چو نی بناله کمر بسته ایم ما
هر جا ست ناله همت ما حق گزار اوست — حرزی ببال مرغ سحر بسته ایم ما
بیکسره شیوهٔ ستم دل نمی شود خرسند — بمرگ من که بسامان روزگار بیا
هلاک شیوهٔ تمکین نخواه مستان را — عنان گسسته تر از باد نوبهار بیا
بهانه جوست در الزام مدعی شوقت — یکی بر غم دل ناامیدوار بیا
وداع وصل بیدا گانه لذتی دارد — هزار بار برو صد هزار بار بیا
رواج صومعه هستیست زنهار مرو — متاع میکده مستیست هوشیار بیا
برنمی آید ز چشم از جوش حیرانی مرا — شد نگه زنار تسبیح سلیمانی مرا
وه که پیش از من بپابوس کسی خواهد رسید — سجدهٔ شوقی که می بالد به پیشانی مرا
بگیتی شد عیان از شیوهٔ عجز اضطرار ما — ز پشت دست باشد قاش دزدی کار ما
نشستن بر سر راه تحیر عالمی دارد — که هر کس میرود از خویش میگردد دوچار ما
نهال شمع را بالیدن از کاهیدن ست اینجا — گداز جوهر هستی ست غالب آبیار ما
اجازت داد پیش یکدو حرف از درد دل گفتم — پس از دیری که برخود عرضه دادم داستانی را
حیرانی ما آینهٔ شهرت یار ست — شد جاده بکویش نفس پاختهٔ ما

طول سفر شوق چه پرسی که درین راه — چون گرد فرو ریخت صدا از جرس ما
حوران بهشتی که ندارند گلابی — بر خویش فشانند گداز نفس ما
نرانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر هوشم — تصور کرده ام گسستن بند نقابش را
چه دود دل چه موج رنگ سر بر ده از هستی — خیالم شانه باشد طرهٔ خواب پریشان را
بشبها پاس ناموست ز خویشم بدگمان دارد — ز شور ناله می ریزم نمک در دیده دربان را
رسید نهای نقار چها بر استخوان غالب — پس از عمری بیادم داد راه ورسم پیکان را
بسکه غم تو بوده ست تعبیه در سرشت ما — نسخهٔ فتنه می برد چرخ ز سر نوشت ما
دل تاب ضبط ناله ندارد خدای را — از ما مجوی گریهٔ بی های های را
مردم ز فرط شوق و تسلی نمی شوم — یارب کجا برم لب خنجر ستای را
غالب بریدم از همه خواهم که زین سپس — کنجی گزینم و بپرستم خدای را
آی لذت جفای تو در خاک بعد مرگ — با جان سرشته حسرت عمر دوباره را
چشم بر تازگی شور جنون دوخته ست — در خزان بیش بود مستی دیوانهٔ ما
ندمد بوی کباب از نفس غیر و خوشم — می شناسم اثر گرمی پنهان ترا
عالم آیینهٔ راز ست چه پیدا چه نهان — تاب اندیشه نداری بنگاهی دریاب
داغ ناکامی حسرت بود آیینهٔ وصل — شب روشن طلبی روز سیاهی دریاب
چون کشد می کشدم رشک که در پردهٔ جام — از لب خویش اگر بوسه رباید چه عجب
طرهٔ درهم و پیراهن چاکش نگرید — اگر از نازنخود هم نگراید چه عجب
بذکر مرگ شبی زنده داشتن ذوقی ست — گرت فسانهٔ غالب شنیدن ست مخسب
عمریست که می میرم و مردن نتوانم — در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست
جنت نکند چارهٔ افسردگی دل — تعمیر باندازهٔ ویرانی ما نیست
در گرد و ناله وادی دل رزمگاه کیست — خونی که میدود بشرائین سپاه کیست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ما با تو آشنا و تو بیگانه زما ٭ آخر تو و خدا که جهانی گواه کیست
بیخود بوقت ذبح طپیدن گناه من ٭ دانسته دشنه تیز نکردن گناه کیست
ظالم تو و شکایت عشق این چه ماجراست ٭ باری بمن بگو که دلت دادخواه کیست
در خود گمم ست جلوهٔ برق عتاب تو ٭ این تیرگی بطالع مشت گیاه کیست
گر نمک سود کنی زخم دلم ٭ سود ز خست زیان نمک ست
ناز سرمایهٔ دیگر ز تو یافت ٭ نمک خوان تو خوان نمک ست
بخود رسیدنش از ناز بسکه دشوارست ٭ چو ما بدام تمنائی خود گرفتارست
غم شنیدن و لختی بخود فرو رفتن ٭ خوشا فریب ترحم چه ساده پرکارست
ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست ٭ بگرد نقطهٔ ما دور هفت پرکارست
نازم نگه شرم که دلها ز میان برد ٭ زانسان که خود آن چشم فسونساز ندانست
همدم که ز اقبال نوید اثرم داد ٭ اندوه نگاه غلط انداز ندانست
سرگرمی خیال تو از ناله باز داشت ٭ دل پاره آتشی ست که دودش نماند ست
ز گلفروش ننالم کز اهل بازارست ٭ تپاک گرمی رفتار باغبانم سوخت
بذوق خلوت ناز تو خواب گشت تنم ٭ قضا بعربده در چشم پاسبانم سوخت
وجود او همه حسن ست و هستیم همه عشق ٭ به بخت دشمن و اقبال دوست سوگند ست
به بیم آنکه مبادا بسیرم از شادی ٭ نگویدار چه بمرگ من آرزومند ست
پیوسته دهد بادهٔ ساقی نتوان خواند ٭ همواره ترا شدبت و آذر نتوان گفت
آن راز که در سینه نهان ست نه وعظ ست ٭ بردار توان گفت و بمنبر نتوان گفت
کشته را رشک کشتهٔ دگر ست ٭ من و زخمی که بر دل از جگر ست
قفس و دام را گناهی نیست ٭ ریختن در نهاد بال و پر ست
بر دل نازک و لدار گرانی نکند ٭ خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی ست

بیتو گر زیسته ام سختی این درد بسنج ٭ بگذر از مرگ که وابسته بهنگامی ست
شعر غالب نبود وحی و نگویم ولی ٭ تو ویژدان نتوان گفت که الهامی ست
گیرم ز داغ عشق تو طرفی نبست دل ٭ ایم بس بود که جگر روشناس کیست
لرزم بکوی غیر ز بیتابی نسیم ٭ کاندر امید واری بوی لباس کیست
گیرم که رهم عشق من آورد دام بهر ٭ ظلم آفریدهٔ دل حق ناشناس کیست
صحن چمن نمونهٔ بزم فراغ تو ٭ باد سحر علاقهٔ ربط حواس کیست
آنکه بی پرده بصد داغ نمایانم سوخت ٭ دیده پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت
بخت ندهد کام دل غنچه غالب ٭ گوئی لب یارست که در بوسه لئیم ست
غالب اگر نه خرقه و مصحف بهم فروخت ٭ پرسید چرا که زخ می لعل فام چیست
رضوان چو شهد و شیر بغالب حواله کرد ٭ بیچاره باز داد و می مشکبو گرفت
به بند پرسش حالم نمیتوان افتاد ٭ توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد
من آن نیم که بتانم کنند دلجوئی ٭ خوشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد
حدیث می بدف و چنگ در میان آریم ٭ کنون که کار بشیخ نهفته دان افتاد
بکوی یار ز پا افتم و کنم فریاد ٭ بدان دریغ که دانند ناگهان افتاد
غریبم و تو زبان دان من نه غالب ٭ به بند پرسش حالم نمی توان افتاد
مژدهٔ صبح درین تیره شبانم دادند ٭ شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند
رخ کشودند لب هرزه سرایم بستند ٭ دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند
برقی بفشار آرم و ابری بتراوش ٭ زان دشنه که اندر کف جلاد بجنبد
هفت آسمان بگردش و ما در میانه ایم ٭ غالب دگر مپرس که بر ما چه میرود
دوش کز گردش بختم گله بر روی تو بود ٭ چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود
دوست دارم گرهی را که بکارم زده اند ٭ کاین همانست که پیوسته در ابروی تو بود

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مردن و جان بتمنای شهادت دادن — هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود
هست تفاوت بسی هم ز رطب تا بنبید — لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد
می بزنا دلکن عرض که این جوهر ناب — پیش این قوم بشورابهٔ زمزم برسد
هر چه بینی بجهان حلقهٔ زنجیری هست — هیچ جا نیست که این دائره با هم برسد
باید زمی هر آیینه پرهیز گفته اند — آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند
پرده داران به نی و ساز فشارش دادند — ناله میخواست که شرح ستم ناز دهد
هر نسیمی که ز کوی تو بخاکم گذرد — یادم از ولولهٔ عمر سبک تاز دهد
بجنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم — در آشتی نمک زخم دلفگار نهند
نه زرع و کشت شناسند نی حدیقه و باغ — ز بهر باده هوا خواه ابر و بار نهند
ز وعده گشته پشیمان برای رفع ملال — امیدوار بمرگ امیدوار نهند
ز روی خویش و منش نور دیدهٔ آتش — برنگ و بوی جگر گوشهٔ بهار نهند
نازم فریب صلح که غالب ز کوی تو — ناکام رفت و خاطر امیدوار برد
داغ دل ما شعله فشان ماند به پیری — این شمع شب آخر شد و خاموش نکردند
خیال یار در آغوشم آنچنان بفشرد — که شرم اشجم از شکوهای دوش آمد
خدای شیوهٔ رحمت که در لباس بهار — بعذرخواهی رندان باده نوش آمد
بجان نوید که شرم از میانه هم رفت — بعیش مژده که وقت وداع هوش آمد
مپرس وجه سواد سفینها غالب — سخن بمرگ سخن رس سیاه پوش آمد
تا دگر زخم بناسور تو انگر گردد — هدیهٔ از کف الماس فشانی بمن آر
گیرم ای بخت بدت نیستم آخر گاهی — غلط انداز خدنگی ز کمانی بمن آر
یارب این مایهٔ وجود از عدم آوردهٔ تست — بوسهٔ چند هم از کنج دهانی بمن آر
دل را ز غم گریهٔ بیرنگ بجوش آر — اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز

گیرم که با فشاندن الماس نیز زم — مشتی نمک سوده بزخم جگرم ریز
بسوی چه دهمت هر سحر زمی غالب — خدای را ز سر کوچهٔ مغان برخیز
ز لکنت می تپد نبض رگ لعل گهربارش — شهید انتظار جلوهٔ خویش است گفتارش
غالب ز جفای نفس گرم چه نالی — پندار که شمع شب تنهائی خویشم
سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهم — رنگ شوای خون گرم تا بریدن دهم
تا بکی صرف رضاجوئی دلها باشم — فرصتم باد کزین پس همه خود را باشم
گاه گاه از نظرم مست و غزلخوان بگذر — ورنه بر عهدهٔ من نیست که رسوا باشم
هوش پرکار کشائی ورق بیخبری ست — گم شوم در خود و در نفس تو پیدا باشم
حسرت روی ترا جور تلافی نکند — از تو آخر بچه امید شکیبا باشم
دگر نگاه ترا است ناز میخواهم — حساب فتنهٔ ز ایام باز میخواهم
گذشتم از گله در وصل فرصتم باد ا — زبان کوته و دست دراز میخواهم
زمانه خاک مرا در نظر نمی آرد — ز نقش پای تو اش سرفراز میخواهم
وکیل غالب خونین دلم سفارش نیست — بشکوهٔ تو زبان را مجاز میخواهم
ز وعده دوز خیان را فزون نیازارند — تو قتی عجبی ز آه آتشین دارم
جواب خواجه نظیری نوشته ام غالب — خطا نموده ام و چشم آفرین دارم
بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم — قضا بگردش رطل گران بگردانیم
گهی به لابه سخن با ادا بیامیزیم — گهی بپیسه زبان در دهان بگردانیم
نهیم شرم بیکسوی و با هم آویزیم — بشوخی که رخ اختران بگردانیم
اگر بر خود نمی بالد ز غارت کردن هوشم — مرا و را از چه دشوار است گنجیدن در آغوشم
مرنج از وعدهٔ وصلی که با من در میان دارد — که خواهد شد بذوق وعدهٔ دیگر فراموشم
جنون ستم بفصل نوبهارم میتوان کشتن — صراحی بر کف و گل در کنارم میتوان کشتن

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بجرم آنکه دستی بپایان برده ام عمری
بکوی میفروشان در خمارم میتوان کشتن

تغافلهای یارم زنده دارد ورنه در پیش
بجرم گریهٔ بی اختیارم میتوان کشتن

جفا بر چون منی کم کن که گر کشتن هوس باشد
بذوق مژدهٔ بوس و کنارم میتوان کشتن

بیا بر خاک من گر خود گل افشانی روا نبود
بیاد دامنی شمع مزارم میتوان کشتن

منت معذور دارم لیکن ای نامهربان آخر
برین جان و دل امیدوارم میتوان کشتن

فرجام سخن گوئی غالب بتو گویم ✤
خون جگر ست از رگ گفتار کشیدن

رشک سخنم چیست نه شهد هوس ست این
تلخابهٔ سرجوش گداز نفس ست این

ای ناله جگر در شکن دام میفشان ✤
سرمایهٔ آرایش چاک قفس ست این

تقوی اثر چند بعمر دگر ستش
نازم می بیغش چه بلا زود رس ست این

لب بر لب دلبر نهم و جان بسپارم
ترکیب یکی کردن صد ملتمس ست این

خجل ز راستی خویش میتوان کردن
ستم بجان کج اندیش میتوان کردن

تو جمع باش که ما را درین پریشانی
شکایتی ست که با خویش میتوان کردن

سر از حجاب تعین اگر برون آید ✤
چه جلوها که بهر کیش میتوان کردن

اگر بقدر وفا میکنی جفا حیف ست
بمرگ من که ازین بیش میتوان کردن

چه مژده سعی دهم مژده سکون خواهد
ز بوسه پا بدرت ریش میتوان کردن

لب دوختم ز شکوه ز خود فارغم شمرد
نشناخت قدر پیش پنهان شناختن

نازم دماغ نازندانی ز سادگی ست
کشتن بظلم و کشتهٔ احسان شناختن

رنج قضاست همت آسان گذار ما
قهر خدا ست خاطر مشکل پسند تو ✤

ای مرگ مرحبا چه گرانمایه دلبری
چشم بد از تو دور نکویان سپند تو

غالب سپاس گوئی که ما از زبان دوست
می بشنویم شکوهٔ بخت نژند تو ✤

دیده میگرید زبان می نالد و دل می طپد
عقدها از کار غالب سر بسر وا کرده

جنون الفت همچو خودی دارد تماشا کن
شکست صد دل از رنگ خویش پیداست پندارے

بلب چه خیزد از انگیزهٔ وعدهای وفا
بدل نشست جفائی که داشتی دارے

تو کی ز جور پشیمان شدی چه میگوئی
دروغ راست نمائی که داشتی داری

عتاب مهر تو از هم شناختن نتوان
خرد فریب اوائی که داشتی داری

خراب بادهٔ دوشینهٔ مسرت گردم
اوائی لغزش پائی که داشتی داری

بکردگار نگر و یدی و همان بفسوس
حدیث روز جزائی که داشتی داری

جهانیان ز تو برگشته اند گر غالب ✤
ترا چه باک خدائی که داشتی داری

غالب هوای کعبه بسر جا گرفته ست
رفت آنکه عزم خلخ و نوشاد کردے

از سینهٔ من که قتلگهم خون دلست
جز تیر تو کس جان بسلامت نبرد

رباعی

آن مرد که زن گرفت دانا نبود
از غصه فراغتش همانا نبود

دارد بجهان خانه و زن نیست درو
نازم بخدا چرا توانا نبود

رباعی

ای آنکه براه کعبه روئی داری
نازم که گزیده آرزوئی داری

زینگونه که تند میخرامی دائم
در خانهٔ زن ستیزه خوئی داری

رباعی

بازی خورد روزگار بودم همه عمر
از بخت امیدوار بودم همه عمر

بیمایه بفکر سود ماندم همه جا
بی وعده در انتظار بودم همه عمر

رباعی

تا چند بهنگامهٔ سلامت باشی
تا چند شکمش اقامت باشی

گفتی که نباشد شب غم را سحری
حیف ست که منکر قیامت باشی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

غنیمت محمد اکرم پنجابی مفتی زاده قصبهٔ کنجاه از متعلقات گجرات شاه ولا بود در عهد عالمگیر پادشاه بخدمت نواب مکرم خان بسر می برد صیاد آهوان مبانی تا دقت و دام گستر معانی بی اندازه نیرنگ عشق مثنوی او شهرت و قبول تام دارد و درستی عبارت و نزاکت اشارت فایق بر مثنویات شعرا نامدار است ترکیب دلنشینش معجون مفرح خاطر نازک خیالان است و تضمین نگینش عزیز دلهای آشفته حالان سمرقند در تذکرهٔ خود چه حرف خوش گفته که غنیمت از خاکیان هند غنیمت است در اواخر مأته حادی عشر نقد حیاتش غنیمت دست اجل گردید دیوانی هم سوای انشا و مثنوی دارد و این چند بیت از انجاست

نگردد قطع هرگز جادهٔ عشق از دو دیدنها — که می بالد بخود این راه چون تاک از بریدنها
بیا و داغهای کهنه دل دار و تماشائی — بود طاوس اسیر چمن برگشته دیدنها
وجشتم پر زور و طاقت زیر دست افتاده است — همچو موج از خود بکار من شکست افتاده است
طاقت برخاستن چون گرد نمناکم نماند — خلق میداند که میخورد دست مست افتاده است
کرده ام از مهر لب نقد بیانها در گره — بسته ام چون غنچهٔ سوسن زبانها در گره
زخلق آزرده گشتم دیدنش در خویش حاصل شد — غبار خاطر آخر توتیائی دیدهٔ دل شد
جنونم کرده گل از گردش چشم دلارامی — بچوب گل نمی ماند علاجم چوب بادامی
گهی بصلح در آید گهی بشنگیها — مگر ز چشم بیاموخت این دو رنگیها
درین بساط بود بی سبب حریفان را — بسان مهرهٔ شطرنج خانه جنگیها
باین شوخی ندیدم رنگ اشک هیچ محزونی — تو در دل بودهٔ ظالم همانا کردهٔ خونی
بوسهٔ بی ادبم آنقدر آورد هجوم — که لب لعل ترا فرصت دشنام نداد
نظر بروئی که شد آشنا که میگردد — بگرد خویش چو گرداب دیدهٔ تر ما
از بسکه نازکست قد دلربای او — گل شیشهٔ شکسته بود زیر پای او
ستم از آن نگاه که آید بروز حشر — بوی شراب از دهن دادخواه او

تو رفتی و نمک خوان دیگران شده — کباب دل شد ازین میزبان نوازیها
از بس خیال من شده لبریز جلوه اش — هر جا که سر بسجده نهم نقش پای اوست
یار آمد آن زمان بر سر که در تن جان نماند — بخت شد بیدار هنگامیکه ما را خواب برد

حرف الفاء

فردوسی از دهاقین طوس بود باغبانی فردوس نام باغ ساخته بحمید والی طوس میکرد لهذا فردوسی تخلص گرفت اقدم فصحا و اول رسل ثلاثهٔ شعرا است فحل استادان این فن و ضد ید ماهران سخن بود بامر سلطان محمود غزنوی شاهنامه نظم کرد چون سلطان بوجه رفض در صلهٔ او کوتاهی کرد فردوسی هجو سلطان نمود و گفت ؎

درختی که تلخ است او را سرشت — گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب — به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد — همان میوهٔ تلخ بار آورد

گوییم انگبین و شهد یکی است پس احد هما حشو باشد قبرش در طوس است و وفاتش در سنه پانزده یا شانزده و چهار صد هجری است نظامی گنجوی خود را تلمذ او می پسندد و زلالی خود را غلام نظامی میگیرد و شک نیست که زبان گبران را خوبتر می شناخت و بمدح مجوسیان چنانکه باید پرداخت

ولنعم ما قیل ؎

دلش گبر و جان گبر و گبری زبان — ز گبران بگبری زبان قصه خوان

محمد صادق القا گفته که فردوسی این بیت بی مثل نوشته است ؎

بدنبال چشمش یکی خال بود — که چشم خودش هم بدنبال بود
بهم بست مور ابصد پیچ و تاب — گره داد شب را پس آفتاب
بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد — برو بپرس که کسری ز روزگار چه برد
گر او گرفت ممالک بدیگران بگذاشت — ورین نهاد خزاین بدیگران بسپرد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رباعی

دوش از سر لطف بنده پروردن خویش — بنمود طریق مردمی کردن خویش
جرمم همه عفو کرد و دستم بگرفت — خندان خندان فکند در گردن خویش

رباعی

تا چند نهی بر دل خود غصه و درد — تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد — با دوست بخور که دشمنت خواهد مرد

فرخی سیستانی رستم سیستان سخن ست و یل میدان این فن رشید وطواط گفته فرخی در عجم همچو متنبی در عرب ست مداح ناصر الدین چغانی حاکم بلخ بود در جایزهٔ قصیده چهل و دو اسپ بخشید این بیت از آن قصیده ست

چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذری — هر گیاهی زان زمین گردد زبان افتخار

سپس بدرگاه سلطان محمود پیوست و جاهی عظیم یافت پیوسته بست غلام با کمرهای زرین عقب او سوار میشدند

فطرتی کشمیری صاحب فطرت بود و بلند فکرت در جایزه این دو بیت از اکبر پادشاه دوازده هزار روپیه انعام یافت

قسمت نگر که در خور هر جوهری عطاست — آیینه با سکندر و با اکبر آفتاب
او کرد گر معاینهٔ خود ز آیینه — این میکند مشاهده بحق در آفتاب

و نزد صاحب صبح صادق این هر دو بیت از مظهری ست لیکن روایت نخستین قوی تر ست

فروغی از روشن ضمیران خطهٔ کشمیر و عندلیبان این گلشن جنت نظیر ست در صفت شاهجهان آباد و باغ حیات بخش مثنوی دار دازوی می آید

گر دلت آرزو کند آن گهر یگانه را — رقص کنان بآب ده همچو حباب خانه را
لاله را هم با چمن دل صاف نیست — ما دل یاران عالم دیده ایم

آیکه در رفتن شتاب تیر دارد عمر تو — چون کمان بهر که میسازی منقش خانه را

فارغی سید شیرازی برادر شاه فتح الله یکمرتبه بهندوستان آمد در جعفر و اعداد و صاحب استعداد میزیست و منظور نظر بیمنان گردید و آخر سدهٔ اکبری لازم گرفت از وست

در هجر ساختم بحیات خود ای اجل — نتوان در انتظار تو هم بیش ازین نشست
هر سنگ کز برای توام دشمنان زنند — گر دارم و تحفه برد دوستان برم

فهمی میر شمس الدین کرمانی در علوم ریاضی دستگاهی عالی داشته و در عهد سلطان محمد منصب صدارت رسیده این رباعی وقت رحلت گفته رباعی

خواهیم ازین جهان فانی رفتن — در زیر لحد بناتوانی خفتن
در گوش زمین ز بیوفائی فلک — حرفی بزبان بی زبانی گفتن

فهمی کاشی کرباس فروش بود و در شاعری مشار الیه بزیارت عتبات عالیات موفق گشته از وست

قانع بخیالی شدم از دیدن رویت — بی منت پا میگذرم از سر کویت

فهمی طهرانی سفر کرده و جهاندیده و بهندوستان آمده و بولایت رفته طبع نظمی داشت از وست

دل را باحتمال پیامش دهم قرار — هر چند این محال میسر نمی شود

فهمی سمرقندی خوش طبع بود و بهند آمده و بولایت برگشته از وست

تا خاصیت باده بمن پیر مغان گفت — از توبه پشیمان نچنانم که توان گفت
ز موی عنبرین چون بر تنش پیرایهٔ دیدم — لباس کعبه اش پنداشتم بر خویش پیچیدم

فائض ملا محمد نصیر ابهری مورد فیض واهب و شاگرد رشید میرزا صائب ست نخست در مدرسه جزو کشی نموده فی الجمله بتحصیل مقدمات علمیه پرداخت اطوار عجیبه داشت و در مجلس آرائی منفرد میزیست از یاران علی حزین بود و نود سال عمر یافت در ایام محاصرهٔ اصفهان در سنه ۱۰۳۴ باجل طبیعی درگذشت این چند گهر از کان طبع اوست

tarikhema.org

tarikhema.org

گردون در کینه میزند جور رنگر — جانان غم دل نمیخورد طور رنگر
مطرب حرفی نمیزند حال به بین — ساقی قدحی نمیدهد دور رنگر
شور بلبل میدهد یادم که مستی پیشه کن — عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن
اوقات عمر بسکه بغفلت گذشته ست — شرمندگی ز صورت دیوار می کشم
گداز دماه را آخر تمنای حنا کردن — به پیش چون خودی سخت ست عرض مدعا کردن
نیفشانم بروی بستر او گل ازان ترسم — که سازد گردش رنگ گلی از خواب بیدارش
با ما بگردشی چکند روزگار ما — ما دیده ایم گردش چشم تو بارها
آن فرصتی نبود که خاری ز پا کشم — در پای من ز گرم روی سوخت خارها
مشاطه سرمه میکشد آن چشم مست را — تا بیشتر سیاه کند روزگار من
عمرم بسر رسید و بسویم گذر نکرد — شد موسم خزان و نیامد بهار من
نظر کن از شگاف سینه تا داغ جگر بینی — توان از رخنهٔ دیوار کردن سیر باغ من
گر شب دوش بطول از غم آغوش گذشت — لیک زلف سیهش آمد و از دوش گذشت
نه همین شمع بسر کرد کف خاکستر — شب هم از ماتم پروانه سیه پوش گذشت
قماش برگ گل و آن عذار آل یکی ست — ز هر چه جلوه کند حسن را مآل یکی ست
من آزده ام چه منت احسان کس کشم — پایم اگر ز پیش رود باز پس کشم

فروغی قمر وینی بکسب عطاری قیام داشته و عطر سخن از گلبن فکر چنین میچکانید ؎

در فراقت زان نمی میرم که ناید بر لبت — کان ستم نادیده روزی چند با هجرم نساخت

فضل علیخان ایران زاست در عصر فرخ سیر دیوان صوبهٔ لاهور بود و در عهد محمد شاه منصب چهار هزاری داشت در تاریخ قدوم آصفجاه بدهلی گفته ؎

صد شکر که ذات دین پناهی آمد — رونق ده ملک بادشاهی آمد
تاریخ رسیدنش بگوشم هاتف — گفت آیت رحمت الهی آمد

فسونی یزدی سیدی قصه خوان بود و طبعش بشعر مناسب افتاده در سلک ملازمان اکبر پادشاه انتظام داشت این شعر از وست ؎

کرد تعظیم فسونی بفریب دگران — ورنه آن بی سر و پا لائق تعظیم نبود
کشتهٔ غمزهٔ جانان نهد چشم بهم — دم آخر شده حیران برخ قاتل خویش
مردم از غم سخن از رفتن خود چند مگو — این نه حرفی ست که گوی و شکر خند کنی
بعد از هزار وعده که یکبار رو نمود — آن هم ز بیم غیر زمانی نبود و رفت

فسونی محمود بیگ شاعر افسون طراز خطهٔ شیراز ست اما در تبریز نشو و نما یافته و از ماوراء شاه عباس ماضی بوده و بهند آمده در سلک ملازمان اکبری مندرج گردیده و بعده در ملازمت شاهزاده پرویز بن جهانگیر شاه در بلدهٔ الٰه آباد در سنه ۱۰۲۷ جادهٔ بادیهٔ عدم در نوردید دیوانش متداول ست ؎

خواب راحت شد از آن دیده که دیدن دانست — رفت آسایش از آن دل که طپیدن دانست
دلم از گرمی خوبان دگر میماند — غنچه را که بزور نفسش بکشایند

فیضی اکبر آبادی طوطی هند سخن گستری ست و ملک الشعرا درگاه اکبری و طبقهٔ سلاطین تیموریه اول کسیکه باین خطاب تحصیل مباهات نمود غزالی مشهدی ست که از پیشگاه اکبر باین خطاب نامور گردید و بعد رسیدن آواز صحرائی فنا بمرغزار بقا شیخ فیضی باین لقب بلند آوازه گشت و در عهد جهانگیر طالب آملی و در زمان شاهجهان ابو طالب کلیم همدانی باین خطاب سکهٔ تفاخر در آفاق زدند فیضی ملک قمی و ظهوری را دیده و صحبت هم گیر افتاده و شیخ عبد القادر بدایونی در منتخب التواریخ بذکر شعرای ترجمهٔ او مفصل نوشته و سخت بد گفته و حق بجانب او ست تاریخ وفاتش خالد فی النار ست اما میرزا صائب او را بخوبی یاد کرده و گفته

این آن غزل که فیضی شیرین کلام گفت — در دیده ام خلیده و در دل نشسته

کتاب نلدمن چهار هزار و دویست بیت ست هر بیتش طعنه بر بیت ابروی خوبان میزند و هر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شعر او رونق بازار گرخان می شکند در حسد گوید ؎

فکر تو بدل خیال بگداخت — اوج تو ز مرغ بال بگداخت
دانا که سخن بکنه او بست — بر کنگر شعله تار مو بست
این مرحله گرچه دلنشین ست — هشدار که بادش آتشین ست

و در نعت گوید ؎

آن مرکز دور هفت جدول — گرداب نشین موج اول
خاکی و بر اوج عرش منزل — امی و کتاب خانه در دل

دیوانش بی مزه اما متضمن اصناف شعر ست و در حین تحریر این جریده حاضر چند بیت از غزلیات او فراگرفته شد ؎

نماند گریهٔ شب وصل بیقراران را — سهیل طلعت آن ماه بر دباران را
خبر برید شب عید پیر مصطبه را — که راست میکنم امشب قصوری شبدرا
باقامتش سری ست من تیره بخت را — مانند هندوی که پرستد درخت را
تنها نه سینه ام ز تف اضطراب سوخت — در دل شکیب خون شد و در دیده خواب سوخت
فیضی کجا و قطع نظر از بتان هند — از کافر آفتاب پرستی نمیرود
اگر سری نکشم سوی بیخودی چکنم — مرا ز همدمی خود ملال میگیرد
مژگان مپوش چون قدم از دیده میکنی — مردان ره برهنه نهادند پای را
آنچه بفیضی نظر دوست کرد — مشکل اگر دشمن جانی کند

رباعی

بر ما چه زبان اگر صفا عداز د — مشتی خاشاک لطمه بر دریا زد
ما تیغ برهنه ایم در دست قضا — شد کشته کسیکه خویش را بر ما زد
ریخته خون جگر از چشم ما — کل انا دیر شمع بما ؎

حسنی تمام داده ام آن ماه پاره را — سر کرده ام بزور توجه ستاره را
سر و سودای تو نگذاشت دل دین ما را — عشق دزدی ست که با خانه برد کالا را
آزرده دلان در غم امید نمانند — مرغان بهشتی نشناسند قفس را
خالی نکنیم ساغر از می — در مذهب ما خلاف حال ست
دلم از داغ تازه می سوزد — باز در خانه آتش افتاده ست
فیضی از آسمان منال که او — از تو آشفته روزگار تر ست
مشکل که سیل دیده بگردش در آورد — طوفان نوح می طلبد آسیای ما
کعبه را ویران مکن ای عشق کانجا یکنفس — گه گهی پس ماندگان عشق منزل میکنند
ای عشق رخصت ست که از دوش آسمان — بر دوش خود نهم علم کبریای تو
تا چند دل بعشوهٔ خوبان گرو کنم — این دل بسوزم و دل دیگر زنو کنم
گر سیه این چنین شود چشم تو بر هلاک ما — از پس مرگ عاشقان سرمه کنند خاک ما
در هوس شکر لبی فیضی خسته داد جان — روح قدس ببین که شد واسطه هلاک ما
خال منما گشته آن نرگس مستانه را — کس نمیداند دهد پیش مرغ بسمل دانه را
گر بدانی قدر لذت یکتائی را — بدو عالم ندهی گوشهٔ تنهائی را
هست هر ذره از ریگ روان مجنونی — که ز سر کرده قدم بادیه پیمائی را
فیضی احسنت ازین عشق که دوران امروز — گرم دارد تو هنگامهٔ رسوائی را
کدام ساقی بدست گرم خون ریز ست — که بوی می بدماغم ز بوی خون کم نیست
امشب وداع یار ز مرگم علامت ست — شام وداع نیست که صبح قیامت ست
دل بخوی تو گرفتار و تو بی پروا ست — از کبابم خبری گیر که آتش تیز ست
دل خوبان شهر مائل تست — سنگ آهن ربا مگر دل تست
دل من در کف طفلی ست که از بیخبری — بلبلش مرده بکنج قفسی افتاده ست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خاک هستی همه بر باد فنا رفت ببین — آب فرعون چه شد و آتش نمرود کجاست
قربان آن تغافل و آن پرسشم که دوش — فریاد من شنیدی و گفتی فغان کیست
یارب ز سیل میکده طوفان رسیده باد — بتخانه که خانقهش نام کرده اند
خاک بیزان ره فقر بجاے نروند — گوئی این طائفه اینجا گهری یافته اند
در کمر بهله نه آن ترک پری روزده بود — بیدلی دست هوس در کمر او زده بود
می نشینم پهلویش در بزم گر هستی مگر — سر بزانو نهم یا تکیه بر دوشم کند
چون وصل بتان قسمت عشاق نمودند — در طالع ما بوسه به پیغام نوشتند
وصلت چو عمر رفته میسر نمی شود — یکبار شد میسر و دیگر نمی شود
غمت مباد چه می پرسی از حکایت من — دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد
شربت ذوق بران مردم بیدرد حرام — که بکیفیت معجون هلاهل نرسند
وامان فتنه برزده از بهر قتل من — طفلی که از حجاب برخ آستین نهد
تو باده با دگران خور که بر لب هوسم — بس ست قطره خونی که از کباب چکد
رویت افروخت از عتاب امروز — طرفه گرم ست آفتاب امروز
شدیم خاک ولیکن ز بوی تربت ما — توان شناخت کزین خاک مردمی خیزد

فغانی شیرازی طراح طرز تازه بیانی و معاصر ملا جامی ست مجذوب و صاحب حال بود و شعر او نزد مولوی درجه قبول و استحسان یافت مرشد مهوسان کیمیا طلب ست نقد عمر گرامی ببازار تلاشش صرف کرد وحشی و عرفی و شانی و رکنا مسیح و شفائی متتبع طرز او بیند و نیز اصلاب اندکی آن شیوه را تغییر داده اجتهاد بطرز خاص نمود مشهور بابا فغانی ست و امیر کشور سخندانی بتقرب سلطان یعقوب تبریزی مخصوص بود بعد فوتش بجانب ابیورد رفت و در شرب خمر دعوی پیدا کرده و در پایان عمر بمشهد مقدس شتافته موفق بتوبه و انابت شد و در سنه ۹۲۵ عنان سفر بملک جاوید تافت آزوی می آید

بروز حشر فغانی ز بازپرس مترس — تو بیکسی و غریبی ترا که می پرسد
نسخه سحر سامری کاغذ توتیا شود — گر بکف شمه سرد هی نرگس سرمه سای را
غایت دستگیری ست آنکه چو طائر حرم — بر کمر ره دهی زند برهنه پای را
دیوانه ترا هوس عشق باغ نیست — در گلشنم مخوان که مرا این دماغ نیست
بر ما چگونه سایه مهر افگند هما — کین استخوان سوخته در خور زاغ نیست
من عاشقم مراست پریشانی دستم — معشوق را چه شد که حضور و فراغ نیست
زین انجمن فغانی دیوانه چون رود — یک لاله چون برنگ تو در هیچ باغ نیست
خوبی همین کرشمه و ناز و خرام نیست — بسیار شیوه هاست بتان را که نام نیست
شب ست نامه جو یای می ایاغ کجاست — چه تیرگی ست درین انجمن چراغ کجاست
به بستر افتم و مردن کنم بهانه خویش — بدین بهانه مگر آرست بخانه خویش
مقصود صحبت ست ز گل ورنه بوی گل — انصاف گر بود ز صبا میتوان شنید
چه باشد عاشقی خود را بغمها مبتلا کردن — بصد خون جگر بیگانه را آشنا کردن
ز گرد راه خوبان میفشاندم دهن تقوی — چه دانستم که خواهم روزی آنرا توتیا کردن
فغانی کمترین بازیست در عشق نکو رویان — جفا از بیوفایان دیدن و نامش وفا کردن

فکری سید محمد جامه باف از عطار سادات مشهد مقدس ست بهند آمده و شوق نظم رباعی داشته تا آنکه بمیر رباعی شهرت یافته و در سنه ۹۷۳ بعالم باقی شتافته آزوی می آید

رباعی

آن شوخ که جادو دل ناشاد گرفت — مانند زمانه خوبه بیداد گرفت
آتش بجهان زدن ز آهم آموخت — خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت

رباعی

چون گردش چرخ را مداری نبود — در رفتن و ماندن اعتباری نبود
خواهم که چنان روم که از رفتن من — بر خاطر ماندگان غباری نبود

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رباعی

تا کی جگرم ز غصه خون خواهد شد — روز و شبم اندوه فزون خواهد شد
روزم بخیال اینکه تا شب چه شود — شب در غم آنکه روز چون خواهد شد

فائق نامش امینا بوده از خوشگویان خط صفاهان ست **منه**

تا خیال لبا و شمع شب تار من ست — خواب شیرین نمک دیدهٔ بیدار من ست

فصیح اکبرآبادی میرزا نادرالزمان نام داشته و از مردم ممتاز بوده از وست ؎

عمر بگذشت و نیاسود دل از ناله دمی — کاروان رفت همان بانگ درا می آید
شد از دمیدن خط صید وحشی چشمش — بدام سبزه توان کرد صید آهو را

فصیحی تبریزی عاشق پیشه بود و بعلوم رسمیه مناسبتی داشته از وی می آید ؎

از سوز محبت چه خبر اهل هوس را — این آتش عشق ست نسوزد همه کس را
کردم بداغ عاشقی ای دل نشان ترا — کز من چو گم شوی بشناسم بآن ترا
بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد — دل من ست که اندوه عالمی دارد

فیضان آقا ابراهیم شاهجهان آبادی شاگرد سالم کشمیری ست استعداد لائق و طبع فائق داشت و در فن موسیقی مهارت رائق در سنه ۱۱۴۴ آهنگ مقام اصلی نمود ساز فکرش چنین نوا میدهد ؎

شد چاک بسکه سینه ز زخم هوس مرا — هر جا فتاد سایهٔ من شد قفس مرا
نصیبت گر بود همچون صدف رزق ز ما ریزد — چو قسمت نیست روزی از دهن چون آسیا ریزد

فوجی میرزا محمد مقیم اصلش از خطهٔ شیراز ست چون همواره نوکری سپاه گری میکرد فوجی تخلص قرار داد فکری در کمال پختگی داشت مداح و ندیم مجلس خان زمان بهادر بود در اواخر شباب شوق زیارت حرمین شریفین دامنگیر او گشته رخصت گرفت و بعد تادیهٔ حج و عمره بوطن رفت و مدتی قلیل درین دار بیوفا مقیم مانده مسافر ملک بقا شد از نتایج فکر اوست ؎

بی وصف تو ای سلسله پیوند بیانها — کوتاه ز دامان سخن دست زبانها
در وادی شوق تو نیابیم دلیلی — برخاسته زین مرحله چون گرد نشانها
یوسف صفتان در صف بازار نکوئی — از گرمی سودای تو در بسته دکانها
آنها که بعقل از تو نشان می طلبیدند — پیراهن مهتاب نمودند کتانها
طاق ابروی بتی افگنده از طاق دلم — چند روزی گوشهٔ محراب می باید گرفت
جای امنی دلنشین بر ساحل این بحر نیست — خانهٔ در کوچهٔ گرداب می باید گرفت
پرتو خورشید برق خرمن کیفیت ست — فیض خواهی صبح را در خواب میباید گرفت
صاف دل در ناتوانی زندگانی میکند — همچو صبح از پهلوی پیری جوانی میکند
برنمی تابد گل این بوستان رنگ هوس — آرزو بر خاطر عاشق گرانی میکند
با خود حکایت از لب خاموش میکنم — خود نغمه می سرایم و خود گوش میکنم
عمریست مست عشقم و اوقات خویش را — صرف نصیحت خرد و هوش میکنم
فوجی چو خاک رهگذر از پا فتاده ام — با سایهٔ تو دست در آغوش میکنم
صبح ست و چمن ست ز بوی گل صد برگ — نرگس قدحی خورد بروی گل صد برگ
داغ جگرم تازه ز جام می زرد ست — این لاله خورد آب ز جوی گل صد برگ
آگاه نباشد ز شکست قدح من — بر سنگ نخورد ست سبوی گل صد برگ
دارد سر همچشمی خورشید جمالت — خالی بود از مغز کدوی گل صد برگ

فطرت میر معز از سادات موسوی و از منصب داران عمدهٔ عالمگیر پادشاه بود مدتی خدمت دیوانی صوبهٔ بهار داشت تا آنکه در سنه ۱۱ نقد جان را بدیوان قضا واصل گردانید گاهی موسوی هم تخلص میکند این ابیات از وی ست ؎

بخط جام محضر کردم آخر پارسائی را — ز تار موج می شیرازه بستم جزو تقوی را
نقاب از چهره بردار و ز حیرت ساز خاموشم — چراغ خلوت آیینه کن منقار طوطی را

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خون بچشم از دل صد پاره آن خود کام ریخت — ساقی ما از شکست شیشه می در جام ریخت
جلوه کردی که افتاد آفتاب از طاق چرخ — دستی افشاندی که مهتاب از کنار بام ریخت
طائر ما را چه داری در قفس کین ناتوان — هر پری کاورده بود از آشیان در دام ریخت
یافت فطرت از نگاه او حلاوت کام جان — حسن را نازم که قند از شیره بادام ریخت
راز گر فاش شد از ساده دلیها چه عجب — عکس را در بغل آینه پنهان کردند
همه جا یک روانست زمانه و شد سنگ — شهر را بهر من اطفال بیابان کردند
در شبستان ازل شمع یکی بیش نبود — بزم را از پر پروانه چراغان کردند
در سرم شوق تو افتاد چو بلبل بقفس — هر بن موی مرا زخم نمایان کردند
نرخ بستند بگو همه سخن فطرت را — کس مخر بود متاع هنر ارزان کردند
جز ترک عشق با تو ستمکاره چاره نیست — آخر دل ست جان من این سنگ خاره نیست
موسوی گر خویشتن را می کشی وقت ست وقت — صبح هم روشن شد و آواز پای برنهاست
تیغ مژگان بکف نرگس مستانه گذشت — چشم زخم عجبی از من دیوانه گذشت
نه تو تنگدست چشمی نه من از نظاره مفلس — ستم ست بر نگاهم مژه را نقاب کردن
نگاه حسرت امشب بمژگان آشنا کردم — برنگ خامه نقاش رنگین گریها کردم

فرید شیخ فرید الدین مسعود گنج شکر از اولیاء کبار و اتقیای ابرار و صوفیه نامدار بود مادرش دختر وجیه الدین خجندی ست این ابیات را حسین دوست در تذکره خود بنام وی ایراد کرده

رباعی

دو شینه شبم دل حزینم بگرفت — واندیشه یار نازنینم بگرفت
گفتم بسر و دیده دوم بر در او — اشکم بدوید و آستینم بگرفت

رباعی

شب نیست که خون دل غمناک نریخت — روزی نه که آبروی من پاک نریخت
یک شربت آبخوش نخوردم همه عمر — تا یار ز راه دیده بر خاک نریخت

فریدون حسین میرزا بطاهر از سلاطین خراسان ست بفنون فضائل آراسته این ابیات از وست

شوخی که دائما دل او مائل جفاست — عمر عزیز ماست چه حاصل که بیوفاست
نرگس اگر ز شیوه چشم تو دم زند — گویند مردمان که عجب کور بیحیاست
از ضعف دل منال فریدون ز بیکسی — میدار دل قوی که کس بیکسان خداست

فرخ سیر بن عظیم الشان بن معظم شاه بن عالمگیر این رباعی از وست که در حال حبس گفته بود

رباعی

دل ست جنونست شرابش مدهید — خو کرده بآتش ست و آبش مدهید
هر کس که از احوال دل ما پرسد — آهی بلب آرید و جوابش مدهید

فراقی قاضی ابوالبرکات شاعر شیطان صفات بود در بیحیائی و بدمعاشی نظیر نداشته آز وست

شوخ و بیباک ادا فهم غزلخوان شده — بهر دل بردن عشاق چه طوفان شده
وزین چمن سنم از بلبلان زاری کی — ولی بزاری من نیست از هزاری یکی
با من این بیداد با کان نامسلمان میکنند — کافرم گر هیچکس در کافرستان میکند

فاطمه خراسانیه سخن سنج معنی شناس بود اشعار خوب دارد از انجمله این ست رباعی

آراسته باغ و عندلیبان سرمست — یاران همه از نشاط گل باده پرست
اسباب فراغت همه در هم زده ست — بشتاب که جز تو هر چه می باید ست

رباعی

ای از تو وفا و مهربانی نایاب — بی عیش تو لذت جوانی نایاب
وصل تو حیات جاودانی لیکن — یابنده آب زندگانی نایاب

فرخ ملا فرخ حسین لاهوری سخن سنج معنی یاب ست از ثناگستران فرخ سیر بود شعر نیکو دارد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شب که بی رو بتو دل جز گریه و سازی نداشت — ناله چون مرغی در آب افتاد و پروازی نداشت
دل که هر شام از هوسها تازه سامان میشود — چون سرائی رهروان هر صبح ویران میشود
با سر و سامان چنین بی اعتبارم کرده اند — چون امام سجده بیرون از شمارم کرده اند

فائض میر شرف الدین حسین از مردم سهرند بود و سخنوار جمند در سلک منصبداران عالمگیری فائز بوده از وست

حسرت نگه نکرده چشم سیاه کیست — شور جنون صدای شکست کلاه کیست

رباعی

ای در پی مال و جاه سرگشته مدام — طبع تو ز فکر بیش و کم تیره چو شام
رمزیست لطیف بشنو و خوشدل باش — بیش از قسمت مخواه پیش از هنگام

فرقتی ابو تراب بیگ مولدش جوشقان و منشاءش کاشان ست از قافیه سنجان عتبه شاه عباس ماضی بود و گوی سخن از همه استادان می ربود از حال او در سنه ۱۰۲۶ اتفاق افتاد نهال

گلکش چنین ثمر می افشاند

مجنون ترا عار ز عریانی تن نیست — پروانه پر سوخته محتاج کفن نیست
چه شد اگر مژه بر هم نمی توانم زد — که لب بلب نرسیده ست هیچ دیار را
چو جادوی که از بهر فسون لبها بجنباند — بافسونم زند چشمت بهم هر لحظه مژگان را
سیاه بختی ازین بیشتر نمی باشد — که مجلس دگران روشن از چراغ من ست
ز بیتابی بسی شب گرد کویت تا سحر گشتم — سحر گه چون دعای بی اثر نومید برگشتم

فارسی شریف نام داشت در حسن خط و تصویر بی نظیر بود طبع پسندیده دارد و صاحب دیوان ست این چند بیت از وست

مرا بناله در آرند شب روان غمت — که از اشعه آن نور طی راه کنند
شرر ز ناله بغربال ادب می بیزم — گه بگوش تو مبادا رسد آواز درشت

زمین عشق بگو نین صلح کل کردیم — تو خصم باش ز ما دوستی تماشا کن
دل اگر برد خدا یا بمشاش برسان — بوی هجران که بخون دلم آمیخته بود
ای فرو دست تهی تا چند در بازار عشق — قیمت هر جنس بی مجلت ز کالا بری
توفیق در طریقت ما پای مرد نیست — ما دوست را بحالت دیگر شناختیم

رباعی

عشقی دارم که دین و ایمان من ست — دردی دارم که میر سامان من ست
گر عشق جدا شود ز من می میرد — گوید که شریف فارسی جان من ست
جنس کساد شکر را نرخ ازان بلند شد — کز طرف دیار غم قافله نمیرسد

فراری گیلانی ولد ملا عبد الرزاق ست بانواع فضائل از شعر و خط و طالب العلمی آراسته بود و بصفت فقر و انکسار متصف صاحب دیوان ست آین اشعار نتیجه طبع اوست

چه باک گر همه عالم شوند لیلی دوست — که میل خاطر لیلی بسوی مجنون ست
از پی رنج من فلک طبع خلیل میدهد — لقمه آتش ار کنم بخت سیه گلیم را
روشن شدم ز آتش عشقت بسان شمع — هم بر مزار خویش غریبانه سوختم
از امتداد هجران شادم که میتوان کرد — بیگانه وار با وی آغاز آشنائی

فضلی شاگرد شفائی ست از سرکار امام قلیخان والی شیراز وظیفه معین داشت از وست

خونابه فرستند بهم چشم و دل من — چون کاسه که همسایه بهمسایه فرستد
حل میکنم سیاهی چشم از پی مداد — تا در لباس نامه به بینم جمال دوست

فردی تبریزی این شعر از وی یادگار ست

قاصد بنام من غم خود گفته پیش او — من شادمان که درد دلم را شنیده ست

فغفور میر محمد حسین لاهجی در فن طبابت و شعر و خوشنویسی ممتاز زمان بود و شاه کشور فصاحت و خسرو نقش طراز ان قلم و کتابت ست در آخر ایام زندگانی ملازم شاهزاده پرویز بن

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جهانگیر پادشاه شد و اشعار خود را بمدحت او موشح ساخت و در بلدهٔ الهآباد سنه ۱۰۲۰ چنین حیاتش
بر سنگ فنا خورد و دیوانش قریب چهار هزار بیت بوده است نقاش فکرش باین حسن تصاویر سخن میکشد ؎

فلک امشب بکام رند در آشام میگردد — عسس کو خواب راحت کرد شب جام میگردد
در عشق چو سبابهٔ تسبیح شماران — صد عقده به پیش آمد و از راه نگشتم
سر شوریده بسامان نتوان باز آورد — این نه دستار پریشانست که از سر بندند
این قوم خودنما که نه بینند عیب خویش — آیینه کاش در گرو توتیا کنند
میرسد نازت ازان چشم که چون غنچهٔ گل — سرمژگان تو از طرف کله میگذرد
ملاحت تو گواه است و شورت بختی من — که بی نمک نه سرشتند خاک آدم را
خسم که جلوهٔ برقی کند شکار مرا — بدام شعله کشد دانهٔ شرار مرا
بوعده گر دهدم عمر خضر طی گردد — در اولین قدم راه انتظار مرا
بیا که تا تو گرفتی کنار ز آغوشم — گرفته حسرت آغوش در کنار مرا
خیال قد تو دائم بچشم تر دارم — جزین نهال نروید ز جویبار مرا
ز بیم دور باش غمزهٔ تو — نگاهم در پس مژگان نشیند
دل تنگ از سرشک دیدهٔ خونبار نگشاید — ز شبنم غنچه را هرگز گره از کار نگشاید

فتحی اردستانی فاتح ابواب خیال بندی است و حرف شناس قفل ابجد مشکل پسندی
میرزا صائب سخن او را تضمین میکند و میفرماید ؎

این جواب آن غزل صائب که فتحی گفته است — از فراموشان مباد آنکس که ما را یاد کرد

وفاتش در سنه ۱۰۴۵ واقع شد گوهر سخن چنین در سلک نظم میکشد ؎

هزار نکته بمن گفت چشم غمازش — چو سرمه خورده که بیرون نیاید آوازش
بدیده اشک شود رهنمون دل ما را — ستاره شمع شود رهروان دریا را
خون صبا که شبنمی از بوستان تست — در گردن ملامت باغبان تست

می آید از حدیث تو بوی نیاز و ناز — گوئی زبان بلبل و گل در دهان تست

فصیحی از اعیان سادات هرات و آیینهٔ نقش پذیر حسن صفات بود خوانندهٔ افسون فصاحت
نوازندهٔ قانون بلاغت عیسی نفسی است معجز فن و نقاد جواهر رستهٔ بازار سخن میرزا جلال اسیر گوید ؎

آنانکه مست فیض بهارند چون اسیر — نه جرعهٔ ز جام فصیحی کشیده اند

چون ماهچه لوای شاه عباس ماضی در سنه ۱۰۳۱ سواد افروز هرات گردید فصیحی باریاب ملازمت
گشت و صحبت او دلنشین شاه افتاد و شاه او را همراه خود بعراق عجم و مازندران برد و دیوانش
خوش محاوره است اما مضمون تازه بندرت دارد این چند بیت نتیجهٔ طبع رسائی اوست ؎

زبون درد پرستان زلف یار شدم — نه صید دوست که صید دل فگار شدم
امشب از شعلهٔ آهم جگر غم میسوخت — بر من و زندگی من دل ماتم میسوخت
جذبهٔ عشق بحدیست میان من و یار — که اگر من نروم او بطلب می آید
دی قاصد یار آمد و مژگان تری داشت — از یار مگر بهر بلا کم خبری داشت
نقش پای بسر کوی تو دیدم مردم — که چرا غیر من انجا دگری می آید
رمزیست خط دوست که چون بخت سر آید — آب سیه از چشمهٔ خورشید بر آید
لبی کز نازکی بار تبسم بر نمی تابد — بخون غلطم که امروزش بدشنام آشنا کردم
رتبهٔ حسن بلندست چه حاجت بنقاب — بهر منع نگهی کز مژه کوتاه ترست
هزار بار قسم خورده ام که نام ترا — بلب نیاورم اما قسم بنام تو بود
خویش را بر نوک مژگان سیم کیشان دیم — آنقدر زخمی که دل میخواست در خنجر نبود
ما ز هر قاتلیم فصیحی نه شهد ناب — مرد طبانچه خوردن بال مگس نیم
خار ترم که تازه ز باغم بریده اند — محروم بوستانم و مردود آتشم
تو بهار انتظیم گل عیشم مفریب — که من این نالهٔ زار از دل خرم دارم
مختصر دستی که ما را بود صرف جام شد — گر خدا روزی کند دست دگر بر سر زنم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خاک آن کوی فصیحی ز جبین رنجه مکن از مه و مهر بیاموز جبین سائی را

فرج الله ملا شوستری تازه دماغ نشئهٔ زودرسی و انجمن افروز سخن عربی و فارسی ست در سلافة العصر احوال او را بطمطراق نوشته و میرزا صائب مکرر او را در مقاطع یاد کرده از انجمله این ست ؎

همین ز خاک فرج کامران نشد صائب که فیض هم بظهوری ازین جناب رسید

از وطن مالوف بسیر ممالک دکن خرامید و نزد قطب شاه والی حیدرآباد منزلت و ثروت تمام بهم رسانید پریزادان سخن را چنین تسخیر میکند ؎

مغان که دانهٔ انگور آب می سازند ستاره میشکنند آفتاب می سازند

در هوای بادهٔ گلرنگ بیتابیم ما سالها شد کز هواداران این آبیم ما

از ره بانگ هرزه درایان نمیروم کی میدهد فریب صدائی جرس مرا

گر زیر سپهریم عجب نیست که دریا ور زیر حباب ست و فزون تر ز حباب ست

همیشه میخورم از خود شکست پنداری که نیمهٔ ز دلم شیشهٔ نیمهٔ سنگ ست

فیاض ملا عبد الرزاق لاهجی الاصل قمی الموطن صاحب کتاب گوهر مراد شاگرد حکیم صدرای شیرازی ست و در عقلیات و نقلیات دستگاهی عالی بهم رسانده و جلوه اندیشه را بسمت سخن طرازی نیز عطف ساخته دیوانش محتوی بر قصاید و مقطعات و غزلیات و ساقی نامه و دیگر نوع شعر قریب سه چهار هزار بیت بنظر رسیده باده سخنش چنین رنگ میدهد ؎

سوی زلفش میکشد آشفته سامانی مرا میکند تکلیف هندستان پریشانی مرا

کرا دماغ که از کوی یار برخیزد نشسته ایم که از ما غبار برخیزد

اثر ندیده دل از حرف مهربانی تو چو شمع تابکی این گرمی زبانی تو

سنگ بالین کن و انگه مژهٔ خواب ببین تا بدانی که چه در زیر سر مردان ست

هزار حیف کند ار باغبان باین رسد که وقف مشهد بلبل کند گلستان را

قتل همه کن حرام بر خویش تا خون منت حلال باشد

قسمت ما زین چمن باری تعلق بود و بس سر را نازم که آزاد آمد و آزاد رفت

دریاب این اشاره که شاهان نامجو نام بلند خود بگلیمی سپرده اند

هر کس که زخم کاری ما را نظاره کرد تا حشر دست و بازوی او را دعا کند

بیک زخم دگر جان مرا در اضطراب افگند نمیدانم چسان معذور دارم قاتل خود را

فطرت میر ابو تراب مشهدی از ولایت خود بهند خرامید و در حیدرآباد در سنه ۱۰۶۰ بساط حیات در نوردید تربت او در دائرهٔ میر محمد مومن استرآبادی ست که گورستان ایرانیان ست و مردم بسیاری ازان ولایت دران بقعه خوابیده اند بر لوح مزارش کنده اند که این رباعی را دم آخر بنظم آورد رباعی

فطرت بتو روزگار نیرنگی کرد نواخت بمهر و خارج آهنگی کرد

آن سینه که عالمی درو میگنجید اکنون ز تردد نفس تنگی کرد

فرصت از توپچیان شاه سلیمان صفوی ست آتش محمد بیگ این شعر از وست ؎

صبح شد صبح که تا کام تمنا بخشند می بخندد بگل گریه بمینا بخشند

چو قاصدم ز پیام تو بیقرار کند طپیدنم دل استاده را سوار کند

فقیر میر نوازش علی بلگرامی مشاط طبع همایونش در انجمن صوفیهٔ جمال عرفان می آراید و درین محفل برقع از روی پریزادان معانی میکشاید اکثر سایهٔ التفات بر سر سخن موزونش میگسترد و این خانه زاد موروثی را در آغوش فکر عمیق می پرورد اشعار او از قصیده و غزل و رباعی مدون ست در سنه ۱۱۶۵ بسر بستان قدس خرامید این چند ثمر از شجر ذهن اوست ؎

خاک گردیدیم و از ما آه سردی بر نخاست خانهٔ هستی ز پا افتاد و گردی بر نخاست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در حضور شمع جان بیصرفه میسازد نثار
از نثار عشق چون پروانه مردی برنخاست

نیست از موج حوادث همچو خس پروا مرا
جنبش گهواره باشد موجهٔ دریا مرا

آزادگی ز رنگ تعلق شکستنست
از خود برون چو آهوی تصویر جستنست

از نسیم سخن تند زهم می شکند
شیشهٔ نازک دل بسکه شکستن دارد

چهرهٔ یار از شراب ناب روشن میشود
شمع حسن گلرخان از آب روشن میشود

کجا پنهان شود از ترک چشم یار نخچیرش
که آید از کمان همچون قضای آسمان تیرش

که دارد در جنون چون غنچه سامانی که من دارم
بود صرف دریدن جیب و دامانی که من دارم

نیست از دور فلک کس را می عشرت بجام
هست ناممکن شراب از ساغر و از ون زدن

ماکی چو گرد باد کشی سر بآسمان +
چون جاده تن بخاک ده و آرمیده رو

از یار پیام و خلی را چکند کس
این در خوشاب علی را چکند کس

بلبل نشان قدر شناسند چمن را
در باغ دماغ جعلی را چکند کس

قبای عقل که پودش غم ست و تار افسوس
اگر ز عشق نشد پاره صد هزار افسوس

برون ز حلقهٔ زلفش قدم چگونه زنم
که پای همت ما را گزیده مار افسوس

در وجودیم ولی رو بعدم میداریم
در گلو این رگ جان رشتهٔ حب الوطن ست

ز پرفشانی مرغان روح شد روشن
که در نشیمن تن راحت قفس هم نیست

گرچه برجستم فقیر از دام سعی مال و جاه
احتیاج آب و نان آخر شکارم کرده ست

فارغ جلیسی بیگ تبریزی مشهور بعلامی از شاگردان خواجه افضل الدین ترک اصفهانی ست در فطانت نادرهٔ روزگار بود بهند آمده با اکبر پادشاه می بود در مراجعت بایران در لاهور بسنه ۱۰۰۱ فوت شد از وی مے آید

باه و نالهٔ شب خواب پاسبان دزدم
گرانی سرش از خاک آستان دزدم

تو تا بچند خوری خون خلق و من تا کے
اثر ز نالهٔ دلهای ناتوان دزدم +

رسید کار بجائی که بعد ازین من هم
نه ناله از دل و نی شکوه از زبان دزدم

تف برق تجلی خلق را در خانمان افتد
گر این آتش مرا بیرون ز مغز استخوان افتد

گر جان سپرد ذوق حیات ابد گرفت
از هیچ کشته قاتل ما شرمسار نیست

خاکسترم نماند که برباد بر دهم
آه این چه شعله بود که در جان من گرفت

فرصتی ابوتراب بیگ پسر میرزا علیخان همدانی وزیر کاشان اول کافی و آخر فرصتی تخلص میکرد اشعارش هزار بیت بنظر رسیده مرد بسیار هموار درست گو بود از وست

هر قطره که از دیدهٔ گریان من افتاد
سیلی شد و در خانهٔ ویران من افتاد

بر یاد سر زلف تو آهی که کشیدم
برقی شد و در خانهٔ ایمان من افتاد

گلش داغ و نسیمش آه سوزش شعلهٔ آتش
بیا سامان بستان محبت را تماشا کن

باز کارم بجگر کاوی مژگان افتاد
نوبت خنده ام از لب بگریبان افتاد

دل مجروح از آن خنجر مژگان دارم
گریهٔ گرم تر از خون شهیدان دارم

ترک او کرده ام اما ز خمار لب او
حال میخوارهٔ از توبه پشیمان دارم

شاد مانم ز پریشانی دل زانکه مدام
خبر از حالت دلهای پریشان دارم

لب پر از آه درون پر ز خیال رخ دوست
در نفس دوزخ و در سینه گلستان دارم

دیدهٔ نرگس از زمین سر کشیده سر زند
سوی چمن گر افگنی نرگس همرهسای را

فائق مولوی سید خیر الدین اصلش از امام نام مقام من متعلقات بلخ ست وی در مدراس متولد شد شاگرد مولوی محمد باقر آگاه ست مرد شاعر طبیعت بود در حیدرآباد دکن معاش تلاش کرده دران دیار بخوبی بسر برد و در سنه ۱۲۴۲ ودیعت حیات بجان آفرین سپرد از وست

فوج طفلان سرشک ست روان از رهٔ چشم
مگر از سینه برون شد دل دیوانهٔ ما

آخر رساند تشنگیم تا بجو مرا +
یعنی ز آب تیغ تو تر شد گلو مرا

مظهر رحمت حق جرم سیه کاران ست
سر کشد روشنی صبح ز جیب شب تار

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ماجرای بر دل زارم گذشت از آب چشم — مشت خاکی بود آن هم رفت در سیلاب اشک

فقیر میر شمس الدین عباسی دهلوی از اولاد شاه محمد خیالی بود هر چند فقیر تخلص میکند اما باعتبار سرمایهٔ استعداد خداداد از اغنیاء زمان بود و در انشا و شعر و علم معانی و بیان و جز آن از فنون فضل و کمال و زباندانی فارسی ممتاز اقران میزیست از اعیان بلدهٔ دهلی بود در ۱۱۵۱ متولد شد در مبادی عشرهٔ خامسه بعد مائة والف در لباس فقر در آمد و معنی تخلص خود را جلوه شهود بخشید و سری بدکن کشید و پایان عمر در اگره گوشهٔ انزوا گرفت این چند حرف از دیوان اوست

برای نازنینی میکشم ناز جهانی را — ببوی یوسفی گیرم سر ره کاروانی را

یار نشناخته قدر دل بی کینهٔ ما — کاش میدید رخ خویش در آیینهٔ ما

نالهٔ مرغ قفس می برد از کار مرا — که ازین پیش دلی بود گرفتار مرا

باغبان گو ندهد ره بگلستان بتوام — بس بود جلوهٔ خار سر دیوار مرا

ز رفتنم خبری نیست همدمان مرا — چو بوی گل نبود گرد کاروان مرا

خوش ست جان که بود صرف یار جانی ما — دگر برای چه کارست زندگانی ما

همیشه تیر نگاهش بسنگ می آید — گران بخاطر یارست سخت جانی ما

ز صاحب خانه مهمان را بجود مشغول میسازد — تماشا کرده ام بسیار این سقف منقش را

دلت شرک خفی دارد بعشقش چاره کن زاهد — بصرافش بده تا بشکند این قلب و کش را

من نه از خود میروم دنبال او — سایه را سرگشته دارد آفتاب

همت عالی بزینت سر نمی آرد فرود — چرخ اطلس فارغ از نقش و نگار افتاده ست

نیستم آگه ز تاراج تو بر یاران چه رفت — اینقدر از خود خبر دارم که دل در سینه نیست

فقیر را ز سعادت همین قدر کافی ست — که منتی بسرش سایهٔ بما نگذاشت

روز فراق رفت و شب وصل هم گذشت — آخر ز پیش چشم من این بیش و کم گذشت

آخر کشید تیغ جفا بر سر رقیب — داد از وفای دوست که دشمن نواز بود

دوش از کوچهٔ یار بصد ناز گذشت — همچو گل بقفا داشت پریشانی چند

خاطر سوختهٔ باز دل شیدائی — میرسد بوی کبابم بمشام از جائی

قدر هر چیز بقدرش بتوان دانستن — حسن محجوب تو میخواست چو من رسوائی

زنالهٔ چند دهی خویش را بیاد کسی — دلا نمیرسد اینجا کسی بداد کسی

بر خاطر حیائی تو هر لحظه بگذرد — شرمنده ام ز شوخی طرز نگاه خویش

فرد سید اسد الله بلگرامی ذهن وقاد و طبع نقاد داشت و بدقائق سخن خوب میرسید و نثر خوب می نوشت و چاشنی تصوف بلند داشت از همنشینان میر آزاد بود در عین شباب مبتلای امراض مزمنه شده حیات چند روزه در نهایت بی حلاوتی گذرانید و در ۱۲۰۰ رخت بدار الشفای آخرت کشید این چند بیت از مسودات او بدست آمد

نگاه شوخ چشم هر طرف بیباک می افتم — نریزد آبروی من اگر بر خاک می افتم

بپایش بوسه زد رنگ حنا سرخی دوبالا شد — دلم خون شد ز حسرت این عجب هنگامه برپا شد

دلاوران صف عشق کشتهٔ خویش اند — نه هر که تیغ بدوش سپهگری داند

کسیکه دولت اقلیم نیستی دریافت — شکست آیینهٔ دل سکندری داند

بود بعالم تجرید ما لباس دگر — بریدن از دو جهان ست قطع جامهٔ ما

عروس مقصدم شاطی را از خدا خواهد — وگرنه این حیا پرورد کس محرم نمیداند

فیض مولوی فیض الحسن بن خلیفه علی بخش بن خلیفه خدا بخش قریشی حنفی ساکن سهارنپور مضاف دار الخلافه دهلی حافظ قرآن حاجی بیت الله در آغاز عمر از والد ماجد خود علم آموخته و فقه و اصول و معانی و منطق از علماء اعلام دهلی برداشته و تکمیل فلسفه و ادب بخدمت مولوی فضل حق خیرآبادی فرموده و در تعلیم حدیث از شاه احمد سعید مجددی دهلوی و فن طب از حکیم امام الدین خان دهلوی اکتساب نموده و شوق تالیف همیشه در سر داشت و بر بیضاوی و مشکوة و جلالین و حمائه شرح و حاشیه نوشته و کتابی در انساب و ایام عرب نگاشته طبع نظم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هم دارد مثنوی روضهٔ فیض و چشمهٔ فیض و صبح عید و دیگر اشعار و قصاید از وی یادگار است
در نظم عربی کار از شعراء عرب پیش می برد و درین فن ید بیضا می نماید و در غزلیات فارسی
نیز خوشگوست این چند بیت از وی ست سلمه الله تعالی که خود انتخاب کرده بفقیر ارزانی فرمود

زاهد برین مناز که دنیا گذاشتم — این همت من ست که عقبی گذاشتم
چون پای خود بدامن راحت نمی کشم — آسودگی بنقش کف پا گذاشتم
شرم آمدم که شکوهٔ درد جگر کنم — دست طبیب و پای مسیحا گذاشتم
مطرب دگر بیا که سر چنگ و دف نماند — ساقی برو که ساغر و مینا گذاشتم
کارم خراب بود که میکردم آرزو — خود رام شد چو حرف تمنا گذاشتم
چون لذت خلاش بدعا میکنم طلب — خار شکسته را بکف پا گذاشتم
جز یک گلیم کهنه دگر در برم نبود — آن هم بحکم همت والا گذاشتم
این ست فیض صحبت پیر مغان که باز — زهد و صلاح و توبه و تقوی گذاشتم
مرا همه نازک و یارم همه گوش و عد و گویا — مپرس از من که چونم خانه بر نوک سنان دارم
یک نظر بر رخ پاکش انداز — گوش گل مال و بخاکش انداز
بتکلیف هجوم درد جانکاه — کشید آهی ببانگ نرم ناگاه
چه دردآرا مگاهش سینهٔ ریش — مرید کامل عشق ستم کیش
بدل نشتر بجان خنجر شکسته — نمکدانها بزخم تر شکسته
چه آهی زادهٔ سوز جگرها — نمک پروردهٔ فیض اثرها
چه بانگ نرم بانگ خندهٔ گل — صدائی اضطراب قلب بلبل

فقیر نامش مولوی اکبر علی وطنش نواح دهلی فی الحال در کلکته و اطرافش فقیرانه میگذراند
خامهٔ زبان و زبان خامه بسخن سنجی چنین میگرداند ؎

بکوی او تپان در خاک و خون بین هر طرف دلها — همی جوشد تماشا چار سو زین رقص بسملها

چه خندی از شکست توبه ای پیمان شکن برمن — که من گر توبه بشکستم تو هم بشکستهٔ دلها
سراپا حیرتم افسون عشقم جسم بی جانم — جنونم وحشتم افسانه ام خواب پریشانم
سپند آتشم پروانه ام شمع جگر سوزم — شرارم شعله ام برق طپانم آه سوزانم

فروغ مولوی عبد العلی بن محمد مصطفی مولدش بلدهٔ چتورست مضاف ملک مدراس والدش
خدمت عدالت دیوانی و خطاب خانی داشت خودش در ۱۲۸۴ وارد بلدهٔ لکهنو شده کسب حیثیات
کرد و در علوم عقلیه و نقلیه دستگاهی مناسب بهم رسانید نظم و نثرش طبعی محض ست باکتسابش
نپرداخته در حین تحریر این نامه مطبع نظامی کانپور ست بیشتر اشتغالش بتاریخ نویسی کتب
مطبوعه باشد برای بعض مولفات نامه نگار هم تاریخها گفته و میگه بماه ذیحجه ۱۲۹۲ هجری عطف
عنان از سفر کلکته کرده وارد کانپور شدم بلقاء یکدیگر حظوظ فروست بهم داد این چند ابیات
ثمرهٔ شجرهٔ طبع لطیف اوست ؎

سنبل ز زلف پر شکن یار شد خجل — گلبرگ از نزاکت رخسار شد خجل
با لعل لب و در دندان پر صفا — لعل یمان و گوهر شهوار شد خجل
زین پیش دم آه رسایم اثری داشت — کان شوخ ستمگار ز دردم خبری داشت
امروز که پژمرده نمودست ز بوسه — دی شب گل رخسار تو رنگ دگری داشت
رخصت آه دهم گر دل صد چاکم را — آتشی در زنم این کالبد خاکم را
وسعت عالم ایجاد همه غرق شود — گر کنم مویه گر این دیدهٔ نمناکم را
ببین در گلشن ایجاد هر گل سجده گر دانست — بذکرش تر زبان نوک سر هر خار می بینم
زلف تو بود دام روان گل و بلبل — خال تو بود دانهٔ جان گل و بلبل
با ما سخن از شمع و ز پروانه مگوئید — ما نیم ز سوزندگان گل و بلبل
زان روز که شد مدح طراز لب لعلت — سرخ آمده منقار و زبان گل و بلبل
رمزی که جای حرف نباشد دهان تست — چیزی که غیر نام ندارد میان تست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

وصل تو چاره بخش دل بیقرار ماست — در سود ما شکسته دلان کی زیان تست
پاره پاره بود از دل بطپیدن ندهم — قطرهٔ خون دل از دیده چکیدن ندهم
تار هر موی دلاویز تو ام تار نظر — دست مشاطه بزلف تو رسیدن ندهم
لبهای تو گلبرگ که لعل یمن ست این — بهر دُر دندان تو دُرج دهن ست این
جان باخته بینند چو در دشت جنونم — گویند که قیس آمده یا کوهکن ست این
هر نفس باشد بچشم من رخ نیکوی دوست — هر زمان دارد بلبم تکرار گفت و گوی دوست
یا سیاه و سرخ دهر اصلا ندارم هیچ کار — شام و صبحم بگذرد در ذکر زلف و روی دوست

رباعی

داریم تمنای رسیدن آنجا — کز شوق بود بسر دویدن آنجا
جائیکه بود پای تو ما را از سر — هست آرزوی رخت کشیدن آنجا

رباعی

ما چارهٔ خود از تو نجوئیم چرا — از خویش بسوی تو نپوئیم چرا
چون شد رسن لطف تو در گردن ما — خود را سگ کوی تو نگوئیم چرا

رباعی

هر غنچه که گل نمی شود آن دل ماست — راهی که بپایان نرسد منزل ماست
صبحیکه بوصل شد بسر حصهٔ غیر — شامیکه بهجر سر کشد حاصل ماست

حرف القاف

قاسم خان جوینی قاسم مائدهٔ فصاحت و ناظم جواهر بلاغت ست در دولت شاهجهانی بمنصب پنجهزاری و ایالت صوبهٔ بنگاله امتیاز یافت و در سهسنه در بندر هوگلی باجل طبیعی درگذشت مستجمع اخلاق کریمه و فضائل عظیمه بود در نماز تهجد تقید داشت خواهر نور جهان بیگم در حبالهٔ نکاح او بود هر سال دو لک روپیه بمستحقان میرسانید رایت سخن باین شکوه می افراز د

نمونهٔ جرس بیدلم صدا نکنم — ز بس شکسته دلم لب بخنده وا نکنم
ز آه از هجوم گریه بر آواز بسته ایم — خون خورده ایم تا ره غماز بسته ایم
ز شوق مهر رویت بسکه دل بیتاب میگردد — بهر سو چشم من چون چشم اصطرلاب میگردد
سر افرازست شمع از دولت شب زنده داریها — خوشا بینائی چشم که شب بیخواب میگردد
از ذوق جور و لطف تو ما را کشد بباغ — گه آرزوی خار و گهی آرزوی گل
خوشبوی تر شود گل و خوش نشه تر شراب — هر گه ببوی باده شود جمع بوی گل
بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون — آب چون کم شود از دجله گل آید بیرون
عشقت آمد پی دل برون و در خانه نیافت — دزد از خانهٔ مفلس خجل آید بیرون
بسکه آزرده ام آزرده نخواهم کس را — درد لم میخلد آن خار که در پای ماست
مرغ هر شاخی نیم ای باغبان بالم مبند — عندلیبم سایهٔ گلبن قفس باشد مرا
دل از زلفت برون افتد چو از می رخ برافروزی — که مرغ از آشیان افتد شب از نظارهٔ آتش

قدسی حاجی محمد خان مشهدی جان سخن پروری ست و روح معنی گستری حج خانهٔ کعبه برآورد و بسیر هند آمد و بتقبیل عتبهٔ شاهجهانی نقی بر لب گذاشت و در ذیل شناطران انحراط یافت عبد الحمید در شاهجهان نامه و شیر خان در مرآة الخیال ترجمهٔ او بتفصیل نوشته اند مثنوی و قصیدهٔ قدسی خوب ست لکن غزلش چندان رتبه ندارد و در مشهد در الایو بعافیت سبحانه تعالی و استخوانهای او بمشهد رسانیدند چند بیت غزل که خوب ست تذکره نویسان بر دند اما بعد تتبع دیوان این بیت

بیت اختیار افتاد

زود بر گردم من بی صبر داغ خویش را — اول شب میکشد مفلس چراغ خویش را
در جلوه گری مثل تو کس یاد ندارد — نادر بود آن پیشه که استاد ندارد
در مجلسی که یاران شرب مدام کردند — نوبت بما چو آمد آتش بجام کردند
اینجا غم محبت آنجا جزای عصیان — آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند

tarikhema.org

هرچه با زلف تو میماند دل از من می برد — روز عمرم در تمنای شب یلدا گذشت
غم هجوم آورد من در فکر بی سامانیم — میزبان خجلت کشد هر چند مهمان آشناست
عیش این باغ باندازهٔ یک تنگدل است — کاش گل غنچه شود تا دل ما بکشاید
گر دست شام هجران گیرد گلوی شب را — مشکل که تا قیامت از صبح دم برآید
عشق چون قسمت ارباب معیشت میکرد — لاله داغی ز میان برد که داغم دارد
تاب هجران شرابم نیست تا وقت صبوح — پیشتر از صبح میخندد گل پیمانه ام
بگذر این گل رخسار تو نظاره کنم — که ز هر حلقهٔ زلفت گل دیگر پیداست
تا چشم باز میکنم از پیش رفته — چون شمع کاش در مژه بودی نگاه من
با آمدنت رفتن شب دوش یکی بود — گویا که ترا صبح بخورشید غلط کرد
بیگانهٔ آشنا نما تو — بیگانه نمای آشنا من
نفس ز سینه چنان بیتو میکشم دشوار — که گوئی از دل خود میکشم خدنگ ترا
ز چاک سینه ام دل میکند نظارهٔ زلفش — چو مرغی کز قفس بیند بحسرت آشیانش را

قراری اصلش از گیلان و نامش نورالدین محمد برادر حکیم ابوالفتح گیلانی ست در خدمت احمد خان ناظم قزوین بسری برد و از فضیلت و شاعریت بهرهٔ کافی داشته و در بنگاله بسلطحیات در نوشته آزوی می آید ؎

مردم از نومیدی و شادم که نومیدی ز تو ساخت — سختی جان کند نم امیدواران ترا
ناور و تاب وداعش دل بیتاب ای کاش — که نهان بار سفر بندد و غافل برود
من از جفاش نترسم ولی از آن ترسم — که عمر من بجفا کردنش وفا نکند
از امتداد هجران شادم که میتوان کرد — بیگانه وار با او آغاز آشنائی
آنکه بمن از همه دشمن ترست — کاش ز من دوست تری داشتی
تا نخواهد پیش او عذر گناه خویش را — لال میخواهم زبان عذرخواه خویش را

قاسم انوار از طائفهٔ صوفیه بوده ترجمه اش در نفحات و ید بیضا و غیرهما مذکورست دو نوبت حج پیاده پا گذارده و در هرات بتلقین ارباب یقین مشغول بوده و چندی در سمرقند گذرانیده و در ۸۳۷ در جام داعی حق را لبیک اجابت گفته آزوست ؎

سربلندی بین که دائم در سرم سودای اوست — قیمت هر کس بقدر همت والای اوست
لن ترانی میرسد از طور موسی را جواب — این همه فریاد مشتاقان ز استغنای اوست

قنبری ابیوردی در خدمت عبدالمومن خان اورنگ بسری بر وهنه ؎

ناخن ز غم بسینه زدن پیشهٔ من ست — فرهاد کوه هستم و این تیشهٔ من ست

قربی از سادات گیلان بوده خط نستعلیق بسیار خوب می نوشته آزوست ؎

اشک گلرنگ روان نیست ز چشم تر ما — گشته لبریز ز خوناب جگر ساغر ما

قائمی آملی بولایت دکن رسیده میگذرانید و بصوم دهر و قیام لیل قیام داشت لهذا قائمی تخلص گزید ؎

قائمی تا بکی ز صرصر غم — نخل عمرت چنین بود بی برگ
دو سه روزی که زندهٔ خوش باش — نتوان مرد پیشتر از مرگ

قاسمی شیخ ابوالقاسم انصاری کازرونی از فضلا و کامل انصاف و شعرا دقیقه یاب بوده کتاب سلم السموات تالیف اوست ناظم تبریزی گوید بعد از وفات او دست جمع دیوانش اقدام نمودم مجموع دو هزار بیت باشد ؎

هرگز گلی شگفته نگردد بروی ما — ره گم کند نسیم چو آید بسوی ما
در کار ما شکست نه از سعی دشمن ست — خود بر زند بسنگ ملامت سبوی ما
از سخن پرور مکن همچون صدف هر گوش را — قفل گوهر ساز یاقوت زمرد پوش را
در جواب هر سوالی حاجت گفتار نیست — چشم گویا عذر میخواهد لب خاموش را

قوسی شستری شاعری بوده صاحب حسن خط و قبول نظم و مدتی در صفاهان بسر برده ؎

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از تو دل برکندم و بستم بدلداری دگر فحط آدم نیست جائی دیگر و یاری دگر

قسمت ملا علی نقی قمی معمار بوده و بدست چپ کار را راست کرده از وست ؎

نو کن بشکست دل ما عهد کهن را مگذار که افتد بمیان فاصله بسیار

قاصد از شعرا بخارا بوده ناش ملا اسد ست صید سخن چنین میکند ؎

ز رشک آنکه هر سو چشم آن بی باک می افتد نگاه من بخود می پیچد و بر خاک می افتد

قابل محمد پناه کشمیری در بیدبینا نوشته از شعرای این روزگار ست در شاهجهان آباد میگذراند و فکر سخن بتلاش مینماید و با بعضی از آشنایان فقیر مرتبط ست ؎

قابل درین زمانه ز آدم نشان مخواه چندین هزار سال ز آدم گذشته ست

هر که قابل شد بوحدت مرد خاموشی فن ست یک سخن را از دو لب گفتن مکرر گفتن ست

قانع سید مرتضی سیوستانی سیدی فاضل و جوانی قابل ست کتب درسی بر وجه احسن تحصیل کرده و در فارسی دستی خوب بهم رسانیده در بیدبینا نوشته که با فقیر بسیار مرتبط ست هرگاه در سیوستان اقامت داشتم اشعار خود را بنظر این نحیف میگذرانید از وست ؎

ایوب رنگ باخته از پیچ و تاب ما لغزید کوه از اثر اضطراب ما

هرگز ز ما گزند بمورے نمیرسد مرهم نهد بداغ گستان ماهتاب ما

در اولین قدم بعدم رخت میکشد در تنگنای بحر نگنجد حباب ما

بجمعیت دمی در دیده نغنو ز من بنشین که میخواهم کف پای خیالت را حنا بندم

کی رود از دل خیال یار پر تمکین ما عکس او در دیده آئینه مردم میشود

قایم محمد قایم چاندپوری شاگرد رفیع سودا ست و در فارسی صاحب طبع رسا در اوائل سنه ۱۲۰۰ بخلوتکدهٔ عدم مقیم شد از وست ؎

آنانکه با حلاوت درد تو خو کنند زخمی بدل زنند و نمک آرزو کنند

شب که اند از هم آغوشی او یاد کنم خویش را تنگ بهر گیرم و فریاد کنم

قادر شیخ عبد القادر اصلش از قریهٔ مضافات غزنی ست و مولدش هندوستان در مثل بندهی بی مثل بود و در طرز تازه نوبهار چمن سخنوری در سرکار سلطان محمد اکبر بعنوان منشی گری بسر می برد در مدت قلیل پایهٔ تقرب بجائی رسانید که بحر و ادی صفحه و چوبدستی قلم حاجبی در میان نماند این چند بیت از وست ؎

سر نوشتی نیست جز خجلت جبین ساده را چین پیشانی ست موج آبرو آزاده را

حاصل از سجاده گر بر دوش باری بردن ست میتوان برداشتن قادر سبوئی باده را

سواد دیده غدیده خال عنبرین او شکست خاطر نازک دلان چین جبین او

بچندین دستگاه حسن از هر یک بلند آمد بنازم دستگاه ابروی بالانشین او

بهر تیغی که زد بی اختیار از شوق اندازش لب بر زخم وا شد در ادای آفرین او

نمت دل شکسته گل نوبهار اشک آوکشیده سر و لب جوبار اشک

یکدست شعله گل شده در دست و انمم داغست لاله از چمن لاله زار اشک

گه آب از دو دیده چکد گاه خون دل دیدیم رنگها ز خزان و بهار اشک

پرتو مهر فروغی ز بهاران گل ست صبح گردی ست که افشانده دامان گل ست

حسن و عشق آئینهٔ چهرهٔ احوال هم اند نالهٔ مرغ چمن نبض پریشان گل ست

طپش داغ بود گرمی هنگامهٔ دل آتش افروز چمن جنبش دامان گل ست

نالهٔ دل اثر شوخی آشفتهٔ دل ست نکهت غنچهٔ رگ خواب پریشان گل ست

جام گل در پی تکلیف قدح نوشان ست غنچه در زیر بغل شیشهٔ سامان گل ست

قطب خواجه قطب الدین بختیار کاکی اوشی سرخیل جماعهٔ فقرا رسیده و سرآمد زمرهٔ اولیا گزیده و سالار قافلهٔ صوفیه آرمیده ست از غایت شهرت محتاج ترجمه حافظه نیست در کتب تواریخ و سیر حالش مفصل نوشته اند دیوان شعر هم دارد سخن باین نوع سدید میگذارد ؎

ای بگرد شمع رویت عالمی پروانه وز لب شیرین تو شوری ست در هر خانه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

من بچندین آشنائی میخورم خون جگر — آشنا را حال این ست وائی بر بیگانه

قطب مسکین گر گناهی میکند عیبش مکن — عیب نبود گر گناهی میکند دیوانه

قادری شاهزاده دارا شکوه بن شاهجهان پادشاه اورنگ نشین کشور خوش بیانی ست وسریر آرای ملک شیوا زبانی مرید ملا شاه خلیفه شاه میر لاهوری ست در ۱۰۶۶ بزمان ماشتداد مرض حبس بول اعلی حضرت رتق وفتق مهمات جهانبانی بقبضهٔ اقتدارش درآمد و باشاهزادهٔ اورنگ زیب معرکهٔ جنگ وجدال قائم شد و شد انچه شد تا آنکه در ۱۰۶۹ کارش باتمام رسانیدند ودر مقبرهٔ همایون پادشاه بزیر خاک سپردند این قصه را در تلخیص الافکار مفصل حوالهٔ خامهٔ واقعه گزار کرده ازوست

خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود — چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید

تا دوست رسیدیم چو از خویش بریدیم — از خویش بریدن چه مبارک سفری بود

بشکست دل آبله از گردش پایم — در کار من آنهم گرهی بود که وا شد

هر خم و پیچی که شد از تاب زلف یار شد — دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنار شد

قادری پانی پتی شاعری بوده نادر و در ادای معانی قادر هست

آنانکه می بروی گل وار خوان خورند — از باغبان زیاده غم گلستان خورند

جهان چیست ماتم سرائی درو — نشسته دو سر ماتمی رو برو

جگر پارهٔ چند بر خوان او — جگر خوارهٔ چند مهمان او

قانونی میرزا ابراهیم چون قانون خوب می نواخت لهذا قانونی تخلص گرفت و در اکثر علوم وفنون دستگاه داشت نویسندهٔ نامی بود و معاصر جامی این رباعی ازوست رباعی

تا لعل تو دلفروز خواهد بودن — کارم همه آه و سوز خواهد بودن

گفتی که بخانهٔ تو آیم روزی — آن روز کدام روز خواهد بودن

قانعی از مردم همدان جامی ست و سخنور گرامی ازوست

یارم ز غمزه تیر و ز ابرو کمان کشید — از روی خوب هر چه رسد میتوان کشید

قدسی معاصر سلطان حسین میرزا بود شاعر نیکو ادا ست ازوست

ایکه منعم میکنی از دیدن آن گلعذار — حالت دل را نمیدانی مرا معذور دار

قدسی محرم شیوهٔ نذیری ست نقارچی بود و در هر وزن طرح اشعار می افگند ازوست

بی جمالش دیدهٔ روشن چه کار آید مرا — روشنی در دیده از دیدار یار آید مرا

آه ازان ساعت که ناگه در رهی پیش آیدم — مدتی باید که تا دل بر قرار آید مرا

قیلان بیگ از قورچیان سلاطین صفویه بود معاصر جامی ست طبع نظم داشت صاحب دیوان ست ازوست

گر آن کوچک دهن حرفی بزرگی گفت میزیبد — که دریای فراخ آید برون از چشمهٔ تنگی

در نگ چیست اگر با منت سر جنگ ست — بیا که شیشهٔ ما نیز عاشق سنگ ست

نمیرود نگهم بیتو تا سر مژگان — زبال سر نکشد طائری که دلتنگ ست

قسمت محمد قاسم مشهدی شاعر بلند همت بود در طلاکوبی مهارت داشت طلائی سخن را چنین عیار میگیرد

چه واقع ست که با غیر صد سخن داری — به پیش من چو رسی مهر بر دهن داری

قوسی تبریزی چله کش زاویهٔ نکته انگیزی ست میگوید

نیست از ضعف سرم گر بقدم پیوسته ست — این کمان را دو سر از زور بهم پیوسته ست

قاسم اردستانی در شیوهٔ سخن بسیار کامل فن بوده و بصفاهان بسری برد و همانجا وفات در ۹۸۶ اتفاق افتاد ازوی ست

کی سیب آن ذقن بکسی رایگان دهند — سیبی ست آن ذقن که بهوینده جان دهند

از راه دیده میگذرد پارهای دل — مانند برگ گل که بآب روان دهند

سوز دل گر همه از عشق مجاز یست خوش ست — عود هر چند بود خام چه سوزی خوشبوست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

قاسم میرزا قاسم ابن میرزا مراد دکنی از امرای جهانگیر پادشاه بود سخن خوب دارد از وست

بلذتی نگه از دیدن تو بر میگشت ٭ که هر دو چشم بقربان نگه گر میگشت

دل و دماغ ز وصلت چو شاد میکردم ٭ سرم بگرد دل و دل بگرد سر میگشت

قدسی محمد اقدس علی حزین ذکرش کرده و این ابیات بنام او آورده ؎

نیم در بند آن کز خانه کی جانان برون آید ٭ براه انتظار افتاده ام تا جان برون آید

انصاف بین که ساقی مجلس بدور ما ٭ می آنقدر بجام نریزد که بو کنم

خواهم ز مشام دگران بوی تو دزدم ٭ میل دل شان از خم ابروی تو دزدم

تا خوش نکند غیر مشام دل خود را ٭ از باد صبا نکهت گیسوی تو دزدم

چون باد از ان میرسم آشفته که خواهم ٭ نقش قدم بوالهوس از کوی تو دزدم

قسمی قاسم بیگ از امیرزادگان افشار است در کرمان متولد شده بسیار عاشق پیشه بود در سنه ۹۸۹ جرعهٔ شهادت چشید از وست ؎

بلکه از کشته شدن نیست ازان می ترسم ٭ که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود

قسمی آن صبر و شکیبی که بآن می نازی ٭ بنمایم بتو چون یکدو سه منزل برود

مراست بخت زبونی که بیوفا طلب است ٭ نمیشود که ترا نیز بیوفا بکند

خدا بشکوه زبان من آشنا گردد ٭ من و شکایت آن بیوفا خدا نکند

قتالی از مردم شهد است بعلائی مشغول بود این رباعی از وست

رباعی

گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد ٭ دشنام اگر دهی دعا خواهم کرد

هرگز نشود کز تو بگردانم رو ٭ هر چند جفا کنی وفا خواهم کرد

قتیل میرزا محمد حسین بن درگاهی مل قوم کهتری بود اصلش از لاهور است بر دست محمد باقر مسلمان شده مذهب تشیع اختیار کرد سیر دهلی نموده و بکالپی آمده مصاحب عماد الملک گشت

بعده در لکهنو آمد و تا آخر حیات همانجا بنهایت جمعیت خاطر بسر برد آسودگان لکهنو نسبت تلمذ بوی درست میکردند بر کتب درسیه فارسیه از نظم و نثر عبور کرده بود و انشا بفصاحت می نوشت در قواعد فارسی و ضوابط این فن رسائل متعدده دارد مثل نهر الفصاحة و شجرة الالهی و چار شربت و جز آن عبارت عربی هم می فهمید اشعارش خوش ادا است اما معنی تازه کمتر طوع یاد او بوده از اساتذه زمانه خود شمرده می شود هر چند در خور این رتبه نبود وفاتش در سنه ۱۲۴۳ اتفاق افتاده از وی می آید ؎

سنم که ناله بمرغان گلشن آموزم ٭ بروی خاک مسلسل تپیدن آموزم

در ره عشق دلم شد هدف تیر کسی ٭ زخم من به شدنی نیست ز تدبیر کسی

چکنم من بچه سان کشته نگردم که خدا ٭ خون من کرده حلال دم شمشیر کسی

چند بیداد آشنا دل طپد آشنائی را ٭ قوت پا ده ای خدا مرگ شکسته پائی را

صد بار بلب جان حزین آمد و برگشت ٭ یارب که گرفت ست گریبان قضا را

کس ندیدست در آفاق ز بیداد کسی ٭ آنقدر جور که من میکشم از یاد کسی

فتنهٔ قد اینچنین آشوب رفتار اینچنین ٭ میتوان از خود گذشتن گر بود یار اینچنین

خبر آمدن لشکر خارست بدشت ٭ خیمهٔ آبله گر دست دهد بر پا کن

یک پهلو و صد خنجر یک سینه و صد پیکان ٭ در مقتل مظلومان این ست نشان ما

قتیل ناتوان در خون طپیدن آرزو دارد ٭ اجازت ده بقتلم بر کس مستانهٔ خود را

دیدم نشسته بر سر راهی قتیل را ٭ او داند و دلش که چه دید و چه نشست

یکو جب جای بکوی تو ز خون پاک نبود ٭ کشته بر کشته طپان بود دگر خاک نبود

به از قتیل ترا هست رازدار کسی ٭ که جان بلب سد و لب بشکوه وا نکند

بیدار شد از غلغلهٔ طرز خرامت ٭ هر فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود

کسی خود را اسیر درد و دوری تا کجا دارد ٭ نهادم بر گلو خنجر که همت کار ها دارد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هر صبحدم که نور بیارد ز آسمان ✤ یاد آیدم کشودن بند قبای تو
چو آبی کز دل فواره در گلشن برون آید ✤ من بیدست و پا هر دم ز جا خیزم بپا افتم
نه دشمنی سر نعشم نه آشنائی هست ✤ عجیب واقعه و طرفه ماجرائی هست
روا مدار شکست دل که میگویند ✤ خدای نام در بتخانه کدخدائی هست

قدرت محمد قدرت الله خان گوپاموی مؤلف تذکرهٔ نتائج الافکار در نسب صدیقی و در ارادت نقشبندی ست در تذکرهٔ خود نوشته که اسلافم از بلاد عرب سر بممالک هند کشیدند و رفته رفته ببلدهٔ قنوج رنگ اقامت ریختند و از آنجا یکی از اجداد در اواخر سلطنت غوریه در گوپامو مضاف لکهنو طرح سکونت انداختند ولادت فقیر در سنه ۱۱۹۹ بوده انتهی و علی هذا وی قنوجی الاصل ست و هنوز در گوپامو محلهٔ اهل قنوج مشهور ست و از سادات و شیوخ معمور گویا هموطن محرر سطور ست کتب درسیهٔ فارسی را کسب نموده سلیقهٔ مناسب بهم رسانید و مشق سخن در خدمت خوشدل کرد و مرید شاه نصیر الدین سعدی بلگرامی ست و مدار این منصبی شایسته

استیاز داشت نقش سخن بر صفحهٔ فکر چنین میکشد ؎

صیاد در خصت چمنم گر نمیدهد ✤ سیر هزار باغ بود در قفس مرا
آه ازین سوز و گداز یکه بدل میدارم ✤ همه تن سوخته این آتش خاموش مرا
شاید از مقدم جانان خبری می آرد ✤ طفل اشکیکه بصد شوق دوانست مرا
فارغ بعدم بوده ام از فکر جهانی ✤ آورد درین دهر تماشای تو ما را
بس اشک شرربار که از چشم ترم ریخت ✤ مژگان زد و چشم همه تن آبله پوش ست
قدرت سریکه داشت بقربان تیغ او ✤ افگند و خوش نشست که باری بدوش داشت
قدرت چسان نصیب تو آسودگی شود ✤ یکجان و صد هزار بلا در قفای اوست
دل ستمزده در وصل یار می نالد ✤ چو بلبلی که بفصل بهار می نالد
در کنج قفس خوش باسیری گذرانم ✤ در کار تو آید اگر این مشت پر من

دگر طرف کله بشکسته بی باکانه می آئی ✤ سرت گردم بتاراج کدامی خانه می آئی

قاسم دیوانه مشهدی در آغاز جوانی از اصفهان بهند آمد شاگرد رشید صائب ست در دهلی رخت بوادی خاموشان کشید دیوانش بملاحظه در آمد کلامش انچه رطب ست بسیار بلند و نازک واقع شده و باداهای سحر آمیز دلهای ارباب ذوق ربوده و این چند بیتش پیرایهٔ تحریر می پوشد

میطپد دل در برم از شوخی سیارهٔ ✤ چشم داغم می پرد می آید آتشپارهٔ
میشود هر چند نیکو یار بدخو می شود ✤ ناز چون بر خویش بالد چین ابرو میشود
لب خموش و شکوه در دل چارهٔ ما کردنی ست ✤ مانده در منزل کلید و قفل در واکردنی ست
قاتل دو کار در حق ما کرد روز قتل ✤ دستم گرفت و خون مرا پایمال کرد
چون نسخهٔ دقیق بنزدیک کم خرد ✤ از دیدن تو آینه را خواب میبرد
فسرده دل همه شب داغهای من شمرد ✤ چو مفلسی که زر دیگران حساب کند
کار مژگان تو از گوشهٔ ابرو آید ✤ بر کمان تو چرا منت ترکش باشد
بی مشقت نبود قطع تعلق قاسم ✤ رشته هر چند ضعیف ست گسستن دارد
خدا داند که سر از دیده یا از دل برون آرد ✤ ز مژگان شوخ خاری کز من در پای خود دارم
درین چمن ثمر نخلهای پیوندم ✤ فتاده ست بشاخ دگر رسیدن من
باش هموار که آسیب درشتی نکشی ✤ صافی آینه بیکار کند سوهان را
لبش مکیدم و خاموش آرزویم کرد ✤ کبودی لب او سرمه در گلویم کرد
عقدهٔ خاطر من شد گره جبههٔ او ✤ بکجا کاشته ام دانه کجا می روید
رنگ از چهرهٔ گل شوق پریدن دارد ✤ میتوان یافت که آن شوخ حنا می بندد
علم در سینهٔ افسرده دلان بیقدرست ✤ آب چون با گهر آمیخت شکستن دارد

قاسم ارسلان اصل او از طوس ست نشو و نما در ماوراء النهر یافته شاعری شیرین کلام و بحسن خط و لطافت طبع مقبول خاص و عام و بشیوهٔ بسط و نشاط آراسته و بصفت حسن

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اختلاط و ارتباط پیراسته بود صاحب دیوان ست این چند بیت از وست ؎

با آنکه هست خلوت وصل تو بی رقیب — شرم تو باهزار نگهبان برابر ست
لفظ و معنی بحال من گریند — بیتو چون روی در کتاب کنم
گریان چو بسر منزل احباب گذشتیم — صد مرتبه در هر قدمم از آب گذشتیم

قیدی شیرازی اسیر زنجیر نکته طرازی ست از مکهٔ معظمه بملازمت اکبر پادشاه رسید و معاد در پایهٔ قرب جا یافت آخر مردود شد طبعی بغایت خوش داشت این ابیات از وست ؎

متاع شکوه بسیار ست عاشق را همان بهتر — که جز در روز بازار قیامت باز نکشاید
زبیزبانی خود خوشدلم که روز وداع — شکایت تو نیاورد بر زبان رفتم
آی قدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون — حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده
گو بمیرم من و غیری بود اعش نرسد — ساربان گرم حدی باش که محمل برود
کدام مرهم لطف از تو بر دل ست مرا — که جان گداز تر از داغهای حسرت نیست

قبول میرزا عبد الغنی کشمیری فاضل ممتاز بود و سخن سنج معنی نواز ترک منصب شاهی نموده در شاهجهان آباد بلباس درویشانه بسر می برد در ۱۰۳۹ پیمانهٔ هستی او لبریز گردید شاگرد میرزا داراب جویاست و با ملا شاه بدخشی قرابت داشت شعلهٔ آوازش چنین می بالد ؎

بهر حالت که می بینی ز عیب سرکشی پاکم — چو لالهٔ باده گرد در عالم آبم همان خاکم
نهان کرده ست صیاد من از دامن فسون سازی — چو تخم عشق پیچان دامها در دانهٔ خالی
نه لازم ست شجاعت نه شرط احسان ست — بکام هر که فلک گشت خان دوران ست
قبول بسکه کنی خویش را ز وصلش گم — ترا نشسته بپهلوی یار نتوان دید

قابل سید عبد الله بلگرامی در زمرهٔ فضلا معدود ست و در گروه شعرا محمود در دار الخلافه شاهجهان آباد در ۱۱۳۲ جان بجان آفرین سپرد اشعارش بتاراج حوادث رفت این یک بیت بدست آمد ؎

مگر بسرمه اثر کرد ضعف طالع من — که بی عصا نتواند بچشم یار رسید

قمر الدین اورنگ آبادی قمر مطالع اوج عرفان ست و مظهر اتم نور یزدان مرج البحرین جمع و تفریق بود و امام الحرمین تقلید و تحقیق در خزانهٔ عامره داستانی از حال خیر مآلش سرایده و گفته اندیشه را بصوب گفتن شعر متوجه نمیساخت زیرا که این شیوه دون مرتبهٔ او باشد این یکدو بیت از انفاس گرامی اوست ؎

در فقر من نباشد از کین و مکر نامی — ویرانه ام ندارد با خود دوی و دامی
مشت خاکم دست و دامان تو شد — گر بیفشانی فتد بر پای تو
لقمهٔ دو نان رساند در گلوی خویشتن — شست اول هر که دست از آبروی خویشتن

حرف الکاف

کلامی اصلش از چغاست در سند بسیار بوده و با ملا نیازی دائم بحث و جدل داشته چندگاهی در آگره می بود شعر بروش مردم ماوراء النهر میگفت از وست ؎

نشین بچشم کلامی ز روی لطف نه می — که گوشه ایست صفا و آب زنظر ست
بستم بخیال سر زلفت ره گریه — لیکن نتوان آب بزنجیر نگهداشت

کاتبی نیشاپوری استاد فن و پهلوان پای تخت سخن ست آنحق سنگ زوری برداشته که یلان عرصهٔ فصاحت دست او بوسیده کمان زبردستی کشیده و که تهمتنان کشور بلاغت بتواضع او خمیده ندوجه تخلص آنکه در خوشنویسی رتبهٔ داشت در هرات و شیروان رفته و در آخر عمر باستراباد آمده پای اقامت افشرد و در موضع طاعون بعلت طاعون در ۸۳۹ درگذشت دیوانش از هر نوع سخن سرمایه ست این چند شعر ریختهٔ طبع بلند اوست ؎

هجرت فزود درد دل من ز جای تست — بیش ست زحمت از همه جا پای تخت را
دل ز زلفش تا جدا افتاد دارد پیچ و تاب — در سفر دانند مردم قدر جای خویش را
کاتبی را غم خود داد دهم بیارسی — گفت این توشهٔ ره ساز که وقت سفر ست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از تنم چون جان و دل بردی چه اندیشم ز مرگ ؛ ملک ویران گشته را اندیشهٔ تاراج نیست
در هجر قاصد تو رباند مرا ز سوز ؛ در دوزخ از رسول امید شفاعت ست
ای دل امشب در درون سینه سوزان باش ؛ رخت بیرون کش که آتش در سرا افتاده ست
اگر رکاب تو بوسد فلک مگرد ایمن ؛ مباد پای تو از حلقهٔ رکاب برد
من از ثلاثهٔ غساله دیده ام سری ؛ که زاهدان بهزار اربعین نمی بینند
باحتیاط گذر از شکارگاه جهان ؛ گمان مبر که ترا از کمین نمی بینند
گناه بخشی آن چشم آهوانه نگر ؛ که خون من بسگ آستانه می بخشد
دنبال تیر تست مرا جان بروز قتل ؛ چون وارثی که در صدد خونبها رود
پای بر دیده نه و از مژه ام پاک مدار ؛ زانکه در پا نرود خار چو نمناک بود
تفرج ار طلبی شاهراه دل مگذار ؛ که شهریار ازین رهگذار میگذرد
تیری زد و چشمت طلبد این دل گستاخ ؛ فرما که نرنجند و ازو درگذرانند
پری رخی بشکر خنده قتل مردم کرد ؛ چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد
آنکس که مرا کشت بجور و ستمی چند ؛ کاش از پی تابوت من آید قدمی چند
شادم ز نشانهای کف پای سگانت ؛ مانند گدائی که بیابد درمی چند
هست در کوی تو هر ساعت تماشای دگر ؛ مردن آنجا به که بودن زنده در جائی دگر
ای فلک تا کی نمائی جامهٔ اطلس بمن ؛ گر گدا گشتم چه شد بسیار دیدم زین قماش
زیکسو غمزه ات از یکطرف پرخون دلی دارم ؛ بدستی تیغ و دیگر دست مرغی بسملی دارم
چند منت کشم از هجر پی کشتن خود ؛ گو اجل تا که من از منت هجران برهم
ای دل اگر آید اجلت بر سر آن کو ؛ تو زنده بمان بنده بجائی تو بمیرم
همه تن جان شوم و بر تو فشانم چون شمع ؛ گر گذارند شبی بر سر بالین تو ام
تا نباشد از تو رندان را غبار خاطری ؛ خاک چون گشتی ز می نمناک می باید شدن

لب فرو بند اگر سینه پر از تیغ بود ؛ همچو خورشید نشاید بزبان آوردن
پیش از آن ساعت که از باد فنا گردیم خاک ؛ خویش را بر آب آتش رنگ میباید زدن
در چمن پرده بر انداز چو گل بر سر شاخ ؛ بلبلی کشتهٔ و آویخته بین از هر سو
وجود کاتبی از غم روانه شد بعدم ؛ گرفت خوش سفری پیش نی امان اسد

کاشی مولانا حسن در آمل میگذرانید و همواره لآلی مدح خاندان رسالت می تنجید هفت بند او مشهورست گویند بقبول قصیدهٔ مدحیهٔ علویه در خواب مشرف شد مطلعش اینست

ای زبد و آفرینش پیشوای اهل دین ؛ وی ز عزت مادح بازوی تو روح الامین

کاهی محمد قاسم میانکالی کابلی در پانزده سالگی مولوی جامی را دریافت در بدخشان میرزا عسکری تمام خزانهٔ خود باو بخشید همه را دفعةً پاشید و بهند آمده مشمول عنایت اکبر پادشاه شد در هیئت و کلام و تصوف او را بهرهٔ تمام بود و تاریخ و معما نیکو میدانست اما همه عمر باکاد و زندگی صرف کرد و اختلاط باسگان بیتحاشی داشت شیخ عبدالقادر بدایونی گفته شاید این شیوه لازمهٔ ملک الشعرائی بود در اگره ۹۸۸ در سن صد و ده سالگی پیمانهٔ عمرش لبریز گردید از خیالات اوست

بروز هجر مرا دیده بس گهربارست ؛ شبی که ماه نباشد ستاره بسیارست

کرک خواجه کرک ابدال در زمرهٔ اولیا و جرگهٔ صوفیهٔ باصفا بود محمد اسمعیل لاهوری در حال کشف و کرامات کتابی مستقل نوشته وصال او در سنهٔ هفتصد واقع شد این رباعیات از کلام شریف اوست

رباعی

اندر طلب یار چو مردانه شدم ؛ اول قدم از وجود بیگانه شدم
او علم نمی شنید لب بر بستم ؛ او عقل نمی خرید دیوانه شدم

رباعی

ما طبل بخانه دوش بیباک زدیم ؛ عالی علمش بر سر افلاک زدیم
از بهر یکی مغبچهٔ میخواره ؛ صد بار کلاه توبه بر خاک زدیم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رباعی

آنکس که ترا شناخت جان را چکند — فرزند و عیال و خانمان را چکند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی — دیوانهٔ تو هر دو جهان را چکند

رباعی

در رشتهٔ بندگی خطا ها کردیم — با دوست چو دشمنان جفا ها کردیم
چندانکه همه خلق جهان کرده گناه — ما ظالم نفس خویش تنها کردیم

کمال اصلش از خجندست در تبریز بسر می برد از صوفیهٔ عهد میران شاه بن تیمور لنگ بود مولوی جامی فرموده اشتغال او بتکلفات شعری جهت ستر حال بود و در ایراد امثال و اختیار بحور رنگ تتبع حسن دهلوی میکرد از نجهت او را دزد حسن میگفتند میان وی و خواجه حافظ شیرازی مراسلات بود گویند صحبت کمال به از شعر اوست و شعر حافظ به از صحبت او وفاتش در سنه ۸۰۳ بوده این دو بیت از دیوانش فراگرفته شد

دمی ز دیدهٔ پرخون نمی روی بیرون — از آن سبب که تو طفلی و خانه رنگین ست
سرو دیوانه شد بهست از هوس بالایش — میرود آب که زنجیر نهد در پایش
خضر خطت ندیده مثال لبت در آب — هر چند گرد چشمهٔ حیوان برآمدی
دو چشمت از دل و دین هر چه داشتم بردند — تو نگری که بستان نشست مفلس شد

کمال اسمعیل اصفهانی ملقب بخلاق المعانی ست از کملاء فصحاء و صنادید بلغاست صاحب جاه و مکنت بود و همواره بسر انگشت دست احسان گره از کار ستمندان میگشود در سنه ۶۴۶ وفات یافت این رباعی دم نزع گفته رباعی

دل خون شده رسم جانگدازی این ست — در حضرت او کمینه بازی این ست
با اینهمه هم صبح نمی آرم گفت — شاید که مگر بنده نوازی این ست
دل برین گنبد گردنده منه کاین دولاب — آسیائی ست که بر خون عزیزان گردد

جان دادن و نفس زدن او همه یکی ست — مانند صبح هر که درین راه صادق ست

کمال چشمه سار شیرین مقالی ست و جرعه ستان میکدهٔ فیض لایزالی در سنه ۸۰۰ وفات کرد این بیت از دیوانش چیده شد

از جگر تیر بتان را سپری می باید — هر که عاشق شود او را جگری می باید

کوکبی ماوراء النهری اختر اوج خوش کلامی ست و معاصر جامی آزوی می آید

بریخت هر قطرهٔ خون بر سر مژگان مرا — مشعلی باشد فروزان در شب هجران مرا
گله در پیش صبا زان گل رعنا کردم — بود در دل گرهی غنچه صفت وا کردم

کاکائی قزوینی بقال بود تره می فروخت و باین و تیره کسب معاش میکرد آذر در آتشکده ذکر او کرده و گفته لفظ کاکا معلوم نیست که اسم ست یا لقب یا تخلص بهر حال سخنور سنجیده گو بود در سنه ۹۱۲ رحلت نمود از وی ست

هر کس ز صحبت تو نصیبی برد بقدر — من نیز بی نصیب نیم رشک می برم
وعدهٔ قتلم بفردا آن پری پیکر دهد — باز می ترسم که فردا وعدهٔ دیگر دهد
مجنون تو با اهل خرد یار نباشد — غارت شده را قافله در کار نباشد

کافی اردبیلی این بیت از وست

در دیاری که توئی بودنم آنجا کافی ست — آرزوهای دگر غایت ناانصافی ست

کمال الدین حسین فانی توفیق استفاده از بسیاری علماء اعلام دریافته کاشف معضلات اوائل و حلال غوامض مسائل بود در معقولات قسطی وافی حاصل نموده بغایت خوش تقریر و نیکو تحریر بود و بصیقل اندیشه زنگ از دلهای سخن سنجان زدوده اشعار بسیار دارد معدودی ازان درین صحیفه نوشته میشود

ز استغنا تغافل در شکارم کرد ازین غافل — که صید لاغر من در کمین صیاد باد دارد
گرد کلفت در دلم از بس بخود پیچیده ست — ناله ام چون گرد باد از سینه می آید برون

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ز دوستان گرامی جدا افگندم مرا — ز بیوفائی دوران بیدار بپرس

کاظما تبریزی همیشه بشیوهٔ معلمی اوقات در کاشان گذرانید و باین تقریب بکاشانی مشهور شد در شعر بسیار خوش سلیقه ست این اشعار از وست ؎

باکم ز ننگ نیست که مستم گرفته اند — داغم از ینکه شیشه ز دستم گرفته اند

این مرغ دل که در قفس سینهٔ من ست — آخر مرا بخانهٔ صیاد می برد

کاظم قمی شاگرد حکیم سعید خان ست از وی می آید ؎

یک نالهٔ مستانه ز جائی نشنیدیم — ویران شود آن شهر که میخانه ندارد

اشکم ز ضعف بر سر مژگان نمیرسد — این خوشهٔ شکسته چسان دانه پر کند

بجستجوی تو از بس برون شدم از خویش — چو عمر رفته امیدم بباز گشتن نیست

کامی سبزواری مردی زود رنج تنگ حوصله بود بهند آمده مدتی با خانخانان بسر برده بوطن برگشت از وست ؎

تا هست بوی از گل دل نیخودی بجاست — نبی ز سیر و شم و نبی ز باغبان

کم رزق را ز نعمت قارون چه فائده — بر گنج خفته مار و همان خاک می خورد

کوکبی قباد بیگ گرجی غلام شاه عباس ماضی بود آخر الامر چون کوکب سیار بر منازل دکن گذر کرد و در حیدرآباد ساکن شد و در سنه ۱۰۳۳ در ظلمتکدهٔ فنا ناپدید گردید ؎

هر چه همرنگ بمعشوق بود معشوق ست — نقص عشق ست که پروانه بمهتاب نسوخت

با کائنات کردم ازان دوستی که یار — در هر دلی که جلوه کند در دل من ست

کاظم حکیم کاظم تونی از ولایت خود بهند آمده و اعتبار تمام بهم رسانیده صاحب مثنوی ست ؎

نگه ز روی تو هر لحظه دست بندگی ست — چو گلفروش که جا بر در چمن دارد

هر چند سیر کردم جائی چو دل ندیدم — با صد جهان کدورت باز این خرابه جاست

کامل ملک سعید خلخالی بیشتر اوقات در شیراز بسر برده و در سنه ۱۰۱۰ داعی حق را لبیک

اجابت گفته از وست رباعی

من قاعدهٔ رحمت او میدانم — من عادت آن بهانه جو میدانم

چشم کرمش مأمل حسن گنه ست — من طرز عطای او نکو میدانم

کریما پسر کوچک ملا قیدی نیشاپوری ست در شاعری مقامی ارجمند داشته از وی می آید ؎

جلوهٔ سرو قبا پوشی دلم را برده ست — چند روزی شد که در پیراهن خود نیستم

فیض و بیداری بهم دست ارادت داده اند — چشم تا از خواب میمالی سحر در خدمت ست

گنجی از گوهر سخنان جرو باد قان ست تلاش نیکو دارد ؎

یاد دهان تنگ تو کردیم و سوختیم — عمر عزیز ما چقدر مختصر گذشت

گنجی ز سر نمیگذرد آب تیغ یار — من بارها گذشته ام این آب تا گلوست

کاسب از سخنوران یزد ست کسب این فن چنین میکنند ؎

چون مه چارده از گوشهٔ بامش دیدم — نگران بود بجائی و تمامش دیدم

کاشفی سید احمد کالپوی فخر ساکنان ملکوت و نخبهٔ عالم ناسوت صاحب کرامات ظاهره و علامات باهره بود وصالش در سنه ۱۰۱۰ وقوع یافته منه

چگونه راز نهان ماندم که در بغل ست — ز زخم تیغ تو خصم دهن دریدهٔ من

زخم دلم بهیچ دوا به نمی شود — الماس را برای دوا میتوان خرید

کم گو کشمیری حافظ عبد الرحیم طالب العلم مستعد بوده شاگرد سرخوش ست در دکن بارودی عالمگیری رفته همانجا در اواخر سنه ۱۱۰۰ رحلت کرد از وست ؎

گرفته زخم دلم در دهن خدنگ ترا — بلذتی که مکد طفل شیر خوار انگشت

نه نرگس ست عیان بر سر مزار مرا — سپید شد بر هت چشم انتظار مرا

نه عینک ست که بر دیده دارم از پیری — برای خط جوانان دو چشم من چار ست

چون سایه همرهیم بهر سو روان شوی — باشد که رفته رفته بما مهربان شوی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چون تار عنکبوت ز هجر تو شد تنم — در گوشهٔ خرابه ازان ست مسکنم
بتا ز کشت جهانی بت ستمگر من — هنوز بر سر ناز ست نازپرور من
ریخت باران بلا بر تن غم پرور ما — چه بلاها که نیاورد فلک بر سر ما
اشک من طالب آن نرگس جادو باشد — همچو طفلی که دوان در پی آهو باشد
ز خضر عمر فزون ست عشق بازان را — اگر ز عمر شمارند روز هجران را
گاهی بگوش زنده دلان نغمهٔ رسان — زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

کلیم ابو طالب همدانی کاشانی استاد قیامت کارست و تخته کن دکان سخنوران روزگار خامهٔ سحر شکن او عصاست بلکه آستین ید بیضا اقسام سخن را در کمال خوبی بکرسی بیان نشانده و بیشتر غزلیات را یکدست بهم رسانده عارج طور معانی ست و مقتبس نور سخندانی در جمیع اسالیب نظم قدرت بلند دارد و همه جا داد مستغیثان سخن میدهد او را خلاق المعانی گفته اند دو بار بسیر هندشتافت و تمتعی وافر برداشت آخر دست بدامن دولت شاهجهانی زد و در ثناگستران قوائم سریر خلافت رتبهٔ سر حلقگی بهم رسانید و بخطاب ملک الشعرائی بلند آوازه گشت فوت او در ماه ذیحجه سنه ۱۰۶۱ واقع یافت و در کشمیر نزد قبر محمد قلی سلیم مدفون گردید کلیم آتش سخن از نخل قلم چنین بیرون می آرد ؎

دل دامن مجاورت چشم تر گرفت — با طفل اشک صحبت دیوانه در گرفت
درین چمن چو گلی نشنود فغان مرا — کجاست برق که بردارد آشیان مرا
یک بیک وعدهٔ او را همه دیدیم کلیم — نیست یک وعده که شرمندهٔ صد فردا نیست
کلیم بوسه چه خواهی باین تهیدستی — ازان حریف که دشنام رایگان ندهد
زان چشم ندیدم که نگاهی بمن افتد — بیمار عجب نیست اگر کم سخن افتد
نه رحم کرد که خون دل خراب نخورد — غرور او ز سفال شکسته آب نخورد
دماغ بر فلک و دل بزیر پای بتان — ز من چه میطلبی دل کجا دماغ کجا

گر قفس تنگ ست از بیرحمی صیاد نیست — صید از ذوق گرفتاری بخود بالیده ست
سر بر تن صدف نبود زانکه روزگار — یکجا بهیچکس سر و سامان نمیدهد
کباب حسن توام قدر خط نکو دانم — ز سایه ذوق نکرد آنکه آفتاب نخورد
اغنیا بهره ز اندوختهٔ خود نبرند — که همین تشنه لبی قسمت دریا باشد
مژه را داد ز کف چشم تو در آخر حسن — ترک مفلس چو شود تیغ بباز ار برد
دوستان نازک مزاج و بلهسی نازک دماغ — چون کسی اوقات صرف پاس خاطر ها کند
بتان ز صحبت هم میکنند کسب غرور — ترا بآینه هم آشنا نمیخواهم
دشنام و بوسه هر چه عوض میدهی بده — حاشا که با تو بر سر دل گفتگو کنم
چون رشتهٔ گلدسته بگرد همه خوبان — گردیدم و یک یار وفادار ندیدم
آزادی خارج هر کس خجالت میکشم — با کمال بیدماغی من و کیل عالم
نهال سرکش و گل بیوفا و لاله دورو — درین چمن بچه امید آشیان بندم
بکشای زبان به ز خودی را چو ببینی — ز نهار که شمع شب مهتاب نباشی
اگر از عیش جوانی نشدم در ره عشق — همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد
یکنفس فرصت صد حرف گره در خاطر — وای گر گریه نیاید بمددگاری دل
خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست — گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل
عشق چون تیغ کشد بر سر بیچاره کلیم — کیست جز داغ که آید بسپرداری دل
با من آمیزش او الفت موج ست و کنار — روز و شب با من و پیوسته گریزان از من
غزلی دیگر بود در گوشهٔ صحرا مرا — میگذارد هر کجا خاری ست سر در پا مرا
تمتعی نبرند اغنیا ز نعمت خویش — که باغبان نشناسد که سیر گلشن چیست
چه میتوان ز پریشان تیره روز گرفت — کلیم دعوی دل را بزلف یار گذاشت
اشک او در چشم از نخت جگر نتوان شناخت — طفل خود سر بود رنگ همنشینان برگرفت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی — تا همتی که از سر عالم توان گذشت
بدنامی حیات دو روزی نبود بیش — گو بیم کلیم با تو که آن هم چسان گذشت
یک روز صرف بستن دل شد باین و آن — روزی دگر بکندن دل زین جهان گذشت
شوقم ز بسکه ساخته امیدوار تو — بیوعده انتظار بهر رهگذر کنم
وقت وداع او من دیوانه اضطراب — با هر که روبروی شوم گریه سر کنم
میشود اول ستمگر کشته بیداد خویش — سیل دایم بر سر خود خانه ویران کرده ست
چو شمع عمر طبیبی شبی ست عاشق را — بقتل سوختگان اینقدر شتاب چرست
ای جرس تا کی از ناله گلو پاره کنی — کس درین بادیه دیدی که بفریاد رسید
اگر جدا ز تو می را حلال میدانم — خدا به تیغ تو خون مرا حرام کند
رود آرام ز عمری که بهجران گذرد — کاروان از ره ناامن شتابان گذرد
کلیم از دست بیداد که نالم — بکشت ما گزار لشکر افتاد
از دلم تا دیده ویران شد ز دست انداز اشک — میرود آبادی از راهی که لشکر میرود
عمر کم بر جان گوارا کرد بار زندگی — روز کوته مایه آسایش مزور بود
زود رفت آنکه ز اسرار جهان شد آگاه — از دبستان برود هر که سبق روشن کرد
پاره موم بدست انقلاب روزگار — رنگ خواهم ساخت هر صورت که خواهد رو دهد
بخت بر اهل سخن کار ز بس تنگ گرفت — قفس طوطی خوش لهجه ز آهن باشد
مردمی می نزید الحق چشم بیمار ترا — خود باین حال و بحال خستگان وا میرسد
در محفلی که تازه درائی گرفته باش — اول بباغ غنچه گره بر جبین زند
در حقیقت تنگدستی مایه دیوانگی ست — در چمن بیداد غم بیحاصلی مجنون بود
خیال آن لب خندان بخاطر غمگین — بسان آب بقا در سرای فانی بود
چنان مکن که کلیم از در تو پا بکشد — شکسته دل شده باری شکسته پا نشود

تا بدیدار تو شد دیده بستان روشن — سرو را گفت بشکرانه که آزاد بود
بخانه چند نشینی سری به بستان کش — چو چشم خویش دمی باده در گلستان کش
در جهان طالع خاکستر صیقل دارم — خود سیه روز هزار آینه روشن کردم
خودنمائی شیوه من نیست چون دیوار باغ — گل بدامن دارم اما خار بر سر میزنم
بسان شمع کس آواز گریه ام نشنید — باشک خویش اگر تا صباح غلطیدم
ز شوق شاهد معنی همیشه همچو دوات — براه عالم بالاست چشم حیرت من
مشوق خورد سال در آید بقید ضبط — سروی که قد کشید ز بستان برآمن
عیش گر هم رود بدبی تلخی اندوه نیست — همچو نوروزیکه واقع در محرم میشود

کشفی مولوی شاه سلامت الله بدایونی نزیل کانپور شاگرد قتیل و فاضل عدیم المثیل و واعظ خوش تقریر و شاعر جادو تحریر ست محرر سطور بارها او را دیده و لطف وعظ او دریافته در زمره علما خیلی خوش صورت نفیس سیرت بود عمر دراز یافت طبع نظم داشت دیوان شعر مرتب دارد و نثر خوب می نویسد بنات این ابیات از مصرع طبع اوست

امید بوی تو از تو بهار بود مرا — وگرنه با گل و گلشن چه کار بود مرا
دزد دیده ام از بهر تو در سینه دمی چند — وقت ست اگر رنجه نمائی قدمی چند
کشفی فسانه گوی که امشب ببزم دوست — مردم تمام گوش بر افسانه تو اند
دهد ز بسکه غم گلرخان فشار مرا — پر و چو رنگ گل از پیرهن غبار مرا
ز بسکه در شب هجران گداختم چون شمع — جز اشک گرم نمانده ست در کنار مرا
دمیکه صورت خوب تو آفرید خدا — گهی بروی تو گه سوی خویش دید خدا
باطرز دگر میفگنم طرح بیان را — بسم الله عشق تو کنم مدفغان را
کشفی شده ام پیر نود ساله ولیکن — در آب و گلم ریخت قضا عشق جوان را
از ضعف بنیمره فتادیم — گوئیم چه بخت نارسا را

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سر زلفش رقیب روسیه دارد بکف کشتی
عنان اختیار من بدست دشمن ست امشب

وفای عهد تو تشبیه با کمر دارد
شبیه وعدهٔ وصل تو از دهن پیدا ست

کشتی مرید بنفشه میفروش گشت
سجاده را فروخته جام و سبو گرفت

بنزع از سر کشتی مخیز ای بی رحم
دمی نشین که ملاقات واپسین این ست

امشب طرف دل رخ آن آفت جان ست
یاران نظری معرکهٔ ماه و کتان ست

اول بسر قتل من افتاد درین بزم
تیغ نگه ناز تو هم مرتبه دان ست

چون ابر در غم تو بهر جا گریستم
گه بر در تو گاه بصحرا گریستم

شعلهٔ عشق بتان در مغز جان داریم ما
انچه دارد شمع در دل بر زبان داریم ما

چند بوعده بشکنی خاطر ناشکیب را
رخصت دلدهی بده نرگس دلفریب را

حسرت بدل افزود تماشای تو ما را
رسوای جهان کرد تمنای تو ما را

بچرخ نغمه زند آه عاشقانهٔ ما
رسد بعرش برین نالهٔ شبانهٔ ما

بچهره بر فگن این زلف عنبر آسا را
بنفشه زار بکن عارض سمن سا را

ناوک زن دل جنبش مژگان که باشد
خونریز جگر غمزهٔ فتان که باشد

کوکب میرزا احمد علی بن میرزا محمد علی خلف میرزا احمد بیگ طپان دهلوی جوان نورسیده ست و چاشنی سخن را نیکو چشیده و از چند سال با پدر بزرگوار خود مجاورت مدینهٔ منوره گزیده و شوق سخن بخدمت والد نامدار خود نموده از فن عروض و قوافی بهره دارد و درین روزها وارد کلکته ست این ابیات از وست ؎

کوکب ببلغ دهر بلندست شان ما
آن بلبلم که چرخ بود آشیان ما

گفت در طفلی آن ماه منجم کوکب
کاین ستاره شود آخر قمر اندک اندک

حرف کاف فارسی

گرامی خلف و شاگرد میرزا عبد الغنی قبول کشمیری ست رعنا طرز خوش مقالان و کلاه

گوشه شکن نازک خیالان بود در شاهجهان آباد قلندرانه میگذرانید و بکمنه شراب تازه گوئی و ماغنا را میر سانید وفاتش در ۱۱۵۰ واقع شد ع عندی عجبی ازین جهان رفت ✽ تاریخ ست طوطی ناطقه را در گویائی می آرد ؎

خون عشاق بران گردن سیمین باشد
چون بیاضی که پر از معنی رنگین باشد

همچو آن شمعی که روشن میکند جمعد شمع را
سوختم تا در غم او عالمی را سوختم

ندیدم یک نظر آسایشی از نیش مژگانش
مگر در خواب چون مخمل بنیم روی بالینی

گلشن شیخ سعد الله دهلوی از فقرا شعرا ست منشا خیالات رنگین و مصدر اشارات دلنشین بود از وحشکدهٔ دنیا رم و در تجرید و توکل ثابت قدم از نسل اسلام خان وزیر گجرات احمد آباد بود و از اولاد زبیر بن عوام رضی الله عنه از برهانپور برآمده رحل اقامت در دهلی انداخت و در ۱۱۴۱ متوجه روضهٔ رضوان شد دیوان سیر ضخامت دارد و شاهد سخن این رعنائی بر کرسی بیان می نشاند ؎

بچشم خویش نگر سحر ساحری این ست
نظر بآینه کن شیشه و پری این ست

گشتم شهید تیغ تغافل کشیدنت
جانم ز دست برد غزالانه دیدنت

بدقت میتوان فهمید معنیهای نازک او
که شرح حکمت العین ست مژگان دراز او

گلخن قمی مرد مستعد بود خواهر زادهٔ شهیدی و در نهایت تندخوی بود در عراق و فارس و جز آن مشهور بدشت گوئی شده این ابیات از وست ؎

شب به تنگ از نالهٔ ام خلقی که این فریاد چیست
زان میان یک کس نمی پرسد که از بیداد کیست

آهی مردگان ز خاک یکی سر بدر کنید
بر حال زندهٔ بتر از خود نظر کنید

هر چند شب آزرده تر از کوی تو آیم
پیش از همه کس روز دگر سوی تو آیم

گرامی شاه حسن بیگ در عهد شاهجهانی بهند آمده خوشگو بوده از وست ؎

بخاطر میرسانی هر کجا گم گشته ای دارد
همین از خاطرت جان گرامی من فراموشم

tarikhema.org

یار می آید و هنگام نثار ست مرا — یکدم ای جان گرامی مرو کار ست مرا
مست آمده بودم خبر از بام و در م نیست — یاران رو بیرون شد ازین خانه کدام ست
در آ در سینه و دل را خلاص از سوز هجران کن — خلیلی میتوانی آتشی بر من گلستان کن
نیم دور از تو چون بوی تو بر گرد تو میگردم — اگر روزی فراموشم کنی سر در گریبان کن
بوی تو با نسیم بهار آشنا نشد — گلها شگفت بند قبای تو وا نشد
چو شمع شکوه گرامی ز غیر نیست مرا — هر آنچه دیده ام از چشم خویشتن دیدم

گلشنی از سادات کاشان ست در هند بجوانی آمده و ثروتی بهم رسانیده و در سنه ۹۷۲ درگذشته از وست ؎

ناصحا تعلیم قتل من مده جانانه را — شمع میداند که چون آتش زند پروانه را

گرامی میر عبدالرحمن وزارت خان اصلش از خواف ست در عهد عالمگیری به لیاقت شایسته مصدر خدمات بایسته بوده آخر کار مفلوج شد و در سنه ۱۱۲۴ مرحله آخرت پیمود خوشگو ست از وست ؎

شد فصل گل و دامن ساقی نگرفتیم — هنگامه مستی به بهار دگر افتاد
برعکس بود خاصیت زعفران عشق — تا رنگ خود در آینه دیدم گریستم

گلشن علی جونپوری انصاری شاگرد ثابت و فقیر و رفیق نواب شیر افگن خان دوالی و حزین ست در قصبه ماهل مضاف جونپور بدامن انزوا پا کشیده در اواخر سنه ۱۱۲۰ رخت بعالم بقا بربست از وست ؎

لاله در دشت نشانی ست ز مجنون که هنوز — داغهای غم او بر دل صحرا باقی ست
دلم از اختلاط یار با اغیار می نالد — که چون بلبل به بیند پهلوی گل خار می نالد

رباعی

شام آن بت سه طلعت و خورشید غلام — آمد بنظاره مه نو بر بام

او را بفلک نظر مرا بر رویش — آن شوخ هلال دید و من ماه تمام

گوهر محمد باقر خان از اکابر مدراس و اعاظم قوم نائط بوده نظم آبدارش سلک گوهر بی بهاست و جواهر اشعارش در نهایت لمعان و صفا در سرکار نواب والاجاه اعتبار تمام داشت و بحصول قریه بطور سیورغال سر مفاخرت می افراشت و اواخر سنه ۱۱۲۰ گوهر حیات خود را بسلک فنا کشید از وی ست ؎

با بر ریشه دوانید سیل زاری ما — نسب ببرق رسانید بیقراری ما
میتوان رفت بقربان کمانداری او — تیر او شیوه دلجوئی ما میداند
آواره عروج و نزولم براه دوست — چون گرد باد سر بهوا سینه بر زمین
بچاک سینه من لعل یار میخندد — فغان که بر گل زخم بهار میخندد

حرف اللام

لطف العد مولانا نیشاپوری جامع دانشمندی و سخنوری بود و از شرب فقر چاشنی داشت معاصر امیر تیمور بود باغی ترتیب داده در انجا بسر می برد و با مردم کم اختلاط بود و در سنه ۸۰۶ از دنیا رفت و نزد بعض در سنه ۸۰۱ وقت وفات تنها بود و این رباعی در دست او بر پاره کاغذ نوشته یافتند

دی شب ز سر صدق و صفای دل من — در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش — گفتم نخورم گفت برای دل من

لطفی شیرازی از تربیت کردهای میرزا بایسنغر بود و شعر نیکو میگفت از وست ؎

تحمل دل پر درد خویش را نازم — که از جفای تو بیرحم در شکایت نیست
ز سوز سینه فریاد از دل ناشاد برخیزد — بلی در خانه گر آتش فتد فریاد برخیزد
بآن زلف و رخ و بالا بهر جا بگذری آنجا — همه سنبل و هم گل بشگفد شمشاد برخیزد

لذتی ملا مهدی علی شاعر خوش ادا رنگین نواست از وست

بصد خون جگر پرورده ام این دل را که شد دشمن — چه سازم چون کنم با دشمنی کز خانه میخیزد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

لسانی شیرازی شیوا زبان نمکین بیان بود معنی رنگین با عبارات دلنشین آمیخته و باده گلرنگ در شیشهٔ شیرازی ریخته در سنه ۹۴۱ از دنیا سپری گشت دیوانش پنجهزار بیت است و لسانی میگوید

وقت کشتن ز من قاتل بدست آمد مرا ✤ آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا

بیا که گریهٔ من آنقدر زمین نگذاشت ✤ که از فراق تو خاکی بسر توان کردن

نه در پی تو توان آمدن ز بیم رقیب ✤ نه بی تو ره بدیار دگر توان کردن

کرم بجور و جفا میکشی نمی رنجم ✤ که مست حسنی و اینها باختیار تو نیست

هزار میوه ز بستان آرزو چیدم ✤ یکی بلذت پیکان آبدار تو نیست

کرده ام عهد که تا صبح قیامت ندمد ✤ از سواد شب گیسوی تو بیرون نروم

همسایهٔ طاوس بهشت ست خیالش ✤ کی سایهٔ او در دل ویران من افتد

بیغمان چون آب در گلزار میگردند و من ✤ می نشینم گوش بر آواز بلبل میکنم

کسی از بیکسی با سایه تا کی در دل گوید ✤ سیه بختی دگر با من درین ویرانه بایستی

پای سگان کوی تو آزرده میشود ✤ زنهار شیشهٔ دل ما بر زمین مزن

جز ناله انیسی دل بیمار کسی نیست ✤ آنهم نفسی هست ز ضعف و نفسی نیست

شدیم پیر ز بار غم تو رحمی کن ✤ بما که رحم نکردیم بر جوانی خویش

لامع میرزا انور پسر نصیر همدانی ست صاحب ذهن لامع و فطرت ساطع بود و بخدمت امرا عهد خود مقرب و محترم میزیست از وست

گذشتی بر مزارم شورشی انداختی رفتی ✤ کف خاک مرا صحرای محشر ساختی رفتی

سد راه وصل حق باشد تلاش اعتبار ✤ قطره را دریا نگردیدن ز گوهر گشتگی ست

خط باطل میکشد بر صفحهٔ اعمال خویش ✤ مدعی هر که از دل در دم مردن کشد

لائق حکیم بلخی از خوش تلاشان وقت خود بود از وست

دل دامن زلفت بکف آورد بصد سعی ✤ دانست که در دامن این شب سحری هست

لائق میر محمد مراد جونپوری در عهد عالمگیری مدتی بخدمت سوانح نگاری لاهور سرفراز بود بشوق ملاقات میرزا صائب از هند تا اصفهان پیاده پا رفت میرزا بدلجوئی تمام پیش آمد و بوثاق خویش جا داد و شعر او را پسند کرد با میر عبد الجلیل بلگرامی رابطهٔ خاص داشته این رباعی از وست

زان لحظه که پنجه ات بدامان حناست ✤ صد رنگ هوس شگفته در جان حناست

دست تو ز مصحف جمال تو بود ✤ پنج آیت متصل که در شان حناست

حرف المیم

مسعود بن سعد سلمان همدانی از کبرا شعرا متقدمین ست از دولت آل ناصر ریاض الحواشی ناصر گردید و در دیار هند بحکومت محالات امتیاز داشته بیشتر مصاحبتش با شاهزاده محمود بن سلطان ابراهیم بوده تا آنکه هنگام حبس او زیاده بر بست سال خودش نیز محبوس شد او را سه دیوان ست عربی و فارسی و هندی از وست

رباعی

ابرم که ز دیده ام اشک رانم همه عمر ✤ آبم که براگان روانم همه عمر

خاکم که بخواری شب آرم همه روز ✤ سنگم که بسختی گذرانم همه عمر

مجیر بیلقانی از عظما فصحا متقدمین ست امیر خسرو دهلوی او را بر خاقانی ترجیح میداد و مسلمیت که خاقانی از وی طرز سخن اخذ کرده بآستانهٔ سلطان طغرل سلجوقی محترم بود دیوانش متداول ست این رباعی از انجاست

گل صبحدم از باد بر آشفت و بریخت ✤ وز حالت خود حکایتی گفت و بریخت

بد عهدی عمر بین که خونین دل من ✤ سر بر زد و غنچه کرد و بشگفت و بریخت

مراد قزوینی شاعری خوش بیان سیف زبان بوده در قزوین با مر معرفی قیام داشته و در سنه ۹۴۳ کاتب قضا اجل حیاتش در نوشته از وست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رباعی

ای مولوی از کبر دماغت گنده — هر گه که کند بر تو سلام این بنده
چندان حرکت بکن که از روی قیاس — معلوم شود که مرده یا زنده

محوی میر غیاث الدین همدانی اصلش از اسدآباد است مدتی در نیشاپور سکونت داشته از ولایت بنز هنگده هند آمد و حج برآورد و بظل عاطفت خانخانان بسر می برد در سنه ۱۰۲۰ درگذشت

از وست رباعی

هر فصل دی از عقب تموزی دارد — هر جا شرری ز عشق سوزی دارد
صبری صبری دلا که این شام فراق — هر چند شب من ست روزی دارد

رباعی

محوی بهوای دل نوائی نزنی — در کوچه کس در سرائی نزنی
بیگانگی تمام عالم دیدی — زنهار که حرف آشنائی نزنی

مفید اصلش از بلخ ست از خطهٔ توران همچو او شاعری کم برخاسته در عهد شاهجهانی بهند آمد و اوائل جلوس عالمگیری در ملتان بسنه ۱۰۸۵ تن بقضا در داد از وست ؎

رفو زیاده کند زخم دردمند ترا — بچاک سینهٔ من بخیه موج سوهان ست
تمام روز و شبم صرف راه غفلت شد — فغان که عمر چو نخل مرا بخواب گذشت
گره از دل کشودن گر ز دست چاک می آید — بچندین عقده خود بیرون چرا از خاک می آید
از هیچکس غبار غمی نیست بر دلم — مانند غنچه خود گرهٔ خاطر خودم

معنی کشمیری اگرچه قوت سامعه نداشت اما بناطقهٔ ارجمند گوهر معنی در رشتهٔ نظم نیکوتر میکشید از وست ؎

صدای دل طپیدن از شکست رنگ می آید — زبان خامشی در پرده رسوا میکند مارا

میرزا ابوالحسن شیرازی بعهد بهادر شاه خطاب قابل خان یافت و با آفرین لاهوری

ربط داشت در عهد جهاندار شاه و محمد شاه ممتاز ماند ملاقاتش با میرزا مظهر جانجانان بود در عشرهٔ سادس مائهٔ ثانی عشر درگذشت از وست ؎

در گریه فغان کردنم از بسکه هوس بود — هر قطره که از چشم ترم ریخت جرس بود
مرا هم باغبان محتاج سیر باغ میداند — نمیداند که سامان چمن در آستین دارم

مشتاق میر سید علی اصفهانی از خردسالی مشق سخن کرد و در اواسط سنه ۱۱۲۰ راه عقبی پیمود

از وست ؎

کاش بیرون فتد از سینه دل زار مرا — کشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا
آخرم دوست نگشتی تو و داغم که چرا — دوستان را بخود از بهر تو دشمن کردم

مصیب شیخ قطب الدین خلف زائر الله آبادی ست تحصیل کمالات در خدمت پدر بزرگوار و دیگر علماء عصر پرداخته از اکابر زمانه شد و حج گذارد و در مدینه منوره در سنه ۱۱۸۷ جان درباخت

از وست ؎

مردیم و هنوز بر لب من — چون شمع فسرده دود آه ست
ز بلبل باغبان بیمروت سرگران دارد — که این بی خانمان ماتم چرا در گلستان دارد
گاه در بتکده گاهی بحرم سیر کنده — یار غار تگر دین ست خدا خیر کند

محفوظ خان بهادر شهامت جنگ فرزند ثانی نواب سراج الدوله بهادر بود و بعلوم عقلیه و نقلیه دستگاه داشت و در اتباع شریعت ممتاز بیزیست نواب آصفجاه نظر عنایت بحال او میگماشت و نواب والاجاه والی آرکات بحفظ آداب و تقدیم خدمات او تا حین حیات می پرداخت در سنه ۱۱۵۳

بخلد برین شتافت از وست ؎

کناره گیر به پیری ز وصل مه رویان — که پرده دار حریفان شب جوانی بود
در هوای گیسویش مانند موئی گشته ام — از برائی من عصائی از رگ سنبل کنید

مبتلا مردان علیخان مشهدی الاصل ست شاگرد مولوی وجیه الدین جونپوری در نحو و فقه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وخط نستعلیق و نسخ دستگاه کامل داشت و عبدالرضا متین را دریافته و تذکرهٔ موسوم بنظم معانی نگاشته در اواخر سنه ۱۲۰۰ ابتلای مرض اجل گردید از وست ؎

حیف که رفت یار من بی سبب از کنار من — دست نمیتوان گرفت عمر گریز پای را
با آنکه شد غبار من از آسمان بلند — آگاه نیستم که دلم خاک راه کیست
چرا اجل ز سگ کوی یار میگشتم ✤ — نمیگداخت غم او گر استخوان مرا

مهربان مولوی شاه عبدالقادر فخری اصلش از سادات رضویهٔ نیشاپورست شاگرد میرآزاد بلگرامی ست کتب فارسی گذرانیده و استعداد علمی خوب بهم رسانیده فهم تند داشت و شعر خوب میفهمید جامع علم و عمل و تصوف و کمال بوده در مدراس ساکن شد و نزد نواب والاجاه محترم میر لیست دفاتش در سنه ۱۲۱۴ اتفاق افتاد در میلاپور مضاف مدراس مدفون گردید در تصوف صاحب تالیف ست از وست ؎

خستهٔ آن گردش چشم مکش زحمت طبیب — میتوان کردن شبی گرد سرش قربان مرا
شب که پیچیدم بسودای سر زلف کسی — هر نفس کز دل برآمد نالهٔ زنجیر داشت
دمید صبح و بامید وعده جان بلبم ✤ — چو شمع مدت عمرم در انتظار گذشت
علاج تارهای ساز از مضراب می آید — شکستم ناخنی در دل گره از ناله وا کردم
نه من باغ بهشت از عالم ایجاد میخواهم — قفس داری مکان از خانهٔ صیاد میخواهم
همدم دیرینه می باشد موافق با مزاج — در سبوئی کهنه طبع آب میماند بجا
نیست در گل شوخی بوئی که در عطر گل ست — فیض پاکان از گدا زول دوبالا میشود
محتاج چراغی نبود دشت غبارم — چون کاغذ آتش زده خود شمع مزارم
داغ حسرت را فروغی باشد از چشم ترم — زندگی از آب چون یاقوت دارد اخگرم
عشق دامن زد بروی آتش دل مهربان — آبیاریهای چشم تر نمیدانم چه شد

میر محمد تقی خواهرزادهٔ خان آرزوست در ریختهٔ گوئی فرد زمانهٔ خود بود در لکهنو نزد آصف الدوله بهادر میگذرانید در فارسی هم دیوانی قریب دو هزار بیت گذاشته در اوائل سنه ۱۲۰۰ آنجهانی

شد از وست ؎

گفتم آن آتش سوزان سر طور چه شد — دل اشارت بجگر کرد که اینجا افتاد
گر باین رنگین خرامی بگذری از طرف باغ — سرو را شوق تماشایت برفتار آورد

منت میر قمرالدین مشهدی الاصل دهلوی الموطن در لکهنو بسر می برد بوسیلهٔ مع گوز رجب خطاب ملک الشعرائی یافت آخر بحیدرآباد رسیده ده هزار روپیه صله یافت سی هزار بیت غزل از وی یادگارست در کلکته بهمرچهل و نه سالگی در سنه ۱۲۰۰ درگذشت از وست ؎

نقدی بکف نبود بجز آبرو مرا ✤ — آن هم ز دست ریخت بپای سبو مرا
پر از اسباب کلفت شد جهان جائی نمی یابم — که بار خاطر غمدیده را یکسو نهم آنجا
رسم دیوانگی از حلقهٔ گیسوئی تو خاست — شور محشر ز خرام قد دلجوئی تو خاست

ماجد امیرالملک علی حسین خان بهادر نبیرهٔ نواب والاجاه بود ناظمی از الکدمراس مثل او برنخاسته و شاعری باین خوبی بزم سخن نآراسته هیجده ساله بود که در سنه ۱۲۰۱ درگذشت از وست ؎

بی اختیار گریهٔ مستانه میکنم ✤ — در کف بسان شیشه نباشد عنان ما
شمیم مشک از موج هوا چون نافه می آید — پریشان کرد شاید شانهٔ آن زلف عنبر سا را
تاب پرواز نمانده ست ز ضعفم صیاد — عیش از قید قفس میکنی آزاد مرا ✤
چه حرف میزند آن چشم سرمه گین یارب — که هر که رفت ببزمش خموش می آید
ماجد نکند کسی پسندم — خود نقطهٔ انتخاب خویشم
می خورده و باده بود عاراندگی — واگردنی ست بند قبا یاراندگی

مختار سیف الملک فرزند ثالث نواب والاجاه ست با وجود سرمستی مصطبهٔ امارت نشئهٔ شوق شعر و سخن در سر داشت و بصید غزالان معانی بدام مبانی می پرداخت در سنه ۱۲۱۸ جهان فانی را وداع کرد دیوانی مختصر از و بنظر رسید این ابیات از انجاست ؎

من نمیدانم چه افسون خوانده در گوش آب — بحر در فریاد و حیران دیده گرداب ها

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از بس گداخت کاهش هجر تو جان ما — همغز همچو نی شده هر استخوان ما
ز موز پیچ و تاب زلف او را شانه میداند — زبان نالهٔ زنجیر را دیوانه میداند
به نیم غمزه توانی که قتل عام کنی — نعوذ بالله اگر غمزه را تمام کنی

مکین میرزا محمد فاخر دهلوی نشأهٔ فقر در سر داشت و جامهٔ تجرید در بر متاهل نشد شاگرد میرزا عظیما اکسیر است با حزین ملاقات کرده و در فتنهٔ احمد شاه درانی بلکهنو آمده و در سنه ۱۲۳۰ رخت سفر دار آخرت بسته از وست ؎

گه چون سبو بمیکده بردوش من درآ — گاهی چو می بشیشه در آغوش من درآ
باده آخر شد و زین میکده رفتیم برون — شیشه تا گشت تهی پر شده پیمانهٔ ما
که بیمار محبت را سر زانو بگرداند — مگر درد تو زین پهلو بآن پهلو بگرداند
رقیبان گوش بر آواز او و ناز من ترسان — سخن گفتن چه مشکل بود شب جائیکه من بودم
در کوی یار طرفه تماشا بود مکین — رسوا شود کسی و تماشا کند کسی

معجز غلام محی الدین مدراسی آرکاٹی نظر بتحصیل کمالات گذاشته و بکسب استعداد در علوم سررشتهٔ سخنوری بدست آورده معلم نواب عظیم الدوله بهادر بود شاگرد مولوی محمد باقر آگاه است وفاتش در سنه ۱۲۳۹ رو داده از وست ؎

بهر که می نگرم جام دل بکف دارد — نگاه ست که امشب بباده پیمائی ست
از جگر چاکی عشاق بتان بیخبر اند — خبر چاک کتان از دل مهتاب مپرس
بیهوده دست و پا چه زنی در رهٔ طلب — مطلوب تست جلوه گر اندر کنار دل

مصحفی شیخ غلام همدانی ساکن امروهه مرادآباد بود و در لکهنو بسر می برد و در فارسی و ریختهٔ اردو سخن نظم میکرد و تذکرهٔ مختصری در ذکر شعرا و فرس ترتیب داده و در سنه ۱۲۴۰ قدم براه عدم نهاده از وست ؎

جانم بلب و وقت شمار نفس ست این — بنشین نفسی چون نفس باز پس ست این

بر بیکسی کشتهٔ تیغت نظر افگن — در خاک کنون طعمهٔ مور و مگس ست این
چون نعش مرا از سر کویش گذر افتاد — انگشت بدندان شد و گفتا چه کس ست این

معزی نیشاپوری گویند سه شاعر در سنه دولت مرتبه یافتند که مثل آن در هیچ عصر نشان ندهند رودکی در عهد سامانیان و عنصری در عصر غزنویان و معزی در دوران سلجوقیان شب عید سلطان با ارکان دولت هلال عید میجست ناگاه اول چشم سلطان بر هلال افتاد و خیلی شاد شد و باشارهٔ انگشت دیگران را هم دلالت نمود معزی بر سبیل ارتجال این رباعی بعرض سانید

رباعی

ای ماه کمان شهریاری کوئی — با ابروی آن طرفه نگاری کوئی
نحلی زده اند زیر عیاری کوئی — در گوش سپهر گوشواری کوئی

وفاتش در سنه ۵۴۰ بوده این رباعی هم از وست

رباعی

نگر نور سه در روشنی شمع مراست — این کاهش و این سوختن از بهر تراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت — ور ماه توئی مرا چرا باید کاست

مجد الدین همگر نسبش بکسری نوشیروان میرسد همگر و فوگر را میگویند و این حرفه با والدیت کسری ملاقات ندارد که بجا هم حرفه را یاد میگیرند همگر معاصر شیخ سعدی بود از آنجا که خطاب ملک الشعرائی یافت همگر بتا نفس چاک پیراهن دل چنین رفو میسازد

دگر چه چاره کنم عشق یار لشکر کرد — به تیغ قهر دل خستهٔ مرا سنگر کرد
دگر بواسطهٔ زلف عنبر افشانش — نسیم عشق دماغ مرا معطر کرد
بباد داد مرا آتش هوائی کسی — که طعنهٔ خاک رهٔ او بر آب کوثر کرد
ز هر چه کرد دل من مرا ملامت نیست — جز آنکه محبت شهریار صفدر کرد
گفتم که چراغ دودهٔ باشی — افسوس که دودهٔ چراغی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رباعی

یک عمر چو باد در بیابان گشتم — یکچند چو قطره محو عمان گشتم
سرگشتگی زلف تو آمد یادم — همسایهٔ آفتاب تابان گشتم

میر حاج از سادات جنابدست در قصاید میر حاج و در غزل انسی تخلص میکرد و بند نقاب از چهرهٔ لیلی طلعتان معانی میکشود از منظومات اوست لیلی مجنون مطلعش این ست ؎

ای عشق ترا جهان طفیلی — مجنون تو صد هزار لیلی
ز سینه هر نفسم آه جانگداز آید — چو آتشی که نشیند دمی و باز آید

مجبی لاری از تلامذهٔ علامهٔ دوانی ست و جامع فضیلت و بخندانی در سلک شعرای سلطان یعقوب انتظام داشت و تا زمان شاه طهماسپ صفوی در قید حیات بود توفیق زیارت حرمین شریفین یافت و مثنوی فتوح الحرمین نگاشت بر قصیدهٔ تائیهٔ ابن فارض مصری شرحی نوشته از انفاس اوست ؎

بهر توام کشند و تو آسیه نمیکنی — ای سنگدل چه آه گاهی نمیکنی
از برای تو هر کس که شدم تلخ سخن — تو با او یار شدی دشمنیش ماند بمن
چون من از رشک نمیرم که چو آیم بر تو — پرسی اول ز من سوخته حال دگران

محمود سلطان محمود شاه بهمنی قرآن نیکو میخواند و خط خوب می نوشت نوزده سال و نه ماه و بست روز سلطنت کرد طبع نظم داشت این ابیات از وست

عافیت در سینه کار خون فاسد میکند — رخصتی ای دل که از الماس نشتر میخورم
خضر بسودا ست در بیع متاع عافیت — میروم این جنس را از جای دیگر میخرم
آنجا که لطف دوست دهد منصب مرا او — بخت سیاه و طالع میمون برابر ست

محتشم کاشی در خیل سخن سنجان صاحب احتشام ست و در زمرهٔ ناظمان استاد عالیمقام مثنوی مختصری در مدح خانخانان دارد و مرثیهٔ حسین بن علی رضی الله عنهما بسیار خوب گفته

و بدایت بدعت ماتم و نوحهٔ حسین از اهل بغداد در سنه ۳۵۲ بحکم معز الدوله دیلمی رافضی ست موت او در سنه هزار و ده این چند بیت از دیوان اوست ؎

بصد اندیشه افگندم شبم آن تیز دیدنها — در اثنای نگاه تیز تیز آن لب گزیدنها
من خود ای شوخ گنهگارم و مستوجب قهر — با من امروز مدارائی تو بی چیزی نیست
تو که داغ تیره روزی نشمرده چه دانی — شب تار محتشم را که ستاره میشمارد
تو ای طبیب ازین گرمتر گذر قدری — بران مریض که کارش ز چاره میگذرد
دامان سعی بر زده بر هلاک من — اول هلاک بر زدن دامنت شوم
بر غم من تو با اغیار صبح و شام میگردی — اگر من میشوم رسوا تو هم بدنام میگردی
هر شکر حسن ست نگاهی که تو داری — بر کشتن کش او چشم سیاهی که تو داری

از مخالص اوست بعد تمهید خزان ؎

نمیدانشد ز خون مردم آن مژگان بگر آندم — کدر مح موشگاف اندر کف شاه جهان لرزد

مائلی از موزونان تبریز فارس ست میل طبع آزمائی داشت و تخم معنی در زمین سخن میکاشت این دو بیت از قصیدهٔ اوست ؎

ای کار بهانی شده از جور تو مشکل — مشکل که رود نقش ستمهای تو از دل
لرزند جفائی تو دل دوست بهانی — چون مرغ شدیدهٔ عاجز دم بسمل

هروی خواجه حسین شاگرد ملا عصام و ابن حجر مکی ست در شعر و انشا سلیقهٔ نغز داشت بهند آمده در سلک امرا همایونی و اکبری منسلک گردید و در سنه ۹۹۹ رخصت وطن حاصل کرد چون بکابل رسید دست اجل آستین او را کشیده جانب عدم برد از هروی این ابیات مروی ست

باز زدست خویش کن طرهٔ مشکناب را — شانهٔ زلف شب بساز پنجهٔ آفتاب را
نموده روی بخواب در ربوده ست مرا — غریب واقعهٔ رو نموده ست مرا
در دمندیم سر کوی بلا منزل ماست — شکن زلف بتان طرز شکست دل ماست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ملک قمی ملک قلم و فصاحت و مالک ازمه بلاغت مشهور سخن سرایان و معروف نکته پیرایان است
در صغر سن بشق شاعری افتاد و از قم بکاشان آمد و ایامی در انجا انجمن سخن گرم داشت
آخر متوجه قزوین شد و بعد چهار سال سری بدیار دکن کشید و در بیجاپور دامن دولت ابراهیم
عادل شاه والی انجا گرفت و جوهر قابلیت ملاظهوری مشاهده کرده دختر خود را در حبالهٔ نکاحش
درآورد و فیضی در عرایضهٔ خود با کبر پادشاه از احمدنگر نوشته در بیجاپور شاعر خاکی نهاد صاف
مشرب اند و در شعر رتبهٔ عالی دارند یکی ملک قمی که بکس کمتر اختلاط میکند و مرتبهٔ تری دارد
دیگر ظهوری که بغایت رنگین کلام ست و در مکارم اخلاق تمام انتهی وفات ملک قمی در ۱۰۲۴ سنه
واقع شد دیوان غزل مختصری از و بنظر آمد خوش لفظ ست اما معانی تازه کم دارد و تشبیه که
رکن رکین فصاحت ست در کلام او بسیار کم واقع شده این چند جواهر از خزانهٔ ناطقهٔ
اوست ؎

دلم ز داغ غمت صد هزار جایش ست — کسیکه دوست بود با تو دشمن خویش ست
آفرین صبح که بیداد کار محبوب ست — اگر وفا نماید ستیزه هم خوب ست
اگرچه مجلس مستان تهی ز غوغا نیست — ولیک صحبت شان خالی از تماشا نیست
مده رخصت که ریزد خون مردم چشم فتانت — که ترسم در صف محشر رسد دستی بدامانت
بروز حشر شهیدان چو خون بها طلبند — تبسمی کن و خاموش کن زبان همه
باحتیاط می عافیت بساغر ریز — که سنگ تفرقه خصم پیاله داران ست
پیام ست عمدان داشت سعی — که قاصد دست بر نبض خبر داشت
صلح کردیم من و غیر درین بود صلاح — زانکه جنگ من و او باعث رسوائی تست
صد ستم دیدی ملک یکبار سر کن شکوه — نیستی شرمندهٔ لطفی زبانت لال چیست
عاشق بهوس گر سر و کاری میداشت — جا در حرم چو تو نگاری میداشت
ای کاش ملک بوالهوسی می آموخت — تا در نظر تو اعتباری میداشت

او بهلاک من خوش و من ببقای سر او — قاعدهٔ وفا نگر یار چنان و من چنین
ز خون خویش بر آن قطره می برم غیرت — که گاه قتل بدامان قاتل افتاده ست
غرض این بود که از ذوق بمیرم ورنه — این ستمدیده سزاوار پیام تو نبود
خاریم و در برابر آتش نشسته ایم — ما را اگر رسد مددی از صبا رسد
تا چند غم سود و زیان پرده بر انداز — تا هر دو جهان را بفروشم بنگاهی
ندارم قوت رفتن بکویش بخت آنم کو — که گوید ناتوانی داشتم او را چه پیش آمد
دو شینه همی بودی و امروز بلائی — آزردن یک روزهٔ ما خوش اثری داشت
با اندک سوزشی پروانه ز دلاف گرفتاری — وفای شمع را نازم که میسوزد سراپایش
سازند لخت لخت درون فسردگان — وانگاه بر جراحت دلها نمک زنند
آب شمشیر شهادت شست گرد اختلاف — گبر و ترسا و مسلمان کشتهٔ یک خنجر اند
خون چکان ست ملک تیغ ستم می ترسم — که پی آخر بدر خانهٔ قاتل برود
دوش کردی حذر از هم نفسیهای فلک — خوب کردی که عجب سینهٔ سوزانی داشت
آزان بوعدهٔ وصلم امیدوار کنند — که آنچه هجر نکرده ست انتظار کنند

مسیح حکیم رکنا کاشی مسیحا و مسیحی تخلص میکند شاعریست عیسی نفس در تشخیص مزاج سخن زود درس
خادم طبیعت سخن روح آفرین قوالب کهن میرزا صائب نامش بتعظیم برده و گفته ؎

این آن غزل حضرت رکناست که فرمود — پای ملخی پیش سلیمان چه نماید

در فن طبابت نیز ید طولی داشت و آثار تخلص خود بظهور میرسانید سالها از مصاحبان شاه
عباس ماضی بود شاه مکرر منزل او را بپرتو قدوم خود برافروخت آخر مزاج شاهی منحرف
شد حکیم کم التفاتی شاه مشاهده کرده از ولایت برآمد درین باب گوید ؎

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش — شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

و خود را بدار الامن هند کشید و در آستانهٔ اکبر پادشاه بآسودگی میگذرانید و تا زمان شاهجهان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

معزز زیست در سنه ۱۰۴۱ بنا بر کبر سن التماس رخصت مشهد نمود و درین رفتن توفیق زیارت
حرمین شریفین یافت و بایران دیار برگشت اوبی نظیری گوید

میان همنفسان خواستم مسیحا را — هزار شکر که دیدم حکیم رکنا را
سفینهٔ سخن از ورطه بر کنار آمد — گذر بساحل ایران فتاد دریا را
کهن شراب جوان نشئهٔ طبیعت او — نوید عمر طبیعی دهد اطبا را
زمی مباد تهیدست ساقی گر ساند — بپایبوس صراحی پیالهٔ ما را

و بعد زیارت روضهٔ رضویه بمازندران حب الوطن متوجه کاشان گردید وفاتش در سنه ۱۰۶۶ واقع شد
کلیاتش قریب بصد هزار بیت ست معجون سخن چنین مرتب میسازد

اگر خواهی که سنجی زور فقر و سلطنت باهم — بچینیهای فغفوری بزن کشکول چوبی را
سبو پامال ست در زیر درخت میوه دار — در پناه اهل دولت هست خواری بیشتر
در هجر یکدو روز صبورم که از فراق — چون شاخ نو بریده ندارم خبر هنوز

رباعی

هرگز نشدم بسوزنی بار کسی — وین دیده ندوخت چشم بر تار کسی
صد شکر که در جهان نیستم هرگز — تحت الحنکی بزیر دستار کسی
راست گویم جرم آن بر چشم نمناک من ست — گر بپای عاشقی خاری درین صحرا خلید
پروانه صفت اول شب ساز بلا کم — چون شمع مرادم بسحرگاه مبینداز
پیش کسی که شکوه برم از جفای تو — او هم بجانب تو شود چون خدای تو
در بزم عاشقان چو برآرم ز سینه آه — چون هیزمی که دود کند دودم افگنند

ماهر شیخ محمد علی اکبرآبادی از ماهران فن و ساحران سخن ست در اصل هندو پسر بود معتصم
دامن دولت دارا شکوه مخاطب بمرید خان انجام کار ترک علایق دنیوی گرفت و خود را
بپایهٔ والای درویشی رسانید و تا دم واپسین پای استقامت افشرد از انفاس اوست

در عشق جز بمرگ نباشد فراغ ما — غیر از کفن که پنبه گذارد بداغ ما
مرا دیوانه دارد طرز عاشق مهربان طفلی — که برگ گل نمیخواهد ز ندیوانهٔ خود را
در کوی خود به تیغ جفا میکشد مرا — جانم فدای او که بجا میکشد مرا
دلم بحلقهٔ زلف از تعلق آزاد ست — قفس خلاص کند مرغ رشته بر پا را
گر یکنفس ز پای نشیند رود ز دست — جز گرد باد کس نشود همنفس مرا
چون صدف گر قطرهٔ آبی شود حاصل مرا — از گلو تا بگذرد گردد گره در دل مرا
گهی حریر خوش آید گهی پلاس مرا — قرار نیست چو سوزن بیک لباس مرا
طاعت ما غافلان هرگز نیاید در حساب — کی رقم در نامهٔ اعمال گردد فعل خواب
بعشق همچو خودی یار مبتلا شده ست — بلای عاشق بیدل یکی دو تا شده ست
تصویر خیالت ز دلم محو نگردد — عکس تو در آیینهٔ من نقش نگین ست
چه شد که ساخته بیگانه عشقت از خویشم — بس ست اینکه مرا با تو آشنا کرده ست
همچو مردن خطری در پیش ست — چه قیامت سفری در پیش ست
پیری که زمان ناتوانی ست — خاکستر آتش جوانی ست
ما را حلاوتی نبود از جهان تلخ — هستیم در جهان چو زبان در دهان تلخ
من از بیتابی پروانهٔ فانوس میسوزم — که در پیراهن یار ست و گرم جستجو باشد
خون ما شمع صفت زینت دوش و بر ماست — این نه خونی ست که در گردن قاتل باشد
همچو خورشید گزندی نرسد حسن ترا — چشم بد هم برخ خوب تو حیران گردد
ای گل مشو شگفتهٔ و بر خویشتن ببال — از جامهٔ که هفتهٔ دیگر کفن شود
ز داغ عشق تو حاصل شود سیه روزی — چو دودهٔ که ز نور چراغ میگیرند
نسبتی هست دل تنگ مرا با دهنت — بگشا لب بسخن تا دل من بگشاید
هرگز دل از نگفته مکدر نمی شود — حرفی ست خامشی که مکرر نمی شود

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آرام ابد میدهد اکسیر شهادت — سیماب صفت مضطرب کشته شدن باشم
شب داغها ز وعدهٔ جانانه سوختیم — صد شمع از برای یک افسانه سوختیم
پار بود از من و امسال از آن دگرست — تا نصیب که شود سال دگر صحبت او

میلی هروی میرزا قلی از اتراک بود و وجه حسن و خلق مستحسن داشت و از رموز عشق آگاه بود و طبعش در نظم شگفته و دلخواه صاحب دیوان ست طرز و سلیقهٔ شعر آنچنان دارد که اگر چندی دیگر زنده میماند اکثری را از خام کاران زمان او دل از سودای شعر سرد میشد سالها در خدمت نوزنگ خان بود و در مدح او قصاید دارد آخر میگویند که بجهت بدگمانی بفرموده خان مذکور چیزی در کاسهٔ او کردند تا از هم گذرانیدند و وفات او در مالوه شد این اشعار از وست

بسکه هر دم بفریب از ره دیگر گذری — هیچکس بر سر راه تو دگر ننشیند
نه آشنا و نه بیگانه نمیدانم — که اختلاط چنین را کسی چه نام کند
بیقرار ست دل اندر بدن کشتهٔ عشق — دیگر از یار ندانم چه تمنا دارد
امتحان نام نهد دل ستمی گر تو کنی — خویش را چند باین حیله شکیبا دارد
جان بعزم رحلت و من شاد زینمعنی که دل — درد چندین سالهٔ امید درمان یافته
در فراقت زان نمی میرم که نامید در دلت — کین ستم نادیده روزی چند با هجرم نساخت
منم از زخم دل آن نیم جان صیدی که بر حالش — ترحم میکند صیاد و بسمل میکند زودش
یار خواهد که بمرگم شود آسوده و من — شرمساری برم از محنت جان کندن خویش
منم و دل خرابی بتو می سپارم اورا — بچه کار خواهد آمد که نگاهدارم اورا
دم آخرست دشمن بهنش گذار یکدم — که بصد هزار حسرت بتو میگذارم اورا
ساز دخموش تا من حسرت فزودهٔ را — گوید شنوده ام سخن ناشنوده را
بطفنه وعدهٔ وصلی که داد غیر مرا — ز سادگی سبب انتظار من شده ست
بمانا درمیان با غیر حرف قتل من داری — که سویم گوشه چشمی در اثنای سخن داری

بوقت گفتگو یم روی بر تابی و من خود را — دهم تسکین که شاید گوش بر آواز من داری
پس از عمری چو بنشینم بصد تقریب در بزمش — سخن از مدعای من کند تا زود برخیزم
میا به پرسش من چون امید صحت نیست — بحال مرگ مرا دیدن از محبت نیست
بغایتی هوس گفتگوست با تو مرا — که تاب خاموشیم با وجود حیرت نیست
تو با رقیبی و میلی تغافلی داری — تغافلی که کم از صد نگاه حسرت نیست
مینمایم خویش را وابسته از سودای او — تا فریب عشق من کم سازد استغنای او
چه شد که میگذری وحشیانه از میلی — مگر بتازه کسی را شکار خود کردی
ببالین تو آن عیسی نفس می آید ای میلی — که از شوق قدومش مردهٔ صد ساله برخیزد
کسی اگر سبب وصل یار من شده ست — ز سرگرانی او شرمسار من شده ست
غافل بمن رسید و وفا را بهانه ساخت — افگند سر به پیش و حیا را بهانه ساخت
تا از جفای او برهم خون من بریخت — بی رحم بین که ترس خدا را بهانه ساخت
در پهلوی اغیار بهر سو نظری داشت — گویا ز نهان آمدن من خبری داشت
غایت ناکسیم بین که باین رسوائی — اگر از یار بپرسند مرا نشناسد
بخت بد بین که بمیلی نکند غیر جفا — خرد سالیکه وفا را ز جفا نشناسد
ز دیدن تو دلم لذتی برد که فلک — نعوذ بالله اگر فکر انتقام کند
بی اعتبار پیش تو خلقی بجرم عشق — بیچاره میلی از همه بی اعتبار تر
ز بدگمانی خود شرمسار خواهی شد — مباش اینهمه در بند امتحان با من
ز دو تسلیم مکن جان بخدنگش میلی — دست و پای زن و از عمر دمی لذت گیر
شب که بزم خویشتن دیدم خراب را — رفت برون ز مجلس و کرد بهانه خواب را
دلم ز دست تو آسوده ست و میدانم — که غیر پی نبرد لذت خدنگ ترا
چون کنی دور من نگاهی کن ز بهر احتیاط — رشته می بندد بر پای مرغ دست آموز را

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

با آنکه بپرسیدن ما آمده مردیم — کایا ز که پرسید ره خانهٔ ما را
با غیر نشینی و فرستی ز پی ما — آنرا که نداند ره کاشانهٔ ما را

مظهری کشمیری صاحب دیوان ست از طرف اکبر پادشاه در وطن خویش بخدمتی متعین بود از وست ؎

فدائی آینه گردم که دلستان مرا — درون خانه بگلگشت بوستان دارد

محی الدین شیخ عبدالقادر جیلانی سرآمد اولیاء کرام و صوفیهٔ عظام بود مذهب حنبلی داشت ماورای کمالات علمیه و عملیه دیوان شعر فارسی هم دارد این ابیات از وست ؎

گر بیائی بسر تربت ویرانهٔ ما — بینی از خون جگر آب زده خانهٔ ما
شکر لله که نمردیم و رسیدیم بدوست — آفرین باد برین همت مردانهٔ ما
محی از شمع تجلی جمالش میسوخت — دوست میگفت زهی همت پروانهٔ ما
رهی بدوست ندارم هیچ رهگذری — بگوشه ساخته ام چون نهال بی ثمری

معین الدین سنجری چشتی زبدهٔ اولیاء و قدوهٔ اصفیاست از غایت شهرت محتاج ترجمه نیست دیوانش بملاحظه درآمد این چند بیت از انجاست ؎

ز پیش خویش برافگن نقاب دعوی را — ببین بدیدهٔ صورت جمال معنی را
آی ترا بر طور دل هر دم تجلائی دگر — طالب دیدار تو هر لحظه موسائی دگر
من چگویم که مرا ناطقه مدهوش آمد — بر دلم ضابطهٔ عقل فراموش آمد
نکتها دوش دلم گفت و شنید از لب یار — که نه هرگز بزبان رفت و نه در گوش آمد

مجدالدین بغدادی از کبار اولیاست مرید شیخ نجم الدین کبری بود این رباعی از وست

رباعی

فردا که شود مدت عالم کم و کاست — سرها همه از خاک برآید چپ و راست
بیچاره تن شهید من غرقه بخون — از خاک سر کوی تو خواهد برخاست

محمد غزالی طوسی سر حلقهٔ دانشمندان و سر دفتر زمرهٔ کاملان بود مصنف کیمیای سعادت و احیاء علوم الدین و دیگر تالیفات نافعه ست پنجاه و چهار سال عمر یافت و در شش صد هجری رحلت کرد از وست ؎

ما جامه نمازی بسر خم کردیم — وز خاک خرابات تیمم کردیم
شاید که درین میکده با دریابیم — آن یار که در صومعها گم کردیم

ملک مشهدی در منتسبان شاه عباس ماضی منسلک بود این ابیات از وست ؎

اگر بسیر چمن میروی قدم بردار — که همچو رنگ حنا میرود بهار از وست
از اول عمر میتوان یافت — کین فتنهٔ آخر الزمان ست
میا از خانه بیرون کو چه بیت الحزن باشد — نمیخواهم ترا بیند کسی گو چشم من باشد

ملک طیفور اندجانی در عهد شاه طهماسپ بود بقزوین آمد و بشقبازی و هرزه گردی میگذرانید از وست ؎

امروز صبا گر ره یار ندارد — شاید که دران رهگذری چشم تری هست
نوید آمدنت میدهند هر روزم — تو فارغی و من از انتظار می سوزم
نالهٔ من شده گریاعث درد سر تو — دست دل گیرم و بیرون روم از کشور تو

مشفقی هروی در بخارا متولد شد و در عهد اکبر پادشاه بهند آمد از وست ؎

ز مستی داشت قصد کشتن من چشم شهلایش — قدش برخاست بهر عذر و زلفت افتاد در پایش

مانی شیرازی بتقرب شاه اسمعیل صفوی مخصوص بود قبرش در سرخاب ست در وقت شهادت غزلی گفته مطلعش اینست ؎

مرا بجور بکشتی طریق داد این بود — ز بادشاهی حسن توام مراد این بود
همیشه داغ غمم بر دل حزین بوده ست — گلی که چیده ام از عاشقی همین بوده ست
کسیکه بهر تو میرد چرا غمش باشد — که چون تو سرو قدی نخل ماتمش باشد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

برکاکلت گره مزن ای سرو ناز من — کوته مساز رشتهٔ عمر دراز من

منصف طهرانی عادل شاه دکن سخندانی ست در زمان شاهجهان پادشاه بهند آمده بوطن برگشت از وی ست

بازشتی عمل چکند کس بهشت را — ماتم سراست خانهٔ آیینه زشت را
همچو کوه از خاکساری بر زمین چسپیده ام — میتوان دریافت از افتادگی روز مرا
تا کی صدای گریه رسانی بگوش خلق — یک کاسه آش می پزی و شور میکنی

مسیب خان خواجه دیوان در فن نظم و موسیقی مهارت تمام داشت از اعاظم امرا تکلو بود در دولت شاه طهماسپ صفوی خدمات شایسته کرده و در حق دیاقین تظلم روا داشته ناگاه از دیوان قضا بسیاست رسید و مردم از آزارش نجات یافتند این بیتها از وست

گذشت عمر و ز غفلت من آنچنان هستم — که هیچ توبه نکردم که باز نشکستم

رباعی

آراسته آمد و چه آراستنی — دل خواست بعشوه و چه دل خواستنی
بنشست بمی خوردن و برخاست برقص — هی هی چه نشستنی چه برخاستنی

محمد بیگ دغستانی لاله کوهسار سخندانی ست ملازم شاه عباس ماضی بود و شاعر معنی ساس از وست

چنانچه سایه شود محو در میان دو شمع — ز جبار روم چو با آینه روبرو گردد

مفلسی تو نگر معمورهٔ سخن رسی ست از سادات مشهد بود ناگاه جذبه باو رسید دیوانه گردید از وست

ای ورق رخ ترا هیم یکی دلام دو — وز رخ و زلف تو مرا صبح یکی و شام دو
گفت که بوسه از لبم بسیه و نقد چون خری — گفتم اگر کرم کنی نقد یکی و وام دو

مسلمی چوستانی ابدال وش بود و صاحب سخن خوش این مطلع از وست

خال و نقد دلم از دیدهٔ روشن کشد — همچو دزدی کو متاع خانه از روزن کشد

مشتری مهر سپهر سخن گستری ست از شعرا ناموس سمرقند آباد ست و معاصر جامی از وست

ساقی اگر سیم ندهد در هوای گل — دست من ست و دامن ساقی و پای گل

مومن عبدالمومن شاعر خوش سخن ست بر مزار جامی مجاور بوده از وی ست

درد اگه درد عشق تو گفتن نمیتوان — این درد دیگری که نهفتن نمیتوان

ملا محمد برادر کوچک مولانا جامی بود و میفروش مصطبهٔ نیکنامی از وست

بام برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را — مطلع آفتاب کن گوشهٔ بام خویش را

رباعی

این باده که من بیتو بلب می آرم — نی از پی شادی و طرب می آرم
زلف سیه تو روز من کرده سیاه — روز سیه خویش بشب می آرم

مجنون مشهدی قیس وادی سرمدی بود از خوشنویسان نامی و معاصران جامی ست میگوید

بوعظ میروم و زار زار میگریم — بدین بهانه ز هجران یار میگریم

مجتبائی شیرازی ماهر آئین نکته طرازی ست و شاعر مشاعرهٔ نکته پردازی این دو بیت از وست

سرود مجلس عشاق آه و افغان ست — در و پیالهٔ لبریز چشم گریان ست
خیال بوسه بران گردن بلند مبند — لبی که میرسد انجا لب گریبان ست

مقیم میرزا مقیم کتابدار صفاهانی صاحب طبع بود این اشعار از وست

بسکه زآمد شد پیغام چکد خون نیاز — از دلم تا بدل یار خیابان گل ست
از تو ای ناله بر شکیم که در غایت شوق — بیشتر بر سر آن کوی رسیدی از ما

مدهوش میر مبارک خان اصفهانی از آدمی زادگان حویزه در زمان شاه سلیمان بوده شاعر سراپا هوش و طراز سخن پرجوش و خروش ست میگوید

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

عشق آن روز بسر حد کمال انجامید — که پدر عاشق فرزند شد و عار نداشت

ملهمی تبریزی از صحبت حاکم تبریز رنجیده و بشیراز رفت و از امام قلیخان والی انجا رعایتها دید از وست ؎

سوخت جانم حسد خار سر دیواری — هم بصحراش سری هم بگلستان نظری

نمیگویم که بر بالای چشمت نیست ابروی — ز بار حسن خم گردید شاهین ترازوی

میر جمله بمنصب میر بخشیگری شاه جهان پادشاه سرفراز بود آخر ترک اختلاط کرده خانه نشین شد و این بیت گفت ؎

کنار ره جوی از این مشت استخوان شده اند — سگان آن سر کو خوش مزاجدان شده اند

میم شاه میم شاعر سلیم بود از مریدان شاه برکت الله ساکن بارهه در دهلی میگذرانید و با میر آزاد بلگرامی رابطهٔ آشنائی داشت از وست ؎

خواستم دست ز صحرای جنون بردارم — خار دامان بگرفت آبله در پا افتاد

آنکه از دیوانگی مست و خرابم کرده ست — حلقهٔ زنجیر از موج شرابم کرده ست

مسلسل نخهائی دل بدامان ست از چشم — بدست مردمان تسبیح مرجان ست از چشمم

معنی محمد مسیح بن اسمعیل مسیح مهد فصیح عهد بود از اجل تلامذهٔ آقا حسین خوانساری ست در اصفهان بزم آرای اولی الالباب بود و شمع محفل زمرهٔ احباب تا آنکه رحل اقامت بشیراز انداخت در علوم عقلیه نمونهٔ یونان بود شیخ علی حزین ترجمهٔ او در تذکرهٔ خود بتفصیل نوشته و قصیدهٔ مرثیهٔ خود که در حق وی گفته آورده در عربی مسیح و در فارسی معنی تخلص میکرد این چند بیت از وست ؎

شمعی نزد از دست تو بر سر گل داغی — روشن نشد از پرتو حسن تو چراغی

غم نیست اگر دل غم بسیار ندارد — این بسکه بمن عیش سر و کار ندارد

از شرم گل روی تو چون رشتهٔ گوهر — از دیده نگاهم عرق آلود بر آمد

همین بس ست که می نالیدم جدا از تو زلیست — دگر حکایت شبهای انتظار مپرس

سرشک نیم شب چون گوهر مقصود میگردد — باین امید من هم دانه بر خاک میریزم

گرفتار ترا چون جوهر شمشیر از حیرت — سخن از ناتوانی بر لب اظهار می پیچد

ز عذر کرده با معنی خجالت بیشتر دارم — بخود تسبیح من از شرم استغفار می پیچد

یکشب بکام شوق در آغوش خود مرا — میخواستم ز دور تماشا کنم نشد

محمد گیلانی بفضائل حمیده آراسته بود و بفنون عدیده پیراسته در شاعری مسلم اقران و مشکل پسندان هر دیار ست میرزا صائب گفته اگرچه شعر کم دارد اما آنچه دارد منتخب ست از وست ؎

دل روشن بتقریب هوس عشق آشنا گردد — اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد

طمع خواری قناعت سربلندی بار می آرد — بسر گل تا توان بودن چرا کس خار پا گردد

نی بکار خویش باشم نی بکار دیگری — چون چراغ روز میسوزد مرا این زندگی

بر تربت شهید تو ای گلعذار نیست — شمعی که رشته اش رگ ابر بهار نیست

ماهر محمد سعید گیلانی رشتی علی حزین او را در رشت که وطنش بود در حالتی که عمرش از هشتاد سال در گذشته بود دیده شوری در دماغ داشت و همچنان سرگرم شاعری بود و با آنکه اعمی شد نظم باش کتاب ضخیمی بنظر در آمد اشعار سنجیدهٔ روان بسیار داشت از وست ؎

شب وصال نبود آنقدر که دامن یار — بدست دل بهم و دامن سحر گیرم

در بزم سخن خنجر مژگان بت نم — خاموشم و خون میچکد از تیغ زبانم

فوارهٔ آتش شود م آه جگر سوز — برداری اگر مهر خموشی ز دهانم

عمریست که در انجمن وصل تو چون شمع — می سوزم و یک حرف نیاید بزبانم

مختار ملا مختار بهاوندی ستوده اطوار آرمیده روزگار بود از تلامذهٔ علی حزین ست از وست ؎

کی بکشتن آرزوی وصلش از دل میرود — روح من چون سایه از دنبال قاتل میرود

بخور پرتو خورشید آشنا نشوی — فریب خورده این گرد آسیا نشوی

مرا ز آتش و آب این نصیحت ست بیاد — که با مصاحب ناجنس آشنا نشوی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مائلی قلیچ خان بیگ از الوس شاملوست از اقربای علی قلیخان ایشک آقاسی شاه عباس ماضی و از جانب او داروغهٔ الکای بود و او را شیخ الاسلام حکام میگفتند از وست

نسیم صبح بر مجروح نیش ست — حریر جامه بر بیمار بار ست
نوا در گوش محزون بانگ نوح ست — شکر در کام غمگین زهر مار ست
گهر در چشم محنت دیده سنگ ست — سمن در پای ره گم کرده خار ست

مقیمی حسن بیگ از طرف پدر ترکمان و از طرف مادر از اقربای جهان شاه بود و این اشعار از وست

مرا افتاد در دل آتشی از جای کز غیرت — نمیخواهم که چشم غیر بر خاکسترم افتد
ندارد بیم از هجر تو جان درد فرسودم — که میدانم که درد اشتیاقت میکشد زودم
نهان شود ز خجالت چو بیندم قاصد — ز بسکه گفته دروغ از زبان یار بمن

رباعی

افسوس که اهل خرد و هوش شدند — وز خاطر یکدگر فراموش شدند
آنانکه بصد زبان سخن میگفتند — آیا چه شنیدند که خاموش شدند

محوی عبد العلی نام در ایران کسب کمالات کرده و در سنهٔ ۱۰۰۰ بهند آمد و از میرزا رستم صفوی التفات بی غایت یافت و در سنهٔ ۱۰۲۵ قدم در کوچهٔ خاموشان گذاشت از وست

خواهم ز بتان شعلهٔ داغی بلحد برد — این هم دل من نیست که با من نگذارند
رهی در پیش دارم کاخر عمر ست انجامش — بهر جا مرگم آسایش دهد منزل نهم نامش
صفیری سر نزد در هیچ حال از من مگر وقتی — که در دام آمدم صیاد غافل را خبر کردم
بوی گلی نمیرسد آه مگر ز بخت من — خواب گرفت در چمن قافلهٔ نسیم را

معروف تبریزی طبع نظم داشت این شعر از وست

وقت اجلم ناله نه از رفتن جان ست — از یار جدا میشوم این ناله ازان ست

معلوم محمد حسین بیگ تبریزی خوشگوست میگوید

جواب نامه ام از بس ز جانان دیر می آید — جوان گر میرود قاصد بکویش پیر می آید

موالی اصلش از قصبهٔ توون ست شعر بسلیقه میگفت از وست

بسویم یک نظر ناکرده دهن برکشید از من — نمیدانم چه بد کردم نمیگوید چه دید از من

مجد الدین وایه در مراتب سیر و سلوک پایهٔ عالی داشت و دلش از خیالات غیر خالی در سنهٔ ۱۰۵۴ در بغداد وفات یافته و در مقبرهٔ شیخ جنید مدفون شده از وست

هر سبزه که در کنار جوی رسته ست — گوئی ز رخ فرشته خوی رسته ست
تا بر سر لاله پا بخواری ننهی — کان لاله ز خاک ماهروی رسته ست

رباعی

صحرا بگل و لاله بیاراسته اند — در عیش فزوده و ز غم کاسته اند
در خاک عروسان چمن خفته بدند — امروز قیامت ست و برخاسته اند

مسرور آقا رضی در کمال آرام و آهستگی و نهایت بی تعلقی و وارستگی بسر می برد طبعش خالی از امتیازی نیست از وست

ای ساکنان کوی خرابات همتی — من میروم بکعبه شما را دعا کنم
فیضی عجبی یافتم از صبح به بیند — این جادهٔ روشن ره میخانه نباشد

مخلص میرزا محمد قمی اصلش از قریهٔ فراق ست طبع موزون داشت اما اشعارش کم دارد از وست

گل را چسان بروی تو نسبت دهد کسی — تو شمع آفتابی و او شعلهٔ خسی
گفتی که از من آنچه شنیدی بکس مگو — حرفی نگفته که توان گفت با کسی

مشرقی قمی نوکری مشرب بود آخر ترک تعلق کرده بنای شعر نهاد و شاعر مذهب گردید از وست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گردند شهیدان تو چون روز جزا جمع — معلوم شود وسعت صحرای قیامت

مفرد اوقات بنعلچی گری میگذرانید و از شوق لعل در آتش بود آخر الامر بخدمت امرا میل کرد و نزد آقاخان وفات یافته آزوست ؎

بیخود از زمزمهٔ مرغ گرفتار شدم — دیگری یاد تو میکرد و من از کار شدم

مومن یزدی شاگرد میرزا جان شیرازی ست در انواع کمالات یگانه و با خواص آشنا و با عوام بیگانه این رباعی از وست ؎

مومن بدی نیست کسی مانندت — وین طرفه که خلق نیک میخوانندت

یکچند چنان بدی که خود میدانی — یکچند چنان باش که میدانندت

میرزا مقیمائی بخاری نصیرآبادی جوانی بود در کمال مردمی و درویشی و در نهایت دلنشینی و صافدلی مداح شاه سلیمان صفوی ست این مطلع پیش او خواند و پسند افتاد ؎

پریشان نیست ما را خاطر از بی برگ و بارهیا — چو گل یک غنچه دل داریم و صد امیدوارهیا

وی در عهد خلد مکان بدکن آمد و در عصر فرخ سیر بسیف الدوله عبد الصمد خان ناظم لاهور پیوست و صد سال عمر یافت و در سنه ۱۱۳۱ درگذشت صاحب دیوان ست آزوی می آید ؎

پی نبردم چمن شوخی نیرنگش را — غنچه گردیدم و گل گشتم و بو گردیدم

مخلص انند رام چهتری لاهوری الاصل ست مخاطب برای رایان شاگرد بیدل و مزلی آرزو در سنه ۱۱۶۴ قالب تهی کرد وکیل اعتماد الدوله قمر الدین خان وزیر بود آزوی می آید ؎

زحال بلبل مسکین نداریم اطلاع اما — بپای گلبنی دیدیم مشت استخوانی را

با بلبلان شریک فغان میشدم ولی — نگذاشت فصل گل بچمن باغبان مرا

بگلشن چند سروی دیدم و فریاد سر کردم — که یادم داد رنگین صحبت یاران بیوفا را

برد سودای سر زلف تو از خویش مرا — سفری دور و دراز آمده در پیش مرا

گرد باد آینهٔ غیرت احوال تو بس — آرمیدن همه گر خاک شوی دشوار ست

متین شیخ عبد الرضائی اصفهانی صاحب رای رزین و سخن متین ست سلسلهٔ نسبش بمالک اشتر میرسد مردی درویش سیرت فانی مشرب بود خلق و شکستگی بدرجهٔ کمال داشت و صحبتش همنشینان را سرمایهٔ سرور می افزود از معاصران میر آزاد بلگرامی ست ترجمهٔ او در خزانهٔ عامره بتفصیل از انشای متین مرقوم ست با نواب شجاع الدوله بسر می برد وفاتش در سنه ۱۱۸۵ واقع شد آزوی می آید ؎

چون شمع صرفهٔ نبرد کس ز کین ما — آتش زبانه میکشد از آستین ما

چشم او اظهار دل از بیم رسوائی نکرد — دزد پنهان میکند چندی متاع برده را

خاطر ما را ز چرخ امید جمعیت خطاست — باغبان کی دسته می بندد گل پژمرده را

تدبیر عقل مانع دل بردن تو نیست — از پاسبان حذر نبود دزد خانه را

آندک ای خار ره امداد که سر پنجهٔ من — صرف در چاک گریبان شد و دامن باقیست

همه را روز جزا تاب سوال ست و جواب — نتوان با تو سخن گفت قیامت این ست

هر لحظه مکش سر بزبان آوری ای شمع — فردا ست درین بزم که نام من و تو نیست

از گداز غم غبار خاطرم اکسیر شد — شیشهٔ تن را دل خاکی گل حکمت گرفت

آدم از روز ازل خورد فریب شیطان — هر که او بازی شیطان نخورد آدم نیست

بدل نقش ولای سرور آخر زمان باشد — عقیق من بنام خاتم پیغمبران باشد

میرزا معز الدین از تبارزهٔ عباس آباد اصفهان ست با ابراهیم شاه برادرزادهٔ نادر شاه صحبت او گیرا افتاد و چون نوبت سلطنت با ابراهیم شاه رسید میرزا اختیار کل گردید و بتقلب روزگار بحیدرآباد آمد با آزاد ربط تمام داشت در سنه ۱۱۸۳ در اورنگ آباد رحلت کرد این ابیات از وی ست ؎

چشم از نسیم دارم شاید بروزگاری — آرد بدیدهٔ من از کوی او غباری

در خیال تو چو از خواب گران برخیزم — همچو آینه سراپا نگران برخیزم

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شادم ز قرب و بعد که تا قطره از محیط ✤ دوری نکرد و باز نیامد گهر نشد ✤

مرشد یزدی مرشد سالکان جادهٔ سخن ست و صاحب تلقین مترنمان این والافن از وطن خود رهگرای شد در قندهار جاذبهٔ التفات میرزا غازی عقال پای او گردید و دران عتبه کرسی نشین عزت گشت و مرشد خان خطاب یافت و بعد شهادت او بار دوی جهانگیری واصل شده با مهابتخان بسر می برد در سنه ثلثین والف از لباس حضری برآمد زبان خوبی دارد و سخن بقدرت میگوید دیوانش محتوی بر اقسام شعر ست این چند بیت از طبع بلند اوست ؎

گیرم که روز حشر سر از خاک برکنم ✤ آن دیده کو که جانب قاتل نظر کنم

من آن مرغم که گر یاری نماید بخت ناسازم ✤ بود تا گوشهٔ بام قفس معراج پروازم

طرهٔ دلبر نیم تا کی پریشان زیستن ✤ چشم عاشق نیستم تا چند حیران زیستن

کاش اجزای وجودم بگسلد از یکدگر ✤ تا دو روزی جمع گردم زین پریشان زیستن

بسیار ز حد میگذرد گرمی مجلس ✤ دل سوختهٔ در پس دیوار نباشد

بی سبب مرشد ز طور من شکایت میکند ✤ اینقدر آخر نمیداند که من دیوانه ام

جوان ز بسکه شد از فیض ابر عالم پیر ✤ شگوفه ریزد از شاخ بر سر نخچیر ✤

بهار برنگ گل افتد بخاک سایهٔ گل ✤ ز بسکه لطف هوا کرد در زمین تاثیر ✤

هوا چنان برطوبت که از زبان تا گوش ✤ هزار جا بزند ریشه نالهٔ شبگیر ✤

چنان ز لطف هوا گشت طبع آتش تر ✤ که شعله چون می گلرنگ بگذرد ز حریر

راهی بیشیم بسی نشیب ست و فراز ✤ کز انجامش خبر ندارد آغاز

چون نالهٔ زار عاشقان پست و بلند ✤ چون وعدهٔ وصل گلرخان دور و دراز

مطیع تبریزی طوطی بی بدل و مطیع استاد ازل ست میرزا صائب مصراع او را تضمین میکند و میفرماید ؎

جواب آن غزل ست این که گفته ست مطیع ✤ کلید کعبه و بتخانه در بغل دارم

مطیع تجارت پیشه بود و از دیار خود بهند خرامیده روزگاری مهنا داشت طرهٔ اشعارش پیرایهٔ عارض ورق میشود ؎

آهی که مرا از دل پر درد برآید ✤ چون شاهسواری ست که از گرد برآید

چو وسعت عدمم در خیال می آید ✤ ز تنگنای وجودم ملال می آید

میر محسن رضوی مشهدی از افاضل عهد اکبر پادشاه ست گاهی بشعر طبع آزمائی میکرد از وست ؎

نخواهم مهربان با خویشتن در پیش اغیارش ✤ که می ترسم که غیری بیند و گردد گرفتارش

دل بردز من سرو قدی غنچه دهانی ✤ رسوای جهان ساخت مرا تازه جوانی

موجی قاسم خان بدخشی از امرا ذوفنون بود شعر را خوب میدانست و میگفت در منتخب التواریخ گفته مثنوی در تتبع یوسف زلیخا مشتمل بر شش هزار بیت دارد آخر عمر ترک نوکری کرده و استعفا نموده گوشهٔ عزلت گزید و چه خوب کردی اگر از شاعری نیز استعفا گفتی وفات او در آگره در سنه ۱۰۰۰ اتفاق افتاد از وی ست ؎

خمار بادهٔ غم چند دارد سرگران ما را ✤ بیا ساقی و از غمهای عالم وارهان ما را

ساقیا تا کی ز دوران شرح بدحالی کنیم ✤ شیشهٔ پر کن که یکساعت دلی خالی کنیم

میر معصوم پسر میر حیدر معمائی کاشی و برادر میر سنجر ست صاحب ذهن ثاقب و همطرح ابوطالب کلیم و میرزا صائب بود با حسن خان حاکم هرات بسر برد و در عهد شاهجهانی قصد هند کرد و در نواحی بنگاله افتاد اعظم خان ناظم بنگاله میر را با اعزاز و احترام پیش آمد و لوازم قدرشناسی بتقدیم رسانید سکهٔ سخن باین خوش عیاری رواج میدهد ؎

مرا کشایش خاطر نه از گلستان ست ✤ کلید قفل دلم برزه بیابان ست

ای که همراه موافق ز جهان میطلبی ✤ آنقدر باش که عنقا ز سفر باز آید ✤

خراب همت خویشم که صبح چون گردان ✤ گر آفتاب بدستم فتاد شام نماند

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نام قاصد چون برآمد قالب من شد تهی — مرغ روح من جواب نامهٔ دلدار بود
حرام باد بمعصوم ذوق عشق اگر — بغل کشاده در آغوش نیشتر نرود
آن خال عنبرین که نگارم بر وزده — دل می برد از آن که بوجه نکو زده
کسیکه گلشن کوی ترا وداع کند — اگر بنکهت گل برخورد صداع کند

تخلص میرزا محمد از عالی تلاشان خطهٔ کاشان ست قیاس صحیحش نتیجه مضامین تازه و کلام ملیحش مفید حلاوت بی اندازه مرد هموار نیکو خصال بود طبعی بسخن آشنا و میلی مفرط بشعر داشت حزین گوید اشعار خوب دارد و سلیقه اش در شعر قصوری ندارد لیکن چون از سرمایهٔ دانشمندان عاریست اگر او را تربیت فاضل فیض گستر فرا رسیدی و نفس او را کیفیتی حاصل آمدی از فارسان مضمار سخن گستری گشتی بوسیلهٔ بعض قصایدش محمد مومن خان شاملو او را از کاشان باصفهان طلب فرموده رعایت نمود مدتی دران شهر بود و با راقم آشنا و انیس شد تا آنکه وداع جهان بی بقا نمود انتهی دیوان غزلش بنظر رسید سیر تماش از تنگی فرصت اتفاق نیفتاد چند بیت حجالهٔ الوقت فراگرفته شد ؎

گر دیجا دلم از طرهٔ جانانه جدا — دست مشاطهٔ الهی شود از شانه جدا
نظر بنامهٔ این خاکسار نیست ترا — دماغ خواندن خط غبار نیست ترا
چه لازم در مقام بحث با دشمن میان بستن — نمی باشد سلاحی بهتر از تیغ زبان بستن
چگونه خواجه باسم سخا علم گردد — که چون سوال کنی حاتم اصم گردد
باسانی نکردم قطع راه زندگی مخلص — بسی افتادم و برخاستم از خواب و بیداری
تا چون قلم سخن بزبان دگر کنیم — چون کار ما بحرف رسد گر سر کنیم
این خواری که بر سر کوی تو میکشم — هرگز نشد که نقل بجای دگر کنیم
قدت بجا نشد مشهور در عالم برعنائی — تخلص نیشتر شهرت کند از نام موزون را
چون گرفتی بیت شاعر در عطا سستی مکن — تا کسی مضطر نباشد کی فروشد خانه را

هست تا محشر بپای بیگناهی یک قدم — امن بودن میکند نزدیک راه دور را
بیگانه وار میگذری از سواد چشم — ای نور دیده حب وطن در دل تو نیست

مظفر خان از شعرا مرآة الخیال ست شیر خان توصیفش بسیار کرده و این دو بیت شعر از وی آورده ؎

جلوه ده بار دگر قامت رعنائی را — شعله در جیب بکن عیش تماشائی را
گر دو زلف کشاده و کمر طیش به بست — تا فرامش کندم حرف نمی آئی را
چه شود گر ز کرم بر سر طور نگهم — محو دیدار کنی موسی بینائی را
اگرت هست مظفر سر پا بوسی یار — وگر از دست مده دامن رسوائی را
حسن را همچو من از کرده پشیمانی هست — هر کجا جلوهٔ زلفی ست پریشانی هست
خاطر نازک من بار تغافل نکشد — تا بدست نکهت خنجر عریانی هست
عندلیب گل رخسار تو گردیم کزو — خانهٔ آئینه را نیز گلستانی هست
بخندد و سر زند غنچه دهن بی تو — زبان نشین نکند بلبلی سخن بی تو
تو و نشاط می و یار و عشوه و مطرب — من و سرشک و غم و خنجر و کفن بی تو
چنین که ناله در آغوش کرده ما را — کدام زمزمه در گوش کرده ما را
سخنوران همه گویای حسن و عشق تو اند — چه حکمت ست که خاموش کرده ما را

محمد مسیح کاشانی از فضلای نامدار خطهٔ کاشان بود اشعار فارسی بسیار گفته از انجمله این چند بیت ست ؎

بلبل بگل نشان دهد از رنگ و بوی تو — پروانه با چراغ کند جستجوی تو
رفتی ز بزم و رنگ بر خسار ما شکست — همچون حباب شیشهٔ دل بی صدا شکست
ناله دامن بچراغ دل پروانه زد — باد نگذاشت چراغان کنم این صحرا را
از بسکه دلم در رهٔ شوق تو نفس سوخت — از ناله من زمزمه در کام جرس سوخت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

موسوی خان

موسوی خان میرزا معز الدین محمد از اجلهٔ سادات قم و چراغ دودمان امام هفتم ست در صفهان دو سال در حلقهٔ درس آقا حسین خوانساری تلمذ نمود و جادهٔ عقلیات و نقلیات نور دیده خود را باقصی حد و کمال رسانید در سنهٔ ۱۱۰۲ تشریف بهندوستان آورد خلد مکان بتزویج دختر شاه نواز خان صفوی و سلف ساختن با خود فرق عزتش برافراخت و بدیوانی مجموع ممالک دکن کامیابی اندوخت سال تولدش سنهٔ ۱۰۵۰ و سال وفات سنهٔ ۱۱۰۱ بوده اول فطرت تخلص میکرد آخر موسوی قرار داد و خطاب خانی همبرین تخلص گرفت این چند شعر از سحاب دیوانش میکچد ؎

جز یاد تو فکری دل ناشاد ندارد
این شیشهٔ می غیر پریزاد ندارد

نباشد آشنائی در جهان غیر از می نابم
اگر در خانهٔ خود نیستم در عالم آبم

نو توبه ایم کهنه شرابی بجام کن
ساقی عیار ناقص ما را تمام کن

بدل افگند آتش باز زلف عنبرین موئی
چراغی نذر این بتخانه آورد ست هندوئی

چه خوش باشد که بگشایم بروی چشم گریانی
کشم در رشتهٔ نظاره مروارید غلطانی

نظر بر گریهٔ مستانه گردوش میکردی
شراب جلوه در ساغر آغوش میکردی

تیره روزم بستی اقبال معمار من ست
چون نگین روی زمین سرکوب دیوار من ست

شراب با گل مهتاب نشه بیش دهد
لبش ز خندهٔ دندان نما ربود مرا

باهیچ مسلمان نظر رحم ندارد
شمشیر نگاه تو مگر کار فرنگ ست

اینکه از بی سخنی کشت مرا چیزی نیست
زنده ام کرد بیک حرف قیامت این ست

در قتل ما نکرد کمی انتظار تو
کوتاهی که بود ز عمر دراز بود

تیبا شد نگین قیمتی را نقش در طالع
هنر هر کس که دارد در جهان گمنام میگردد

ندارد با بزرگان چهره گشتن صرفهٔ فطرت
که کهسار از جواب هیچکس ملزم نمیگردد

مژدهٔ زخم نوی گر بشهیدان ندهند
بچهٔ امید سر از خواب عدم بردارند

دران صحرا که بودم آگه از ذوق گرفتاری
غزالان را سراغ خانهٔ صیاد میدادم

همت ما صفحهٔ تقویم را یک سر نوشت
گر سیه روزیم وقت عالمی زما خوش ست

در فکر آن دهانم و در یاد آن کمر
چون من بروزگار دگر هیچکاره نیست

ناظم

مظهر میرزا جان جان دهلوی بن میرزا جان از ینجا وجه تسمیه توان دریافت مظهر فیض الهی و مشرق صبح آگاهی شاه مسند فقر و فنا و مقیم آستان توکل و استغنا جامع فضیلت و سخنوری ست و با قضا هم خود روح الروح معنی پروری نو عروس مقال را بمشاطگی ذهنش طرز تازه و تصویر خیال را بتردستی فکرش حسن بی اندازه شعلهٔ آوازش آتش زن خرمنها و شوخی اندازش شورافگن انجمنها علوی نسب هندی مولد حنفی مذهب نقشبندی مشرب بود در عشرهٔ اولی مائهٔ ثانیه بعد الف متولد شد نشو و نما ظاهری در اگره یافت و تربیت باطنی در شاهجهان آباد وفات وی در سنهٔ ۱۱۹۴ واقع شد دیوان شعرش بوجه طبع دائر و سائر ست این چند بیت حسب ضابطه

ازان ملتقط گردید ؎

باغبان رو بمن آور که ثنا خوان توام
چون صبا باد فروش گل و ریحان توام

همچو سیلاب روم گریه کنان جانب دشت
منکه جاروب کش گور غریبان توام

طرفهٔ شمعی تو که چون صورت فانوس خیال
متصل گرد تو میگردم و حیران توام

آنکه روز و شب بلا گردان دیدار خود ست
داغ همچون آفتاب از دست رخسار خود ست

پشت پائی بر حنا زد سرمه را خاک درت
از پی آزار من ناحق در آزار خود ست

خدایا آتش سودا ز سر تا پای من گیرد
اگر عریانیم چون شمع نام پیرهن گیرد

هنر در کار باشد عشق را چون پاسبک آمد
درین ره تیشهٔ باید که دست کوهکن گیرد

ازان پیراهن خود چاک میسازم که می ترسم
گریبانم بمحشر آید و دامان من گیرد

ازین عالم مجرد میروم چون بوی گل مظهر
که ترسم حق عریانی گریبان کفن گیرد

نسب درست کند گر بیا بزاری ما
همین بس ست پس از مرگ خیر جاری ما

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کاهیند خلهای سخن گرچه تن مرا ❊ بالید چون نگین بمنت سخن مرا ❊
مرا کشته ست و باز این مرگ با من سرگران دارد ❊ ترا بر نعش من چون دید گفت این مرده جان دارد
سوز دل از هر بن مویم نمایان کرده اند ❊ این جفاجویان مرا سرو چراغان کرده اند
سحر عید گل و عاشور بلبل در چمن دیدم ❊ به نیرنگ فلک بسیار همچون صبح خندیدم
نیاز مشهد پروانه شمع خواهم برد ❊ اگر وصال تو این بار رو نمود مرا ❊
مبادا بلبل دیگر پس از من آشیان بندد ❊ توان آویخت از شاخ بلندی استخوانم را
چشم بر چشم چو افتاد گرفتار بهاست ❊ حلقه بر حلقه چو افزود دگر زنجیر ست
عکس رنگ پان نمایان ست از پشت لبت ❊ این بدخشی از کجا در سبزه زار افتاده ست
هیچکس بر جامه زیبان قتل من ثابت نکرد ❊ گرچه خونم چون سجاف سرخ دامنگیر بود
نداشت هستی من تا عدم سر مو فرق ❊ کمر تو بستی و من هفت از میان رفتم
مبین آئینه گردی زخمی تیغ نگاه خود ❊ ضرورست ای پسر از جبهت سیفی حذر کردن
جز تو در دیده من کس نگذارد قدمی ❊ شهره دارد که درین خانه پری میباشد
بتان اگرچه ندانند قدر مظهر ما ❊ خدا گواه که دیوانه سخت مغتنم ست
کسی داد محبت از کجا خواهد باین طالع ❊ که برق رنگ گل برداشت از شاخ آشیان ما
قضا از مشهد ما مشت خونی وام میگیرد ❊ که تا رنگین کند هنگامه روز قیامت را
نگیرد باطن اهل صفا رنگ از نظر بازی ❊ تصرف نیست هرگز در دل آئینه صورت را
بجای سنگ طفلان پارهای شیشه باید زد ❊ چو مظهر میرزا دیوانه نازک طبیعت را
بناکردند خوش رسمی بخون و خاک غلطیدن ❊ خدا رحمت کند این عاشقان پاک طینت را
نشستم عاقبت چون آفتاب از هرزه گردیها ❊ سیه کردم باندک چشم پوشی روی دنیا را
ز عشق او بداغی کی تسلی می شوم مظهر ❊ که غرق سوختن چون شعله میخواهم سراپا را
بر اهل استقامت فیض نازل میشود مظهر ❊ نمیدانی تجلی گرد کوه طور میگردد

قفس کی سد راه وحشت ما میتواند شد ❊ ولیکن رحم بر تنهائی صیاد میآید
دماغش نشکفد تا خون عاشق را نمی ریزد ❊ انار خنده او از جلال آباد می آید
چو آن طفلی که جنباند سر زنجیر مجنونی ❊ مرا از دست او هر عضو در فریاد می آید
ز یکسو بوی گل و ز یکطرف پیغام یار آمد ❊ من آن دیوانه ام کز هر دو سوی من بهار آمد
باز خواهم گله از جور تو بنیاد کنم ❊ زیر دیوار تو بنشینم و فریاد کنم
گر سر رشته تقدیر بیابم مظهر ❊ عوض عشق عذابی دگر ایجاد کنم
نه خوش کردم ز گل رنگی نه بوی یاسمن بردم ❊ همین چاک جگر چون شعله با خود دامن بردم
میتوان داد بما خدمت خیاطی خویش ❊ که ببالای تو عمریست نظر دوخته ایم
نصیب من نشد در خواب هم دیدار یار من ❊ بلی این بود مزد دیده شب زنده دار من
شعر نازک بر این سنگدلان نتوان خواند ❊ نیست این کار کم از شیشه بکهسار زدن
در بند نوبهار نباشد جنون من ❊ چون خم تمام سال زند جوش خون من
خدا حافظ از این سیل رباط کهنه مظهر ❊ مبادا آستین از دیده نمناک برداری
ای محبت چقدر خانه براندازی خودی ❊ دل که آرام گهت بود خرابش کردی

محب سید غلام نبی بلگرامی جوانی صاحب سیف و قلم و در صف بزم و رزم پیشقدم بود تیغ زبانش جوهردار حسن بیان مدسنانش بسلسله صفحه میدان دواوین سخن سنجان نو و کهن را سیر کرده و با خوشگویان عصر مثل حزین و متین و تحسین ملاقات نموده در ۱۱۷۵ بزخم تفنگ نقد زندگانی

در باخت چند بیت از محب بمحبان سخن ملتمس میشود ❊

دل از مژگان و خال پشت چشم او حذر دارد ❊ که ترک چشم او مستانه شمشیر و سپر دارد
بزم می پرستی عشرت رندانه شب کردم ❊ نقاب شیشه وا از چهره بنت العنب کردم
ز فیض نیست برون سیر بینوائی ما ❊ بفرق خار نهد گل برهنه پائی ما
بسکه از دیوانگی باشد بسامان کار ما ❊ سنگ طفلان گل زند در گوشه دستار ما

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ز سبزه بر رخ او کرد گل بهار دگر — بپای دل ز سر نو خلید خار دگر
قدم برون نگذارم ز آستانهٔ خویش — شدم چو جوهر آیینه نقش خانهٔ خویش
ز من نگار بایما پیام گفت و نگفت — بسینه دست نهاد و سلام گفت و نگفت
مقام صید دل خود ز یار پرسیدم — نمود کاکل پر حلقه دام گفت و نگفت
سپرد تیغ نگه را بدست مردم چشم — بعاشقان جهان قتل عام گفت و نگفت
ببین که ساقی کوثر محب صادق را — اشاره کرد سوی حوض جام گفت و نگفت
امشب ای شمع درین بزم بناز آمدی — آفرین باد که پروانه نواز آمدی
غیر محراب دو ابروی بتان سجده مکن — عشقبازانه اگر بهر نماز آمدی
جرس شوق درین دشت بجنبان از دل — گر تو با قافلهٔ عجز و نیاز آمدی
قصهٔ شوق مکن در شب هجران کوتاه — اگر ای شانه ازان زلف دراز آمدی
هیچ جز وصف علی نیست بشعر تو محب — آفرین باد که خوش مدح طراز آمدی

محزون

محزون سید برکت الله بلگرامی جوان شایسته و دانشمند بایسته بود اکثر بدواوین و کتب فارسی وارسیده و اخذ آداب و مشق سخن از میر نوازش علی نموده ازو می آید ؎

دعوی یک بوسه از لعل لبش میداشتم — خط برون آورد آخر کرد ما را لاجواب
با گناه زحمد فزون محزون — رحمت از کردگار میخواهم

میر مرادی

میر مرادی مدتی در مرو ساکن بود و بعزم حج بیت الله از انجا حرکت کرد در تبریز فوت شد این شعر ازوست ؎

گفتم از وصل کنی شادم و آنگه بکشی — این نشد ترسم ازان روز که آنهم نشود

مخمور

مخمور مخاطب بمرشد قلیخان میرزا لطف الله ایرانی اصل سورتی مولد در خدمت آقا حبیب اصفهانی بتحصیل علوم پرداخت بر سبیل تجارت جانب بنگاله رفت نواب شجاع الدوله ناظم انجا جوهر قابلیت او دریافته صبیهٔ خود را در عقد ازدواج او در داد و از بارگاه سلطانی

سالها بصوبه داری ملک او دلیسه فرق امتیاز افراخت و آخر بدکن افتاد در ظل نواب آصفجاه وارد رسید را باد بسر می برد تا آنکه در سنه ۱۲۶۲ مسافت زندگانی بپایان رسانید در شعر زبانی خوب دارد و مضامین تازه هم می یابد این چند بیت از دیوانش فراگرفته شد ؎

که ساقی می تا دمی از هوش خود رفتم — مانند سبو دست در آغوش خود رفتم
پشت فلک بخاک رساند غرور ما — کسار را کند کمری سنگ زور ما
بسان شیشهٔ ساعت رفیق کار پیدا کن — بیک ساعت زمین و آسمان را زیر و بالا کن
باشد دو جهان قایم ازان ذات یگانه — بر پا چو کمان ست بیک تیر دو دانه
تعجب نیست بدبینت اگر حاجت روا گردد — که زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا گردد
ز دونان کی بخود رهندگان را کار بگشاید — گره امکان ندارد باز از انگشت پا گردد
زان نسبتی که هست بسنگ آبگینه را — ای سنگدل شکست من آخر شکست کیست
بگلزار محبت رشتهٔ گلدسته را ما نم — که عمرم جمله صرف اجتماع دوستان گردد
سراپا مضمون آن زلف سیه بیرون نمی آرم — که در چشم تو مکتوب مرکب خورده می آید
تسکین دل ز صحبت روشن دلان طلب — آیینه بیقرار ز سیماب مے برد
چرا بسر نرود زود دفتر ایام — که خود بخود ورق این کتاب میگردد
میفریبد نازنینان را بهر صورت که هست — کاش چون آیینه من هم جوهری میداشتم
چون درختی که ز هر شاخ دهد ریشه بخاک — در سجود تو ز هر عضو زمین گیر شدم
منم آن مست که گر می ندهد دست بهم — بفشارم لب ساقی و به پیمانه کنم
رتبهٔ شخص فزاید ز صفای باطن — چون نگینی که گذارند ورق در ته او
درین چمن بچه امید خوش کنم دل را — چو نخل موم ندارم بخود گمان اثری
پندار او ضعیفان کار سنگین بر نمی آید — که کوهی میشود صورت پذیر از خامهٔ موئی

مشرقی

مشرقی میرزا ملک شهدی و نظم و نثر فارسی بدایع آثار هست و مشرق فراوان انوار چند

tarikhema.org

در خراسان با حسن خان شاملو گذرانید آخر باصفهان شتافت و در سلک منشیان شاه عباس ماضی انتظام یافت خان مذکور در مفارقت او غزلی گفته از آن ست ؎

تا مشرقی از کنار من رفت — از مشرقم آفتاب رفته

دیوان مشرقی ملاحظه افتاد مضامین خوب در قصاید تلاش کرده این چند بیت از غزلیات او برچیده شد ؎

نمیگویم که آتش رنگ یا گل بو بگرداند — الهی آن گل آتش طبیعت خو بگرداند

دوستان بوی می از خرقهٔ ما می آید — نکهت یوسف ازین کهنه قبا می آید

همچو خورشید قدم بر سر دنیا دارم — عالمی در تدبیک آبلهٔ پا دارم ✣

پرتو شمع رخی افتاده در کاشانه ام — سوزش یاقوت شد خاکستر پروانه ام

دل را بشمیم گل داغی نرساندیم — پروانهٔ خود را بچراغی نرساندیم ✣

چو عندلیب مدارم بآه و ناله گذشت — چو گل تمام بهارم بیک پیاله گذشت

غیر را با یار دیدم مشرقی — کاش با خود خنجری میداشتم

باغبان چون غنچهٔ نرگس مرا در خواب چید — تا بحسرت در گدامین بزم چشمی وا کنم

ز کعبه آیم و رشک آیدم بخونناب — که از زیارت دلهای خسته می آید

کار دوباره عیش بتاراج داون ست — می را ز خم بجام کن و در سبو مکن

مطلب ز اضطراب بمقصد رسیدن ست — از شیشه تا بلب نرسد می رسیده نیست

نه در بهار نشاطی نه در خزان المی — فلک مرا بچه امید در قفس دارد

نه زخم خار کشیدم نه بوی گل دیدم — ز عندلیب شنیدم که نوبهاری هست

آب حیات تیغت جان داد مشرقی را — هرگز کسی ندارد جان دادنی چنین یاد

مومن میر محمد مومن استرآبادی آبا و اجداد او نزد سلاطین ایران معزز و مکرم بودند و خود نیز تا بست و پنجسال وکیل شاه طهماسپ بود آخر سری بدیار دکن کشید نزد قطب شاه

اعتباری بهم رسانید در جمیع علوم متداوله تبحر داشت اعلم علمای عصر بود و شعر را نیکو میگفت این اشعار از وست ؎

شادمانی ست بندهٔ غم ما — عالم دیگرست عالم ما

حبذا عشق و رستخیز بلا — ای خوشا روزگار درهم ما

شکر ورد تو چون کنیم که هست — داغ بالائی داغ مرهم ما

شاه اقلیم درد و غم ماییم — ملک حیران سواد اعظم ما

نمک آن دو دیده خوش نمکی ست — کم ز کوثر مگیر زمزم ما

بدبیضای وصل گو که فراق — گشته ثعبان آتشین دم ما

خدا را ارمغان از شوربختی دلفگاری را — که من بر یاد شوقت داده ام خوش روزگاری را

ز شهد ناگوار چرخ کام عافیت سوزد — بحمد الله نصیبم کرد زهر خوش گواری را

چه عهدی بود عهد وصل جانان بهر جانبازی — دریغا ماند انستیم ایدل قدر فرصت را

فدای رسم عادت سوز خود گردم که در عهدش — عجب ویرانه دیدم سرای رسم و عادت را

بشرست گر ز من بیتابی سر زد از و بگذر — پریشان داشت طرح وضع صحبت مغز طاقت را

اگر این ست موسن صحبت هجران که من دیدم — ببزمش خون خورد بیرون میا بگذار جرات را

خوشم که بر دل من عشق مدعا نگذاشت — مرا به طبع سیهای خویش وا نگذاشت

منیر ابو البرکات لاهوری صاحب طبع منیر و نظم و نثر و پذیرست در منشآت خود گفته من بی خانمان که در قلمرو سخن وطن گزیده ام صد هزار بیت بلند بنیاد نهاده ام شرحی که بر قصاید عرفی نوشته متداول ست در عهد شاهجهانی با سیف خان ناظم الله آباد بسر می برد در سنه ۱۰۵۹ در آگره رخت حیات بربست نعش او را به لاهور نقل کرده زیر خاک سپردند طبع منیر سواد سخن را چنین روشن میکند ؎

قدم برون ننهد ماه من ز منزل خویش — بود چو صورت آیینه زیب محفل خویش

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سهی قدان که گرفتار جلوهٔ خویش اند — چو نخل شمع دوانند ریشه در دل خویش
بناز گفت که آیم شبی بخواب تو من — درین خیال همه عمر من بخواب گذشت
برنگی کرد آن گل رشک گلشن خانهٔ ما را — که نی پرسند از بلبل رهٔ کاشانهٔ ما را
کس ایمنی از آفت همسایه ندارد — هر شعله که برخاست ز دل در جگر افتاد
در چمن آن سرو رعنا در کنار ما چو گذشت — آب از رفتار ماند و گل ز رنگ و بو گذشت

مومن خان

مومن حکیم محمد مومن خان دهلوی مومن کامل و شاعر قابل بود همیشه پریزادان معانی را بدام مبانی صید میکرد و سخن در فارسی و ریخته هر دو می سرائید از شعرا ناموران شاهجهان آباد و صاحبان استعداد خداداد است در سالی که نامه نگار بنام نهاد طلب علم وارد الکه مذکور گردید چند ماه پیش از رسیدنم مومن بخت حیات بغفران کده آخرت کشیده بود از وی حی آید

پی برده ام ز گلشرت هم بزمی مسیح — جان میدهد بران لب جان پرور آفتاب
دل گرفتند و ز دلدار نشانم دادند — آنچه بردند ز من بهتر از آنم دادند
بناز میگذرد تا گلایتی کنمش — کند ز من گله تا شکایتی کنمش
هم تاب وصل نیست من بی نصیب را — خود دشمن خودم نشناسم رقیب را
ای مرگ ترا جان شده مشتاق تر امشب — سوی تو خود آید تو نه آئی اگر امشب
وصل ست اگر شمع کشم چهره میفروز — از سایهٔ خود نیز حذر میکنم امشب
سر بخشش اگر ای داور محشر داری — مومنم مومنم از گبر و مسلمان دریاب
با کفر و آستان کلیسا ترا چه کار — مومن بدین بهانه نشستن برای کیست
فریب لطف نهانی نخورده کس چون من — ز بزم راند و نشستم بر آستان گستاخ
مومن آهنگ حرم کرد ز بیداد بتان — بس بجان آمده شاید دو سه منزل برود
با ناتوانی که کف از دست رفته بود — چاکی زدم بجیب که از کس رفو نشد
گو دست که یکبار زنم بر دل دشمن — آن دشنه که صد بار زدم بر جگر خود

پامال ندامت شدم از طعنهٔ بلبل — دیگر نزنی گل بسر خود بسر خود
جانم بلب رسیده و چشمم براه تست — دارم ز عمر رفته امید وفا هنوز
مردم و مشکلش آسان کردم — رحم بر بازوی جانان کردم
گر پای نازنین تو رنجد میامیا — از دور بر جنازهٔ مومن نماز کن
عصمتم طعنه بتقدیس ملائک میزد — بتمنای قبولت همه تقصیر شدم

رباعی

مومن چه شدت که رنگ زردی داری — دل سوخته گر آه سردی داری
این نالهٔ دل خراش میدردی نیست — در دی داری و سخت دردی داری

رباعی

عشقی خواهم که جاودانی باشد — یاسی خواهم که کامرانی باشد
عمری خواهم که بدتر از مرگ بود — مرگی خواهم که زندگانی باشد

رباعی

یارب نظری بچشم خون بارم کن — رحمی بدل سوختهٔ زارم کن
گر در خور آتشم بدوزخ مسپار — یک شعله ز برق طور در کارم کن

نامی

منشی لاله فتح چند برهانپوری قوم کایتهه طبع نظم دارد و خوشگوست از وی می آید

نیست آسایش بمنزل جان از خود رسته را — هر قدم دام ست نقش پا شکار جسته را
بسکه از شرم تو در پرواز رنگ گلشن ست — رشتهٔ نظاره بند و در هوا گلدسته را

نامی

مهری زنی بود که در صحبت نور جهان بیگم بسر می برد و بالماس فکر در های مضامین آبدار می سفت این اشعار از وست

حل هر نکته که از پیر خرد مشکل بود — آزمودیم بیک قطرهٔ می حاصل بود
خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع — داشت او خود بزبان هر چه مرا در دل بود

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در چمن صبحدم از گریه و زاری دلم — لاله سوخته خون در دل و پا در گل بود
انچه از بابل و هاروت روایت کردند — جادوی چشم تو دیدم همه را شامل بود
گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می — در هر کس که زدم بیخود و لایعقل بود
دولتی بود تماشای رخت مهری را — حیف صد حیف که این دولت مستعجل بود

مجذوب مولوی عبدالاول بن قاضی عبدالباری سلمه از گرامی زادگان دیار کلکته ست مشق سخن بخدمت آغا احمد علی مرحوم کرده و از همعصران در نظم سخن گوئی سبقت برده جوانی فرخنده حال ست و شاعری نازک خیال این ابیات از وست

جلوه افروز گلیسا و حرم یکسان ست — حل نشد مسئلهٔ کفر و مسلمانی شمع
تن من جلوه گر حسن تو شد جانم سوخت — برق آهی زدلم سر زد و سامانم سوخت
همنشین تیرگی بخت سیاهم بنگر — آنکه یک عمر باو ساخته ام آنم سوخت
صد هوا در دل گرفتم غنچهٔ دل وا نشد — گلبن نورستهٔ خاک مزار کیستم
دل و صد مرحلهٔ شوق تو یک کج نظری — ای بقربان تو صد دل نظری بهتر ازین

رباعی

در بزم جهان عبث نشستند همه — آنانکه بلندند به پستند همه
بستند بدنیا دل هنگام سفر — جز بار گناه بر نه بستند همه

حرف النون

نظامی گنجوی استاد آفاق ست و سرآمد مثنوی گویان بالاتفاق چمن فصاحت را بمین تربیت او بهار هاست و متاع بلاغت را بطفیل ترویج او روز بازارها مخزن اسرار بنام بهرام شاه و خسرو شیرین بنام طغرل ارسلان و سه کتاب دیگر بنام سلاطین موشح ساخته اشعارش از غایت شهرت محتاج ذکر نیست در مدح نبوی گفته ست

امی گویا بزبان فصیح — از الف آدم و میم مسیح

با تو پدید میکنم حال تباه خویش را — تا تو نصیحتی کنی چشم سیاه خویش را

نظامی عروضی سمرقندی ساقی شراب دیر ساله ست و صاحب مجمع النوادر و چهار مقاله در عهد او دو نظامی دیگر بودند میگوید

در همان سه نظامی ای شاه — که وحید زمانه ایشانند
من یکی بنده پیش تخت شهم — وآن دو در مرد پیش سلطانند

نظام الدین استرآبادی از سرفرازکردهای سلطان تکش بود سلطان را یکبار بسعایت حساد عزم بر قتل او مصمم شد فرمود هر او را بریده بدرگاه آرند وی مال بسیار صرف کرد تا او را زنده بحضور آورند چشم سلطان چون بروی افتاد خواست که سوگند را بر عدول از حکم سیاست فرماید میرفی البدیهه این رباعی عرض کرد

من خاک تو در چشم خرد می آرم — عذرت نه یکی نه ده که صد می آرم
سر خواسته بدست کس نتوان داد — می آیم و بر گردن خود می آرم

سلطان را بسیار خوش آمد و سر و چشم او را بوسه داد و از خون او درگذشته تمامه اسباب مجلس باو بخشید باجمله وی نظام ولایت معانی ست و قیام مملکت سخندانی شاخوان اهل بیت رسالت و ستایشگر خاندان سیادت بود در سنه ۷۲۱ بگذشت دیوانش محتوی بر قصاید و غیرها ست و تشبیب قصیده و نعت گوید

کسی ز محنت شبهای ما خبر دارد — که همچو صبح نهان داغ بر جگر دارد
چو خس فتاده بخاکیم لاکن آب سرشک — امید هست که ما را ز خاک بردارد
درین مقام زلیست و بلند چرخ مرنج — کز آفتاب ز حل جایگاه برتر دارد
کند مشاهدهٔ غیب آنکه کحل بصیر — ز خاک پای رسول تکوسیر دارد
مجرمان را چه تفاوت ز گناهان عظیم — که شفیعی چو شه مستند بطحا دارند

نصیبی مولدش گیلان ست اما در تبریز بحلوا فروشی میگذرانید و بشهد سخن پرده گوش

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سامعان را شیرین میساخت آخر الامر ندیم سلطان یعقوب ترکمان شد و هم در تبریز جادهٔ عقبی پیمود از وست

وقت کشتن دامن قاتل بدست آمد مرا — آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا
شد چو مهمان من آن شمع شب افروز امشب — کاش تا روز قیامت نشود روز امشب
شبها تو خفته من بدعا گر تو دور باد — آه کسان که بهر تو در خون نشسته اند
جمعی بترلزل که مبادا روی از بزم — خلقی بسر راه که از خانه برائی
بسیار میل وصل مکن زانکه این شراب — مستی زیاده بخشد اگر کم خورد کسی
دل پیش تو و دیده بسوی دگرانم — تا خلق نگوید که بسویت نگرانم

بجمعی کشمیری شاگرد قاسم گاهی و ستاره سپهر آگاهی از کشمیر بماوراء النهر رفته قصیده در مدح سلطان اسفندیار پرداخت این ابیات از انجاست

چو باز صبح برآمد ز جانب خاور — نواخت بلبل زاندو و باز دار سحر
ز آشیان جهان کرد زاغ شب پرواز — عقاب چرخ ز بیضا نمود بیضهٔ زر
بصنع ایزد بیچون چو بیضهٔ عنقا — همای روز برآورد سر ز خاکستر

نوعی خبوشانی عندلیب خوش آواز و گلفروش گلشن راز است نواهای نوع بنوع بگوش یاران میرساند و گلهای رنگارنگ بدامن خریداران می افشاند بعد انتقال شاهزادهٔ دانیال بعروهٔ دولت خانخانان تشبث نمود و صلها ستاند و بر رنجیده شد این قطعه از ساقی نامهٔ اوست قطعه

بده ساقی آن ارغوانی نبید — که رد ز خرابان بپایان رسید
بگردان ز ره عمر بگذشته را — چو شاه نجف روز شب گشته را
بخور مجمره سوز آه شعله بار من ست — شراب شیشه شکن اشک بیقرار من ست
زان پیش که صبح از شب امید برآید — بکشا دهن شیشه که خورشید برآید

نوعی اصفهانی او کشتی میکرد در عهد اکبر بهند آمد صاحب دیوان ست از وست

مشاطه خون مکن جگر مشکناب را — نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را
بمن هنوز دلت در مقام بیزاری ست — شدم هلاک هنوزت سر ستمگاری ست
کسان که موسم گل توبه از شراب کنند — بقتل خود همه پیش از اجل شتاب کنند
نوعی آن پادشه حسن بدادت نرسید — داد کن داد که بیداد ترا نشنیده ست

نظیری نیشاپوری فروغ بیانش نظیر صبح نیشاپورست و سواد دیوانش بالاتر از گیسوی حور نظیری فیروزه وار از نیشاپور برآمده در هندوستان بیمن جوهرشناسی خانخانان نامی آورد و بجلدوی قصاید مدحت صلات گرانمایه اندوخت و بحرمین شریفین رفته بعد معاودت در گجرات احمدآباد رنگ توطن ریخت در آخر روزگار زندگانی عنان نظم تراشی بصوب طرز گفتار صوفیان وحدت گزار منعطف ساخت و دستگاهی در علوم تفسیر و حدیث از خدمت مولانا حسین جوهری بهم رسانید و در ۱۰۲۳ بخلوتکدهٔ عدم آرمید این چند بیت از دیوانش انتخاب افتاد

دل در امید مرهم و این آهوان مست — ریزند بر جراحت ما مشک سوده را
از بی آشوب ما در زلف دارد شانه را — شورش زنجیر در شور آورد دیوانه را
حسن بنیاد محبت بر پریشانی نهاد — تا نشور دخاک را دهقان نریزد دانه را
حور و جنت جلوه بر زاهد دهد در راه دوست — اندک اندک عشق در کار آورد بیگانه را
ور خورا گر نیم می لعل فام را — ای کاش تر کنند ببوی شام را
قسمت چنین فتاد که ترکان مست او — در دور ما بطاق نهادند جام را
کم لذتم که زود بریدم ز آفتاب — در خانه پختم این ثمر نیم خام را
موریم و برگذار شکر او فتاده ایم — در راه پائمال شود کاروان ما
نگاه گم شده بر راه کوی یار مرا — گسسته عقد گهر گریه در کنار مرا
ولا سیلاب خون را از دشت سینه بیرون ده — که امشب سوده ام بر دیده خاک آستانش را

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زخار خار محبت دل ترا چه خبر ✤ که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا
کو زخم عاشقانه که در جلوه گاه حسن ✤ صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند
رسوا منم وگرنه تو صد بار در دلم ✤ رفتی و آمدی و کسی را خبر نشد
بر من نکرد مرحمتی پیر میفروش ✤ تا بر سر خمش نشکستم سبوی دل
بر صوفی بی وجد وبال ست عبادت ✤ بر شیشه که خالی ست زمی سجده حرام ست
تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیری ✤ بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن
جز نام صنم نقش مکن لوح جبین را ✤ تا چپ نکنی راست نخوانند نگین را
بی عشق عقل راهنری در دماغ نیست ✤ بدسوز دآن فتیله که از شعله داغ نیست
شرم می آید ز قاصد طفل محجوب مرا ✤ بر سر راهش بیندازید مکتوب مرا
دگر خدا بردای دل سر کجا دارے ✤ که یکدو روز شد آتش بزیر پا دارے
جرم من ست پیش تو گر قدر من کم ست ✤ خود کرده ام پسند خریدار خویش را
میگریم و از گریه چو طفلم خبری نیست ✤ در دل هوسی هست ندانم که کدام ست
بمهربانی او اعتماد نتوان کرد ✤ که تازه عاشقم و خاطرش بمن صاف ست
این رسمهای تازه ز حرمان عهد ماست ✤ عنقا بروزگار کسی نامه بر نشد
توان ز نامه من یافت اشتیاق مرا ✤ عیار شوق باندازه سخن باشد ✤
بهیچ عشوه برم جان که مست ناز مرا ✤ ابا نت ست که خود بر سر متاع آید ✤
دولتی بود که مردیم بهنگام وداع ✤ آنقدر زنده نماندیم که محمل برود
تو کار خود بغمزه معشوق واگذار ✤ بیطاقتی مکن که نکویان نکو کنند
مسافران چمن نارسیده در کوچ اند ✤ شگوفه میرود و شاخ بار می بندد
نازم باین شرف که غلام محمدم ✤ لاف نسب ز نسبت آدم نمیزنم
کمر و رخدمت عمر ست می بندم چه شد قدرم ✤ برهمن میشدم گر اینقدر زنار می بستم

کنم بابادهٔ بدستی که سودائی دگر دارم ✤ بساقی تلخ میگویم که دل جائی دگر دارم
مرا بساده دلیهائی من توان بخشید ✤ خطا نموده ام و چشم آفرین دارم
بوی یار من ازین سست وفا می آید ✤ گلم از دست بگیرید که از کار شدم
آنکه رحم از دل برد تاثیر فریاد منست ✤ آنکه نسیان آورد خاصیت یاد منست
آن شکارم من که لائق هم بکشتن نیستم ✤ شرم می آید مرا از آنکس که جلاد منست
کار دشوار نظیری گریه می آرد که او ✤ شاد از تدبیرهای سست بنیاد منست

نهانی پردوشین جملهٔ سخندانی ست خوش ادا با صفا بود آزوست

خواهم که بآن سینه نهم سینهٔ خود را ✤ تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را ✤
همچو من بر رخ خوبان نظر پاک انداز ✤ هر کجا دیدهٔ آلوده بود خاک انداز

نظام الدین خوانساری در حسن صورت و مهارت موسیقی و حساب از نوادر عهد بود فکرش بشعر آشنا و بمعما رسا بود این ابیات زادهٔ طبع اوست

بعشق آشنا پرور هوس بیگانه می آید ✤ بروای آرزو از دل که صاحب خانه می آید
عنان گشتگی موج در کنار من ست ✤ ترا گمان که بدست من اختیار من ست

نقی شیخ علی از شعرا معمورهٔ کمره و مروج نقود سره و فصحا سحره ست اکثر ناوک فکر بصید معانی می انداخت و وحشیان خیال را در دام مبانی بند میساخت دیوانش مشتمل بر اخباس شعر بنظر آمد قصاید غرا دارد و ثنا گستر اعتماد الدوله بود در ۱۰۳۱ وفات یافت این غزل از صحرای فکرت اوست

چندان دلم ز پیش چشم تو شاد نیست ✤ دانم که بر تواضع مست اعتماد نیست
کشد چو سوی چمن بی قدت ملال مرا ✤ گزد چو مار سیه سایهٔ نهال مرا ✤
کمتر شراب لطف که پر شد ایاغ ما ✤ روغن چنان مریز که میرد چراغ ما
گردی سفید چشم نقی را ز انتظار ✤ این بود پنبهٔ که نهادی بداغ ما

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بهنگام وداعش میکنم نو عهد دیرین را — چو بیماری که وقت مرگ ایمان تازه میسازد

عاشقان نامی بعجز و ناتوانی داشتند — کو بکن آخر بزور این قوم را بدنام کرد

نقی در گریه آورد اضطراب عشق جانان را — که زور آتش سوزنده آب از چوب تر گیرد

من کشته آن چشم که در عین تکبر — با همچو منی در صدد ناز در آید

رفتی و خموشم که در آغاز مصیبت — ماتم زده یک چند بشیون نبرد راه

نقد دل و زوی وانگاه بتقریب حیا — سر بپیش افگنی و چشم ببالا نکنی

نیست در عشق دلی شاد شنیدی که چه دید — پادشاهی ز غلامی پدری از پسری

وای بر جان خلائق اگر آرند بحشر — عوض روز قیامت شب تنهائی را

کوه می کندند وقتی از پی تدبیر وصل — یاد آن دوران که عاشق قوت تدبیر داشت

دست و پائی میتوان زد بند اگر بر دست و پاست — وای بر جان گرفتاری که بندش بر دل است

از قتل ما هیچ سر و بر متاب زلف — ما را ضمیم حاجت این هیچ و تاب نیست

گفتم کرا دهم دل ازین دلبران شهر — خندید زیر لب که ارادت مقدم است

رحمی بحال خویش نقی کاین شکاریان — وقتی کنند رحم که تیر از کمان گذشت

قربان آن لئیم که بخشش نکرد میل — با آنکه هر سوال مرا صد جواب بود

کشور عشق است اینجا عدل شاهان رسم نیست — خون مظلومان خداوندان این کشور خورند

قاصد مرسان مژده بدل زود مباد — کم حوصله از لذت پیغام بمیرد

بجان دادن نقی خورند و قاتل سرگران از وی — نمیدانم بجز تسلیم در بسمل چه میباشد

تو می آئی و هر دم مضطرب دل میجهد از جا — چو دام افتاده مرغی بر سرش صیاد می آید

حسن در پرده محال است که ماند پنهان — غنچه گل گرد دو گل نیز ببازار آید

دل دود در پی آن دلبر و اشکم در پائی — طفل رسمی است کهن کز پی دیوانه رود

ببین که بیخور و اکنون بگشتنم سوگند — کسیکه خورد قسم عمرها بیاری من

نکهت محمد یوسف برهانپوری شاعر خوش سلیقه و موجد اشعار انیقه بود و از مشاهیر طائفه چک باشد که پیش از عهد اکبری سلاطین کشمیر بودند از پیشگاه محمد شاه پادشاه مخاطب بسخنور خان بود و این دو بیت از وی است

نگردد در فرصت دنیای دون بی کشمکش حاصل — بگردون خیمه را چندین طناب افتد که برخیزد

بغیر من که بتن نقش بوریا دارم — او کشیده که دار و قبای عریانی

نظام دست غیبی شیرازی نسق ملک سخن طرازی و نظام قلمرو نکته پردازی است در عمر سی سالگی دنیای پنجروزه را وداع کرد و این سانحه در سنه ۷۳۵ واقع شد خوابگاهش حافظیه شیراز است

سحاب کلکش باین آبداری گهری افشاند

دلم در عشق گرداند بگرد چشم پرکارش — چو آن مرغی که گرداند کسی بر گرد بیمارش

ز دنیا یکسر موئم نباشد اهل دنیا را — که دلگیری نباشد از قفس مرغان دیبا را

گر فلک با من هم آغوش نماید دور نیست — باغبان بر چوب بندد گلبن نوخیز را

چشم چون پر عشوه کرد اول بسوی خویش دید — پاره خود خورد ساقی ساغر لبریز را

دل که افسرده شد از سینه بدر باید کرد — مرده هر چند عزیز است نگه نتوان داشت

من آنم غم که باشد آشیانم سایه برگی — تواند جنبش بادی مرا بی خانمان کردن

نظیری شهدی عندلیب بهار است صدیل طوطی شیرین گفتار در سنه ۱۰۰۰ احرام بیت الله بست و از آنجا متوجه هند گشت و بشهر بیجاپور رسید و در سلک مقربان عادل شاه انخراط یافت آبدار معانی را باین قسم نگار میکند

نگذاشت ز سامان تنم ضعف جدائی — چندانکه نگاهی شوم و از مژه افتم

در سلسله بال فشانان هوا سازی — خم ناشده از نامه من بال و پری نیست

نادم لاهیجانی سرخروئی معرکه شعرا است اما از شکست نفس نادم تخلص میکرد و صندل آرای مجالس فصحا است لکن از فروتنی در صف آخر می نشست لکن طلیق اللسان بود و قصب السبق

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از رایحهٔ نان مضمار زبان آوری می ربود از دیار خود بممالک دکن افتاد و بعد چندی بصوب بنگاله خرامید و از آنجا بعظیم آباد حرکت کرد آخر باصفهان معاودت نمود و همانجا مرحلهٔ آخرت پیمود ریحان بخشش در سرزمین ورق چنان سبز میشود ؎

دیگر اگر دل بسوی یار نباشد — احرام کم از بستن زنار نباشد
هرگز این طفل مزاجی نرود از یادم — گر بتا بوت روم شوخی گهواره کنم
باعث جلوهٔ گل دیدهٔ بیدار من ست — بلبلان شور برآرید که خوابم نبرد
هنوزش رنگ طفلی هست گل چیدن نمیداند — بدامن آشیان بلبل از گلزار می آید
بهر طرف که فرو هشته زلف بحرامی — گمان برند که صیاد دام بر دوش ست
نام من هر که برد باعث بدنامی تست — رفتم از خاطر خلقی که تو از یاد روی
دلم در وصل از تاب رخ جانانه میسوزد — فروزد گر چراغ تیره بختان خانه میسوزد

نادم هر آتی سرخروی معرکهٔ سخنوریست از وست ؎

در خانقاه وحدت ذکر مخالفت نیست — چون تار سبحه یکحرف از صد دهن برآید

نذری از طائفهٔ شاملوست بیشتر در عراق بخدمت امرا بسر برده این رباعی از وست

رباعی

نذری که ببزم وصل ساغر می زد — لاف یاری بتو ستمگر می زد
دستی که بدامان وصالت نزده بود — دیدم که نشسته بود بر سر می زد

نزاری از اهل قهستان ست از شعرا پاکیزه بیان و فصحاء بلاغت عنوان بود جامی در بهارستان در ترجمهٔ خواجه حافظ شیرازی گفته سلیقهٔ شعر وی نزدیک ست بسلیقهٔ نزاری وفاتش در سنهٔ ۷۲۱ بوده دیوانش بیست هزار بیت خواهد بود از وی ست ؎

آوازه در افتاد که تائب شدم از می — بهتان صریح ست من و توبه کجا کے
از دوست قاصدی که پیام آورد بدوست — انصاف میدهم که کم از جبرئیل نیست

رباعی

در مذهب عاشقان قراری دگرست — در سر می عشق را خماری دگرست
هر علم که در مدرسه حاصل کردیم — کاری دگرست و عشق کاری دگرست

ناظم هروی عمدهٔ ناظمان جواهر معنی و زبدهٔ ملی بندان عرایس سخندانی ست در خدمت عباس قلیخان بن حسن خان شاملو اعتبار عظیم داشت برهان استعدادش مثنوی یوسف زلیخاست که یوسف سخن را از چاه زندان وارهانید و بمصر بلند پائگی برده بر تخت نشاند سنبل شعرش کاکلی می افشاند ؎

خواهم که خرش بدعلی زهد پی کنم — تسبیح تازیانه گلگون مے کنم
زیر باغ و زندان بر نیاید کام سودایم — نه شاخ سنبلی بر سر نه زنجیریست در پایم
کنی تا چند خواب ای مست غفلت ناله سر کن — سر مینای دل بگشا دماغ دیدهٔ تر کن
پیالهٔ می ازین شیوه آبرو دارد — بدستگیری افتادگان ز پا منشین
قطرهٔ آبی کف خونی شد و بر خاک ریخت — آدم خاکی چه طرف از عالم ایجاد بست
بیقراری عضو عضوم را بکام دل رساند — زخم تیغت بر تنم چون ماه نو سیار شد
بسکه از بی اعتباریهای خود شرمنده ام — آنچنان سوئی تو می آیم که گویا می روم

نسبتی تهانیسری از شعرا عهد عالمگیر بود آرزو در مجمع النفائس نوشته که دیوانش قریب پانزده هزار بیت بملاحظه در آمد در اواسط سنهٔ ابدار البقا آرمید از وی می آید ؎

جدا از ما دل ما را بزیر خاک کنید — باین ستمزده در یک مزار نتوان خفت
سینه روزن چکنی چون ز برم خواهی رفت — گر تو همسایه شوی خرمنه بدیوار خوش ست
من بیرم دبو الهوس نمیرد — اینها گل امتیاز عشق ست
باور نمیشود که گهے این دل خراب — معموره بوده ست که ویرانه کرده اند
دل بردی و ما ناله بکردیم ز هر سو — فریاد بر آمد که کسی دل ز کسے برد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می آمدی و چشم تو بر چشم من افتاد — زانگونه که مستی بزند سینه بسینه

نجیب کاشانی نامش نوراست بزازی میکرد آزوست

چو رفلک کشد دلم گر زمحنت رها شود — دانه ز برق چون رهد طعمهٔ آسیا شود

نامی سبزواری سخندان نامی و معاصر جامی در فن انشا و خط نستعلیق دستگاه داشت آزوست

لافد بخطت نافه زهی بی سر و پائی — غمازیه کاسه نادر بخطائی

نسبت فارسی در عهد شاهجهانی بهند آمد و با جعفرخان بسری برد آین شعر از وست

جان عزیزست ولیکن بسخن جان نرسد — حیف بر جان سخن گر بسخندان نرسد

نظام خراسانی از فضلاء عهد امیر علیشیر بود آزوست

بدو در روی توام بت پرست میگویند — چگویم ای بت من هر چه هست میگویند

نویدی شیرازی سروش عالم نکته طرازی ست بسیار خوش فکر بود زمزمهٔ کلامش نوید

لطافت میدهد

نه همین گل بچمن عاشق نخستهٔ اوست — دل خوبان همه یک دستهٔ گل بستهٔ اوست

نه هد نور چو بر دیده بمالم دستش — شمع اینخانه مرا انگشت حنا بستهٔ اوست

نویدی سمرقندی طبع نظم ارجمند داشت آزوست

بشکرخنده ترا تا دهنی پیدا شد — عاشقان را بتو راه سخنی پیدا شد

چو آب زندگی هر سو که آن آرام جان گردد — سر راهش چو گیرم از ره دیگر روان گردد

ناصح میرزا عرب تبریزی نکته طراز ممتازست و در سخنوران نامی سرفراز سخن او شنیدنی

و جرعهٔ جام او چشیدنی میرزا صائب گوید

این جواب آن غزل صائب که ناصح گفته است — تا لب ساغر بخون من گواهی میدهد

در عباس آباد متوطن بود و بشیوهٔ تجارت اشتغال داشت سواد کلامش سرمه در چشم

درق میکشد

بسرمه رام نگردید چشم جادویش — که از دو میل سیاهی رسید آهویش

در زندگی بمرگ کشیدست کار ما — خواب گران ما شده سنگ مزار ما

در حقیقت دل بی زخم ندارد مغزی — پستهٔ را که نباشد لب خندان یوجی ست

رباعی

نادان غلطش زیستی رائی خودست — بی قدریش از پستی کالائی خودست

بر مرکب چوبین چو شود طفل سوار — خوش راهی و بدراهیش از پای خودست

ناصر تخلص نواب نظام الدوله ناصر جنگ شهید خلف نواب آصفجاه والی حیدرآباد دکن شاگرد میرآزاد بلگرامی و امیر دین پرور عدل گستر نامی بود شق سخن کرده و بغواصی فکر از بحر سخن گوهر آبدار برآورده این چند بیت از وی ست

کدام گل بچمن گوشهٔ نقاب شکست — که شبنم آینه بر روی آفتاب شکست

ای دل ز زلف یار مده دیوان گرفت — سررشتهٔ ز عمر ابد می توان گرفت

گر بخودی بمیکده فال سفر زند — از چشم مست یار بلد میتوان گرفت

آهی شوخ هوای مفگن تیر نگه را — این ناوک بیداد بکار جگری کن

مرنجان خاطرم جانان مزاج نازکی دارم — تو گر از حسن مغروری من از عشق تو مغرورم

از گل گوشهٔ دستار بخود میلرزد — قد او تازه نهالی ست که من میدانم

ای یوسف عزیز در آغوش من درآ — بوی خوشت رسید تو هم در وطن درآ

نه امروز ست ما را زین قفس آهنگ آزادی — درون بیضه میکردیم مشق پرفشانی را

نگاه انتخابی میکنی بر من سرت گردم — تو ای جان از کجا آموختی این قدردانی را

در کنفس چو صبح بتاراج رفته ایم — دریا نشستیم چاشنی نوش خند را

با همه یکسان بود آمیزش روشندلان — بر خور و آیینه بریک وجه زشت و خوب را

تلخ روئی را مذاق حنظل و ترخ بود — رنگ ایمان ست پیدا چهرهٔ بشاش را

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نمیدانم چه باشد از گلستان نفع گلچین را — که میسازد روان از چشم بلبل اشک خونین را
ما سبکروحان اسیر جسم خاکی نیستیم — همچو بوی می برآید از خم افلاطون ما
ناصر از ممنونی بال کبوتر فارغم — می برد تا یار رنگ رفته مکتوب مرا
ای که در آمدن خویش خجلت داری — گر شب ماه نیائی بشب تار بیا
آمدی دیوانه از صحرا بشهر ✤ — زخم سنگ کودکان جلدوئی تست
ناصر از بس بود مخمور نگاه مست او — جای صندل لائی می بر جبهه مالیدن گرفت
سحر که پرتو حسن تو از نقاب گذشت — عرق ز جامهٔ زرین آفتاب گذشت
بسیل سیچ میسر نشد بجز خجلت ✤ — هزار بار ازین خانهٔ خراب گذشت
موسم پیریست میباید عصا — دست ما و گردن مینا خوش ست
فرمان بوسه گر ز خطش بر گرفته ام — حکم جدید از لب خندانم آرزوست
خانقاه و مسجد و بتخانه را کردیم سیر — هیچ جا کیفیتی چون خانهٔ خمار نیست
کی بود در بار هر تاجر متاع خوش قماش — آنکه یوسف میفروشد کاروانی دیگرست
نیست در هیچ سری خواهش سودا ورنه — این زمان هم بجهان یوسف و بازاری هست
در محفل سپهر ندیدیم امتیاز ✤ — بر آفتاب و ماه ز حل را تقدم ست
رشتهٔ عمر ابد شاید بدست آورده ست — هر کسی بر مرگ دشمن شادمانی میکند
اینهمه تعجیل ما در کشتن عاشق چرا — عاقبت پیش تو روزی جانفشانی میکند
ناصر کسیکه معترف سهو خود نشد ✤ — فرزند خاص حضرت آدم نمی شود

نظام نواب عماد الملک نبیرهٔ نواب آصفجاه طبع نظم داشت این اشعار از وست ؎

ز جوش اشک کن در دامن مژگان لآلی را — که در مردم نباشد اعتباری دست خالی را
فلک بسیار بی لطف ست نتوان جست از و راحت — توان انداخت از طاق دل این مینای خالی را
بتمکین پیش می آئی تکلف میکنی با من — فراموش کرده هنگامه های خورد سالی را

ندوزند اهل دانش دیده بر بازیچهٔ دنیا — که جا در بزم طفلان ست فانوس خیالی را
لطف تو نیست معتبر تا که مراست تازه عشق — چند سحر بود شکوه بند نو خریده را
رفته بودم که دلی خوش کنم از سیر چمن — بلبلان مغز مرا سخت پریشان کردند
وا بیکدم عقدهٔ عمری از آن شمشیر شد — تیغ کج گر راست پرسی ناخن تدبیر شد

ندیم کشمیری همطرح غنی بود و میرزا از کبر و منی آزوست ؎

ذوق مردن بود اندک چو هوس بسیارست — خواب کم رو دهد آنجا که مگس بسیارست

نجیب نور الدین محمد کاشی باصفهان آمده بوسیلهٔ آشنائی میرزا ابراهیم مستوفی الممالک اشتهار یافت و صاحب منزل و سامان شده سکنی اختیار کرد تا آنکه بمرض فالج درگذشت در سخن از اقران و اشباه خود کمی نداشت بلکه بطرز شاعری آشناتر بود و این ابیات از وست ؎

نفروخت ست کس بتر از و متاع حسن — خود را بهر و ماه چه سنجی که سنگ تست
من نقد دل بدست تو جاهل نمیدهم — تا ضامنی بمن ندهی دل نمیدهم
عجب دارم که ابر رحمتم نومید بگذارد — که من عمری بامید کرم تقصیر ها کردم
نی ناله ماند در دل و نی آه در جگر ✤ — دیگر مرا بخاطر تو آورنده کیست ✤
دارم تبی بجلوهٔ دل سنگ آب کن — از عکس خویش آینه عالیجناب کن

نصرت دلاور خان نام اصلی او میر محمد نعیم ست وطن اصلی اسلافش سیالکوت از توابع لاهور پدرش عبد العزیز در سلک نوکران خلد مکان منصب دو هزاری داشت و وی بفوجداری رائجور از توابع بیجاپور مقرر بود آخر کار با نواب نظام الملک بسر می برد و بمزید احترام اختصاص داشت در سنه ۱۰۷۹ بسرا بستان بقا خرامید نصرت اقسام شعر خوب میگوید و مضامین مرغوب می بندد دیوانش مرتب ست این یواقیت از آن بعلت استخراج میشود ؎

بسکه میدارد حیا در پرده محبوب مرا — دیدهٔ بیگانه دانند مهر مکتوب مرا
مژگان بهم نیاید دلدار بی نقاب ست — کی خواب میتوان کرد در خانهٔ آفتاب ست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بی ابروی تو از نظرم نور میرود — این تیر بی کمان چقدر دور میرود
بحفلی که بیک درد صد دوا بخشند — چه میشود دل ما را اگر بما بخشند
نیست ممکن که برد بیتو دمی خواب مرا — میزند دست بپهلو دل بیتاب مرا
چشم پوشیده توان کرد سفر — چقدر راه فنا هموار است
شیشهٔ ساعت بود آیینهٔ دنیا و دین — گر یکی آباد گردد دیگری ویران شود
بر زمینی که او بنا نشست — خاک بر سر گر آسمان نشود
بعقبی رسیدیم از ترک دنیا — نشد آنچه از دست از پشت پا شد
روز بدیاری نمی آید ز یاران دیده ایم — سایه هم در زیر پا گم میشود وقت زوال

نور الحسین فرزند میر آزاد بلگرامی ست گاهی بحکم ارث شعر نظم میکرد از وست ؎

بی انیسی آمدیم از خانهٔ دنیا برون — چون شرر تنها سفر کردیم از خارا برون

پسرش امیر حیدر نبیره میر آزاد هم طبع نظم داشت و موزونیت از جد و پدر بارث مانده بود این ابیات از وست ؎

نمی بینم ز وی بیداد گاهی مهربانی هم — بحالم سخت دشوار ست مردن زندگانی هم
رود دولت ز ارباب غنا آهسته آهسته — که زائل میشود از مس طلا آهسته آهسته
بزرگان را بود دایم بکف سرشتهٔ تمکین — گذار فیل در رفتار پا آهسته آهسته

ناجی میر محمد حسین معتقلهٔ فکرش زنگ از آیینهٔ خاطر نازک خیالان میزداید و سحاب طبعش غبار کدورت از ساحت ضمیر صافی مشربان میرباید و اصل از اندجان بود خودش بدهلی متولد شده و در عهد فرخ سیر بمنصب هفتصدی و دیوانگی گوالیار رسیده و همانجا در سنه ۱۱۲۲ ز ورق حیاتش بگرداب فنا افتاد طوطی سخنش چنین میسراید ؎

در خیالت همچو گل آغوش دل وا کردنی ست — پرده از روی تماشائی تو بالا کردنی ست
در لباس عاریت جانی که داری از تو نیست — گر توانی دست بکشا کین گره وا کردنی ست

خانهٔ خراب آرزوست حال دل حزین مپرس — همچو حباب از هوای شکنه سبوی ؎
میروم از خویشتن اما نمیدانم کجا — می برد زور طپیدن نهای دل سوی کسی

نجات میر عبد العالی از سادات اصفهان ست و منشیان شاه سلیمان صفوی با آنکه عمرش از هشتاد گذشته طبع جوانش شگفته تر از گلزار و طرب افزاتر از خندهٔ نوبهار بود کلیاتش قریب بده هزار بیت بوده باشد این چند بیت از دیوان اوست ؎

سحر که از تف دل آتشم بجان میسوخت — ز قصهٔ الم شمع را زبان می سوخت
ز گرمیهای یار خود من دلریش میسوزم — چو شمع انجمن از نور شمع خویش میسوزم
ای زهد سالهاست که شرمندهٔ توام — گر عاشقی امان بدهد بندهٔ توام
آسوده جان شدم ز دم واپسین نجات — آخر کشیدم آن نفسی را که خواست دل
در موج شعله حال لب یار را ببین — این کافر مخلد فی النار را ببین
یکشب سری بخانهٔ ما بیکسان بکش — گریان بر و ز مادر و دیوار را ببین
گفتست سخت عظیم ست بچشم تو نجات — وسعت رحمت حق را تو چه پنداشته

نثاری تبریزی مردی آرمیده و حریفی جهاندیده بود شعر بسیاری دارد از وست ؎

فغان ازان که برم ناشنیدهٔ طعنهٔ غیر — بیادش آید و بی اختیار برخیزد
رحم بر من میکند دشمن تکلف برطرف — من حریف اینقدر بی اعتباری نیستم

نسبتی از شعرای مشهد رضوی ست مدتی در آذربیجان ساکن بود آخر در آردبیل مدفون گشت از وست ؎

میرفت و عالمی نگرانش ولی کسی — رشکم بدل فزود که تاب نظر نداشت
غائب ز دیده ناشده جان داد نسبتی — بیچاره تاب هجر ازین بیشتر نداشت
می نگری زمان زمان روز وصال سوی من — تا شب هجر سوزدم حسرت هر نگاه تو

نافع قمی طباخی میکرد آخر طبعش بآن راضی نشده خود را در سلک سوزنبانان در آورد این

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اشعار از و خوش آمد ؎

با هر که حرف دوستی اظهار میکنم — خوابیده دشمنی ست که بیدار میکنم
یک سر رشته وجود و سر دیگر عدم ست — نیست فرقی بمیان این چه حدوث و قدم ست

نرگسی ابوالکارم ابهری در هرات بیشتر گذر میکرد آخر بقندهار رفت و در سنه ۹۳۰ بعمر شصت سالگی درگذشت در نظم طبع خوشی داشت از وست ؎

تیری که افگنی اگر از دل خطا رود — دل تیر را نشانه کند و ز قفا رود

نامی میر معصوم خان ترمذی وارد هند گشته متوطن بهکر شد و از طرف اکبر پادشاه بسفارت پیش شاه عباس ماضی والی ایران رفت و با شفائی و فکری و واحدی بزم صحبت گرم ساخت و در سنه در بهکر بمرد از وست ؎

امشب ز سوز سینه خوشم مهلت ای اجل — خاشاک نیم سوخته مهمان آتش ست
چون گریهٔ من دید پنهان کرد تبسم — پیداست که این گریهٔ من بی اثری ست

نامی مولوی حاجی تراب علی خیرآبادی عباسی کتب درسیه از معقول و منقول بخدمت سید عبدالواحد و مولوی غلام امام گذرانیده و شق سخن پیش میرزا قتیل کرده و بکلکته رفته بر فاقت حکام طرایه سیر ایران و عراق عجم نمود و بمدراس آمده مدرس مدرسهٔ کمپنی شد و بزیارت حرمین شریفین شتافته وقت مراجعت در مقام پتن سنه ۱۲۴۱ سفر آخرت گزید از وست ؎

سحر از جنبش شمشاد بگلگشت چمن — یاد آمد روش قامت دلجوی کسے
هر زمان دست کشان می بردم جذبهٔ عشق — از پی سجده بطاق خم ابروی کسے
نیست از بخت بدم چشم امید آنکه بود — دست در دست و سرم بر سر زانوی کسے

نصیبی گیلانی از وطن خود به تبریز رفته بشیوهٔ حلوا فروشی قیام داشت با بافغانی از چاشنی سخنش محظوظ گشته بلاهور سلطان یعقوب رسانید و فاتش در سنه ۹۴۴ بوده از وست ؎

دلی دارم خراب از التفات چشم بیمارش — همه از جور می ترسند و من از لطف بسیارش

خوش آنکه دور افتادهٔ ناگه بیار خود رسد — دستی که بر سر میزند در گردن یار آورد

نسیمی حسینی شیرازی صاحب فضل و حال بود و او را بتهمتی مسلوخ ساختند از وست ؎

دست رنگین ز رقیبان بدلاندیش بشوی — تا ندانند که خون دل ما ریخته ست

نورجهان بیگم دختر خواجهٔ ایاس و مخل جهانگیر پادشاه بود شاه بنابر فرط محبت و عشق که با او داشت مهام تمام مملکت هند بقبضهٔ اقتدارش داد و تمشیت امور سلطنت بفکر و دستخط و مهر او میشد نورجهان زنی شاعر طبیعت خوش مذاق حاضر جواب عالی دماغ بود این ابیات از وست ؎

گشاد غنچه اگر از نسیم گلزار ست — کلید قفل دل ما بتبسم یار ست
نه گل شناسد و نی رنگ و بو نه عارض و زلف — دل کسیکه بحسن او گرفتار ست
دل بصورت ندهم تا شدهٔ سیرت معلوم — بندهٔ عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم
زاهدا هول قیامت مفگن در دل ما — هول هجران گذرانیدیم و قیامت معلوم
بقتل من اگر شاه دلت خوشنود می گردد — بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میگردد

نطقی نیشاپوری داماد ملا قیدی ست بسیار خوش نطق عالی طبع بود با حکیم شفائی مشاعره و معارضه کرده و بلطائف مرغوبه حکیم را مغلوب ساخته ظاهرا بهند آمده و با قدسی صحبت داشته از وست ؎

خارم ولی گلاب ز من میتوان کشید — از بسکه بوی هدهٔ گل گرفته ام

ناطق گل محمد خان مکرانی از موزونان زمان حال و شاعران شیرین مقال ست از دیار خود سری بهند کشید و شطری از عمر در بلدهٔ لکهنو بسر برد و بمدح محمد علی شاه و امجد علی شاه و امرا دولت قصاید فراوان پرداخت درین نزدیکی اوان شاعری باین ذهن رسا و فکر آسمان پیما از ولایت باین مملکت نرسیده گل محمد خان ناطق مکران تاریخ وفات او ست که مطابق سنه ۱۲۶۴ هجری می شود جواهر سنگه جوهر شاگرد ناطق دیوان مختصری از سخن او فراهم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آورده و جوهر معظم نام تاریخی گذاشته این چند گهر بی بها از بیت المال طبع او زیور بیان کرده می شود ه

زکام از نکهت گلهای باغ خلد می آید
دماغ عندلیبان قفس پرورده اورا

نمیدانم شهید تیر مژگان که شد ناطق
کفن از پردهای چشم کردند آهوان اورا

خون صد توبه بریزیم و محابا نکنیم
عفو قاضی شده در محکمهٔ داور ما

فارغ از آفت ما باش که ما خصم خودیم
زآهن تیشهٔ فرهاد بود خنجر ما

گر چو بلبل کلبهٔ از خار و خس باشد مرا
کشتنی باشم اگر گلشن هوس باشد مرا

تا چه آید بر سرم از دست بر دعا فیت
گر نه بیدادت ز شفقت دادرس باشد مرا

آهنین دل نیستم یارب چرا در راه عشق
ناله بی تاثیر مانند جرس باشد مرا

بعد قتل من خدارا خنجر از خونم مشوی
اینقدر رحم از تو ظالم ملتمس باشد مرا

کی میسر میشود مرغان باغ خلد را
این فراغتها که در کنج قفس باشد مرا

در دهر بدولت نگراید هوس ما
بر شربت دنیا رنچید مگس ما

جان باز و اجل گر بچکانند بکاش
یکقطره ز زهر آب گداز نفس ما

هر مرغ که پرزد بتمنای اسیری
اول بشگون کرد طواف قفس ما

حرف هوس بوسه چو تنخاله گره ماند
از گرمی حسنت بلب ملتمس ما

زندانی دل بسکه شد از دهشت خویت
کرد دست فراموش ره لب نفس ما

فریاد نگوئی که بگوشش نرسیده ست
ناطق بتغافل زده فریادرس ما

حکم غم یارست که ما زنده بمانیم
در زود نمردن گنه از جانب ما نیست

ما امت عشقیم بجز حسن پرستی
پیغمبر ما گفت دگر کار روا نیست

نگذارد بکیدن لبت آنغمزه بلی
نیش زنبور پناه عسل زنبورست

قسمتم بود که بستی سر من بر فتراک
ورنه ظالم ز تو این رحم بغایت دورست

نی غم دهر درونی غم ایامی هست
ای خوشا دیر که خوش گوشه آرامی هست

منکه مستم زمی عشق چه دانم که بدهر
شورش کفری و هنگامهٔ اسلامی هست

دام برچین زره ای کنگرهٔ قصر بهشت
مرغ دل صید تمنای لب بامی هست

منم آن پیر که از سلک مریدان من ست
هر کجا زیر فلک میکده آشامی هست

سینه ام را نسیم پر تیری دریاب
که درین تازه چمن غنچهٔ دل نامی هست

از بسکه طالعم به تنزل نهاد رو
آتش ز شمع تر بتم اندر کفن گرفت

گر خضر کامیاب شد از چشمه رشک نیست
وا واز کسیکه کام ز چاه ذقن گرفت

رفتم به پیش داور محشر بداوری
او نیز جانب بت بیباک من گرفت

چگونه جان بسلامت برم ز سفاکی
که بر درش ملک الموت بسمل افتاده ست

جرس بناله ندانم مقلد دل کیست
که ناقه بیخود و لیلی ز محمل افتاده ست

گذشت موسم و فرستند همرهان و هنوز
سفینهٔ من مسکین بساحل افتاده ست

بکف تیغ جفا باز آن وفا بیگانه می آید
شفاعت پیشگان رحمی که بیرحمانه می آید

درون قفسیدهٔ عشق که ام یارب که آه من
برون از دل بسامان صد آشیانه می آید

سرایت کرده امشب نکهت زلفش چنان در بزم
که بوی مشک از خاکستر پروانه می آید

خبر گیر ای امام شهر از کیفیت زاهد
که از مسجد صدای گریهٔ مستانه می آید

لبت اگر بتبسم نمک فشان نشود
دل و جگر بچه امید کس نگار کند

سبک ز دل هوس عشرت جهان برخیز
مشو بخاطر ازین بیشتر گران برخیز

بزیر مجوش چنان گرم کاتش ست آتش
شتاب از سر این شعله چون دخان برخیز

فراغ کنج قفس از فضای باغ مخواه
سراغ دام کن ای مرغ ز آشیان برخیز

گرفت روی زمین را سرشک گلگونم
تو نیز ناله بتسخیر آسمان برخیز

دمید صبح و گل از رخت غنچگی برخاست
تو هم بذوق صبوحی ز پرنیان برخیز

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ستارهٔ سحری سوی تست چشمک زن — قدح گرفته بکف همچو آسمان برخیز
بکنج صومعه زاهد نشسته پیر شدی — دمی بدیر نشین می کش و جوان برخیز
سزای تست که گشتی اسیر غم ناطق — که گفته بود ترا کز در مغان برخیز
بخیابان چمن سرو من از ناز خرام — چند خمیازه بقد تو کشد آغوشش
شد لبالب قدح عمر من زار و نشد — که قدح وار نهم لب بلب می نوشش
ای عزیزان وطن دست بشوئید از من — کشتهٔ هندم و سبزان گلابی پوشش
ناطق آن طفل کنون حرف تو کی گوش کند — باش تا خط سیه فام بمالد گوشش
ناطق ابنای روزگار کراند — خود بنه گوش بر فسانهٔ خویش
خموشی ترجمان عرض بیداد ست ظالم را — زبان در سر مه خوابانیدن زان تیغ تیز تابش
الهی جذبهٔ بیداری بخت نژندم را — فلک تا چند دارد کوچه پیمائی رگ خوابش
حذر ای آسمان کامشب پر خاشت میان بستم — پر و سوفار و پیکان باز بر تیر فغان بستم
دو آورد ستم اکنون در دگر دو یاد دورانی — که از مه مرهم کافور بر زخم کتان بستم
بفرمان ادب دوش از پی خواب سگان او — گلو تا صبحدم افشردم و راه فغان بستم
ز رشک آخر چسان بینم که خون دیگران ریزد — بطفلی آنکه شمشیرش من اول بر میان بستم
دو دستی زد بفرقم تیغ و من زاندیشهٔ زخمش — نگاه عجز پوشیدم زبان الامان بستم
خوش آن غیرت که چون آهنگ گلگشت چمن کردی — بگلشن پیشتر رفتم نگاه بلبلان بستم
بشاخ گل نشیمن ساختن بر بلبل ارزانی — که من در چنگل شهباز خونریز آشیان بستم
حدیث لذت لعل حلاوت دستگاه او — بشهر افگندم و شکر فروشان را دکان بستم
صبا از جانب ناطق سلامی خاک مکران را — که من چون غنچه دل در گلشن هندوستان بستم
رفتم که باز سجده بران آستان کنم — خود را شریک غالب هفت آسمان کنم
هم ناصبور کرده مرا عشق و هم غیور — هم قاصدت فرستم و هم قصد جان کنم

تا آمده بشهر وجود دم تپ غمت — گرمش بسیر کوچهٔ هر استخوان کنم
خلقی ز دست برد فغانم بجان رسید — آفاق را بمیرم و دار الامان کنم
ناطق ز طوف کعبه نشد کام من روا — رفتم که باز سجده بر آن آستان کنم
ساقی آن می که چو یک رشحه ازان نوش کنم — همه او گردم و از خویش فراموش کنم
میکند کسب صفا در ز سویدای دلم — بسکه اندیشهٔ آن صبح بناگوش کنم
چه بهشت ست که بیخود شوی از بادهٔ من — چارهٔ خود ز تو از حسرت آغوش کنم
تا بکی شکوه ز بیمار من انشاء الله — مر ترا امشب ازین بار سبکدوش کنم
کی بود کی که ز نقش قدم پاک سگت — تربت ناطق خون ریخته گلپوش کنم
چند رانی سخن از مهلت قتل ناطق — این نه حرفی ست که تو گوئی و من گوش کنم
شمع از سوختن خویش شکایت میکرد — وانمودم دل سوزان و خموشش کردم
بدل مرده نه بخشید حیات آب خضر — زنده از خاک در بادهٔ فروشش کردم
یاد آن طالع فرخنده که دشنام داد — طلب بوسه اگر از لب نوشش کردم
دیگر بران سرم که گدایانه بر درت — خود را ستم کش سگ و دروازه بان کنم
تا قتل عام طائفهٔ خور می کند — درد ترا بکشور دل حکمران کنم
آخر بگوشهٔ قفس تست جای من — بر شاخسار سدره اگر آشیان کنم
یارب سعادتیکه جبین نیاز را — من بعد وقف سجدهٔ آن آستان کنم
نیم بسمل بهلم یکدو نفس تا که بگور — حسرت لذت بسیار تپیدن نبرم
هست از شوخی پرواز من آگه صیاد — نیست بیجا شکند گر بقفس بال و پرم
کو غارتی که جبهه و دستار شیخ را — بفروشم و تهیهٔ رطل گران کنم
دارم امید جائزهٔ نیم جرعه — زاهد چرا نه مدحت پیر مغان کنم
همه از بام و درش ظلمت عصیان میریخت — چون بطاعتکدهٔ شیخ سیه کار شدم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بخط ساغر می خط غلامی دادم ✤ فارغ از کش مکش سبحه و زنار شدم
خواب دیدم که خورم آب حیات از دستش تیغ می راند بحلقوم چو بیدار شدم
هان درین ره ز من آموز شنا را که زدم غوطه در قطره و از بحر پدیدار شدم
گر خلم در دل یاران منافق چه شگفت گل بدم از اثر صحبت شان خار شدم
توبه از باده در ایام جوانی کردم اول مستی من بود که هشیار شدم
چه توان کرد بقسمت که ز قسمت ناطق تو شدی زاهد و من رند قدح خوار شدم
بتک پیمانه ساقی کرد مدهوش آنچنان دوشم که از محفل حریفان چون سبو بردند بردوشم
صد دشت آنطرف ز عدم بال میزنم ای بیخبر بگیر ز عنقا نشان من
یاران بفکر هم و غافل که بر نفس خمیازه میکشد نمک زخم جان من
ای بوالهوس که دوخته دیده بر رخش غیرت بگیر از مژه خون فشان من
بیرون نمیرود ز دلم مهر مهرخان گو چرخ و صد چو چرخ شود خصم جان من
خون هزار وعظ بگردن گرفته ست صد آفرین بجرأت گوش گران من
جان بر لبم بفهم نیاید بیان من کس جز چراغ صبح نفهمد زبان من
صد پاره باد دل که ببزم تو از طپش صد پاره کرد پردهٔ راز نهان من
در دل تنگم ز گرد غم بیابانی ببین در بساط قطرهٔ سامان طوفانی ببین
در شب هجرت ببزم سینه ام یکره خرام از دل پر داغ من سرو چراغانی ببین
آخت بهر کشتنم تیغ جفا و زد بغیر ✤ از وفا برگشتن برگشته مژگانی ببین
سلطنت گر میل داری خاکساران انوار خدمت موری کن و خود را سلیمانی ببین
از سفر باز آ و ناطق را ز درد هجر قسمت پای تا سر همچو شبنم چشم گریانی ببین
بوالهوس سخت زند لاف محبت ببرت امتحانش دو سه روزی بجفاکاری کن
هوس گوشهٔ میخانه مکن زاهد شهر تو بمحراب نشین مشق سیه کاری کن

کیمیا ساز کریمی تو ولیکن چکنم که مس من نکشد منت اکسیر کسی
سرگران میگذرد یار ز اغیار امروز کرده تاثیر مگر نالهٔ شبگیر کسی
مرغ جان از قفس کالبد ما ناطق کرد پرواز ولیکن به پر تیر کسی

رباعی

ناطق چو بلا بدهر بدفال شدی دور از وطن و عیال و اطفال شدی
شاعر شدنت بهر فلاکت کم بود کای خانه خراب باز رمال شدی
بر سر بام بیا گوشهٔ ابرو بنما ✤ روزه داران جهان منتظر ماه نواند
استخوان ریزهٔ مجنون مفکن پیش ما کین تعلق بجناب سگ لیلی دارد
پردهٔ چشم خود ای فاختگان فرش کنید که بسیر چمن آن سرو روان می آید
رهین منت خوی توام که هر نفسم ✤ بخشش ستم تازه شد مسار کند
چنان تاثیر بگرفت از نگاه مست او تیرش که بوی باده می آید ز خون زخم نخچیرش
پیاله بر کفم و محتسب ز دیر گذشت رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت

نیر نواب محمد ضیاء الدین خان بهادر دهلوی بن فخر الدوله نواب احمد بخش خان بهادر والی فیروزپور متکلی ارکهٔ سخندانی و پادشاه ملک مبانی و معانی ست در فارسی نیر و در اردو ریختهٔ رخشان تخلص میکند امروز دهلی بوجود باوجودش در ناز ست و زمرهٔ شعراء با سخن نمکینش دمساز علاوه قرب قرابت نسبت تلمذ با میرزا اسد الله خان غالب درست دارد و در انشاء نثر فارسی و انشاء نظم دری فیض سخن از عرش برین می ستاند مهر سطور در حین طلب علم که بدهلی وارد شد مکرر او را دیده و با فرزند مرحومش شهاب الدین خان سررشتهٔ الفت بهم رسانیده حیف که آن نوجوان باغ قابلیت خدا داد در زمانهٔ عذر بند جفا آباد از لباس حیات مستعار عاری گشت پدر بزرگوارش هنوز رونق انجمن آن شهر ست و از فضائل صوری و معنوی بهره ور این چند بیت او بنا بر ضابطه درینجا ثبت افتاد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مکن هلاک که شادم بنا روائی خویش — بروی من مکشا چشم اعتبار مرا
نمود تیره چو شب روی روشنان سپهر — بخاک سائی سر نخوت غبار مرا
کنی نه گر قدمی رنجه خنجرے بفرست — مخواه در شب هجران تهی کنار مرا
کشود گر خم زلفی دلی دران بستم — که داده اند درین جبر اختیار مرا
خوش می برد بخواب عدم قصهٔ مختصر — افسانهٔ درازی شبهائے تار ما
جام شراب برکف و نوشین لبے ببر — دیگر ز حق بگو که ترا التماس چیست
نیز نقاب گر نگشاید از رخش نسیم — وجه بباد دادن هوش و حواس چیست
ننشاند ز سوز جگرم دوش بر خود — خواهم که بخنجر بشگافم جگر خود
چون آمده ایم از عدم آسان بود اکنون — پیمودن راهے که بود پیش سر خود
رو خشم مکن هرزه چه بندی پی تقتلم — بر دیده دوران عرض کن اول کمر خود
شکسته طرف کلاه و کشوده بند قبا — چه بیخودانه بت سیگسار مے آید
بعرق ریزی بیفائده بخیه گران — همچنان زخم جگر خنده زنان است که بود
روش دهر بیک گونه نباشد نیز — نه چنین بود که هست و نچنان است که بود
این سر شوریده بر خشت لحد خوش آرمید — شد فرو در دسری کز بالش پرداشتم
کرد خاکستر سراپای مرا سوز درون — شد غلط چشمی که من از دیدهٔ تر داشتم
آندم که بخش چشم و دهان کرد روزگار — خندیدن از تو بوده و از ما گریستن
هان ابر چشم قیس نه خارج از حیاست — بر مرقد مطهر لیلی گریستن +
زین پس بضبط کوشم و سوزم بسوز اشک — فرسوده شیوه ایست همانا گریستن
تا زنم آتشی بچرخ آه مرا شرار کو — تا بهم این جهان بباد دیدهٔ اشکبار کو
تا تو ستیزه آوری من ره عجز بسپرم — جور ترا گران کجا شوق مرا کنار کو

نواب تخلص محرر سطور روز نهم این مزبور است نام اصلی او صدیق بن حسن بن علی حسینی بخاری

قنوجی ست بیشتر دریوزه گر کوچهٔ فضلا و ریزه چین مائدهٔ مفسرین علما و محدثین نبلا ست
در بدایت شعور گاهی ماهی بر آستانهٔ سخن می نشست و گوش بر آواز و چشم در راه کلام موزون
میماند چند گاه ست که آئینهٔ ضمیر را از صور خیال غیر پرداخته و از بیت سخن با بیت الحزن یعنی
با تکدهٔ هستی خود ساخته این گستاخ شوخ چشم کیست که باوصف کج مج زبانی پهلوی شیوه بیانان
نشیند و باوجود تنک سرمائگی در بازار سیر متاعان دکانی بر چیند عمرها در جلو دل دیوانه گشت
و بجائی نرسید سالها در پی کاروان ناله افتاد بمقامی منزل نکشید اما از انجا که گل را از خار و مل
را از خمار و فلک را از غبار گزیر و گریز نیست باین دستاویز حرفی چند از ترجمهٔ مستمند خویش
بر یاران بزم مهربانی عرض میدارد و ورود این آوارهٔ دشت ایجاد و سرکن و برکن بر زن
کون و فساد از شبستان عدم در بزم وجود نوزدهم جمادی الاولی روز یکشنبه سنه یکهزار
و دو صد و چهل و هشت هجری دست بهم داد موطن و منشای او محلهٔ شیخ پوره واقع بلدهٔ دلکشای
قنوج از سرزمین میان دو آب گنگ و جمن ست و نسبش بسید جلال الدین بخاری مخدوم جهانیان
جهان گشت بسلسلهٔ صحیح میرسد و منتهی بامام زین العابدین بن حسین سبط شهید کربلا رضی الله عنه
میشود و عشیرهٔ او هنوز بسادات بخاری شهرت دارد تحصیل علوم متداوله از چند اساتذهٔ نشاء
عصر خود کرده از انجمله علوم دانشمندی را در حوزهٔ درس صدر الافاضل مفتی محمد صدر الدین خان
بهادر صدر الصدور دهلی متخلص بآزرده بپایان رسانیده و فاتحهٔ فراغ خوانده و از خدمت
ایشان بعد اکتساب منطق و حکمت و فقه و علم ادب بطاقهٔ سند حاصل نموده و سرمایهٔ فنون
درسیه بدست آورده و علوم ملیهٔ شرعیهٔ دینیه از تفسیر و حدیث و فقه سنت و اسماء رجال
و احکام بر مولانا شیخ حسین بن محسن انصاری قاضی حدیده مرتب گذرانیده و موفق بحصول
اجازت بر طریقهٔ انیقهٔ محدثین کرام ادام الله تعالی اقبالهم شد و نیز سند دواوین اسلام
از معاجم و مسانید و صحاح و جوامع و جز آن از مولانا محمد یعقوب دهلوی برادر مولانا محمد اسحق
دهلوی نزیل مکهٔ معظمه رحمهما الله تعالی حاصل نمود و استجازت ثالث از شیخ معمر مولوی عبد الحق

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بن فضل الله ساکن قصبهٔ نیوتنی رحمه الله تعالی بدست آمد و بکلی مشایخ و اساتذه در حق وی ادعیهٔ
نافعه بر زبان برکت ترجمان خود شان گذرانیدند میدانم که این همه رفعت صوری و معنوی
و مزیت دینی و دنیاوی که حاصل روزگار من ست ببرکات انفاس قدسی اساس این بزرگوار است
و هر چند این اسانید و مسانید و اجازات صحیحهٔ شریفه فضیلتی بزرگ ست و باین نوع که مرا حاصل شد
کمتر کسی را دست بهم داده باشد لیکن بعد طی این مراحل شطری از عمر گرانمایه در سر و کار مطالعهٔ
اسفار و صحف کثیره از هر جنس بگذشت و تلمذ حقیقی بایهٔ هدی که عبارت از زمرهٔ اهل حدیث و
اثر ست حاصل گردید و ملاحظهٔ مصنفات ایشان بابی عظیم از فهم و هدایت و درایت بر دل گشود
و نفع بی نهایت در هر باب بخشود خصوصاً مؤلفات حضرت شیخ الاسلام احمد بن عبد الحلیم بن عبد السلام
حرانی و تصانیف حافظ متکلم محمد بن ابی بکر بن قیم جوزی و نتایج طبع بدر ملت منیر سید محمد اسمعیل بن
امیر یمانی و مجامیع قاضی القضاة محمد بن علی شوکانی قدس الله ارواحهم و هر یکی از ایشان در عصر
خود یگانهٔ دهر و مجتهد زمان بود و تقلید احدی جز اتباع ادلهٔ صریحهٔ کتاب و سنت نمی نمود این بندهٔ
شرمنده نیز درین رای صواب انما همعنان ایشان ست و در مقام استقامت بر اتباع دلیل
بحل اعلی و مکان رفیع الشان محمدی مشرب سنی مذهب نقشبندی طریقه ست اگرچه هنوز دست
بیعت بدست کسی نداده ست و جز از کوثر شارع علیه السلام آبی از سرچشمهٔ خضر راهی نخورده در
مدة العمر او را پنج سفر پیش آمده یکی سفر بطلب علم و درین حرکت نواح وطن مثل فرخ آباد و کانپور
و دهلی را پی سپر کرد و بقدر مقدر از خمخانهٔ علم ساغر صهبائی صاف کشیده و از دُرد جام بدر دل
ناکام آرمیده دوم سفر بطلب معاش و درین سیر بلدهٔ بهوپال را اولاً و بلدهٔ ٹونک را ثانیاً
گلگشت کرد اقامت ٹونک هشت ماه بیش نبود و دل دران وحشتکده نچسپید صرف بپاس خاطر
وزیر الدوله مرحوم والی انجا چندی پای اقامت افشرد و باز رخت بدار الامان بهوپال کشید و
درینجا بتادیهٔ سنت نکاح با دختر مدار المهام محمد جمال الدین خانصاحب بهادر نائب ریاست پرداخت
و این اول عقد من ست و دو پسر و یک دختر بهم رسیدند و در ضمن این آمد و شد بلاد دیگر را

مثل میرزاپور و جبلپور و هوشنگ آباد و جز آن ملاحظه کرد و باندور همراه نواب سکندر بیگم صاحبه
مرحومه والیهٔ بهوپال رفت و برگشت و بعد انتقال ایشان دور خجسته نواب شاهجهان بیگم صاحبه
رئیس اعظم دلاور طبقهٔ اعلای هند سایهٔ عاطفت بر سر این الکه انداخت سوم سفر حرمین شریفین
زادهما شرفا پیش آمد و در سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و پنج هجری شوق زیارت مکهٔ مکرمه و
مدینهٔ منوره که از مدتی دامنگیر دل درد منزل بود هجوم آورد و بحصول دستوری از آقای مدار
محمل حجاز میمنت طراز بربست و مسافت بر و بحر نوردیده خود را باماکن مقدسه رسانید و چون
نیاز بر آستانهٔ بیت الله مالید ؎

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد که جان خسته دلان سوخت در بیابانش

و چون از مناسک حج فارغ گشت رو بمدینهٔ منوره آورد و غبار عتبهٔ رسالت را کحل الجواهر
چشم فؤاد ساخت ؎

ز بعد کعبه نظیری زیارت ما کن که دلبری نگمین ست در مدینهٔ ما

و یک اسبوع در جوار خیر البشر صلی الله علیه وسلم گذرانیده صرف عنان بسوی ام القری نمود
و از انجا براه حدیده سری بدیار بهوپال کشید و درین آمد و شد کتب بسیار از علوم قرآن و حدیث
مطالعه کرد و کتابت نمود و اشتراء کرد و بر روی دریای شور بدست خود نسخها نوشت که در کتب خانه
ام موجود ست در حین حضوری خود پیش باب بیت الله نزد ملتزم مکرر دعا کرد که ای خداوند زمین
و آسمان از معاش سد رمقی بیش نمیخواهم آن هم بر وجه حلال و بی منت رجال و آنچه منتهای
آرزوی من ست حصول رتبهٔ کمال در علوم دینیه سیما تفسیر و حدیث ست این هر دو علم را چنانکه
من میخواهم و چنانکه تو خواسته باشی باین هیچمیرز کس مپرس ارزانی فرما و ازین حین بیش معاش
که دران مبتلا بوده ام و ازین ضیق قلب که از ناروائی صحف دین و دواوین احکام شرع مبین
که نقد وقت دارم برهان مگر حق تعالی دعای این بندهٔ شرمندهٔ عاصی پر معاصی خود را
اجابت کرده باشد که باین روز اقبالم رسانید و از تنگنای حسد و حقد ابناء زمان رهائی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هر چه تمامتر بخشید ؎

ای خدا قربان احسانت شوم این چه احسان ست قربانت شوم

بعد معاودت از سفر حجاز میمنت طراز چون ورود بلدهٔ بهوپال که خال رخ هفت کشور اقبال ست
دست بهم داد اول باهتمام مدارس این خطه باز بخدمت امیر الانشائی حضور رئیسهٔ معظمه مامور بخطاب
خانی نامزد شد و پایه بپایه عارج معارج ترقی دولت گردید تا آنکه بسی بر نیامد که بسابقهٔ ازل و
تقدیر عز و جل اتفاق عقد ثانی با رئیسهٔ موصوفه شد و باین رگذر اولاً بمنصب نیابت دومین
ریاست سربلند شد و ثانیاً در همان نزدیکی زمان از نیابت بعالیخطاب نواب والاجاه امیر الملک
سید محمد صدیق حسن خان بهادر سرمایهٔ امتیاز اندوخت تاریخ این عقد خیر مهد که در سنه دوازده صد
و هشتاد و هشت هجری صورت بست بتعمیهٔ یکعدد کریمه واخری نحو نهاست و بوجاین انتساب
اقطاع هفتاد و پنجهزار روپیه سال از محال بریلی مضاف ریاست بهوپال رعایت شد
درین حین نزیل بهوپالم و قرین صد گونه اقبال والحمد لله الذی بنعمته تتم الصالحات هر چند بجای
خود گوشه گزین و خاطر حزینم اما در چشم ظاهر بینان صورت پرستی که ریاست و صدر
شه نشینم تدبیر مصالح عباد و منافع جمله رعایا و برایانی این الکه بدست او سپرده اند و بی خواستهٔ ایشان

باین کار و بار و شوار بر داشته ؎

بار جهان بر دل آن نازنین سینه چنین نازک و بار چنین

او سبحانه که مبدی این تکوین ست انجام مجاری اینهمه امور بخیر کند و اوج و موج این سپهر سرا احجاب
بصر بصیرتش از صعود معارج دار بقا نگرداند سفر چهارم سفر استحصال تمغای نیکنامی و بلند پایگی
رئیسهٔ عالیه بود که در سنه ۱۲۹۰ از جمعیهٔ بهوپال و محروسهٔ این دار الاقبال بمعیت یکدیگر و جمعیت لشکر
بسوی بندر بمبئی حرکت و سیر اتفاق افتاد و بعد ورود انجا لارد ناتهم بروک گورنر جنرل و ویسرای
کشور هند که نووارد این مملکت بود بحکم ملکهٔ انگلستان کوئن و کتوریا تمغای نیتی درجهٔ اولی با پیرایهٔ
این منصب ساختهٔ ولایت انگلند و علم عالی پرچم و خطاب گرنند کمندر اسٹار آف اندیا باشد

خطاب موشح بدستخط ملکهٔ معظمه و وزیر اعظم انگلستان ارزانی داشت و لقب رئیس دلاور اعظم طبقهٔ
اعلای ستارهٔ هند بخشید و رتبهٔ صاحب خطاب در مجمع رؤسای هند که حاضر جلسه بودند بیان
مراتب عزت و شرف و عزت خیر سگالی و علو همت در انتظام ملکی و مالی دو بالا گردانید و عقد این محفل
سرور منزل خاص از برای همین عطیه بود تا پایهٔ رفیع رئیسهٔ معظمه را بر اقران و امثال دمی جلوهٔ
امتیاز بخشند درین سفر میمنت اثر اتفاق گلگشت ملک گجرات صورت بست و بلدهٔ سورت
و احمد آباد بیدر و عمارت آن دیار و اقطار بچشم اعتبار ملاحظه افتاد سفر پنجم رحلت بسوی
دار الامارهٔ کلکته ست که در ماه ذیقعده سنه ۱۲۹۲ هجری همپای رئیسهٔ معظمه دست بهم داد مدت
این سفر خیر اثر دو ماه و چهار روز بود درین گلگشت ملاحظهٔ مجامع ملوک و امراء و حکام برطانیه
و دیگر اکابر بلده بر وجه تفصیل و اجمال صورت بر بست و با میر تراب علیخان سر سالار جنگ بهادر
وزیر ریاست حیدر آباد دکن و نواب امیر علیخان بهادر وزیر السلطان و دیگر اهالی و موالی
ملاقات گردید و مشاهدهٔ امکنهٔ رفیعه و بساتین منیعه و شوارع مستقیمه و انهار و جداول سائله
اتفاق افتاد و با گورنر جنرل و شاهزادهٔ انگلستان مکرر رسم ملاقات و اتحاد مودی گردید
نام اصلی لارد بیرنگ ست و اسم شاهزاده پرنس آف ویلز و درین آمد و شد اتفاق گذر بر سر وقت
بلاد دیگر هم بلوغ قدم شد و در بنارس و الهآباد و کانپور یک یک اسبوع توقف افتاد و معاینهٔ
بلاد و اهالی و دیار و گلزار آنجا نموده مراجعت بسوی بهوپال کرده آمد سه سفر اول بضرورت
کسب علوم و حصول روزگار بود و دو سفر ثانی به تبعیت رئیسهٔ نامدار ؎

سفر سفر که چنین یار غار در سفرست تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر

اکنون بعد ازین اسفار پای توطن در بهوپال شکسته ست و رنگ اقامت درین محروسه
ریخته تا منظور نظر کبریائی او چیست و چشم آرزو بر انتیاز سفر ششم آخرت که هیچ فرد بشر را
ازان گزیر و گریز نیست دوخته تا کی یکی از دو حرم محترم مکی و مدنی بپای شوق طی مراحل
کرده بقیهٔ انفاس مستعار و حیات ناپایدار را در زاویهٔ عافیت و گوشهٔ قناعت بسر برد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وقاصد اجل مسمی را نزد ورود مسعود لبیک اجابت گفته کلمهٔ توحید بارتعالی گویان و مغفرت
ارحم الراحمین راجویان ازین خاکدان فناسری بدار الامان بقا کشد و از حضیض ناسوت
اوج گرای لاهوت گردد عمر لیست که همگی همت خود را با وجود علائق فصل خصومات و عوائق
رتق و فتق مهمات وقف شغل علم و مطالعهٔ صحف دین و دواوین ائمهٔ اسلام و اشاعت مسائل
شریعت حقه و تدوین تفاسیر صحیحه و سنت مطهره داشته ام و دل رنجیده و خاطر اندوه آدمیده و جان
شمیده را از ملاحظهٔ زشت و خوب جهان و جهانیان و شیوهٔ جور و ستم و اندیشهای نابابست ابنای
زمان برداشته و در رنگ دانشمندان معاصر که در شکست یکدیگر میکوشند و افزایش جاه علم و دولت
اقران را بدیدهٔ کوتاه بین نمی توانستند دید چشم پوشیده انفاس گرامی و اوقات عزیز را بحکمت
ارادی یا قسری در سرکار و بار خدمت قرآن کریم و حدیث شریف بسر می آرم این صحیفهٔ موزون
که در رنگ سبزهٔ بیگانه در چمن تالیفات شرعیه این جو رکش زمانه دمیده ست و چون آب روان
در پای سبزان گلشن دین و ایمان آرمیده محض بولولهٔ سوز و گداز قدیم از آتشکدهٔ دل بیتاب
چون دخان سر بالا کشیده و برای احماض مذاق خواطر آشنا و بیگانه همچو چاشنی بر مائدهٔ الوان نعمت
بهم رسیده ورنه درین هنگام که قوی بالضعف گرایده و جوش شباب مبدل بذبول شیب گردیده
خود مرا سری باین سودا نیست و کیف که امروز در بزم بجای گلبانگ میخواران دعای دینداران است
و عوض هوهای مستان تهلیل خداپرستان ؎ بجای نغمهٔ نی صوت دلکش حافظ ✤ بجای
جرعهٔ می بادهٔ محبت دوست ✤ نهال عمر تنکمایه بچهل و چهار سال کشیده و آفتاب زندگی مستعار
بلب بام فنا رسیده و دل از کردهٔ منفعل و خاطر از آورده خجل و جان ناتوان از پیش آمدهای
آنجهان و جل گردیده و هوا و هوس جوانی و هیچ و تاب بالاخوانی و ولولهٔ عنفوان شباب فانی
مضمحل گشته و طبع کلیل از دادیدا وضاع زمان و زمانیان و نظارهٔ تغیرات بی پایان جهان
و جهانیان و گم شدگی مدارج ایمان و شکستگی ساز و برگ عرفان و بهمرسی اسباب فسق و فجور
و سرسبزی اهل نفاق و زور بر خود تنگ آمده ارحم الراحمین بر بندگان خود ببخشاید و خاتمه

کار و بار این بی سر و پا را بخیر گرداند و پروانهٔ بی پر و بال را بشعلهٔ دیدار فائض الانوار خویش
برساند هر چند میخواهم که پای خامه را خنا بندم و سرگردانی او را در وادی خیال نه پسندم
اما ذوق فطری را چکنم که میخواسته بر سخن طرازی می آرد و با حرف پر مضمون و معنی موزون
شناسا میسازد و بیشتر چاویده خامهٔ حق نویس صواب گذارش دفاتر گرانمایهٔ تفاسیر و طومیر
بلند پایهٔ احادیث ست در لغت عرب و فرس ریخته و با وجود طبع نظم سخن موزونش در غایت
قلت و نهایت ندرت واقع شده گویا گاهی جرعه ازین میخانهٔ هوش افزا بکام جان نکشیده و
بوی ازین گلزار پیرایهٔ ماغش نرسیده و کیف که ؎

قافیه اندیشم و دلدار من ✤ گویدم مندیش جز دیدار من

این چند خزف پاره که درینجا بر بساط سخن پریشان کرده بتقریب تسوید این نامه درین نزدیکی
در رشتهٔ نظم کشیده و بمیزان وزن سنجیده و نغمهٔ تازه در طنبور دمیده تا نگویند که از گهرهای
شاهوار دیگران انبارها فراهم آورده و داد شعر فهمی و سخن سنجی داده و از خود حرف موزونی
بر زبان خامه و بیان نامه نگذارده ناچار ابیاتی چند درین جریدهٔ ارجمند گزارش میکند حقیر
از شگاف قفس دل دردمند بیرون میدهد ؎

گویند که دلدار بر دور سر ما ✤ باور نکنم تا که نیاید ببر ما ✤
آتشکدهٔ عشق بتان ست دل من ✤ پرهیز که برقی نجهد از شرر ما
صد طعنه کند بر هوس بادهٔ پرستان ✤ تلخابهٔ سرجوش گداز جگر ما ✤
من محو تجلی سراپای نگارم ✤ آیینه نیارید به پیش نظر ما
درمان دل زار بود نیم تبسم ✤ دیرست که خون همچکد از زخم تر ما
جان دادهٔ ریحان رخ تازه نهالم ✤ در پای چمن دفن بکن بال و پر ما ✤
هر نقش که از پای نگارست بگلشن ✤ چاکی ست بجیب هوس رهگذر ما
پروردهٔ نازیم بسلطان کدهٔ عشق ✤ سیمرغ مگس وار رمد از نظر ما

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در عشق رسیدیم بجائی من و نواب
پروانه و بلبل شده اندر زگر ما

رفته بودم که دمی خاطر خود شاد کنم
در چمن جلوهٔ گل برد ز سر هوش مرا

ای صبا رحمی بمشت خاک من ✤
از سر آن کو نبرد ارے مرا

وعدهٔ وصل مرا آنشوخ بر فردا فگند
دیر می آید قیامت گشت هجرانش مرا

بوصلی زنده گردان کشتهٔ شبهای هجر ازا
امیر الملک والاجاه صدیق احسن خان را

تر دامن آمدم بر داور بروز حشر
فرمود یک زمان بنشینند در آفتاب

قرابه میکشم و دل نمی شود خرسند
مگر بیاد بداندیش رفته ام یا رب

دل ماند ز من جدا همیشه
گوئی که ضمیر منفصل هست

آدب بگذاشتم گفتم بمستی
شمیم گل غبار کوی یار ست

هر چند که مهر بدلم سر مصون ست
این نیست که رسوا نشوم بوی جنون ست

تا دلم ذائقه گیر شب هجران شده ست
مرگ باز نگیم دست و گریبان شده ست

غزل

مرنج جانم اگر رفت و امتحان باقی ست
هنوز از تن من مشت استخوان باقی ست

بخاک رفتم و لیکن ز تاب آتش عشق ✤
هوای سجده بران خاک آستان باقی ست

مثال بلبل بیدل اگر شدیم ز باغ
که کنج دام ز من و از تو آشیان باقیست

گرفت سیل سرشکم بساط روی زمین
کشیم آه که تسخیر آسمان باقی ست

بکنج دام و شکنج قفس چرا نالم ✤
که گرچه پیر شدم همت جوان باقیست

خراب گشت اگر مسجد ریا منزل
اسیر غم نشوم در گه مغان باقی ست

ز من نماند بجز نام و آن وفا دشمن ✤
هنوز بر سر جور ست کامتحان باقیست

شگفت هیست اگر زخم دل شود ناسور
تبسم لب لعل نمک فشان باقیست

بیا بیا که ز جان فگار در غم هجر
چو آفتاب لب بام یک نشان باقیست

بزیر تیغ جفا نیم بسملم بگذار ✤
تپیدن دل بیتاب ناتوان باقیست

اگر بوعدهٔ وصلی دمی نوازش کرد
چه سود بیم شب هجر همچنان باقی ست

جفای یار اگر اندک ست بسیار ست
بیک نگاه بسی چشم خونچکان باقیست

بزیر سایهٔ زلفش نمی توان خفتن ✤
صدای گردش دولاب آسمان باقیست

بیکدو بوسه دل مضطرب نیاساید ✤
تلافی شب غمهای بیکران باقی ست

فریب رای عزیزان کجا خورم که مرا
حدیث سید کونین بر زبان باقی ست

گمان مبر که ز بون بتان شود نواب
برای نصرت ایمان شه جهان باقی ست

پیمان وصل و صدمهٔ جانکاه هجر یار
مردن نداد و زیستنم هم نمیدهد ✤

گریه و آه مرا بیند و گوید بر قیب ✤
این خرابات چه خوش آب و هوائی دارد

درد می بر سر مجنون چه بلا می آید
جرس ناقهٔ لیلی بصدا می آید

غرض آنست که جانم برود بر سر ذوق
ورنه محرومی من در خور پیغام نبود

کجا از سودهٔ صندل صداعم به تواند شد
علاج درد سر را دانوی آن دلستان داند

صبا نوید وصال که میدهد امشب
که جان ز فرط مسرت به تن نمیگنجد

نسیم دوست گذر کرد بر سر نواب
رسول امت خود را بجا نوازش کرد

من و کیل از طرف دل که اگر دست دهد
دولت وصل بی شکوهٔ هجران نکند

نقاب زلف گر از رخ نبردار روا باشد
که آب زندگی دائم وطن در تیرگی دارد

بکوی یار رسیدند شد بال و پرم
دعا که کرد که در جنت آشیان باشد

علاج درد جدائی بمرگ آسان ست
اگر امید وصال تو در میان نبود

نگاه مهر ستمگر چه جای تهنیت ست
خدا کند که درین لطف امتحان نبود

آنکه نگه خلطش بر صف شاهان نزند
کی نظر سوی دل خستهٔ نواب کند

بذوق جلوهٔ حسنش دل ستمدیده
ز چشم آینه چشم گرسنه دارد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

من اگر سوختم از آتش رخ چیست عجب — سوختن شیوهٔ آبائی پروانه بود ✤
دلبر من که همه خوبی عالم دارد — اینقدر هست که آئین وفا کم دارد
بعد عمری که بیک بوسه دلم شاد کند — می شناسد که جوانمردی حاتم دارد
کاش جانی ز سر نو بمن مرده دهد — نازنینی که دم عیسیٔ مریم دارد
بودم امشب در فراقش اضطرابی تازه — دست گر برداشتم از دل نهادم بر جگر
از کنج قفس نیست مرا هیچ شکایت — آزاد مکن در چمن خویش نگهدار
کی نسیم چمن خلد فریبد ما را ✤ — منکه در کنج قفس منت صیاد برم
جذبهٔ حضرت گل برد بگلشن ما را — بلبلان مژده که ما نیز بگلزار شدیم
تنها نه همین جان و دلم در تب و تاب ست — چون کاغذ آتش زده یک شهر شرارم
بر زخم دلم ریختن نمک چه سود ست — ای کان نمک چسپ باین سینهٔ ریشم
چو من پیغام خود با قاصد آن دلستان گویم — مبادا دیگری فهمد بطور چیستان گویم
مپرس از ماجرائی دیدهٔ و آه جگر دوزم — امیر الملک والاجاه عشق خانمان سوزم

غزل

خواهم که شوم باده و گل بوی تو دزدم — گلچین شوم از سنبل تر موی تو دزدم
بلبل بچمن در طلب گل بفغان ست — گلبانگ وفا از لب خوشگوی تو دزدم
خوبان جهان را نبود شیوه بجز جور ✤ — غمخواری عاشق مگر از خوی تو دزدم
آسایش جاوید ستانم ز رخ تو ✤ — عمر خضر از کاکل هندوی تو دزدم
از سرو سهی در چمن دهر بصد رشک — انداز خرام قد دلجوی تو دزدم
طرز نگه از دیدهٔ آهو بر بایم ✤ — از مشک ختن نکهت گیسوی تو دزدم
ظلمتکدهٔ رائی گذارم بعزیزان — انوار سخن از رخ نیکوی تو دزدم
تقلید مذاهب قفسی بیش نباشد — گلزار حدیث از سر مشکوی تو دزدم

غزل

دگر ز نو دل بیتاب داغ میخواهم — ز چرخ باده غم در ایاغ میخواهم
بزیر تیغ ستم میکشی و من از ذوق — برای زود نمردن دماغ میخواهم
گذشتم از گله جور و شکوهٔ هجران — کجاست دولت وصلت سراغ میخواهم
برو رقیب که من بهر فرصت وصلش — حضور خاطر و کنج فراغ میخواهم
درازی شب تقلید تیرگی آرد — ز نور سنت بیضا چراغ میخواهم
بکنج رائی نباشد فضای علم اثر — گذشته از قفس سیر باغ میخواهم
بابر و باد نباشد مرا غرض نواب — برای دور صراحی دماغ میخواهم
درد دل را تو توانی که کنی گوش ولی — از من این قصهٔ جانسوز نیاید گفتن
تا صبح مرا دیده براه قدمت بود — از حال شب هجر من زار چه پرسی

قطعه

دلیل شرع بود چار چیز میگویند — یکی کتاب خدا و دگر حدیث رسول
سوم قیاس و چهارم وفاق مجتهدان — ولیک در نظر امتحان جمله فحول
قیاس ما و شما در مراتب احکام ✤ — خصوص نزد تصادم بحجت منقول
بهیچ چیز نماند که فضلهٔ رائی ست — لسش قبول نسازد بجز ظلوم و جهول
وجود هیئت اجماع خود بسی مشکل — باحتجاج نیرزد به پیش اهل نقول
قیاس فاسد و اجماع سنی اثر آمد — بجز دو نوع نخستین نباشد اصل اصول

رباعی

نهاد اهل حدیث ست اتباع سنن — صبائی رائی نیابد گذر درین گلشن
کجاست صاحب تقلید گو بیا و ببین — بهار این چمن و خارزار رائی من

رباعی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فرداست که گیرند حساب از من و تو — ناطق بعمل شود کتاب از من و تو
تقلید کسان سود نبخشد آنجا — پرسند ز سنت و کتاب از من و تو

رباعی

در جمله ملل افضل ملت بهتر — یعنی که طریق اهل سنت بهتر
زانجمله عصابه بحدیث نبوی — در سنتیان باهمه قلت بهتر

رباعی

صدیق حسن بلاست سرمستی تو — خود نیست برابرست با هستی تو
بی نقد عمل کس نفروشد جنت — هیهات هیهات از تهیدستی تو

رباعی

هر چند گنه کنم پگاه و بیگاه — نومید ز رحمتش نباشم والله
گر هست نجات عالمی از ره عدل — بخشیده شوم بفضل انشاء الله

نور

نور نور حدقهٔ سعادت نور حدیقهٔ سیادت چشم و چراغ شبستان این روشنگر شمع انجمن اولین ثمر شجرهٔ وجود گلبند این گلشن بخت جگر نور بصر سید نور الحسن بارک الله فی عمره وجعله جبرانی کل علم وفن پرتو اختر مولد اسعدش صبح بست و یکم ماه رجب سنه الف و مائتین و ثمانیه وسبعین از هجرت سید المرسلین تافته و دم نغمه سنجی عندلیب این خامه گلبن وجودش با بیاری فصل بهار پیرای گلستان ایجاد و تکوین در خیابان پانزده سالگی ساز و برگ نشو و نما یافته تمام تاریخش نظیر حسن باشد طبع سلیم و ذهن مستقیم دارد و بخدمت مولوی الهی بخش صاحب فیض آبادی مولف تحفهٔ شاهجهانی و مدرس اعلای مدرسهٔ سلیمانی بکسب فضیلت و درس شرح جامی و دیگر فنون آلیه مشغول است هر چند باشتغال تحصیل علوم عقلیه و نقلیه و فضائل اصلیه و فرعیه از شعر و شاعری ممنوع است لکن بسنجیدگی فطری و موزونی ازلی با این حداثت سن احیانا سخنان برجسته از زبانش موزون و مطبوع بر آید انموذجش اینست ؎

نگه دزدیده می بینم بسوی ترک چشم او — که صید ناتوان دل ندارد تاب خشم او
تن بیجان مرا عیش ابد می بخشد — یک نگه از تو بود هم اثر آب حیات
پایم شکست و منزل من کوی یار شد — منت نهاد بر سر من پا شکستگی
عارضش در زیر زلف او بود — آفتابی در میان سایه
امید وصل تو در هجر زنده میدارد — وگرنه مردن همچون منی چه دشوارست
کجا تاب تماشایش دل دیوانه میدارد — که ترک چشم او با خویشتن میخانه میدارد

نساخ مولوی عبد الغفور خان بهادر بدین تخلص متخلص جوهر ذهن رسایش باعراض انواع علوم و فنون مختص از ارشد تلامذهٔ ضیغم و وحشت والدش قاضی فقیر محمد مرحوم وکیل عدالت و برادرش مولوی عبد اللطیف خان بهادر در فرمانروائی فرنگ عظیم المنزلت طبع نساخش خط نسخ بر نظم و نثر اقران کشیده چشمهٔ فیضش بسان قند پارسی مرغوب دل شاهدان عشرت گردیده مولدش دار الحکومت کلکته یوم عید الفطر سنه الف و مائتین و تسع و اربعین و بکسب علومش مدرسهٔ همان بیت الریاسه نزهت آئین درین اوان از جانب سرکار انگلشیه بتعهد کلکتری و مجسترتی ملک و مال ضلع جهانگیر نگر ڈهاکه را منصرم و ناظم و زبانش بدین نسق

نغم مترنم ؎

خدایا جوهر قاتل بده تیغ زبانم را — پی حاسد دم شمشیر کن طرز بیانم را
چنان خامل بعشق آن دهان و آن کمر گشتم — که در عالم نمیداند کسی نام و نشانم را
پس از قتلم پی تشهیر اگر آن مو کمر گوید — بپای مور باید بست جسم ناتوانم را
دل پژمرده نساخ داغ گلرخی دارد — بهار تازه باشد در بغل نخل خزانم را
کجا مرغ دلم باشد اسیر دام پروا ها — فما جدت لنفسی بدنیا ها و عقبا ها
ز محویت بروی و کاکلش هر داغ را گویم — اذا بدرتم فی الدیاجی ام محیا ها
رهائی از سلاسل گر دهد دشت جنون پا را — کنم چون دامن صد چاک خود دامان صحرا را

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اگر گویم حدیثی زان دهان ناپدید او — کشم در شبکهٔ فکر رسائی خویش عنقا را

بینی تو نخلی ست ز باغ ید بیضا — ای خال رخت چشم و چراغ ید بیضا

هر سر که رست از گل ما — آهی ست که خاست از دل ما

با تو شکایت غم هجران گناه من — با من بیان وصل رقیبان گناه کیست

از خندهٔ تو غنچهٔ خندان گله دارد — وز گریهٔ من ابر بهاران گله دارد

ای از خیال عارضت دارم گلستان در بغل — وز یاد زلف پر خمت صد سنبلستان در بغل

مطلعی مرصع که بسی دو طریق توان خواند

بازوی او شاخ سمن چشمان او تیغ قضا — گیسوی او مشک ختن مژگان او تیر جفا

رباعی

از دشت دل که هست صحرا صحرا — آبست روان ز دیده دریا دریا

از سوزش دل چه بر نگارد خامه — این چوبک خشک را چه یارا یارا

رباعی

شد سجده به پیشت نمازم یارب — برباد شد این عمر درازم یارب

عفوم نکنی و گر پناهم ندهی — ای وای کجا روم چسازم یارب

رباعی

گل در غم روی تو قبا را بدرید — سنبل ز خم موی تو بر خود پیچید

شد غرقهٔ خون لاله ز رنگ روی — چون سرو قد تو دید آهی بکشید

رباعی

نسلخ بکلبه ام که جانان آمد — در کالبد مردهٔ من جان آمد

در مستی وصل شد برابر شب و روز — خورشید جهانتاب بمیزان آمد

رباعی

از میکده ساغر شرابی بمن آر — یاقوت دشتی لعل نابی بمن آر

دل سرد شد از خمار تا گرم شوم — ای ساقی مهوش آفتابی بمن آر

رباعی

واثق صفت عذر ابعذارت مضمون — نادیده بعشقت دمن از دل افزون

بر لعل شکر فشاند شیرین فرهاد — بر گیسوی شبرنگ تو لیلی مجنون

نادر تخلص مولوی سید نجم الدین حسین خلف سید قمر الدین زاد و بومش قریهٔ ایه در ضلع نصیر آباد بود در علوم متداوله و شعر سخن مولوی شاه سلامت الله کشفی مرحوم او را اوستاد طبعش موزون و کلامش خوش مضمون

نادر

در بزم مرا بی رخت آهنگ نوا نیست — تا گل نبود بلبل من نغمه سرا نیست

رخسار یارم میکشد زلف پریشان در بغل — بنگر شب دیجور را خورشید تابان در بغل

من بلبلم ولی بگل شعله سر خوشم — بر شاخ نخل طور بود آشیان من

نجف مولوی علی نجف خلف مولوی حکیم علی احسن قاصر باین تخلص متخلص و با حداثت سن با نواع فضائل مختص هر چند درین زمان جاگیر خطهٔ کلکته ست مگر زاد و بوم نژادش رامپور و در نکته سنجی و بذله گوئی تا دور شهور پیش والد خودش و حسین علیخان شادان تلمیذ غالب دهلوی زانوی مشق سخن تهمود ده در اندک مدتی بیچوکان طبع رسا گوئی سبقت از اقران ربوده ناز نتائج فکر اوست

نجف

مبادا عاشق خود گرد و باشد رقیب من — دلم را شوق خود آرائی او در گمان دارد

منه بر سینه پائی خویشتن قاتل پس از کشتن — که همچون سنگ مقتولت بدل آتش نهان دارد

نرگس بیا چشم تو حیران بر آمده — سنبل بگیسوی تو پریشان بر آمده

ترسم که کارخانهٔ عالم کند تباه — آهی که امشب از دل سوزان بر آمده

آن درجه سوختم همتای قد یار — هر داغ سینه سرو چراغان بر آمده

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نامی منشی محمد حسن ابن محمد بخش متوطن باندهٔ سخنگوئی نغز گفتار ست درین نزدیکی در وطن خود بشغل وکالت و مختاری بسر می برد و دم شاعری میزند بر عایت ضابطه بیتی چند از فکر رسایش نوشته آمد از وست ؎

دلم محراب کعبهٔ ابروی جانانه میداند — عجب ترا نیکه چشم مست را میخانه میداند
شبانگه گرد بالینم نشانده حال من پرسد — مگر درد دلم را خوشترین افسانه میداند
دل وحشی شناسد غمزهای چشم مست او — بهم راز دل دیوانه را دیوانه میداند
اگر روشندلی خواهی ز ساقی جام جم برگیر — که راز هر دو عالم را بیک پیمانه میداند
بهزمش فتن و حیران نشستن ابن بود نامی — چه حاجت عرض مطلب را که خود جانانه میداند

نوش تخلص منشی گنج منوهر لعل ساکن بهوپال پدرش بمنصب نظامت این ریاست ممتاز بود خودش جوان سعادتمند و از مقتضیات شباب بی گزند ملازم ریاست و متوسل این دولت است از محرر سطور اصلاح نثر و از حافظ خان محمد خان شهیر اصلاح نظم گرفته و سلیقهٔ شایسته درین هر دو هنر بهم رسانیده اگر همبرین منوال چند گاهی مشق سخن کند در اقران امتیاز نمایان بهم رساند این ابیات از وست ؎

مردگان از خاک میخیزند هنگام خرام — جلوهٔ محشر بود سرو خرامان ترا
حسن زیبایت ترقی کرد و در شوقم فزود — میشوم قربان مسی مالیده دندان ترا
از غم هجران تو زارم خدا را رخصتی — تا مگر بیمار تو سیب زنخدان ترا
بیش ازین مپسند بر ما جور ای ظالم بترس — خود از آن روزیکه ما گیریم دامان ترا
تا بکی در شغل آه و ناله آری شب بروز — نوش تاثیری نه بینم آه و افغان ترا
بلبلان را شورشی در سر فتاد — نغمه زد هر گه لب خوشگوئی تو
جان فزاید در تنم یعقوب وار — نکهت پیراهن خوشبوئی تو
عاشقان را کرده بی پروا ز خلد — لطف گلگشت ارم در کوئی تو

از مسلمانان دل و دین شد مگر — دیده اند آن کاکل هندوئی تو

حرف الواو

وجدان میر معصوم مخاطب بعالی نسب خان خلف الصدق میر محمد زمان راسخ سرشت واجد مبانی رنگین و خازن گنج معانی شیرین ست دیوان ضخیم قریب بست هزار بیت فراهم آورده توطن لاهور اختیار کرد شصت و چند سال عمر یافت و در سنه ۱۱۶۰ جان بجهان آفرین تسلیم نمود این نظم شعلهٔ فکر اوست ؎

جان حاضرست بستان دل سیکنی طلب نیست — یک شیشه بود بشکست پهلوی من جلب نیست
دلی بیار و بمیخانه عاشقانه در آ + — بگو که شیشه فروشم باین بهانه در آ
نه در بند فقیری شو نه میل دولت کی کن — سفر در پیش داری ساعی منشین و ره طی کن
بسیر باغ اکثر میرود آن طفل و می ترسم — بگل از بسکه همرنگ ست در گلزار گم گردد
چون نکهت پیراهن گل صید وفا یم — کردی ز قفس گر تو رها گرد تو گردم
گردش پهلو ببین در خواب هم آرام نیست — کام آسایش نمیدانم که در دنیا گرفت
نه من شهرت تمنا دارم و نی نام میخواهم — فلک گر واگذارد یک نفس آرام میخواهم
دل از من تا پذیرفتی نگاهی میتوان کردن — نگویم قیمت آئینه ده انعام میخواهم
فروغ طبع بخشیدی الهی از همت ده — بعیسای مهتاب پشت بام میخواهم

والهٔ علیقلی خان داغستانی نسبش بعباس عم آنحضرت صلعم میرسد بهند آمد و بتدریج از زمان بمنصب هفت هزاری رسید والهٔ در اصفهان در سنه ۱۱۰۱ متولد شد و در هنگامهٔ نادر شاه سانحهٔ عجیبی او را پیش آمد یعنی خدیجه سلطان دختر عم او با او نامزد شده بود این هر دو در مکتب باهم درس میخواندند و سبق عشق از بر کرده نسبت لیلی و مجنون بهم رسانیدند چون افاغنه بر اصفهان مسلط شدند غلام محمود خان او را بنکاح خود آورد و بعده نادر شاه بی نکاح او را تصرف کرد پس در زمانی نجف قلی بیگ حاکم یزد در آمد و بعد کشته شدن او صالح خان قاتل نادر شاه بادی نکاح بست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سپس میرزا احمد وزیر اصفهان در حبالهٔ نکاح خود آورد و بعد قتل وی خدیجه سلطان ارادهٔ
هند کرد در اثنا، راه فوت شد واله در هندوستان همه وقت شور او در سر داشت و شعار بسیار
در فراق او گفته این بیت از آن ست ؎

از گلشن حسن تازه سروی — نشسته بشاخ او تذروی

میر آزاد واله را در لاهور دیده و ترجمهٔ حافظهٔ او در خزانهٔ عامره نوشته در سنهٔ ۱۱۸۱ هجری در
شاهجهان آباد ودیعت حیات سپرد در مرض موت قریب حالت احتضار در فکر شعر رفت مولوی
عبد الله کشمیری گفت کدام وقت فکر شعر ست کلمه باید خواند و ایمان تازه باید کرد
در غضب آمد و این رباعی خود که سابق گفته بود بخواند ؎

گر جان رود م ز تن نخواهم مردن — ور خاک شود بدن نخواهم مردن
گویند علی قلی بمرد این غلط ست — او هام تو مرد من نخواهم مردن

این چند بیت از وی ست ؎

جانان بسر مزارم آمد — آخر مردن بکارم آمد
در دیده بجای سرمه بنشست — گردی که ز کوی یارم آمد
از ورزش جفایش دل را چو سنگ کردم — با یار آهنین دل سامان جنگ کردم
در دشت عشق مجنون دنبال ما ندازمن — با آنکه من درین ره صد جا درنگ کردم
بپای خویش هر دم شمع زان خاکستر اندازد — که میخواهد برای خستهٔ خود بستر اندازد
چو شمع قصهٔ شوقم بانتها نرسید — دمید صبح و مرا با تو گفتگو باقی ست
توشه از لخت دل و دیدهٔ تر می بندد — عاشق از کوی تو چون رخت سفر می بندد
عمر شب زندگی سر آمد — کوتاه نشد فسانهٔ دل
رمز بیان حسن نفهمد کسی چو من — پروانه طینتم که ز بانداز آتشم
آب حیات و کیمیا عمر دوبارهٔ وفا — این همه میرسد بهم یار بهم نمیرسد

بر سر بیع دلم جنگ خریداران بین — این متاعی ست که رو کرده بازار تو بود
بتقریب مرض عشقبازی والد اغستانی نسخهٔ مفرح دلکشای این بیماری در اینجا ثبت می افتد
این نسخه را اطبای حکمت اساس و حکماء مزاج شناس از روی قانون عقل و ادراک تالیف
نموده اند و خسته دلان بیمارستان عشق را به تناول آن ترغیب فرموده نسخهٔ این ست
سنبل الطیب زلف گل سرخ رخسار عنبر اشهب خال مشک سیاه کاکل ابریشم مقرض خط
لعل یاقوت لب مروارید ناسفتهٔ دندان صندل سفید پیشانی پرنیان و شان ابرو بادام چشم
پسته دهن مرزنگوش گوش آب سیب ذقن ورق نقرهٔ بدن نیشکر سفید سینه حجر الیهود دل
مرجان پنجه فندق سر انگشتان سقنقور ساق این اجزا را از دکاکین رسته بازار حسن تفحص نمایند
و بعد ترتیب و تالیف آن عرق بید مشک خوی رخسار را با قدری شکر خنده اضافه کنندهٔ باتش
نرم خوی گرم آهسته پخته سازند و گاه بیگاه بقدر دست رس بکار برند مداومت آن نشاط تمام
آورد و نور چشم و سرور دل بیفزاید و دماغ جان را تازه دارد و در قلب و ضعف حال از اصل
سازد و سودای خام را از سر بیرون برد **نسخهٔ دیگر** تخم خرفه سیاه خال انچه بهم رسد
بنفشهٔ خط انچه بر آید سنبل زلف انچه بنظر آید عناب لب دو دانه مروارید ناسفتهٔ دندان
سی و دو دانه قرص قسم بقدر احتیاج شربت فواکه کرشمه آنقدر که در حوصله گنجد تخم حنظل
و شنام مقداری که تلخ نشود تخم نیلوفر تغافل آنقدر که بکار آید مشک تاتار انچه از گیسو بهم رسد
مجموع این ادویه را کوفته بیخته با شیرهٔ تخم محبت در دیگ تحمل کرده بجوشانند تا بقوام آید و آب
از چاه زنخدان کشیده با عرق گل رخسار ضم کرده جهت ضعف کلقند گفتار و سیب زنخدان بقدر
احتیاج آمیخته بنوشند غذا کبوتر دل گرفته با تیغ غمزه کشته و در تیر مژگان کشیده با آتش سلامت
کباب کرده تناول فرمایند که تقویت بسیار دارد **فائده** این دو نسخهٔ مرض عشق که سمت تحریر
یافت درمان درد عشق مجازی ست که نزد جمعی از کارآگاهان مذموم ست و نزد برخی از بیماران
الفت صوری محمود گویند عشق مجازی بمنزلهٔ بوی ست از میخانهٔ عشق حقیقی و محبت آثاری

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بشابه پرتوی ست از آفتاب محبت ذاتی اگر این بوشند بآن میخانه نرسد و اگر این پرتو نیابد
از آن آفتاب بهره نستاند و چنانکه جمال آثاری که متعلق عشق مجازی ست ظل و فرع
جمال ذاتی ست همچنین عشق مجازی که ظل و فرع محبت حقیقی ست بحکم المجاز قنطرة الحقیقة طریقه
وصول بدان وسیله حصول انست زیراکه چون مقبلی را بحسب فطرت اصلی قابلیت محبت ذاتی
جمیل مطلق بوده باشد و بواسطه تراکم حجب ظلمانیه طبیعیه رخیر خفا مانده اگر ناگاه پرتوی از
نور آن جمال از پرده آب و گل در صورت دلبری موزون شمائل متناسب الاعضا نمودگیرد
هر آینه دلش بران اقبال نماید و در هوای محبت او پر و بال کشاید اسیر دانه خال و شکار دام
زلف او گردد و از همه مقاصد و مطالب رو بگرداند بلکه جزوی مقصود و مطلوب دیگر نداند و نشاید
آتش عشق و شعله شوق در نهادش افروختن گیرد و حجب کثیفه که عبارت از انتعاش حرکات
دل ست بصور کونیه سوختن پذیرد غشاوه غفلت از بصر بصیرت او بکشایند و غبار کثرت از آئینه
حقیقت او بزدایند دیده او تیزبین شود و دلش حقیقت گزین نقص و اختلال حسن سریع الزوال
را دریابد و بقا و کمال جمال ذوالجلال را ادراک نماید و از آن بگریزد و درین بیاویزد و سابقه عنایت
استقبال او کند و جمال حقیقی بر وظاهر شود و آن را باقی و ماسوای او را فانی بیند ۵

راستی فتنه انگیز ست سرو قامت ‌ ‌ ‌ هستی ما جز دروغ مصلحت آمیز نیست

و چون عشق و محبت را با شراب صوری مشابهتی تمام ست لاجرم الفاظ و عباراتی که در عرب
و عجم بازاء آن موضوع ست برای عشق و محبت استعاره میکنند مثلاً تسمیه آن براح و مدام
و می و باده بوجوه عدیده و جهات سدیده ست از انجمله آنکه می را در جایگاه اصلی خود که چون خم ست
واسطه قوت جوشش و شدت غلیان بی محرک خارجی میل بجانب ظهور و اعلان میباشد
همچنین محبتی که در تنگنای سینه عشاق و سویدای دل هر مشتاق مستور ست بسبب غلبه و استیلای
باعدم باعث برونی مقتضی انکشاف و متقاضی ظهور ست و از انجمله آنکه می را فی حد ذاته شکلی معین و صورتی
خاص نیست بلکه اشکال و صور او بحسب صور و اشکال ظروف ست پس چنانکه در خم بشکل خم و در

خم ست و در سبو بصورت تجویف سبو و در پیمانه بهیئت درون پیمانه همچنان محبت حقیقی مطلقه مست
و ظهورش در ارباب محبت بحسب ظروف قابلیات و ادوات استعدادات ایشان باشد
در بعضی بصورت محبت ذاتی و در بعضی بصورت محبت اسمائی و صفاتی و در بعضی بصورت محبت
آثاری باختلاف مراتب جلوه کند و این تفاوت بحسب تفاوت مواد قابلیت و استعداد هر قابل
و مستعد ست و از انجمله عموم سریان ست پس چنانکه اثر شراب صورت در همه جوارح و اعضای
شارب او جاریست حکم شراب محبت در جمیع مشاعر و قوی صاحبش ساری یک موی بر تن او از
ابتلای محبت نرهد و یک رگ بر بدن او بی اقتضای مودت نجهد چون خون در رگ و پوست او
راه کرده ست و چون جان بیرون و درون او را منزلگاه خود گرفته از انجمله آنکه می و عشق شارب
و صاحب خود را هر چند بخیل و لئیم باشد جواد و کریم میسازد و ثمره اول بذل دینار و درم
موجود ست و ثمره ثانی بذل کل مافی الوجود و از انجمله آنکه هر مست می و مست عشق بیباک و لاابالی باشد
و از صفت جبن و ترسناکی خالی در مخاوف دلیر ست و در مهالک از جان سیر اما شجاعت او از
مغلوبی عقل آخربین باشد و دلیری این از غلبه نور کشف و یقین آن بهلاکت دو جهانی کشد
و این بحیات جاودانی و از انجمله آنکه شارب می و صاحب عشق متواضع باشد چه مستی عشق و سکر
محبت گاه فرزانگان را از پیشگاه تمکن و قرار بلندی بآستان عجز و نیاز مندی اندازد و عزیزان جهان را
از اوج عزت و کامگاری بحضیض مذلت و خواری افگند و از انجمله افشای اسرار و اظهار اختصاصات
این همه اسرار از ذواق و حقائق اشواق و رموز توحید و کنوز مواجید که بر صفحه روزگار و لوح
لیل و نهار مانده ست ثمره گفتگوی متحیران جام سلسبیل محبت و نتیجه قیل و قال متعطشان
شراب زنجبیل معرفت ست و از انجمله آنکه ارباب این احوال را شیوه بیهوشی و مستی و خلاص
از قید هستی و خودپرستی ست اینقدر باشد که مستی محبت کمال شعور و آگاهی بمحبوب ست و مستی می غایت
جهالت و نهایت غفلت و ضلالت از هر مطلوب این دوران را طریق عذاب و نکال نماید
و آن نزدیکان را علو مدارج قرب و وصال افزاید و از انجمله آنکه هر چند بیشتر نوشند در جستجوی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آن بیشتر کوشند و چند آنکه افزون خورند رنج در طلب آن افزون برند نه مست آن هوشمند
گردد و نه حریص این خرسند از انجمله آنکه پردهٔ حجاب رسم و طبع از میان برخیزد و پاس ناموس
و دهشت زوال پذیرد و چون سکر محبت استیلا یابد محب ازین همه رو برتابد و بر بساط انبساط
نشیند و دامن از هر چه ضد اوست برچیند و لهذا احدی از شعرا ربع مسکون چه عرب و چه
عجم بلکه بسیاری از اهل علم و علم و اصحاب ولایت و همم که طبع موزون و خاطر بر مضمون داشتند
الا ماشاء الله تعالی از تعریف شراب و شاهد فارغ نبوده اند و از ذکر زلف و رخ آسوده نبوده
و از یاد خد و قد و دهان نهود و عهود قطع نظر نفرموده سخنهای سعدی و خسرو و نظامی
شنیده باشی و کلام منظوم سنائی و عطار و جامی دیده و آیشانرا در ادای این معانی بلباس
صورت و گذارش این الحاظ بر زبان الفاظ اراده هاست از انجمله آنکه آدمی در بدایت حال
بواسطهٔ اعمال الآت حس و خیال از محسوسات پی بمعقولات می برد و از جزئیات بکلیات میرسد
پس ادراک معارف معانی جز در ضمن صور و مبانی مانوس نفس و مالوف طبع او نمی باشد اگر
جادهٔ خلاف آن سپرد تحیل که قوت فهم ادراکش نکند و توانائی دریافتش نیارد ؎

هر چند ترا رائی جفا کاری نیست در سینهٔ تمنای دل آزاری نیست
بی پرده بسوی عاشق خود مگذر کش طاقت آنکه پرده برداری نیست

از انجمله آنکه در ادای معانی بلباس حقائق جز اهل معنی دیگری بهره ور نمی تواند شد و در لباس
صور نفع عام و فائدهٔ تام باشد بسیارست که صورت پرستی را بمناسبت آنکه بعضی معانی
بلباس صورت مودی شده باشد باستماع آن میل افتد و جمال جمیل حقیقی از پردهٔ صورت
مجازی پرتو اندازد و فهم او را تیز تر گرداند و سر او را لطیف سازد و وی از صورت گریخته
در معنی آویزد و از سبب بمسبب رسد و از معلول بعلت انجامد ؎ دلیل عشق حقیقی بود
عشقهای مجاز ؛ بآفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل ؛ از انجمله آنکه هر کس و ناکس محرم اسرار
حقیقت و واقف اطوار اهل طریقت نیست پس بنا بر ستر و اخفای آن احوال و واردات

الفاظ و عباراتی که در محاورات اهل صورت و مجاز در مقاصد ظاهری مستعمل و مشهور اند
استعاره کنند تا جمال شاهد آن معانی از دیدهٔ بیگانگان دور ماند و از نظر نامحرمان مستور ؎

وی شانه ز دآن ماه خم گیسو را بر چهره نهاد زلف عنبر بو را
پوشید بدین حیله رخ نیکو را تا هر که نه محرم ست نشناسد او را

از انجمله آنکه اذواق و مواجید ارباب محبت و اسرار اصحاب معارف که بلسان اشارت
و دهان عبارت مذکور میگردد تاثیرش در دل سامعان و نفوس عاشقان زیاده تر باشد
نسبت بدیگر کلمات و لهذا بسیاری ازین طائفه را باستماع یک بیت عربی یا فارسی یا هندی
که مشتمل بر وصف خال و زلف خوبان و غنج و دلال محبوبان میباشد یا بر ذکر می و میخانه
و ساغر و میفروش و پیمانه حال متغیر گردد و شور در نهاد می افتد که مثل آن در نثر عاری و عبارت
نگاری دست بهم نمیدهد ؎

خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران

اما جمعی از محققان خدا پرست و بالغ نظران کارآگاه که بحقائق مدارک شرع شریف رسیده اند و
انجام و آغاز مجاز و حقیقت بمیزان اعتبار سنجیده این طرز و شیوه و هنجار را نه پسندیده و صرف
انفاس گرامی و اوقات عزیز خود را در سر این کار و بار ضائع شمرده بلکه حاجب و مانع از وصول
بطریق نجات دائمی و نشاط اخروی باقی دیده اند و لهذا اگر جمعی قلیل قیام باین کار کرده
جم غفیر از علما و اولیا خصوصا اصحاب کتاب آسمانی و مرسلین حدیث پیغمبر آخر الزمانی بمراحل
بعیده ازین جنس گفت و شنود گریخته اند و خود را آلودهٔ این اضافات مجازیه بی اعتباریه
خوش نکرده تا آنکه اگر یکی ازین آلاف بمقتضای طبع موزون بنظم سخن پرداخته یا تعریف می و ساقی
کاری نداشته و شک نیست که پایهٔ رفعت این گروه با شکوه از آن جماعهٔ عشق پژوه بالاتر است
و چنانکه حقیقت را بر مجاز شرف امتیاز حاصل ست همچنین ایشانرا بر آنها مزیت کامل بوده ست
در مرآة الخیال نوشته عالمگیر بادشاه در اوائل ایام سلطنت خود حکم کرده بود که دیوان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خواجه حافظ شیرازی را مردم از کتابخانهای خود برآرند و معلمان ممالک محروسه تعلیمش بصبیان
و اطفال نمایند با آنکه همیشه این دیوان معرفت ترجمان در مطالعهٔ خاص آن سر حلقهٔ اهل اخلاص
می بود چون بعضی مقربان از سر این معنی استکشاف کردند و استفسار نمودند فرمود همه کس را
قدرت بر فهم رموز این کلمات طیبات و کنوز این معارف هدایت سمات حاصل نیست یکن که
ارباب غفلت بر ظاهر عبارت حمل نموده در ورطهٔ بیباکی و عصیان فرو روند و برای شرب خمر
و استعمال سکر و شاهد پرستی دستاویزی بدست آورده بهاویهٔ خذلان منهمک گردند انتهی حاصله
و شک نیست که مفاسد این معنی بیشتر از مصالح اوست چنانکه اثم خمر بیشتر از نفع وی باشد
فصل عشق را از کتاب اغاثة اللهفان و حکم عشقبازی نسوان و مردان را از فتاوای
هدایة السائل دیدنی ست و این شرک شیرین و کفر نگین را گذاشته دست بدامن حب الهی و مودت
رسالت پناهی زدنی ست و مجاز را بحقیقت عوض ساختنی و صورت را بمعنی فروختنی تا کرایان
مقام رفیع و مکان منیع نوازند و از عشق فانی بمحبت باقی برند و اما معنی عشق از روی لغت
پس در صحاح گفته العشق فرط الحب وقد عشقه عشقا مثل علمه علما ورجل عشیق ای کثیر العشق
وعن یعقوب والتعشق تکلف العشق قال الفراء یقولون امرأة محب لزوجها وعاشق انتهی و در قاموس
نوشته العشق والعشق کمقعد حب المحب لمحبوبه او افراط الحب ویکون فی عفاف وفی دعارة
او عمی الحس عن ادراک عیوبه او مرض وسواسی یجلبه الی نفسه بتسلیط فکره علی استحسان
بعض الصور عشقه کعلمه عشقا بالکسر وبالتحریک فهو عاشق وهی عاشق وعاشقة وتعشقه
تکلفه وتسکیت کثیرة وعشق به کفرح لصق انتهی واما ماهیت وعلاج او پس در سدیدی نوشته
ونوع آخر من المالیخولیا یقال له العشق وهو مرض وسواسی شبیه بالمالیخولیا یعتری للعزاب
والبطالین والرعاع قال صاحب المجمل الرعاع سفلة الناس ونقل صاحب عنوان السعادات
عن بقراط ان العشق طمع یتولد فی القلب ویجتمع فیه مواد من الحرص فکلما قوی ازداد صاحبه
فی الاضطراب وشدة القلق وکثرة السهر وعند ذلک یکون احتراق الدم واستحالته الی السوداء

والتهاب الصفراء وانقلابها الی السوداء ویحدث من طغیان السوداء لفساد الفکر ومن فساد الفکر تکون
الندامة ونقصان العقل ورجاء ما لا یکون وتمنی ما لا یتم حتی یؤدی ذلک الی الجنون فحینئذ
ربما قتل العاشق نفسه وربما مات غما وربما وصل الی معشوقه فمات فرحا ولذلک قال المصنف وسببه افراط
الفکر فی استحسان بعض الصور والشمائل وربما لم یکن معه شهوة مجامعة ای مع المعشوق بل
کان المطلوب مطلق المشاهدة والوصال لا للمباضعة والنکاح وهذا الصنف من العشق لا یعتری
للبطالین ومن یجری مجراهم بل للعارفین وکبراء النفوس وکثیرا ما لا یطیق هؤلاء ان ینظروا الی
المعشوق زمانا فکیف یتصور فی شانهم ذلک وقد ینتقلون من هذا العشق المجازی الی الحقیقی
بالریاضة وصفاء النفس فیرتقون الی مدارج العارفین البشاشین الذین لا التفات لهم الی هذا
العالم بل طلبهم وقصاری غایات افکارهم معرفة الحق الاول مبدع الکل اله کل عقل ونفس
عز سلطانه وعظم برهانه وعلا شأنه غور العینین وجفا فهما ای بغیر دمع الا عند البکاء ومن الجفن
للسهر وکثرة ما یتصعد الیه ای الجفن من الابخرة ای یکون جمیع اعضاء العاشق ذابلة سوی
العین فانها تکون مع غور مقلتها کبیرة الجفن وذلک لتفرق الابخرة الی راسه لسهره الکثیر مع ان
حرکة الجفن ضاحکة کانه ینظر الی شیء لذیذ او یسمع خبرا سارا ویکون نفسه کثیرا لانقطاع ولا
یزداد ویتغیر حاله الی فرح وضحک والی غم وبکاء عند سماع الغزل ولا سیما عند ذکر الهجر والنوی
ومن علاماته ایضا قوله وسهر وهزال ونفس الصعداء کما ذکرنا وان لا یکون بشمائله نظام
للخلط الفاسد ولان الارواح تتوجه الی الخارج تارة والی الداخل اخری ویعرف معشوقه اذا
اخفی عشقه فان معرفة معشوقه احد سبیل علاجه بوضع الید علی نبضه وذکر اسماء وصفات
فایها اختلف النبض عنده اختلافا شدیدا شبیها بالمنقطع وتغیر لون الوجه عرف انه هو و
تلک المعرفة تکون تامة اذا جرب مرارا کثیرة قال الشیخ فانا قد جربنا هذا واستخرجنا به ما کان
فی الوقوف علیه منفعة وقال صاحب الملل والنحل ان بقراط قد جرب هذا فصادف حقا
العلاج لا شیء کالوصال ای لا علاج انفع من الوصال ان اتفق وتیسر فان لم یتفق علی الوجه الشرعی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فليتامل فان كان سبب العشق هو احتراق المواد واجتماعها في الدماغ والقلب فيشتغل بالرياضات
والمنضجات والمستفرغات وان لم ينفع ذلك فبتسليط العجائز التي تبغض المعشوق اليه قال
الشيخ فان هذا عملهن وهن احذق فيه من الرجال الا المخنثين فان المخنثين لهم ايضا فيه
صنعة لا تقصر عن صنعة العجائز وذلك بمحاكاة قبيحة واستهانة به اي بالمعشوق مع تدبير
المالنخوليا فان كان العاشق من العقلاء تنفعه النصيحة والعظة والاستهانة والاستهزاء به
اي بالعاشق وتخيله الفاسد والتصوير لديه ان ما به ضرب من الجنون والوسواس وذلك
مما ينفع نفعا عظيما وربما اعترى ذلك قوما اخرين اي غير العاقلين فلا تنفع النصيحة بالنسبة
اليهم بل الوصال والتدبير الذي للوسواس ويجوز ان يكون قوله هذا عطفا على قوله هو يعتري
للعرّاب والبطالين ومن المسليات الصيد والاشتغال بالعلوم العقلية وكذلك الاشتغال
بالعلوم الشرعية والمحاكاة فيها اي في الاشياء التي تتعلق بابتلاء العشاق بالمعشوقين ونحوها
وكثرة الجماع ولو مع غير المعشوق لان الجماع وخصوصا الكثير منه يستفرغ بدل المني الغليظ المتراكم
لان الغرض ان العاشق عرب ويتحلل به الابخرة الفاسدة واللعب والسماعات المقصودة منها اللعب
كالتي بالخيال واما التي يذكر فيها الهجر والنوي فكثيرا ما يهلك عشقا قال الشيخ واما الصيد
وانواع اللعب والكرامات المتجددة من السلاطين وكذلك انواع الغموم العظيمة فكلها مسلية
انتهى وخلاصه بيان شيخ رئيس در تعريف مرض عشق وعلاج وى در فن اول از كتاب ثالث از
قانون نيز همين ست كه از سديدى ذكر كرديم اگرچه در بعض الفاظ في الجملة اختلافى هست لهذا عبارت
در ينجا بقصد عدم تكرار نقل نكرديم ودر شرح اسباب وعلامات در ذكر عشق چنين نوشته ويقرب منها
اي من انواع المالنخوليا العشق وهو مشتق من العشقة وهي نوع من اللبلاب يلتف على
الاشجار فيجففها يسمى هذا المرض به من جهة التشبيه لانه يجفف صاحبه ويذهب عنه
رونق الحياة قال الشاعر ؎ فذا العشق ماخوذ من العشق الذي * اذا التف بالقصبان
جفف رطبها * قال الشيخ ابن العربي في الفتوحات المكية العشق ماخوذ من العشقة وهي

اللبلاب التي تلتف على شجرة العنب وامثالها فهو يلتف بقلب المحب حتى تعميه عن النظر
الى غير محبوبه وقال ارسطاطاليس هو عمى الحس عن ادراك عيوب المحبوب وسببه
الهام النفس بالمحبوب وعلامته البهوت لاستغراقه في خيال المحبوب واتصال الفكر في
شمائله فيبقى ساكتا لا يعقل من امره شيئا والنسيان لذلك فلا يمكنه ان يتلقى الاشياء
التي يدركها بالحفظ والقبول ولغلبة الجفاف على الدماغ والاطراق اي انحناء الراس
الى تحت وذلك لان الانسان متى يريد ان يتخيل شيئا يطرق راسه بالطبع يطلب بذلك
ان يميل الارواح الى البطن المقدم الذي هو موضع الخيال فيقوى تصرف هذه القوة والعاشق
لا ينفك عن تخيل المحبوب واستحضار صورته ولانه يريد بذلك ايضا ان يجتمع حواسه في
تخيله ولا يتفرق من الالتفات الى كل جهة وحالة شبيهة بالمالنخوليا من لزوم الغم وحب
الوحدة والسكوت وقلة مباشرة الاعمال وغور العين لقلة الروح النفساني المالي لها بفرط
التحليل لاتصال الفكر ولقلة الغذاء ولكثرة السهر ويبسها اي ذهاب طراوتها ورونقها
لقلة الرطوبات التي بها نضارة الاعضاء وظهوره فيها للطافة بنيتها من غير هزال فيها
لكثرة ارتفاع الابخرة الغليظة اليها بسبب السهر المستلزم لعدم الهضم وكثرة حركتها
لاشتغال الروح ويكون فيها اغبرار وكلال كانه ينظر الى شيء لذيذ او يسمع خبرا سارا وذلك
لاستقرار شكل المحبوب وشمائله في الخيال حتى صار نصب عينه ولا شيء عنده اذ من
ذلك واختلاف النبض كنبض صاحب الهم لان الطبيعة تتوجه الى تخيل المحبوب واستحضار
صورته والتفكر فيه فتنصرف عن النبض الى ان تشتد الحاجة ثم تتوجه اليه وهكذا ينتقل
من احدهما الى الاخر ويحدث الاختلاف اولا ان العاشق دائما بين اليأس والرجا فاذا غلب
عليه الرجا صار نبضه مثل نبض المسرور عظيما لينا الى ابطاء وتفاوت واذا غلب عليه
اليأس صار نبضه مثل نبض المغموم صغيرا ضعيفا متفاوتا بطيا وتنفس الصعداء اي
يكون نفسه كثيرا لانقطاع والاسترداد اما لانقطاع فلانصراف النفس والطبيعة الى

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تخيل للمحبوب والتفكر فيه واما الاستردادفلشدة الحاجة الى نفض البخار الدخاني بسبب
تراجع الروح الى القلب قال روفس علامة للغموم يبس البدن والسكوت وقلة النشاط
للعمل قال ابن التلميذ بهذه العلامات يحصل جنس العلة وهو الغم ويكتمان سبب الغم
يتخصص سيما اذا انضم معه قلة مبالات المريض بقول الطبيب ومساهلته فانه يدل
على انه عارف بدائه ولا يمكنه ان يبديه للطبيب اما لكونه في ولاية غيره من والد
او مالك او للاستحياء من الناس او لغير ذلك فاذا اتفق مع هذا ان يتغير حال العليل
في نبضه ونفسه ولونه مما يسمعه او يراه فاعلم ان له تعلقا بذلك الشئ وبهذا الوجه
فهم جالينوس امر المرأة العاشقة فانها كانت مستهنية بكل ما يسألها عنه لتواتر اتفق
ان ذكر رجل فتغير لونها ونبضها فذكر رجل آخر فلم يتغير ثم امر بذلك الرجل الاول فعاد
التغير فقضى بعشقها له ويعرض هذا في اكثر الامر للمخنثين وللمغربين اي المجدثين مع
النساء والمختلطين معهما من الرجال والفراغ من الامور المهملة لما قال الحكماء النفس ان لم
تشغلها شغلتك لانها لا تكاد تفتر ساعة عن تدبير فان شغلتها بالامور النافعة اشتغلت
بها والا اشتغلت بمثل هذه الامور التخييلية الفاسدة ولهذا لا يكاد يتمكن في المنغمسين
في الجد والمرهقين بالفقر الى الضروريات والحقيري الهمم من الرجال والنساء فان
ارباب الهمم العالية لا تكاد انفسهم تتعلق بالدنيا وما فيها فكيف بتلك الرذائل الوهمية
التي لا اعتداد لها عند العقل الصحيح وعلاجه ترطيب المزاج لان هذا المرض وان كان
من عوارض النفس لكن البدن ينفعل عنه ايضا بدوام السهر والفكر وقلة الطعام
وغيرها فينبغي ان يعالج النفس والبدن بترطيب البدن بالاستحمام بالمياه العذبة
والتمريخ بالادهان المرطبة والتوسع في الاغذية وسائر ما ذكر في علاج ما يتخيل من المرطبات
وذلك لئلا تجف ابدانهم فيصير الى ما هو شر منه واشتغال النفس بالاشتغال الشاغلة
التي تنسي المحبوب كاستماع الاغاني والمزامير والاحاديث والاسمار وحكايات الزهاد والنظر

الى البساتين والمزارع الزهرة ومباشرة الاعمال المهيجة للخصومات والمنازعات ليشتغل
افكارهم بذلك ويكثر اهتمامهم بغير المعشوق وينفعهم السفر والصيد وتخويفهم بغتة
احيانا وفي الجملة ينبغي ان لا يتركهم فارغين والجماع بغير المعشوق ينقص من العشق ويزيل الفكر فيما ينشط
النفس ويشغلها بغيره وربما يدفع عن الدماغ والقلب الابخرة الردية المنفصلة عن المني
ويكسر عادية المواد المحترقة التي تحصل في العاشق من دوام الفكر والسهر والجوع وغيرها
انتهى وتمام اين بحث با ماله وما عليه در كتاب نشوة السكران من صهباء ذكر الغزالي كه درين جزو زمان
ريخته خامه آشفته بيان در تازي زبان گرديده ذكر كرده ايم وابو اسحق ابراهيم بن تميم قيرواني در كتاب
المصون في سر الهوى المكنون براى عشق نامها ذكر كرده از انجمله اين ست شغف مقت وجد
كلف اشف تيم جوى دنف صبوة صبابت كرب كآبة شجو خلابه بلابل حسرات تباريح
سدم غمرات وهل شجن لاعج حزن كمد اكتئاب وصب لذع حرق سهد ارق رقت
جزع خوف هلع طفح حنين محرق انين اسكانت تبلد تباله تجلد لوعه تفجع فنون
شجون مس جنون لمم خبل رسيس تبل داء مخامر ضنا عقل مختلس نفس محتبس
لب مسلوب دمع مسكوب علق غرام هيام انتهى واز انجمله است دمعه بكا ولوعه شاكي
بلكه هر لفظ كه دران معنى سوز وگداز باشد وموذى مضمون سودا ورسوائى بود صلاح آنست كه براى
عشق نام باشد ابن ابى طاهر از على بن عبده آورده كه هيچكس خالى از صبوت وعشق نباشد مگر آنكه
در اصل خلقت ناقص افتاده يا منقوص البنيه بوده ست يا بر خلاف تركيب اعتدال واقع شده ولهذا
شعبى اين بيت بسيار ميخواند ؎

اذا انت لم تعشق ولم تدر ما الهوى ❊ فانت وعير في الفلاة سواء

ودیگری گفته ؎

ولا خير في الدنيا ولا في نعيمها ❊ وانت وحيد مفرد غير عاشق

وبعضى گفته ؎

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وما تلفت الا من العشق مهجتي وهل طاب عيش لامرء غير عاشق

و دیگری گفته ؎

ولا خير في الدنيا بغير صبابة ولا في نعيم ليس فيه حبيب

و بعضی گفته ؎

ماذاق بؤس معيشة ونعيمها فيما مضى احد اذا لم يعشق

و دیگری گفته ؎

واني لاهواها واهوى لقاءها كما يشتهي الصادي الشراب المبرد

و بعضی گفته ؎

كفى حزنا بالهائم الصب ان يرى منازل من يهوى معطلة قفرا

و دیگری گفته ؎

عجبت لمن يقول ذكرت الفي وهل انسى فاذكر من هويت

و بالجمله اگر باب پنجم از کتاب گلستان سعدی شیرازی خوانده باشی دریابی که این عشق خانه برانداز و مرض جانگداز بلائی عام و ابتلای خواص و عوام بوده ست و هیچکی از اهل دل و صاحب علم و عمل الا ماشاء الله از ان نیاسوده ع تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری ؛ لیکن اینقدر هست که پیش ازین عشاق بر ذکر محاسن معشوق و نظر بر روی او اکتفا میکردند و گذشتن ایشان در کوی محبوب و شنیدن بوی او غایت تمامی بود و هر چند اینمعنی هم از مقاصد شریعت حقه فی الجمله اجنبیتی دارد چه مقصود از خلقت بشر و آفرینش این نوع بزرگ حب محبوب حقیقی و عبادت خالق و فاطر عالم است نه عشق بنی آدم گوینده در اینمقام چه خوش گفته ست ؎

غیر حق هر چه دلت را بربود سد راه تو همان خواهد بود

و سعدی فرموده ؎

دلارامی که داری دل در و بند وگر چشم از همه عالم فرو بند

و از ینجا ظاهر شد که صرف عشق در بارهٔ غیر محبوب مطلق اضاعت وقت و قلب موضوع ست و لهذا در قرآن کریم آمده وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِلَّهِ پس اگر یکی آفرینش او بر قلق و اضطراب آمده اگر بمرتبهٔ محویت جمال ذوالجلال نرسد و گرفتار رنگ و بوی مظاهر کونیه گردد بر وجهیکه دامن حالش آلوده عصیان نگردد و این مجازیه موصل بحقیقت شود غنیمت ست بخلاف جمعی که این درد و سوز را درمان بوصال محبوب کرده اند و این پیوستگی و چسپیدگی را غایت مطلوب دانسته چه این صریح ظلم و تهمت ست و لهذا امیر حسینی در اینمقام چه خوش کلام بر زبان رانده رباعی

خوبان زمانه جملگی سیم طلب عشاق فتاده در طمعهای عجب
افسوس که از گردش دوران دو رنگ در حسن حیا نماند و در عشق طلب

و صفی حلی گفته ؎

يقولون لي بالله ما انت صانع اذا زارك المحبوب قلت انيك

و دیگری گفته ؎

حدثنا عن بعض اشياخنا ابن بلال شيخنا عن ثمر

لا يشتفي العاشق مما به بالضم والتقبيل حتى ينيك

و قیس بن ملوح گفته ؎

فوالله لولا خشية الله والحيا لعانقتها بين المقام وزمزما
وقد حرم الله الزنا في كتابه وما حرم الرحمن خلا ولا فما

و این نوع شیفتگی و این طرز آشفتگی در واقع نوران قوای حیوانیه و شهوات نفسانیه ست نه افعال انسانیه زیرا که محبت صادق و مودت واثق همان ست که دران خیال فاسد بخاطر عاشق نگذرد و جز جوش درون و شنیدن مضمون و دیدن روی دلستان طلب دیگر برنخیزد و رنه داخل در فنون جنون و اقسام مالیخولیاست کما تقدم و لهذا نفطویه درین محل چه خوش سخن فرموده و داد فریاد پرستان داده ؎

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کم قد خلوت بمن اهوی فیمنعنی — منه الحیاء وخوف الله والحذر
وکم ظفرت بمن اهوی فیقنعنی — منه الفکاهة والتحمیش والنظر
اهوی الملاح واهوی ان اخالطهم — ولیس لی فی حرام منهم وطر
کذاک الحب لا اتیان معصیة — لا خیر فی لذة من بعدها سقر

عتبی درین محل لطیفه رنجیده گفته که مردی بعض عرب را گفت ماینال احدکم من عشیقته اذا خلا بها قال اللمس والقبل وما شاکلهما قال فهل یتطاولان الی الجماع فقال بابی وامی لیس هذا بعاشق هذا طالب ولد انتهی گویم نیل لمس وقبل از عشیقه نیز مرتبه نازل است و درجه عالی صبر وعفاف وقناعت بر ذکر باشد یا احماض بعض اوقات بانشاد اشعار زیرا که هرچند سودن وبوسیدن از صغائر ذنوب ست نه کبائر جرائم لیکن استرسال نفس در امثال این احوال منجر بفساد مآل میگردد واز عشاق مجازی این زمان کمتر کسی باشد که طالب وصال محبوب ونیل مطلوب نبود اینچنین کس که ذائقه محبت در دل داشته باشد وپابند سلسله آداب ومحبت بر طریقه اصحاب دل بود در صد هزار یکی هم نتوان یافت امروز هر که هست که دعوی عشق با کسی میدارد غرض وی از محبوب استحصال وصال یا استجلاب امتعه واموال ست لا غیر بلکه اگر بنظر غور نگرند دریابند که درین دور آخر خود وجود عشق ومحبت اگرچه بر طریقه مجاز بود یافته نمیشود واینکه دیده وشنیده می شود فسق بحت وغرض صرف واظهار واقع واضحار مخالف اظهار ست پس بس ست عشق نبود اینکه در مردم بود ؛ این فساد خوردن گندم بود ؛ و ازینجاست که ثوران این مرض در اهل دول وجاه واصحاب فراغت وفرصت بسیار ست ودر مفالیس ومحاویج که دست رس بمقاصد خویش ندارند کمتر ونادر بلکه معدوم ومفقود ست

چنان قحط سالی شد اندر دمشق ؛ — که یاران فراموش کردند عشق ؛

واگر این عشق که آنرا فسق نام کرده ایم جای باشد که انجا حصول مطلوب میگنجد ونیل مقصود دست بهم میدهد تا هم غنیمت ست زیرا که بروجه شرعی اگر تا یار رسد مضائقه نیست اگرچه

اگرچه بمرتبه سافل ودرجه نازل واقع ست قیامت این ست که مصرف این عشق درین روزگار پرآزار از نسوان متجاوز گشته بمردان افتاده ست که هیچ راهی برای سلوک این جاده ناهموار وطریق دشوار گذار بر روئی کار نیست واگر معالج بالفرض مسیحا باشد از الدای این مرض باین درمان نتوانستن کرد این بلاء ناگهانی وآفت آسمانی آفریده او باشان ایران وزهره مردم صفاهان ست ولهذا دواوین ومجامیع فارسیان را دیده باشی که در تشبیب وتغزل خود چه ستمها که بر جان ایمان نکرده اند وکدام خونریزست که بر دودمان انصاف روا نداشته و بدولت این ناپاک دینان وتاک پرستان این داء عضال بسیر گلزمین هند وسند خرامیده ودر حدود دلهای مسلمان زادهای غفلت منش که از علم شریعت واحکام ملت بی بهره محض افتاده اند ریشه اقامت دوانیده ودر زوایای خواطر ایشان بگشاده پیشانی آرمیده انا لله وانا الیه راجعون

هر خس وخار که در راه نمودی دارد — آخر ای باد صبا این همه آورده تست

پیش ازین اطوار حب الهی را برای تسلی خاطر آشفته ودل شکسته در پیرایه سخن نظم جلوه میدادند وبر الفاظ ساغر ومل ورخ وزلف تعریج نمیکردند تا آنکه گروهی از نفس پرستان دین دشمن وبوالهوسان شیفته شاهدان سیمین تن بر ظواهر این مبانی قناعت نموده واز معانی قطع نظر فرموده هنگامه عشقبازی وجان سپاری آراستند وخلقی بسیار را از بی رشتان وزنان گل اندام بدام معشوقی گرفتار ساخته واین فسوق وفجور را در چشم هوی پرستان جلوه استحسان داده از جار بودند وبنا بایستهارا راه نموده بتلای آلام دنیا وآخرت فرمودند والوح دلها را از نقوش عرفان وتوحید رحمان پاک شسته جاده دوزخ جاویدان پیمودند وبتقلید پیر مغان میکده کفر وکافری عزازیل راضی بتنها روی در هاویه سقر نشده گروهی را از همجنسان وابناء نوع خود نیز همراه بردند ورفیق طریق وادی آتش گردانیدند ضلوا فاضلوا وشک نیست که اگرچه نیات سلف درین شعر وشاعری مستحسن خواهد بود وقوت بعض مفاسد در خواطر شان مخطور نشده لیکن اینقدر انهماک درین کار وبار بیمدار واستغراق

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

او قامت و انفاس گرامی درین افکار خالی از لغزش ناسزاوکردار غیر زیبا نیست گو در حق همه
اشخاص گمان این شوق معتبر نباشد هنوز گروهی از خداپرستان ست که شغل باین فن دارد
و ذره از خلاف حق بر زبان و بیان ایشان جاری نمیشود و ارتکاب محذوری فعل محظوری
از ایشان صورت نمی گیرد لکن قلیل ما هم علم هر شی بر اکثرست نه بر اقل پس صرف وقت
در انشاء شعر و انشاء نظم اگر بقدر رمق در طعام و نحو در کلام باشد و مقصود ازان احماض خاطر
مستهام و تسلی دل ناکام بود مضایقه نیست و اگر عوض جمیع اشغال مستحسنه و افعال بایسته
و احوال شایسته و اصلاح ظاهر و باطن بقوانین شریعت حقه و اوامر و نواهی ملت صادقه همین
سودای جنون در سر و پیرایهٔ مالیخولیا در بر ست محل عبرت و مقام غیرت باشد تا کرا فهم وضع هر شی
در موضع او ارزانی فرمایند و از مزالق افراط و تفریط رهائی بخشیده بر شاهراه یقین و عرفان
بگذارند و باحوال زندگان فنا اساس و فانیان بقا اقتباس نظر بصیرت او را واکشایند

رباعی

دنیا خوابی ست کش عدم تعبیرست — صید اجل ست گر جوان و پیرست
هم زوی زمین پرست و هم زیر زمین — این صفحهٔ خاک هر دو رو تصویرست

الهی لطفی همراه کن که از کشمکش اندیشهای تباه براه نجات افتم و از حیص بیص کردار پست و همت
زبون برکران صواب آیم

دولت اگر همدمی ساختی — عمر بدین تیره نپرداختی
در دلم آید که گنه کرده ام — کین ورق چند سیه کرده ام

الله بس باقی هوس

واقف شیخ نور العین خلف قاضی امانت الله ساکن بتاله من توابع لاهور طبع بلندش
تحسین خواه و فکر ارجمندش قابل بارک الله عمری خدمت سخن کرده و در تصحیح زبان کوشید اگرچه
کتب تحصیلی هم کسب نموده اما لذت شعری بر مذاقش غالب آمد میگفت شبی در رویا این مصراع

بخاطر رسید ع جام طرب بدست تو لبریز داده اند بعد بیداری این پیش مصراع بهم رسانیدم
در خنده اختیار نداری برنگ گل ✤ و نیز میگفت این مصراع بخاطر رسید ع ای چه عمت
بکف از رنگ حنا زود بیا ✤ شش ماه فکر مصراع دیگر کردم تا این پیش مصراع بهم رسانیدم
ع دل ز دستم به شبستان غمت گم گردید ✤ دیوانش سیر ضخامت ست این اشعار از انجا
فراگرفته شد

نکشد یار از غرور مرا — کشتن خویش شد ضرور مرا
خواهم سعادتی ز طواف قدم برم ✤ ورنه چه حاصل ست ازین مشت پر مرا
آنقدر یادی که زخم کهنهٔ ما نو شود — آرزوزان خامهٔ مشکین رقم داریم ما
نشنوم نافه گر از نکهت زلفت دم زد — اعتباری نبود گفتهٔ سودا بائی را
در نظر چون سایهٔ شمشاد می آید مرا — سر بپائی یار سودن یاد می آید مرا
ای هم آوازان وداع عندلیب من کنید — بوی گل از جامهٔ صیاد می آید مرا
آه از خشکی طالع که درین فصل بهار — سیل تشریف نیاورد بویرانهٔ ما ✤
گریزگاه بود این دل پریشان را — خدا زیاده کند عمر زلف جانان را
نو آمدم بدام تو زود دم چه میکشی — بگذار یکدو روز بکنج قفس مرا
چند روزی شد ز کویش رفتم و یادم نکرد — گرچه یاد آرند اکثر نو ز دنیا رفته را
خجل ز انجمنم شرمسار از چمنم ✤ — نه عندلیب نه پروانه کرده اند مرا
یارب زدود آه کدامین سیاه روز — آن زلف در بهشت پریشان نشسته ست
خامه را احوال ما تقریر کردن مشکل ست — زانکه او را بر زبان زخم ست و ما را در دل ست
رسید یار و گریبان من درید و گذشت — بداد کوتهی دست من رسید و گذشت
نی جیب من درید و نه دامان من کشید — ما را درین بهار نیامد بکار دست
ز هر کسی بهمان یادگار مے ماند — بکوی یار ز ما هم غبار می ماند

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نرگس او گاه گاه از سرمهٔ دنبالهٔ دار — با سیه روزان خود لطف زبانی میکند
دلم از کوچهٔ آن زلف هراسان گذرد — همچو مجروح که از مشک فروشان گذرد
غم چه استادهٔ تو بر در ما — اندر آیار ما برادر ما
دل از غرور بمن وانمی شود نفسی — ز پهلوی تو مگر این دماغ پیدا کرد
قسمت ببین که از لب شیرین نوخطش — حلوا بدیگران و بما دود میرسد
ترا که گفت که مائل بسیر بستان باش — بنوش یکدو سه جامی و خود گلستان باش
همان بهتر که من از آستانش زود برخیزم — چه لازم بعد روزی چند ناخشنود برخیزم
آغشته بخون میروم از کوی تو بیرون — میخواست دل من که باین رنگ برآیم
تو ننویسی بکس مکتوب لیک از بدگمانیها — چو برخیزد کبوتر از سر بامت بر دهوشم
من نمیگویم که مجنون باش در صحرا نشین — شهر هم بد نیست لیکن فارغ از دنیا نشین
سرو روان من گذری کن بسوی من — تا آب رفته باز بیاید بجوی من
شود سالک ز بند خود رها آهسته آهسته — رود از دست چون رنگ حنا آهسته آهسته
نخواهم تند چون سیلاب گفتن سرگذشت خود — کنم پیش تو عرض ماجرا آهسته آهسته
تلاش وصل این سیمین بران آخر گدایم کرد — شدم مفلس ز فکر کیمیا آهسته آهسته
ای آنکه سوز میطلبی از مزار ما — از مرقد منور پروانه غافلی

وحشی دولت آبادی روزی چند مرغ روحش در وحشت آباد عالم خوشگوئیها نموده در سنه ۱۰۶۳ از قفس بدن پرواز نمود از وست

قرب تا حاصل نشد دوری ز جانم برنخاست — اتحاد شمع برق خرمن پروانه بود
بی لطفی بحال تو دیدم که سوختم — وحشی بگو که از تو چه تقصیر آمده ست
آتش بجگر زان رخ افروخته دارم — وین گریهٔ تلخ از جگر سوخته دارم
در دام غمت تازه فتادم نگهم دار — من عادت مرغان تو آموخته دارم

وحشی بدل این شعلهٔ سوزنده چو فانوس — از پرتو آن شمع برافروخته دارم
صبر خواهم کرد وحشی بر غم نادیدنش — منکه خواهم مرد گو از حسرت دیدار باش
بست زبان شکوه ام لب بسخن گشادنش — عذر عتاب گفتن و مژدهٔ لطف دادنش
مصلحت دید چنین صبر که سویش نروم — بنشینم بر پیش بر سر کویش نروم
دید خوش مصلحتی لیک دریغا کو تاب — که یک امروز بنظارهٔ رویش نروم
زینسان که تند میگذرد خوشخرام من — کی ملتفت شود بجواب سلام من
من واز دور تماشای گلستان کسی — بنسیمی شده خورسند ز بستان کسی
در نظر نعمت دیدار بحسرت نگران — دستها بسته و مهمان شده بر خوان کسی
وحشی از شوق تو جان داده تو باشی زنده — زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی

ولی دشت بیاضی واقف رموز خفی و جلی ست و آسوده گنج مرتاضی اصلش از قاین ست در مراتب نظم طبع خوشی داشت معاصر شاه طهماسب بود و وفاتش در سنه ۹۹۰ واقع شد صاحب دیوان ست

و شاعر رفیع الشان از وست

کاش در بزم تو غیرت ندهد راه مرا — تا بحسرت نکشد طعنهٔ بدخواه مرا
بگفتم ناشکیبم وعده را حد ست پنداری — بشوخی سر برآوردی و رسوا ساختی ما را
هلاک میشوی اینک ولی نمیگفتم — مکش که جام قریب ست ناچشیده بهشت
دل که هر دم ز رخت صد هوش منظور ست — گر تسلی بنگاهی نشود معذور ست
بمصلحت گله را میکند ولی ورنه — فدای تست اگر صد هزار جان دارد
درماندهٔ احوال خودم این چه حجاب ست — فارغ بگذر طاقت نظاره که دارد
جز این چه شکوه توانم از آن ستمگر کرد — که هر چه در حق من غیر گفت باور کرد
یاد آن آغاز رسوائی که یار از دیدنم — شرمگین میگشت و من از وی حجابی داشتم
دل بمجروحی دیدار نهم به که ز دور — همچو حسرت زدگان آیم و نظاره کنم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هزاران آه ازان خواری که چون میلرزد از بیم — بامید شفاعت جانب اغیار میدیدم
بهر تو شنیده ام سخنها — شاید که تو هم شنیده باشی
تهمت زده ام کرده بعشق دگرای کاش — پرسند که غیر از تو بعالم دگری کیست
از دوستیت بهره ام این ست که در شهر — یک دوست ندارم که بجان دشمن ما نیست
قاصد ز بزم رفت که آرد خبر از یار — باز آمد و اکنون خبر از خویش ندارد
خوش آنکه با تو دهم شرح مشکل خود را — بگریه افتم و خالی کنم دل خود را

والهی از سادات بلدهٔ قم بود برامرد طفلی از طائفهٔ شاملو شیفته شد و گوش و بینی خود بباد داد

از وست

حلق خشکی ز تف سوختن دل دارم — دم آبی طمع از خنجر قاتل دارم
گه کنم آرزوی بوس و گهی میل کنار — یک کف خاک و صد اندیشهٔ باطل دارم
چاک پیراهن یوسف که گل تهمت بود — خنده بر سستی تدبیر زلیخا میکرد

واعظ میرزا محمد رفیع قزوینی پایهٔ تعریفش ازان رفیع تر که بسلم قلم توان رسید و شرح او صیفش ازان بلندتر که ببال اوراق توان پرید لآلی منظوماتش در کمال خوش جلائی و جواهر منثوراتش در نهایت بیش بهائی بحجت کمالش کتاب ابواب الجنان ست که باتفاق جمهور کتابی باین خوش بیانی در باب مواعظ ترتیب نیافته مطالعهٔ دیوان واعظ طبع را داد اهتزاز آورد این چند غزال رعنا از حقن زار دیوانش بخرامش می آید

از زبان کلک نقاشان شنیدم بارها — بی زبان نرم کی صورت پذیرد کارها
اینقدر طول امل ره میدهی در دل چرا — مصحف خود را باین خط میکنی باطل چرا
آزاده بهمراهی کس بند نگردد — خاصیت سروست که پیوند نگردد
حرفی اگر بعاشق بیتاب می زند — شرمش طپانچه بر گل سیراب می زند
سر بیرون آورد عکس از روزن آیینه گفت — فیض صحبت میتواند سنگ را آدم کند

نیکخواهان در جهان مکروه طبع مردم اند — جز ترش رویی نه بینند شربت از بیمارها
روزگار آخر ستمگر راستی کمتر میکند — شیشه میسازد مکافات شکستن سنگ را
اگر خورشید رخسار تو در پیش نظر باشد — چو ماه نو ز پیری میروم سوی جوانیها
ز ابنای جنس خود بحذر باش زانکه آب — با آن سرشت پاک باعیب دشمن ست
آزاد نیستند بدولت رسیدگان — گردید پای بند نگین تا سوار شد
گر تهی دستی نه واعظ مایهٔ دیوانگی ست — چیست باعث کز در ختان بید مجنون میشود
صد حیف که ما پیر جهاندیده نبودیم — روزی که رسیدیم بایام جوانی
ظاهر آرائی نباشد شیوهٔ روشندلان — میرد آتش از برای جامهٔ خاکستری
ما از شکست خویش رخ یار دیده ایم — این باغ را ز خنده دیوار دیده ایم
عرق ناکرده پاک از محفل ما شد نگار ما — درین گلشن سبک برخاست از شبنم بهار ما
زبان بسته نگهبان راز دل باشد — حصار خانهٔ ویران چراغ خاموشی ست
تدبیر دلکشائی ما هیچکس نکرد — این فکر را بدامن صحرا گذاشتیم
دور رو در از شد سفر بیخودی مرا — گویا بموی زلف تو از هوش رفته ام
امشب کشایشی نبود چشم صبح را — واعظ گرفته اوج مگر دود آه تو

وحید میرزا محمد طاهر قزوینی یگانهٔ عصر بود و در فنون و علوم و نظم و نثر گوی از همعصران می برد دفتر نویس شاه عباس ماضی بود آخر بمجلس نویسی شاه که عبارت از وقائع نگاری باشد سربلند گردید و آخر الامر بوالا پایهٔ وزارت متصاعد گشت شیخ علی حزین ترجمهٔ او در تذکرهٔ خود بسط تمام نوشته دیوان غزل قریب سی هزار بیت از وی بنظر در آمد سرسری چند بیت برچیده شد

نور معشوق ازل در دلم از یار افتاد — عکس خورشید تا مینه بدیوار افتاد
مرا ز صحبت جاهل چه باک می باشد — که در دهان نجس حرف پاک میباشد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو می بینم بدی از خصم خود در مهر میکوشم — ز آب سرد دایم چون سفال گرم میجوشم
ناقصان را جور میباشد گوارا تر ز لطف — آتش سوزان به از آب ست خشت خام را
سیم و زر دنیاپرستان را منافق میکند — پشت و رو باشد یکی آینهٔ بی سیم را
دل اگر میگویم از طفلی نمیدانی که چیست — آنچه روز اول از ما برده آن را بده
آگه کسی از ناخوشی زادهٔ خود نیست — از تلخی گفتار خبر نیست زبان را
بر میوهٔ رسیده زدن سنگ ابلهی ست — زنهار از سوال مرنجان کریم را ❊
مرا بریختن خون خود مضائقه نیست — کسی اگر بتو گوید چرا چه خواهی گفت
چون نمیرم یار میگویند عاشق میکشد — من نه تنها عاشقم بر دوست خود هم عاشق ست
بود خاصیت آب بقا خوی ملایم را — که از دندان زبان را زندگانی بیشتر باشد
بشاهان میرسد از زیر دستان فیض پنهانی — بنای خانه را از خشت زیرین محکمی باشد
چو دولت یافتی خوی بدت فرمان روا گردد — که در وقت سواری دست چپ صاحب عنان باشد
بزرپاشی بود مشهور خورشید جهان اما — زر پاشیده را پیوسته در دامان خود دارد
در وصل دلم وا نشود بسکه ضعیفم ❊ — از رشتهٔ باریک گره دیر کشاید ❊
نیایم در شمار اما بسان رشتهٔ گوهر — درشتان را بنرمی آشنائی یکدگر سازم
در سر کوی بتان همچو سخن در دل لال — هر طرف روی کنم راه بدر نیست مرا
بگلشنی که رخ دوست بیحجاب شود — ز شرم غنچهٔ گل شیشهٔ گلاب شود
لبی که زمزمه خواستن بود سازش — صدای ریختن آبروست آوازش
چو لاله روزن گلچین بود گریبانم — حدیث زشتم و نیکو نوشته اند مرا
هر جا دلی ست در پی چشم سیاه تست — عالم تمام زیر نگین نگاه تست ❊
آزهم چو باز شد مژه ام خون دیده ریخت — گفتی مگر که بخیه ز زخم زهم گسیخت
ما طائران شوقیم آرام نیست جان را — بر بال خود نهادیم بنیاد آسمان را

چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم — آشیان کردم تصور خانهٔ صیاد را
هر چند که خود گم شده ام راه نمایم — در قافلهٔ عشق تو آواز درایم ❊
چون شاخ که از میوهٔ بسیار شود خم — از بار هنر بر دل خود نیز گرانم ❊
آهی را از دل چه آمده بر سر زبان — بیرون نمیرود ره ازین کوچه بازگرد
زبار منت احسان دریا ابر نیسانی — کند افغان چو مجروحی که زخمش آب بردارد

وحید ملا کلوج در زمان شاه اسمعیل در عرصهٔ سخنوری داد مردمی داده دیوانش هفت هزار بیت دیده شد و با آنکه عامی بوده از مساعدت بخت و درستی سلیقه سخنش خالی از عیب ست

از وست ❊

محال ست اینکه عاشق را شود یکدم دل حاصل — تمنا بر تمنا بشکند تا جان برون آید
گر میسر نشود بوسه زدن پایش را — هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را
من مست می عشقم و اوست می ناز — من بیخبر از خویشم و او بیخبر از من ❊
توان بخواب رخت دید لیکن از خجلت — چگونه روی تو بیند کسی که خواب کند

واضح میرزا مبارک الله مخاطب بارادت خان از دودمان امارت ست در عهد جهانگیری بمنصب میر بخشیگری دم مباهات میزد و در زمان جلوس شاهجهان بوالاپایهٔ وزارت مترقی گشت و بصوبهٔ قلیل بایالت دکن و خطاب خان اعظم فوز عظیم اندوخت در ایام حکومت جونپور موافق ۱۰۵۸ھ مرحلهٔ آخرت پیمود دیوان واضح بنظر در آمد این چند گل از آن چمن چیده شد ❊

عارف از و پرست ولی او نمی شود ❊ — آیینه رو نما شود و رو نمی شود ❊
ز مقراض فنا نورست شمع زندگانی را — بود آب دم شمشیر صیقل سرگرانی را
چه الفت ست بزلف تو بیقراران را — بلی سیاه پسند ست سوگواران را ❊
موجم و وحشت کند محروم از ساحل مرا — در طپیدن رفت از کف دامن قاتل مرا
در عالم دل باختن خویش رواج ست — عمریست که ویرانهٔ ما وقف خراج ست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

بجیب صبح زخورشید گلفشانیهاست — بجام پیری ما بادهٔ جوانیهاست
براه او چه درازیم نی دینی نه دنیائی — دلی داریم واندوهی سری داریم سودائی
واضع بهیچ راه دلم وانمی شود — این قفل زنگ بست شکستن کلید اوست
برمراد دل خود بال زدن نقصان ست — وقت آن خوش که مراد قفس انداختنست
گرچه آزادم ولی جانم فدائی دیگریست — گرد سر گردانده صیادی مرا سر داده ست
رشک فرمائی دلم نیست بجز عیش حباب — یافت یک پیرهن هستی و آن هم کفن ست
بیخود شدنم آفت مینای ادب بود — ساقی کرم افزود که در نشهٔ کمی کرد
رفتنیهای جهان قابل دل بستن نیست — اینقدر بسکه دمی خاطر خود شاد کنند
گله صاف به از عفو غبار آلود ست — نیست دوزخ گنهی گو بهدار ابخشند
بهار وقف صبا گل بکام گلچین باد — که ما بکنج قفس طرح آشیان کردیم
بکاغذ انگری پیچیده ام یعنی دل خود را — مباد اگریه بر حالم کنی ای نامه بر رحمی
نشان سیر بهارست عمر رفته بباد — زنقش پای صبا رنگ غنچه بیدارست

رباعی

در گنجفه دهر شهان عالم — در صف رعیت اندنی بیش و نه کم
حکمی دارند زان جهاندار شدند — چون حکم نماند گشت بازی برهم

واحد میر عبدالواحد ترمذی بلگرامی صاحب طبع لطیف و ذهن شریف بود و بحلیهٔ مکارم اخلاق و جلائل اوصاف سراپا آراستگی داشت اختر نجابت از جبین بهبینش میدرخشید و عطر خلق محمدی از گل عنصرش می تراوید شعر بزبان فارسی و هندی میگفت و جواهر زواهر منتخب اندیشه می سفت در موضع رابون از اعمال لاهور در معرکهٔ جنگ با کفار آن نواحی جرعهٔ شهادت چشید و این واقعه در ۱۰۳۴ واقع شد صیاد فکرش وحشیان معانی فراوان صید کرده اما از عوارض روزگار مقید رشتهٔ شیرازه نساخته لهذا اکثری ازان به پرواز آمد برخی از اشعار که در بیاضها مثبت بود

درین سواد سفیدی میکند ؎

امروز بجبین تو چین دیده ایم ما — صد رنگ ناز را بکمین دیده ایم ما
گر بود ره یکقدم بی رهنما دور ست دور — بی اجل نتوان رسیدن گرچه منزل زیر پاست
آگه ز دل شکستن بلبل نه هنوز — طرف کلاه خود مگر ای گل ندیده
عمری ست در رخ تو تماشائی خودیم — آیینه ست بسکه ترا از صفا جبین
نباشد از گدا ز دل محبت نامه ام خالی — چو بگشائی سر مکتوب من طوفان شود پیدا
نیستم محتاج خضر از فیض سوز خویشتن — اخگرم خاکستر خویشم به از آب بقاست

رباعی

تا کی بهوا و حرص مائل باشی — زان ره که بریدی ست غافل باشی
اکنون که گذشته را تلافی خواهی — از خنجر انفعال بسمل باشی

والا اسلام خان بدخشی جد محمد افضل ثابت نامش میر ضیاء الدین حسین بود طبع موزون داشت این شعر از وی ست ؎

وسعتی پیدا کن ای صحرا که امشب در غمش — لشکر آه من از دل خیمه بیرون می زند

وامق محی الدین بلگرامی ذهن درستی داشت و با کتب فارسی اشتغال مینمود و چشمی بهم سانده و مشق سخن از سیر نوازش علی کرده و در اواخر سنهٔ ۱۰۳۴ درگذشته از وی می آید ؎

گریه بینی تو مرا بر سر راهی گاهی — چه شود گر بنوازی بنگاهی گاهی
بسکه وا ماندهٔ هجرم ز خدا میخواهم — وصل هر روزه اگر نیست بماهی گاهی
یاد روزی که گذر داشت بکویش وامق — بود با او نظر لطف تو گاهی گاهی
بسکه حیران تماشای تو گردیدم نماند — در چراغ دیده ام چون دیدهٔ بسمل فروغ
سحری که رفت جانان بر کاب او ز فتنی — برو از تن من ایجان بچه کار خواهی آمد
ز دیدن سر کوی تو شاد شد وامق — مسافرست و نگاهش بمنزل افتاده ست

tarikhema.org
mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ظالمان از جنس مردم نیستند آدم مگو — در حقیقت آدمی خوارند این گفتارها

وفائی سلطان اسمعیل عادل شاه پیوسته با علما و فضلا صحبت میداشت و مراعات ایشان واجب می شناخت حلیم و کریم و سخی بوده از علو همت هرگز بدخل و خرج مملکت و امیر سید و طریقهٔ عفو و اغماض را دوست میداشت و در ماکولات و ملبوسات میکوشید و هرگز فحش بر زبان جاری نمیساخت و هیچکس از سلاطین دکن بلطافت و متانت او سخن نگفته این چند لآلی از خزانهٔ طبع اوست ؎

دل خوبان ز قید مهر آزادست پنداری — مدار دلبری بر جور و بیدادست پنداری
مرا صد محنت از عشق تو بر دل میرسد هر دم — دل ویران عاشق محنت آبادست پنداری
ز هجرت آتشی دارم بدل کز بهر تسکینش — نصیحتهای سرد زاهدان بادست پنداری
دل ریش و فایم آنچنان خو کرده با تیرش — که پیکانش بجای مرهم افتادست پندارے
آی وفائی منال از ستمش — که ستم نیز غایتی دارد

وقوعی محمد شریف نیشاپوری الحادش از هر کس که در زمان اکبری بآن اشتهار داشت زیاده بود و متملق سخن مائل بلکه عازم و جازم آن وی ست ؎

در زیر زخم تیغ تو عمداً نمی طپم — شاید ز ناتوانی خویشت خبر کنم
از غم افتادم بحال مرگ هنگام وداع — تا شوی آگه که در هجران نخواهم زیستن

وحشت عبدالواحد از نبائر امام غزالی ست در قصبهٔ تهانیسر نشو و نما یافته بآزادگی طبع سروی بود در چمن روزگار و در عالم وارستگی نخلی بود فارغ از عصیان حوادث این دار جیدار در آخر سنه ۱۱۰۰ درگذشت این ابیات از وی ست ؎

برنگی شورش آلودست از یاد تو آرامم — که شد چاک گریبان نگین بیتابی نامم
شهید تیغ مژگانم تماشا میتوان کردن — قیامت سبز گردیده ست بر گرد در و بامم
سیه بختی پیام یک جهان برق بلا دارد — بود گر دخترام صبح محشر جلوهٔ شامم
نگه دزدیدن از عالم تجرد خانه میخواهم — ز مژگان وا نکردن طرح این کاشانه میخواهم

بناز بیخودیهایم اگر ظالم قبول افتد — ترا در جلوه میخواهم دل دیوانه میخواهم
پیام وصل بی قاصد بفرما سوی من آید — برای خواب از خود رفتنی افسانه میخواهم
چشم را خالی کن از دیدن تماشا نازک ست — آرزو در سینه بشکن جلوه آرا نازک ست
صد بیابان ناله پرداز از خموشی گشته ایم — سرمه میداند که فریاد دل ما نازک ست

وحشت شیخ عبدالله تهانیسری معاصر بیدل بود و شمع محفل آن دوست ؎

بحفلی که حریفان وحدت آهنگ اند — بهم چو دیدهٔ تصویر محو یک رنگ اند

وفائی اصلش از اکراد عمادیه ست در اصفهان بسر می برد و بگفتن رباعی میل تمام داشت این رباعی از و پسند آمد رباعی

میگفتم عشق شی ندانستم چیست — میگفتم یار وی ندانستم کیست
گر عشق این ست کی توان با او بود — ور یار این ست کی توان با او زیست

وصالی سخن سنج معنی طراز بود شعر نیکو میگفت آن دوست ؎

مستانه میگذشت وصالی بکوی دوست — انجا رسید و سستی پا را بهانه ساخت

وفا آقا محمد امین اصلش از اصفهان ست پدرش بعهد عالمگیری بسیر هند خرامید و در رفاقت نواب آصفجاه منصب دو هزاری و هفصد سوار یافت وی شق سخن از محمود مازندرانی و شیخ غلام مصطفی انسان کرد و در سنه ۱۱۹۳ درگذشت آن دوست ؎

گر بود مخفی ز ناقص فطرتان قدرم بجاست — پیش این جهل آشنایان معنی بیگانه ام

واصلی میرزا امام وردی بیگ اصلش از ایران ست خودش در شاهجهان آباد متولد شد شاگرد شمس الدین فقیر بوده و در خوشنویسی و موسیقی و تیراندازی مهارت داشته در لکهنو با نواب شیر افگن خان زندگانی بخوبی میکرد و در اواخر سنه ۱۱۰۰ واصل بمقام اصلی گشت از دوست ؎

واصلی را دگر آزار دل خود هوس ست — که رساند خبر آن شوخ دل آزار مرا
خوش آن نشاط که در پای خم ز هوش روم — برون ز میکده همچون سبو بدوش روم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وفا میرزا شرف الدین قمی در آخر دولت نادری بهند آمد و تا سی سال بخوبی گذرانید آخر سنه ۱۲۰۰
بساط هستی در نوشت آز وست ؎

عارض چون مهش یکی سنبل مشکفام دو — وای به تیره روزیم صبح یکی و شام دو

والا سید ابو طیب خان در آلکه رحمت آباد مضاف مدراس متولد شد و سلیقه استعداد و کتابت بهم رسانید شاگرد محمد باقر آگاه بود و مرید شاه رفیع الدین محدث دکنی در سرکار نواب والاجاه بتقریب تدریس سر افتخار باوج اعتبار داشت این ابیات نتیجه فکر صائب اوست ؎

کند بیان که پیش تو حال جان مرا — نمی برد سگ کوی تو استخوان مرا
ز خاک ملک جنون ست بسکه تخمیرم — بغیر قیس نداند کسی زبان مرا
نیست والا زیر بار منت ای باغبان — هر سحر از داغها در سیر گلزار خودست
چو دید صفحه تصویر او گلستان گفت — نگار خانه چینی و نقش ارژنگی ست
والا بشوق ناوک دزدیده دیدنش — چون نی صدای ناله ز ناسور شد بلند

واقف مولوی میران محی الدین در اودگیر متولد شد و بخدمت مولوی علاء الدین لکهنوی و مولوی خیر الدین فائق زانوی ادب تکرده و حیثیات بهم رسانیده مرید خال خود شاه منصور قادری ست آز وست ؎

پندار هستی تو حجابی ست در نظر — ورنه بروی یار کسی پرده دار نیست
در هر نفس فنا و بقا هست چون حباب — واقف بموج هستی ما اعتبار نیست
بسان شمع و خورشید ست طرز یار و حال من — که او در جلوه سرگرم ست من سوی عدم کوشم
چون حبابم نیست غیر از نشئه صهبای دل — می برد از خود مرا یک جنبش مستانه ام

وقوعی تبریزی مردی صلاح آثار بود بزیارت عتبات عالیات سعادت اندوز گشته و جاروب کشی کربلای معلی اختیار نموده همدران خاک در سنه بمرد آز وست ؎

لب بستن او باعث بیتابی من شد — خاموشی گل پرده در مرغ چمن شد

وهمی طهماسپ قلی قندهاری از طایفه اکراد بود در هند نشو و نما یافته خدمت دیوانی بندر سورت داشته آز وست ؎

ز کشته مژه ات هیچ گوشه خالی نیست — جهان ز تیر تو چون خانه کمان پر شد

وفا هروی از شعرای خوش طبیعت ست در عهد شاهجهانی از راه بنگاله وارد هند شده میگذرانید آز وست ؎

از ما مپوش چهره که ما بی ادب نیستیم — کوته ترست از مژه ما نگاه ما

واصب قندهاری در موسیقی از جمله ماهران بوده در الهیجان رفته با محمد قلی سلیم صحبت داشته آز وست ؎

در باب خویش را که درین بحر موج خیز — همچون حباب وقت تو بسیار نازک ست

واضح نامش آقا زمان و وطنش در نواحی اصفهان بوده سخن موزون چنین میگذارد ؎

عشق آگاهی بخشد جان غفلت دیده را — برق نتواند بریدن این رو خوابیده را
پیر چون گشتی بیفشان بر جهان دامان ترک — داس کشت آرزو کن پشت خم گردیده را

واصل لاهیجی محمد امین نام داشت سخنش بسیار متین ست مثنوی خلعت از تالیف اوست نغمه سخن چنین می سراید ؎

در حقیقت عینکی بهتر ز پشت چشم نیست — دیده چون بستی دو عالم را تماشا میکنی

والی میرزا افضل بخاری در سلک منشیان امام قلیخان پادشاه انتظام داشت از وی ست ؎

ضبط آه و ناله چون سازد دل زار مرا — آخر این پرهیز خواهد گشت بیمار مرا

والی نجف قلی بیگ نام داشته و از اهل بختیاری بوده منه ؎

پیراهن گل ریزه مقراض قبای ست — کز روز ازل بر قد من تو بریدند

واصف ملا ابراهیم از شعرای مشهد مقدس ست اندازه خرخش چنین باشد ؎

در آن مقام که دل مرغ نامه بر باشد — کشودن مژه مقراض بال و پر باشد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

والد

والد میرزا محمد یوسف در صفاهان بسر میکرد طبع نظم داشت این بیت از و خوش آمد بیت

چه کوتاه ست شبهای وصال گلرخان یارب
خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید

وقاری

وقاری ملا امیر یزدی شاعر عالی ضمیر بود بیت

برنگ رشته که از بخیهای زخم کشند
کشم چو آه دو دخون دل بدامانم

واثق

واثق نیشاپوری بولایت هند آمده و روزگاری حنا داشته و در اوائل جلوس عالمگیری ترک منصب کرده بدیار خود برگشت مزاجش خالی از سودا نبود بیت

ای جوان بر قامت خم گشته پیران نگر
رفته رفته زندگی بار گرانی میشود

وارد

وارد محمد شفیع از شعراء شاهجهان آباد بوده بیت

عروج منزلت کاملان پریشانی ست
که آبروی گهر در لباس عریانی ست

وحشی

وحشی نافقی کرمانی در یزد بسر می برد بعهد شاه طهماسپ صفوی باعتبار میزیست مرد عاشق مزاج بود سخنش چاشنی درد دارد مثنوی فرهاد و شیرین و دیوان شعر از وی یادگار ست در سنه ۹۹۱ بیت

وحشی روحش از قفس جسم اوج گرای صحرای عدم گردید بیت

از من مپوش چهره که غماز نیستم
چون طفل اشک پرده در راز نیستم

تو بمن گذار وحشی که غم ترا بگویم
که تو در حجاب عشقی ز تو گفتگو نیاید

گر نشیند بطرف دامن آزادگان
گر براند از فلک بنیاد این ویرانه را

مریض طفل مزاج اند عاشقان ورنه
علاج درد تغافل دو روزه پرهیز ست

بلبل آن به که فریب گل رعنا نخورد
که دو روز ست وفاداری یاران دو رنگ

وحشی

وحشی از خوش تلاشان خطهٔ کاشان ست شاگرد محتشم بوده سخنش صرف غزل گوئی بوده و آخر حال بسیر هند رسیده و مدتی درین گلزمین بسر برده ناظم تبریزی گفته وفاتش در سنه ۱۰۰۱ است در دکن مدفون شد دیوانش دو هزار بیت باشد از وست بیت

شب گذاری بدل بیخود و خوابم کردی
آنچنان گرم گذشتی که کبابم کردی

دور از و چشم در نظاره را مسمار کرد
هر نگاهی خنجری گردید و در دل کار کرد

گر سرشک آتشین ریزد دل من دور نیست
شعله نتواند نگهدارد شرار خویش را

اهل نظر بقیمت یاقوت میخرند
خونتابه که بر سر مژگان گره شود

واسطی

واسطی تخلص سید فضل رسول خان بهادر ابن حکیم عبد الشکور ست وطنش قصبهٔ سندیله از مضافات صوبهٔ اوده از احفاد مخدوم سید علاء الدین واسطی جاجنیری که نسبش بواسطهٔ سید ابو الفرج واسطی بحضرت زید شهید ابن امام زین العابدین منتهی میشود از اخوان خود بمقدرت و تمول ممتاز و حکام انگلشیه را باوی مراعات اعزاز در زمان غدر و فساد هندوستان که عالمی کمر بمعادات ارباب فرنگ بسته هزاران را کشته و خسته واسطی بواسطهٔ خیر سگالیهای قوم انگریزی جائی در دل حکام انگلش ساخت که فرمانفرمای برطانیه بعد تسلط بر ملک از دست رفته در صلهٔ این خدمت بعطای چند قری بطریق التفاتش نواخت وی بحسن تدبیر آنرا در عرض و طول افزود و اسباب معیشت را باحسن وجوه فراهم نمود طبعش نکته سنج و دقیقه فهم باموزونی تمام و نتایج افکارش نزد شعرای فارسی وارد و مقبول و مسلم استاد این فن از تدبیر الدوله منشی سید مظفر علیخان صاحب اسیر نموده و این اسیر که اصلش از قصبهٔ امیتهی ست در لکهنو نشو و نما یافته بدبیری و ندیمی شاه اوده واجد علی شاه گوی سبقت از معاصرین بوده صریر کلک واسطی شنیدنی ست بیت

هر که بیخود از شراب نرگس مستانه شد
فارغ از فکر می و دریوزهٔ میخانه شد

خاک گشتم در هوای بوسهٔ لبهای یار
کی عجب باشد اگر از خاک من پیمانه شد

واسطی از آمد و رفت خیالات جهان
کنج عزلت داشتم از دل مسافرخانه شد

آنقدر زارم که دشوار ست تحریک نفس
قوت دل المدد آهی کشیدن آرزوست

گردن ما را که هست از عالم بالا بلند
زیر محراب خم تیغش خمیدن آرزوست

واسطی اهل فنا را وجه بینائی ست مرگ
سرمه در چشم از غبار خود کشیدن آرزوست

ذوق غم تو از دل شیدا نمیرود
این درد از علاج مسیحا نمی رود

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کی سرو باغ سبز شود در نگاه من ✤ از دل خیال آن قد رعنا نمیرود
برد خضر شوق دل تا منزل مقصد مرا سایه آسا قطع این ره کردم از پای دگر
چشمهٔ چشم تر ما را بچشم کم مبین جوشد از هر قطره این بحر دریای دگر
حیرت چشمم بجا باشد که شکل آینه در تماشای رخش کردم تماشای دگر
نشاید غمگسار غیر شیون آرزو کردن اگر خندد دهان زخم دلی باید رفو کردن
اگر داری سر طاعت تو محراب شمشیرش ز آب کوثر و تسنیم می باید وضو کردن
چه زیبا نرگس مستانه داری شرابی طرفه در پیمانه داری
چه دیدی واسطی از چشم مستش که هر دم گریهٔ مستانه داری

واصف مولوی سید حسین شاه کشمیری مولد بخاری اصل در هندوستان علوم متداوله از اساتذهٔ وقت آموخت و فاتحهٔ فراغ پیش مفتی عنایت احمد مرحوم خواند طبع موزون و خاطر حرفت شحون داشت در بهوپال آمده با هوار صد روپیه ملازم شد چون بسفر حرمین شریفین رفتم وی در قریهٔ بانی گهاٹ مضاف علاقهٔ ریاست بعارضهٔ هیضه در عین جوانی ۱۲۸۵ هجری فانی شد خدایش بیامرزاد وقت تحریر تذکره این چند بیت از کلامش دست بهم داد

تا ترک من بناز سر زلف بر شکست زاهد ز پا فتاد و بکف آه سر شکست
چشم بگریه آمد و از ابر آب برد ✤ لعلت بخنده آمد و قد رگهر شکست
نازم بذوق واصف مستانه وش که او گر ناشتا شکست بخون جگر شکست
سحر بگلشنی از جنبش هوا دیدم ✤ که گل بگرد سر غنچه لب میگردد
پیام من که رساند بحضرتش واصف که هر که میرود آنجا رقیب میگردد

وحید مولوی ابو المعالی محمد عبد الرؤف بن منشی احمد علی مرحوم متوطن دار الامارهٔ کلکته ست و ترجمان اول کونسلی قانونی محکمهٔ گورنری البته زانوی ادب بخدمت شاه الفت حسین ته کرده و در مشق سخن نام استادی برآورده امروز سواد کلکته بوجودش سراپا نازست و شاهد نظم و نثر

فارسی بالتفات خاطرش ممتاز این ابیات از ویست

تو با اغیار در گلشن که شب گرم سخن بودی ندانستی که من هم یکطرف اندر چمن بودم
تشنه ام لیک بقلزم نزدم از پی آب موج خیزست بلب شربت تقریر کسی
یک ناوکی که آن نگه شرمگین زده ست صد رخنه در دل و دو صد آخر بدین زده ست
سیراب کرد ز آب بقا جان تشنه را تیغی که ترک من بدم و آستین زده ست
شفتالوی ز روضهٔ فردوس دامنش آن بوسه که لب بلبش از کمین زده ست
در کنج چمن ما و مے و یار دگر هیچ این ست تمنای دل زار دگر هیچ
عیسی نفسان جان بلبم این دم نزع ست یک جرعه از شربت دیدار دگر هیچ
ای شیخ تو و سجده و سجاده و تسبیح ✤ ما و بت و بتخانه و زنار دگر هیچ
صبح ست و شراب ناب برخیز ای غیرت آفتاب برخیز
با روی نشسته مو بسته بی پرده و بیحجاب برخیز
یک نیزه رسیده ست خورشید ای غیرت خور شتاب برخیز
کشتگان تیغ ابرو تشنگان لعل لب کرده گوئی قاتلم را کربلائے تازهٔ
دی بزم قدسیان افتاد بر شعر وحید غلغل احسنت و شور مرحبائے تازهٔ
دم نزع ست مگر شربت قندی ز لبت بچکانی ز لبم تا جگر اندک اندک
قدم آهسته بنه در ره آن شوخ وحید میتوان کرد بکویش گذر اندک اندک
کی خضر خورده ست ز سرچشمهٔ حیات آبی که خورده باغ دل من ز جوی عشق
ببرید باغبانم و بیدل نیم هنوز شاخی قلمزده بر داز نو بهار فیض
جز یاد تو شد از دل دیوانه فراموش هم خویش فراموشم و بیگانه فراموش

وله

خواست یار من برآرد کام جانم ناگهان رو نمود از پردهٔ نازش تعلل گفت بس

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.org

عرضه کردم بار هجر یار بر بازوی دل — طاقت و تاب و توان صبر و تحمل گفت بس
بیک کرشمه دل و دین و جان ربودستی — بغمزهٔ دگر آخر چه آرزو داری
خاک راهت شدنم بود قضای ازلی — بعد ازین تا ابد خاک من و دامن تو
سر خسته فرش پا شد که گذر کنی نکردی — دل بسته چشم وا شد که نظر کنی نکردی

واصف مولوی معراج الدین تحصیل حیثیات در مدرسهٔ عالیهٔ کلکته کرده در خدمت آغا احمد علی مرحوم بمدایح سخن سرائی رسیده سلیقهٔ نظم درست دارد و تخم مبانی تازه در زمین معانی بیگانه می کارد از وست

بآرزوی خدنگ کدام تیر انداز — دلم بسینه طپان ست چون شکار شب
منکه هرگز دختر رز را نخواهم همنشین — کامیاب آخر ز لعل میگسار گیستم

وصفی مولوی سرفراز علی بن شاه نجیب بخش ساکن قصبهٔ امیٹھی ضلع لکهنؤ از اولاد مخدوم بهاء الحق جد ملا جیون شیخ احمد ست ولادتش در سنه ۱۲۵۸ هجری بوده و فیض سخن از خدمت مولوی غلام امام شهید ربوده دیوان فارسی دارد و هر دو دارد ترانهٔ بلبل و نغمهٔ عندلیب و گنج تواریخ و نغمهٔ عشاق تالیف اوست از سنه ۱۲۷۹ هجری در حیدرآباد دکن بصیغهٔ منشی گری صدر مرافعه بسر می برد و در حین تحریر این نامه نزیل دائرهٔ مولوی رضی الدین احمد بخانهٔ مولوی وهاج الدین خال خود واقع الهآباد بوده ست این چند بیت از کلام اوست که برای اندراج درین تذکره لطف نمود

مرغ دل در قفس بفریاد ست — داد خواه کدام صیاد ست
سر شوریده را دو اجستم — گفت سنگ مزار فرهاد ست
بیدار شو دیار دلش بزم نگرد — در آه من خسته اثر هست و اثر نیست
اشکها را نتوان گفت گهر — فرق در خشک و تری بایستی
آخر از عشق تو گل کرد جنون — مبتدا را خبری بایستی

نامه بر جان عوض نامه ببر — قصهٔ مختصری باید ستی
بسکه دیوانه آن نرگس فتان گشتم — می شدم جام شدم گردش دوران گشتم
از نرگس مخمور تو دل بیخبر افتاد — دیوانه چو با مست در افتاد بر افتاد
بیمار تو دمساز سپند ست درین بزم — بنشست چو برخاست چو استاد بر افتاد
گریم چنانکه اشک کباب جگر شوم — سر تا بپا گداز م و شمع سحر شوم
وصفی اگر بدار کشندم بجرم عشق — من هم بکشتگان غمش نامور شدم
این رسم عدل و داد که آورد در جهان — این مایه جود و فیض و عطا از که شد عیان
خورشید بر در که جبین ساست تا سحر — از سطوت که پشت فلک گشت چون کمان
حاتم ز مطبخ کرم کیست کاسه لیس — ابر از یم نوال که گشته گهر فشان
وصفی ز بسکه بود درین فکر تا سحر — انصاف داد حضرت نواب را نشان
گفتم که جاه و عمر چنین صاحب کرم — افزون بود ز فضل الهی زمان زمان

وفا تخلص عبد الغفار در نظم فارسی مشهور ست و از رئیسان شهر جهانگیر نگر اصلاح کلام خود بواسطهٔ کتابت از میرزا اسد الله خان غالب داشت و آهنگ نغمهٔ سخن چنین بر میداشت

چشم بکشا که ابر گوهر بار — قطره زن شد بساحت گلزار
تیغ کوه از دمیدن سبزه — همچو فولاد گشت جوهر دار
سبزه صد پیرهن بخود بالد — سرو آید بوجد در رفتار

وحشت نامش رشید النبی ابن حبیب النبی از احفاد عالم ربانی مجدد الف ثانی قدس سره بامر حکام زمان بتدریس علوم عربیه در مدرسهٔ عالیهٔ کلکته اشتغال داشت و خودش علم افتای ضلع هوگلی می افراشت از علوم رسمیه حظی وافی برده و زانوی مشق سخن پیش حافظ اکرام محمد خان ضیغم ته کرده ذهنش سلیم و طبعش مستقیم گوهر نظم تازی و دری دارد و بحدت مشقب فکر نیکو می سفت حیف که در ریعان شباب سنه ۱۲۸۲ هجری ازین وحشکده داعی اجل را لبیک اجابت گفت

tarikhema.org

این دو بیت از کلام اوست ؎

از رخ غیرت خورشید سراپردهٔ ناز — پردهٔ دیدهٔ صاحب نظر انست اورا
ناتوان عاشق دلگیر ترا نتوان گفت — قوت کشتگش جان گرانست اورا

واصف

واصف حکیم اشرف حسین بن حکیم اصغر حسین فرخ آبادی طال عمرهٔ با وجود عنفوان شباب باکتساب فضائل موصوف ست و بذکاوت خاطر و جودت طبع معروف با محرر سطور آشناست و با عندلیبان گلزار سخن هم نوا آین چند گهر شاهوار از صدف طبع لطافت کار اوست ؎

دنیاست آنکه شاد و حزین میکند مرا — گاهی چنان و گاه چنین میکند مرا
من خود بقصد مستی و شورش نمیکنم — زاهد بدایت رهِ دین میکند مرا
خوف و هراس صحبت یاران تیره دل — همچون نگاه گوشه نشین میکند مرا
واصف فضای عتبهٔ نواب مستطاب — مستغنی از بهشت برین میکند مرا
بالله که خود دیدهٔ بیدار تر انیست — ورنه بهمان جلوه گه یار کجانیست
ای لاله عذاران بوفایم مفریبید — دانیم که از مهر شمیمی بشمانیست
در صومعه زاهد سجاده نشین را — غیر از خم ابروی تو محراب دعانیست
ای صدر نشینان سراپردهٔ خوبی — از چیست که در شهر شمارسم وفانیست
واصف چکند قصد تگاپوی معیشت — چون سایهٔ نواب کم از بال همانیست

حرف ها ر هوز

هلالی

هلالی استرابادی فروغ جبین فضائل و مشار الیه انامل فواضل بود و طوطی شکر ریز ست و بلبل شور انگیز از اعیان اتراک چغتا بود چون عبدالله خان بر خراسان استیلا یافت اورا ملازم خود ساخت ساعیان رسانیدند که او رافضی ست و هجو خان نیز گفته فرمان قتل او صادر شد او در عذر خواهی قصیدهٔ غرا موزون کرد اما موثر نیفتاد و در چار سوی هرات ۹۲۶ خون او را ریختند این اشعار ناخن بدل زن هلال از دیوانش استخراج یافت ؎

من که و بوسه زدن ساغر بیابش را — گر مرا دست دهد بوسه زنم پایش را
ترک یاری کردی و من همچنان یارم ترا — دشمن جانی و از جان دوست تر دارم ترا
بسی چو ابر بهاران گریستیم و هنوز — گلی نرست ز باغ امید واری ما
اگر از آمدنم رنجه نگردد خوبیت — هر دم از دیده قدم سازم و آیم سویت
دم آخر که مرا عمر بسر می آید — گر تو آئی بسرم عمر دگر می آید
چو سایه روی هلالی بخاک یکسان باد — اگر ز سایهٔ تو رو بآفتاب کنند
بروای نرگس نادان تو بآن چشم مناز — ناز را چشم سیه باید و مژگان دراز
ای کجی آموخته پیوسته از ابروی خویش — راستی هم یاد گیر از قامت دلجوی خویش
عجب شکسته دل و زار و ناتوان شده ام — چنانکه هجر تو میخواست آنچنان شده ام
که در هوای تو من سر بآسمان شده ام
تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن — والله اگر کوه شوم از کمر افتم
گر بار غم این ست که من میکشم از تو — تا در دم کشتن بتو نزدیک تر افتم
خواهم نزنی تیر و بتیغم بنوازی — آن به که دران سایهٔ دیوار بمیرم
خورشید حیاتم بلب بام رسید دست — منکه خود گم گشته ام او را کجا پیدا کنم
آیا که میگوئی دل گم گشتهٔ خود را بجو — از گریه بر سر افتاد ای خاک بر سر من
پشت و پناه من بود دیوار دلبر من — اما بشرط آنکه نگردی رقیب من
نظاره کن در آینه خود را حبیب من — که نیست لائق او کلبهٔ محقر من
غم تو در دل تنگم نشست و منفعلم — یا بر سر من پا نهد یا سر نهم بر پای او
خواهم فگندن خویش را پیش قد رعنای او — ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او
چند گیرد جام می کام از لب میگون او — خون من باری بیامیزد بخاک کوی تو
چون نیامیزی بمن در کوی خود زارم بکش — بارک الله کرمها کردی
بر من ای شوخ ستمها کردی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هاشم قندهاری صافگو خیالبوست در خدمت میرامخان پدر عبدالرحیم خانخانان بسر می‌برد
در آگره ۹۶۹ بعالم باقی شتافت نغمهٔ سخن چنین میسراید

بجز خاک درت جائی نریزم اشک از مژگان — بهر در آبروئی خویشتن بر خاک چون ریزم
قمری بباغ بهر چه فریاد میکنی — گویا که سرو قامت او یاد میکنی
کنجشک وار بستهٔ دام تو گشته ام — نی میکشی مرا و نه آزاد میکنی

هلاکی همدانی هلاک ادای خوبان خیال ست و سینه چاک شوخان خوش مقال اصلا سواد نداشت از مردم التماس میکرد تا شعر او را باو نوشته میدادند اما سلیقهٔ او با شعر پر مناسب افتاده باسلطان حسین میگذرانید سواد سخن چنین روشن میکند

گرچه شمع آن جفا جو سر ز تن سازد جدا — به بیکساعت ز بزم خویشتن سازد جدا
زبسکه حسن فزود و غمش گداخت مرا — نه من شناختم او را نه او شناخت مرا
لذت دیوانگی در سنگ طفلان خوردن ست — حیف مجنون را ز اوقاتی که در صحرا گذشت
میان خون جگر بوده ام ز دوری تو — ز دل مپرس که او نیز در میان بودست
سیلاب اشک برد هلاکی بسوی یار — چون باغبان که آب بسوی چمن برد
تا شیر کرد در دل سخت تو ناله ام — این صوت را مصنف غم بی اثر دلست
نه حد ماست هلاکی امید لطف ز یار — غنیمت ست اگر قابل ستم باشیم
گر کشتهٔ عشق تو نگردند شهیدان — در حشر کجا دست بدامان تو یابند
آید دل عمل بقول تو دیگر نمیکنم — دیوانهٔ حدیث تو باور نمیکنم

همت میر عیسی مخاطب بهمت خان جوهر قابل و قابل دوست بود و همت بتربیت علما و شعرا و ارباب هنر صرف مینمود در نظم و نثر قدرتی داشت از وی ست

بجز خاری که مجنون داشت در دل — بیابان جنون خاری ندارد

همایون پادشاه بست و پنجسال در هندوستان پادشاهی کرد حنفی مذهب بود و همه وقت

در مجلس او مسائل علمی مذکور میشد و همیشه با او خصوصی بود و بی مضمون نام خدا بر زبان نمی آورد دیوان شعر دارد ع همایون پادشه از بام افتاد ٭ تاریخ وفات او ساز وی می آید

من اشک روان چو گنج قارون دارم — گلگونه درون کیسه زافیون دارم
خط مشکین بصفحهٔ گلفام — آیتی رحمت مبین من ست
خوش آنکه با خیالت عمری نشسته بودم — وز شوق سرو قدت از جای جسته بودم
عیبم مکن که گفتم موی ترا پریشان — در شرح جعد زلفت چون دل شکسته بودم
در شرح غنچهٔ او هرگز نگفته حرفی — لب را دران حکایت پیوسته بسته بودم
حقا که چون همایون در حال وصل بیخود — با دوست در حکایت از خویش رسته بودم
بدست آینه داد آنکه دلستان مرا — یکی دو ساخت بلائی که بود جان مرا
بود که بیند و رحمی بحال من آرد — ز گریه پاک مکن چشم خونفشان مرا
روز وصلست بیک عشوه بکش زار مرا — بشب هجر مکن باز گرفتار مرا
صدر هم عشق ستمکاره دهد تو بنز عشق — باز از ره برد آن شیوهٔ رفتار مرا

رباعی

ایزد که فلک بقبضهٔ قدرت اوست — دادست ترا دو چیز کان هر دو نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری کس را — هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

همتی غیاث الدین بلخی خوشگو معنی جوست این رباعی نتیجهٔ فکر اوست

آنکس که بخانه نیم نانی دارد — در گوشهٔ شهر آشیانی دارد
نی خادم کس بود نه مخدوم کسی — انصاف بدو چه خوش جهانی دارد

هاشم همدانی در علوم عقلی و نقلی بارع بود و حدت ذهنش سیف قاطع در علم طب بقراط زمان و در حکمت یادگار یونان بود از وست

خمیازه کشیدیم بجای قدح می — ویران شود آن شهر که میخانه ندارد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

دوری میان ما و تو صورت پذیر نیست — نقاش سرو و فاخته همراه میکشد
برامید آنکه شاید یکدمت بینم بخواب — دوش تنهائی بصد افسانه ام در خواب کرد
هلال نسم ابروی تو دل رفت زکار — حل شد این عقده و از ناخن تدبیر چکید

همایون از سادات اسفراین بوده شاعریست در نظم اشعار بی بدل و در قدرت گفتار ضرب المثل در عنفوان شباب به تبریز رفته و بتقرب سلطان یعقوب اختصاص یافته سلطان او را خسرو کوچک میخواند دران ایام بعشق جوانی سودا بهم رسانیده و کارش بآن کشید که چندی در زنجیر مقید گردید و فاتش را ناظم تبریزی در سنه ۹۰۲ نشان داده قبرش در قریه آرمک من اعمال کاشانست منه

بود ز کسوت آسودگی فراغ مرا — بس ست پوشش تن پنبه های داغ مرا
نموده گوهر سیراب از بنا گوشش — چو شبنمی که کشد برگ گل در آغوشش
سرو من از بسکه دلها بسته بر هر موی او — گلبن هر غنچه را ماند قد دلجوی او
نیابی در چمن سروی که من صد بار در پایش — سری ننهادم و نگریستم بر یاد بالایش
ممتاز بود ناله ام اندر صف عشاق — چون آه مصیبت زده در حلقه ماتم
ز خراش سینه من بود آگهی کسی را — که ز نو گلیش خاری بجگر خلیده باشد
دیدمش دوش بخواب و نفسی آسودم — لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم
ز جولان سمندش آب چشم من بجوش آید — بلی چون تند گردد باد دریا در خروش آید

هاتفی عبد الله جامی از فصحاء نامی و شعراء گرامی ست و خواهرزاده مولانا جامی خمسه نظامی را بچهار کتاب جواب گفته و بخدمت شاه اسمعیل صفوی اختصاص داشته در سنه ۹۲۷ بکنج عدم خزید بجواب قطعه فردوسی گفته

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت — نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پرورد نش — ز انجیر جنت دهی ارزنش

دهی آبش از چشمه سلسبیل — دران بیضه دم در زند جبرئیل
شود عاقبت بیضه زاغ زاغ — بر درنج بیهوده طاوس باغ

هاتف میرزا ابو علی اصفهانی در طفلگی همراه پدر بهند آمد و نقد لیاقت بکف آورد شاگرد ثابت و فقیر ست از سرکار شجاع الدوله صوبه اوده در همراهیان میر محمد نعیم خان سه صد روپیه مشاهره می یافت در آخر مایه ثانی عشر بمقر اصلی شتافت آزوست

فارغ ز بد و نیک جهانم که خیالش — یکدم نگذارد که بفکر دگرانستم

رباعی

هاتف تو که جسم ناتوانی داری — چون شمع بلب رسیده جانی داری
از داغ غم یار چه آمد بسرت — تقریر بکن تو هم زبانی داری

هاشمی از اعیان بخارا ست شیخ الاسلام آن مقام بوده و نزد عبد الله خان منزلتی عالی داشته در سنه ۹۴۵ درگذشته ازوست

بناز سرمه مکش چشم بی ترحم را — نشسته گیر بخاک سیاه مردم را

هاشمی اصفهانی شمس الدین نام دارد و بولایت دکن رسیده و از خوان نعمت عادل شاه بهره برداشته و اعتبار تمام بهم رسانیده مخاطب بصدر جهان گشت آزوست

مرا هر شب خیال یار در آغوش می آید — غلط کردم که جانی در تن بیهوش می آید

هجری از فرزندان شیخ احمد جام بوده و در خدمت همایون پادشاه قربت داشته شاعری صاحب دیوان ست

ای دل آواره بر خاک درش جا کرده — نیک جائی از برای خویش پیدا کرده

هجری قمی شمشیر گر بود و شعر خوب انشا میکرد آزوست

گویم چو بآن شمع شبی سوز نهانی — ای صبح خنده دادم سروی نرسانی

هاتفی از شعراء قزوین ناظمان باتمکین ست منه

بداغ عشق تو خواهیم از جهان رفتن ❊ که بی رفیق بجائی نمی توان رفتن ❊

هاشمی میر نظام الدین کاشی مدتی باصفاهان گذرانیده و در سنه ۹۹۱ بموکب سلطان محمد صفوی خطاب ملک الشعرائی یافته و در نواحی همان بسفر آخرت شتافته منه

از بهر قتل همچو منی مضطرب مباش ❊ جان دو کون در خطر از اضطراب تست

هادی از شعرای کاشان ست بامر طبابت اشتغال داشته منه

در جنب رحمتش چه نماید گناه خلق ❊ یکمشت خاک گل نکند آب بحر را

همت از سخنوران سیستان ست منه

آخر بر آمد از لب لعل تو کام ما ❊ کند این عقیق را خط مشکین بنام ما

همایون پسر ملا شکوهی همدانی ست منه

جمع دهر بجمعیت ستان ماند ❊ کان یک از پای فتد و آن دگری برخیزد

هدایت میرزا در مشهد مقدس بامر قضا قیام داشته و در سخن سنجی صاحب سحبان ناطق بوده منه

زبسکه بی تو چمن درهم ست پنداری ❊ که سبزه بر رخ گلزار چین پیشانی ست

همت محمد عاشق گورکهپوری شاعریست بلند انداز و در تازه گوئی بی انبازه عرایس حجله خیالش بزیور دلربائی آراسته و گلهای نوبهار مقالش از گلزمین رعنائی برخاسته اگرچه بحسب سرشت چون خال پریزاد هندو نژاد بوده اما از افق طالعش اختر سعادت دمیده و شام اعتقادش بصبح اسلام مبدل گردیده در اوائل حال نواب خان جهان بهادر کوکلتاش و پسرش همت خان بهادر بزمانهٔ ایالت صوبهٔ الهآباد همت بتربیت همت گماشته اند و او را روکش ناصر علی قرار داده اما سخن ناصر علی را رتبهٔ دیگرست از وست

نیم بلبل که در آغوش برگ گل بود خوابم ❊ چو اخگر از گداز خویش باشد فرش سنجابم

محابا نیست در تاراج دل چشم سیاهش را ❊ که میدارد نگه ابرو مئی او پشت نگاهش را

گر فتی پرده از رخ نشئهٔ حیرت دوبالا شد ❊ نگاهم تهنشین چون درد در جام تماشا شد

اسیر اختراع آن تغافل پیشه صیادم ❊ که شد پوشیدن چشمش کشیدن نهای دامم

براهش چون سپندم همرکاب دل طپیدنها ❊ بدوشش ناله بستم محمل از غوغا رسیدنها

شب وصلت ندارد فرصت بار دگر دیدن ❊ سحر خندد زبان افشانی رنگین نزاکتها

هادی محمد هادی مشهدی اصفهانی از جملهٔ اعاظم عالم و اکابر بنی آدم بود در سنه ۱۰۲۳ از این دار بیقرار بعالم انوار پیوست از وست

بسینه چنگ زدم دل در اضطراب آمد ❊ بدیر حلقه زدم کعبه در جواب آمد

نشان مرد ره گم کرده از منزل چه می پرسی ❊ حدیث کشتی طوفانی از ساحل چه می پرسی

حرفم اگرچه همچو نگین بر زمین فتاد ❊ شادم از آنکه شیوهٔ من دلنشین فتاد

منت تردستی احسان کم از سیلاب نیست ❊ از خرابی نیست بهتر هیچ تعمیری مرا

هجر مولوی محمد حسین بن قاضی غلام حیدر از شرفا و نامور و قاضی زادگان قصبهٔ جیور ضلع بلند شهر از اولاد شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله انصاری هراتی ست سلمه الله تعالی بلبل شاخسار سخنوری و طوطی شکرستان معنی پروری شاگرد رشید امام بخش صهبائی ست کتب نظم و نثر فارسی را بکمالها از خدمت ایشان استفاده فرموده و مشق سخنوری را بالتفات استاذ بپایهٔ تکمیل رسانیده و بتحقیق مقامات و تحصیل دقائق کتب متداوله و اصطلاحات و محاورات فارسی پرداخته و در انشاء نظم و انشاء نثر دستگاه تام بهم رسانیده در حین تحریر این نامه بانصرام عهدهٔ محکمهٔ مرافعه ریاست اندور که خدمتی جلیل ست می پردازد و بوفور اخلاق و مروت و فراوان مکارم و فضائل موصوف است حسب طلب نامه نگار این چند گوهر شاهوار از بحر طبع وقاد خود برای درج این جریده لطف نمود و از غایت تواضع تحریر فرمود که سینه بمرغزار بردن دنی لقا زم سپردن دندان سفید کردن بیش نیست اما بحکم المامور معذور ارسال این شکسته بسته چند از عالم ع [illegible] تنه در ویش [illegible] می شمارد امید که نظر اصلاح فرمای حضرت بفریاد سیهای نادرستیش [illegible] انتهی بالجمله سخنش با فصاحت [illegible]

tarikhema.org

وحرفش بابلاغت هم آغوش این چند ریزهٔ جواهر از کان طبع همایون اوست ؎

بمن تعلیم وحشت هست هر دم جوش سودا را — دهید از گرد بادم مژدهٔ دامان صحرا را
زند ساغر بخون بیگناهان لعل جان بخشی — که جای دم زدن نبود به پیش او مسیحا را
نمیدانم کدامی شوخ احرام چمن دارد — که گرمیهاست در پرواز رنگ روی گلها را
جنون سرگرم شوق و حسن او محو خود آرائی — مرا آوارگی آیینه آن روی مصفا را
تو با این حسن شرم آلوده گر آئی سوی گلشن — گداز رنگ رو آبی زند گلهای رعنا را
نه تنها دوری آن روی تابان وحشت انگیز است — خیال زلف پیچان هم پریشان میکند ما را
بلیلی میتوان گفتن حدیث شوق مجنون را — که شاید جذبه دامنگیر گردد آن دل آرا را
صبا از بوی یوسف هدیهٔ او گر نمی آرد — که سوی کاروان وا میکند چشم زلیخا را
ز تاب آه هجر ناتوان غافل مشو ظالم — که جا در آتش است از رشک او زلف چلیپا را
بعد مردن هم نیاساید دل بیتاب ما — میفروشد صد تپش خاکستر سیماب ما
رقص بسمل میکند یارب شهید روی کیست — صد تپش در آستین دارد دل بیتاب ما
هر نفس بند دهان مژگان ز خون جوش دل — گل کند رنگ شفق از دیدهٔ بیخواب ما
بسکه شان لعل رمانی ز اشک ما شکست — میخورد خون جگر از گوهر شاداب ما
هجر باشد از طفیل ابر چشم اشکبار — چرخ سرگردان چو خس در حلقهٔ گرداب ما
چنان ضعیف شد از غم تن نزار مرا — که بار خاطر من میکند غبار مرا
تو نیز چارهٔ حرمان نمی توانی کرد — بجلوه آئی و حیرت برد ز کار مرا
بیا در روی تو عیشی در انجمن دارم — من و خیال تو با دیگری چه کار مرا
ندارد تاب بینش دیدهٔ حسن بیحجابش را — که باشد حیرت چشم نقابی آفتابش را
نگه دزدیده نرگس میدمد از خاک تا محشر — شهید ناز چشم سحر ساز نیمخوابش را
کنم گر عرض حال این دل صد پاره در پیشش — بخاموشی سپارد هجر آن بدخو جوابش را

حرف الیاء التحتیه

یحیی قاضی لاهیجی برادر زادهٔ یقینی از علوم تصیبی داشته و در زی طائفهٔ صوفیه بسر برده و در هند بعهدهٔ کتابداری سرکار شاهی مامور بود آخر در کاشان رنگ توطن ریخت و همانجا در سنه ۹۵۲ رشتهٔ حیاتش بگسیخت اشعار بسیار ازو بنظر رسیده از انجمله این ست ؎

درد دل من نهفتنی نیست — این درد دگر که گفتنی نیست
بگذشت و بهار و وا نشد دل — این غنچه مگر شگفتنی نیست
جام و سبو شکسته ام ای مرگ مهلتی — تا توبه که کرده ام آن نیز بشکنم
آخر سر خود در رهت ای ماه نهادیم — اول قدم ست این که درین راه نهادیم
خوش آندم کز گمان آشنایان من گفتی — که بگذر پیش مردم بعد ازین بیگانه وار امن

یگانه از خوش گویان بلخ و صاحب معانی بیگانه ست ؎

عرق هر گه کز آن رخسار آتشناک می افتد — گل خورشید میروید اگر بر خاک می افتد

یحیی سبزواری منشی والی مرو بود بعده بعراق عجم رفت و بمکهٔ مکرمه شتافت و پانزده سال مجاورت حرم محترم کرد تا آنکه در سنه ۱۰۳۰ بمقیم روضهٔ رضوان گردید ناظم تبریزی گفته اشعارش زیاده از انست که محصور گردد از وست ؎

ز بسکه خرم ام از دود سینه بر جان ست — چو مجمرم همه تن چشم آتش افشان ست
بدل شکستم از آن پای گریه کاین گلگون — عنان کشادهٔ و افلاک تنگ میدان ست

یحیی شیخ محمد یحیی الهآبادی والد ماجد زائر جامع علوم ظاهری و باطنی بود و منبع کمالات صوری و معنوی شعر دون رتبهٔ اوست اما بمقتضای فطرت موزون گاهی سخن نظم میکرد و در سنه ۱۰۴۴ بجوار رحمت لایزال انتقال فرمود منه ؎

چو وصل آن جوان از بخت خود دشوار می بینم — بسوی خانهٔ او میروم دیوار می بینم

یکتا لاهوری نامش محمد عاقل بوده و در سخنوری مرد کامل از وست ؎

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

نالد از بخت سیه هر که ز اهل رقم ست حجت ناطق این حرف صریر قلم ست

یقین شاه درویشی مستجمع اخلاق گزیده و صفات حمیده بود در کولوکهیری که موضعی در ظاهر سواد دهلی ست تکیهٔ فقیرانه ساخته میگذرانید از وست ؎

ما را نه بود طاقت برخاستن از جا چون داغ بهر جا که نشستیم نشستیم

یتیم ملا محمود یزدجردی همدانی از وطن بهند آمد و سالها بسر برد در نظم طبع خوشی داشته با صفهان درگذشت از وست ؎

کوه غم بر دل نشست و آه سردی برنخاست آسمانی بر زمین افتاد و گردی برنخاست

یمینی سمنانی اصلش از شیراز ست و سخنش با فصاحت همراز اشتغال بتجارت داشت و تخم سخن در زمین نظم میکاشت از وست ؎

در هیچ خانه نیفتد دل دردمند ما آهی نزد که آتش از آن خانه برنخاست
صیدش طپان نه بهر خلاصی ز بند اوست میرقصد از نشاط که صید کمند اوست
بهر خدنگ تو خواهم بسینه راه دگر که دل کند بتو از هر دری نگاه دگر

یقینی خلخالی جمال الدین نام داشت علی بند شاهد سخن ست و مشاطهٔ خوبان این فن از وست

با خود دم هر لحظه یاد او بگفتار آورد آری آری عاشقی دیوانگی بار آورد
تا بکی خواهم بدرد و محنت و غم زیستن زیستن گر اینچنین باشد نخواهم زیستن

یحیی کاشی یحیی آخذ کتاب و سخن سرائی کامل نصاب بود شاعریست احیا بمعانی کار او و جان در کالبد سخن دمیدن شعار او پدرش از شیراز برآمده طرح توطن در کاشان انداخت یحیی در هند آمد و مداح داراشکوه گردید تا آنکه در شاهجهان آباد در ۱۰۶۴ طومار عمر را بانجام رسانید از وی می آید ؎

ایکه از دشواری راه فنا ترسی مترس بسکه آسانست این ره میتوان خوابید رفت
نکی سبز گشت پشت لب آفتاب ما کز رشک کرد زهر فلک در شراب ما

با که گویم بعد ازین گر پیشم آید مشکلی در جهان از دلبری نگذاشتی صاحبدلی
دید هر قاصد که رویش کرد در کویش وطن بعد ازین گر زنده ام خود می برم مکتوب را
زان باز نگیرم دل از آن گل که شود خوار هر جنس که از دست خریدار برآمد
به از دل در دکان آفرینش نیست کالائی چرا غافل دل از اسباب دنیا برنمیدارد
بجور یا نهی پا که از فقیران ست قدم منه به نیستان که جای شیران ست
مده ز دست گریبان گوشه گیری را که مومیائی پای شکسته دامان ست
هر چه یابم تا نیفشانم نمیگیرم قرار در کف زال فلک پیوسته چون پرویزنم
نرمی بسیار خواهد با درشتان ساختن مغز خونها خورد تا در استخوان جا کرده ست
حیاتم بس بود چندانکه یک شب با گلی باشم شود چون روز روشن عمر چون شبنم نمیخواهم
دوا یکیست بدار الشفای میکده ها ز هر مرض که بنالد کسی شراب دهند
ز دست عقل نچیدم گلی بکام ز عشق چو کودکی که بگلزار با ادیب رود
دو لب دو ناخن مردست تا بهم نرسند گره ز خاطر خود وا نمیتوان کردن

رباعی

یحیی بجهان نمیتوان خندان شد حیف از عمری که صرف این زندان شد
دل زنده کسی بود که چون شمع مزار پیش از مردن مقیم گورستان شد

یکتا احمد یار خان از نژاد قوم براس ست سلافش در قصبهٔ خوشاب از اعمال لاهور توطن داشته اند یکتا در عهد خلدمکان صوبه دار تته شد یکتای اماثل بود و مستجمع فنون فضائل خطوط در نهایت جودت می نگاشت و تصویر در غایت تحفگی میکشید و اقسام شعر بکمال قدرت میگفت در بلدهٔ خوشاب در ۱۰۷۴ اخلوت نشین تراب گردید مثنوی متعدد دارد مثل گلدستهٔ حسن و شهر آشوب آرزوی می آید ؎

تا خطش طرح جهانگیری کاوی ریخت لشکر زنگ چو رومی بسر روی ریخت

بامیدی که شود جلوه گر آن سرو روان — خاک شد جبهه و در راه قدمبوسی ریخت
سرمه آلوده نگاهی که بیادم آمد — که سرشک شفقی از مژه ام طوسی ریخت
بر در بتکده از نالهٔ زارم ناقوس — همه تن اشک شد و در بر ناقوسی ریخت
شمع از رشک رخش بوقلمون سوخت ببزم — جای اشکش همه خاکستر طاوسی ریخت
از بسکه سراپا ز غم عشق تو داغم — چون کاغذ آتش زده یک شهر چراغم
چه پرسی از سر و سامان من عمریست چون کاکل — سیه بختم پریشان روزگارم خانه بر دوشم

یاری شیرازی در فن هیئت ید طولی داشته و بعهد سلطان حسین میرزا در هرات بسر برده

میگوید

نخواهم پیش مردم دیده بر رخسار یار افتد — چو پیش آید نظر بر روی او بی اختیار افتد

یزدی حزین گفته شعرش متفرق دیده شد از وست

رباعی

ای ساقی بادهٔ محبت جامی — وی قاصد غمزهٔ بتان پیغامی
تا کی بهدف تیر تغافل باشم — قهری لطفی تبسمی دشنامی

یعقوب سلطان یعقوب خلف حسن پادشاه ترکمان در اتراک پادشاهی باین جاه و جلال نبر خاسته طبع نظم داشت این رباعی از وست

دنیا که دران ثبات کم می بینم — در هر فرحش هزار غم می بینم
چون کهنه رباطی ست که از هر طرفش — راهی به بیابان عدم می بینم

یوسف عادل شاه ترکمان فاتحهٔ اقبال و غرهٔ اجلال خاندان عادل شاهیه از اولاد سلاطین روم آل عثمان بود در بیجاپور مدتی کوس سلطنت نواخته و بتربیت علما و شعرا چنانکه باید پرداخته طبع نظم داشت این چند گهر از معدن طبع اوست

گر وارسی بدرد دل ناتوان من — کی می برد بمرگ کسان رشک جان من

درد دل خود ار نکنم کار مشکل ست — ظاهر که میکند بتو درد نهان من
با آنکه صد رهم بجفا آزموده — تیغی کشیده ز پی امتحان من
ای گل رسیده ست بگوش تو قصه ام — بلبل نخواند وقت سحر داستان من
گویا که بلبلان چمن نقل کرده اند — حرفی ز بیوفائی گل از زبان من
یوسف بزاری دل من گوش کس نکرد — کو بخت آنکه گوش کند نکته دان من
مرا ز بادهٔ جامی فراغ یعنی چه — سبو سبو و خم و خم ایاغ یعنی چه

رباعی

آنکس که علم به نیکنامی افراشت — در مزرع دهر تخم نیکوئی کاشت
نیکونامان زنده جاوید شدند — مردانکه بمرد و نام نیکو نگذاشت

یوسف میر محمد یوسف بلگرامی دخترزادهٔ میر عبد الجلیل و برادر خاله زاد میر آزاد مرحوم بود در اقران انتخاب ست و در ستارها آفتاب دانای علوم عقلی بود و شناسای فنون نقلی در مقام تقوی بلند پایه و در سامان طاعت سرمایه صاحب شان عالی بود و عزیز مصر صاحب کمالی از یاران میرزا مظهر جانجان و خان آرزوست در سنه ۱۱۸۳ رحلت فرمود از نتایج طبع او کتابی ست نامش الفرع النابت من الاصل الثابت مشتمل بر چهار اصل و خاتمه در تحقیق مسئلهٔ توحید که تحریرش بسیار متین و لطیف واقع شده و مطالب بلند و مقاصد ارجمند فراهم آورده گاهی سیل نظم سخن هم میکرد این چند جواهر از خزانهٔ یوسفی ست

ز جام مهر بود همچو بدر هستی ما — بقدر وصل شود محو یار هستی ما
برنگ نقش نگین از فروتنی آخر — چه نامها که برآورد سر ز پستی ما
ز طرف دامن پاک تو کامیاب نشد — بخواب هم چو زلیخا دراز دستی ما
همین که چشم کشودیم صبح چون شبنم — ز آفتاب رخت رنگ باخت هستی ما
دلم ز عرض تجمل ملول شد یوسف — غبار آینه گردید خود پرستی ما

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

از نالهٔ ما در دل جانان اثری هست — پیوند سر رشتهٔ ما با گهری هست
ای گل خبر از بلبل بیچاره چه پرسی — افتاده بکنج قفس بال و پری هست
قمری بسر تربت من گرم فغان ست — بسمل شدهٔ قد ترا نوحه گری هست
گر نیست نشانی ز دل سوختهٔ من — شادم که درین راه مرا چشم تری هست
سوز دلم از اثر گرمی آهش — دانم که بخاکستر قمری شرری هست
پیغام من و باد صبا این چه خیال ست — در کوی تو از آه مرا نامه بری هست
زندانی چاه ذقن از خود شده یوسف — داند که ترا نیز بحالش نظری هست

مانند شمع از همه آزاده میرویم — صد جاده سوختیم و بیک جاده میرویم
صورت نه بست در دل ما نقش هیچکس — آیینه وار از دو جهان ساده میرویم
در شاهراه عشق نداریم کاسهٔ — چون شمع در مقام خود استاده میرویم
در دور چشم یار شکستیم توبه را — بیرون ز دام سبحه و سجاده میرویم
در راه شوق تا سر کوی تو عمرهاست — بی دست و پا چو جادهٔ افتاده میرویم
پست و بلند راه ندانیم همچو سیل — یوسف عنان خویش ز کف داده میرویم

رباعی

ای در چمن پیران تازه گلی — در محفل ساکنان لاهوت ملی
یوسف نتواند که کند نعت ترا — آغاز دو عالمی و ختم رسلی

یمینی سید عبدالرزاق شاه آبادی سید عالی نژاد بود و سلالهٔ سلسلهٔ امجاد در جودت طبع و سلامت مزاج و مهارت فنون فارسی ممتاز عصر میزیست دیوان غزل و رباعیات و ترجیع بند و جز آن دارد اصلاح سخن از میرزا محمد فاخر مکین گرفته و مناظر الانوار در سراپای محبوب و مظاهر الاسرار در حالات محب بسیار خوب و خوش اسلوب نوشته بر کتب درسیهٔ فارسی مثل گل کشتی و دیوان آصفی و غنی و نیرنگ عشق و جز آن شروح دارد

دیوانش درین حین دستیاب نگردیده آنچه از معتمدین مسموع شد این چند بیت ست

برخ نه آن مه همچو من نقاب گذاشت — خسی بشعلهٔ کتانی بماهتاب گذاشت
دلم شگفته نشد بیتو ماه و سال گذشت — نسیم رفت و صبا آمد و شمال گذشت
ز سر گذشت یمینی دگر چه می پرسی — که روز هجر گذشت و شب وصال گذشت
برخیز و برخ زلف شکن در شکن انداز — در گردن خورشید قیامت رسن انداز

رباعی

عمریست که بر پای تو سر می سایم — بر خاک درت دیدهٔ تر می سایم
چون سود نکرد سودن چشم و سرم — اکنون کف خود بیکدگر می سایم

یوسف مولوی ابو الحامد محمد یوسف علی بن مولوی مفتی محمد یعقوب علی الحاج گوپاموی مولد لکهنوی موطن عثمانی نسب حنفی مذهب چشتی مشرب که جملهٔ میلاد بست و چارم از شعبان لفظا از تاریخ ماه و عددا از سال ولادتش مشعر ست علوم رسمیهٔ عقلیه و نقلیه از والد ماجد خود استفاده نموده و تکمیل تحصیل بحلقهٔ درس مولوی قدرت علی لکهنوی داماد ملک العلماء ملا عبد العلی مرحوم کرده و صحاح ستهٔ و دیگر کتب احادیث را قراءةً و سماعاً پیش مولوی عبد القیوم بن مولوی عبد الحی مرحوم سند نموده شعر دون رتبهٔ علم اوست اما احیاناً بموزونی طبع سخن سنجی میگراید هر چند همچو نامه نگار خامه را بتدوین و جمع آن نمیفرساید در حین تحریر این مقاله کامدار بالان خاص نواب شاهجهان بیگم والیهٔ ریاست بهوپال ست آیین چند گهر لی بها

از صدف طبع رسای اوست

حریفی کو که از پیمانه ام نوشد شرابی را — که در هر ذره بیند جلوه افروز آفتابی را
کجا چشمی که از کحل بصیرت سازمش روشن — که در هر قطره دریابد محیطی بی حجابی را
ز ابر دامن تر چشم یار انست علینم را — ولی ترسم که کار آبی شود نار جهنم را
جلوه فرما دلبری صدر الله آباد را — بندهٔ خود ساخته صد همچو من آزاد را

tarikhema.org

سرزمین عشق را آب و هوائی دیگرست — صبح و شامی دیگر و مهر و سمائی دیگرست
صحو و سکر و جوع و عطش سیرشیش دیگر بود — باده و آبی دگر نقل و غذائی دیگرست
مرگ خود عین بقا و زندگی عین فنا — این فنائی دیگرست و آن بقائی دیگرست
طوتیائی چشم ظاهربین مداوا ماهست — عین بینائی بطون را توتیائی دیگرست
گرچه یک عوغاست هم در خانقاه زاهدان — لیک در دیر مغان هنگامه‌هائی دیگرست
شان و آن شاهدم از عالم دیگر بود — ولبران دهر را آن و ادائی دیگرست
زخمی پیکان و مژگانرا بود ارشی دگر — کشته تیغ نگه را خونبهائی دیگرست
پنجهٔ دست نگار و پنجهٔ مژگان من — گرچه همرنگ ست هر یک را حنائی دیگرست
درد یوسف را مجو درمان ز طب یوسفی — چاره از صدیق[1] جو کانرا دوائی دیگرست
ابر سرشار از ترشح دامنم تر کرده ست — در دل سرد آتشین آب آتشی سر کرده ست
چشم مستش دید تا کیف سیه‌مستان عشق — از شراب نرگسی لبریز ساغر کرده ست
نیست آب زندگی قطعاً جز آب تیغ او — عمر مفت کشتهٔ کز وی گلو تر کرده ست
از وصال خار با گل ناله دارد عندلیب — کاین خلش در سینهٔ او کارنشتر کرده ست
حرف تلخ آن شکرخا از شکر شیرین‌تر ست — کاتش لعل لبش قند مکرر کرده ست
قطره دارد در گره دریا ز عکس روی او — ذره را تاب جمالش مهر انور کرده ست
پرده زان روی فتنه‌گر افتاد — در جهان طرفه شور و شر افتاد
دل که از عشق با خبر افتاد — از بر یار دور تر افتاد
هر که در دل نیافت دلبر را — وای بر وی که بی بصر افتاد
آن غیور از نظر شود پنهان — گر بغیرش ترا نظر افتاد
هر کرا در سرست سودایش — سود گو مین بپشت سر افتاد
بتماشای او ز خود رفتم — در حضر کار با سفر افتاد

[1] آب صدیق محمد صدیق حسن خان بهادر ۱۲ منه

چون گذشتم بچشم دریابار — بر لب دوزخ الحذر افتاد
بتمنای طفل هر جائی — دل دیوانه در بدر افتاد
نور چشمی که گشت آواره — طفل اشک ست کز نظر افتاد
هر که زو پشت پا بافتاده — پیش پا خورد پس بسر افتاد
دل بتاراج دستانی رفت — کوه غم بر سر جگر افتاد
دور بگریز از قریب و بعید — شوق قربش بدل اگر افتاد
بزلیخا رسید کی یوسف — تا نه دور از بر پدر افتاد
گرد تا فوج خزان تاراج از گل برگ و زر — گل بچشم بلبل افتادست و خارش در جگر
طریقه‌ام بعد و نیست غیر حسن سلوک — چو باورت نبود چند روز دشمن باش

رباعی

ارم سری شگفت در پردهٔ دل — حاشا که شود سما و ارضش حامل
اعلانش بود قاتل و اخفا مهلک — گویم مشکل و گر نگویم مشکل

رباعی

تنها ره عشق نیست از دیده بدل — بل از ره هر حاسه راند محمل
گه ذائقه و شامه و لامسه‌اش — چون سامعه نشود بجانها موصل
جلوه مفروشید با من ای بتان خودفروش — شد دلم سرد از شما گرم تماشای خودم
شوریده سر حجاب عدم را دریده ام — چون سنبل و نفشه پریشان دیده ام
چه پرسیم واعظا ز وجه سواد رو در سپیدی رو — سیاهی کان پریدا ز موی ضعف پیری نشست بر رو
کجا بخاطر ما بگذرد غم شادی — نشسته ایم ز عمری بماتم شادی
بعالمی که منم زینهار نظر دوشند — فروغ ذره غم را بعالم شادی
منم آن کز کمال استغنا — سر که بر اغنیا فرو ننهی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گر خلیدی بپای من صد خار — چشم بر سوزنی ندوختمی

از قصیده اش

با عروقم نشتر فصاد را سرگرمی — نالها در خانه زنجیرم از و دیدحال

این دل سودا سویدایم بود داغ شگفت — گرچه وادی این مرید نهالست از من ای غزال

از مرثیه فرزند خودش

ز آه گرمم بفراقت جگر خلق کباب — سرد شد عالم دل از دم سردم باسط

دامنش سرد شد از ریزش خونابه اشک — هر که انداخت نظر بر رخ زردم باسط

قطعه که از هر چیز اعداد اسم عمر رضی الله عنه برآورده

مظهر اسم عمر هر چیز باشد در جهان — پلور چندان کرده اعدادش فزائی برآن

پس بزن در عشر و ده طرح چهل افزائی — جمله در ده ضرب کن راز نهان گردد عیان

معما بنام محرر سطور

بنام وی نویسم نامه اینک قاصدی نیکو — جریده از عصا پا ساخته از سر براه او

تاریخ ازدواجم با رئیسه بهوپال

آصف عصر و سلیمان زمان — قدوه و اسوه حکام و ولات

حضرت سید صدیق حسن — ناشر و جامع خیر و حسنات

خلوت و جلوت شاه بهوپال — بستائین چو از ان نیک صفات

رتبه قرب و عماد الملکی — یافت بذات معلاش ثبات

فکر تاریخ نمودم دل گفت — بارک الله رفیع الدرجات

۱۲۸۸

تاریخ جشن خطاب نوابی

ایوان نوابی گرفت آرایش باغ و چمن — بجلوس صدیق الحسن حسنت جمیع خصاله

جویای تاریخش شدم آمد بقلب رحیب من — زروان سعدی این سخن بلغ العلی بکماله

۱۲۸۹

تاریخ بنای مدرسه ام

رافع ارکان دین حضرت صدیق عصر — ساخت پی طالبین مدرسه دلنشین

سال بنا حصین یافته بی جبر و کسر — فکر مهندس چنین مدرسه فضل و دین

۱۲۸۹

تاریخ رسم بسم الله فرزندم علی حسن

علی نو باوه بستان صدیق — نموده افتتاح علم دینی

بگفتم بی سر اندیشه تاریخ — مبارک بر علی مکتب نشینی

۱۲۸۹

هر کارآگاهان مخفی نیست که صناعت شعر اگرچه بنسبت بصنائع علمیه و مقامات علیه به پستی پایه موصوف است لیکن چنان سهل و آسان که عوام روزگار آنرا گرفته اند و هر شوریده سری بیهوده گوئی ژاژخائی بدان خود را متسم ساخته نیست چه استکمال این فن و بهار این گلشن موقوف بسرمایه خطیر و شرائط کثیر است که حصولش بهر عامی و سوقی دشوار باشد و بعد از نسبت خاص و کمال اختصاص عمری دراز باید سپری ساخت تا رونق گیرد و چون نزد عامه هیچ مایه درین کاروبار نمیباید از انست که بشعر و شاعری از هر چیز دلیرتر اند با آنکه حصول مرتبه پستش نهایت بیقدر و سافل بلکه نازل کننده قابلیت است و صنف وسط آن تضییع وقت و وجود و عدمش در پله مساوات از ارتکاب کامل آن اگر از لب و کام پاک نفسی برآید در روزگار بی تمیزی بی صرف و بی سود باشد بلکه گوهر خویش شکستن و باخت شکار در آستین است و اکنون سالهاست که چنانکه شریعت سخنوری و نظم سرائی منسوخ و شاهد این فن در نقاب احتجاب است همچنین سنجیدن و فهمیدنش هم نایاب و لاف مدعیان بیشتر هرزه و گزاف و درین زمان پسین ناظمان سخن و ناشدان اشعار نو و کهن افزون از حد و بیش از عد اند اما چون بسیاری از آنها بنا بر عدم بضاعت و فقدان مناسبت با این صناعت در خور اعتنا و التفات نیند و سخن شان قابلیت ذکر و سماع ندارد آنها را در سلک حضار این مجلس جا ندادم و قلم سنجیده رقم را بتحریر ناصواب آشنا نکردم هر چند ازین گروه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چند بیت مربوط بگوش آشنا سرزد شده باشد چه آن بندرت و بخت و اتفاق خواهد بود و لیل
مهارت نمیتواند شد و اتفاق و مفاجات را خاصه درین پیشه بتبذل اعتبار نباشد و اگر میخواستم
که اقتصار بذکر کاملان قدیم و حدیث رود هر آینه معدودی قلیل بیش نمی بودند و حاجت
باین تفصیل و چنین تطویل نمی افتاد لاجرم بذکر جمعی از ملوک و صوفیه و علما و شعرا نامدار و
بعض معاصرین و بعض شاذه و فاذه که بعض سخن و شعر آنها را اشعار قبول شامل ست عنان
اشهب خامه معطوف نموده آمد تا این بزم نمکین و مجلس رنگین را سرمایهٔ جمعیت و پیرایهٔ کثرت
بهم رسد و چون هر کس را در هر صنف پایهٔ نصیب متفاوت ست بذیل تراجم موافق شناخت خود و
اهلیت و لیاقت او اشارت رفت و شیوهٔ عدل و راست قلمی فرو گذاشته نشد چه معلوم ست
که جمعی کثیر ازین طائفه همصفیر من نیست و سلوک بجادهٔ عقیدت و مشرب من ندارد و بخلاف
جاهلان که بی تمییزی خود را تمام امتیاز دانند و از افراط و تفریط مدح و ذم بحسب بغض و هوای
خود مصون نمانند و صفحه صفحه ستایشهای بی اصل و مدح باطل و هفوات الاطائل و اجحاف
و اعتساف را انشاء و رنگینی کلام پندارند و ژاژ خائی طبع نافرجام را هنر فروشی و فضیلت نمائی
انگارند و هر که خاطر غرضمندش ذاهل باشد هر کذب و غلو که تواند در هم بافد و از هر کس که معرض
بود و حضیض قدرش را نصب العین خود سازد با آنکه بر ممیزان مراتب و پایه شناسان مناصب
مخفی نیست که چنانکه هیچکس بمجرد دانستن و افاده نمودن چند ضابطهٔ علم نحو نحوی نشود و بگفتن
دو سه مسئلهٔ هندسه مهندس نگردد همچنین کسیکه در مدة العمر از وی چند شعر یا صد بیت سرزده باشد
هر چند شایسته بود شاعر نشود و در سلک این صنف معدود نگردد و ورنه کمتر کسی در دنیا بوده باشد
که چند حرف موزون و مصراع پر مضمون بر زبانش نگذشته و دو سه لفظ نظم از وی صادر
نگردیده پس با اینهمه تنک مائگی او را در شعرا شمردن خون انصاف ریختن بیش نیست از ینجاست
که با وجود این جمع و تفریق خود را این چمن سبزهٔ بیگانه میشمرم و در زمرهٔ ناظمان خوش اندیشه
حلقهٔ بیرون در میدانم و نگارش این نامه بهنگامی از خامه سر زد که هوش از کثرت فکرت

و پریشانی پریده تر از رنگ گل زمستانی بود و حواس از هجوم اشغال جهانبانی آشفته تر از
اوراق خزانی خواستم که بهانه این افسانه خاطر را باوقات فرصت شغلهٔ غمزدگی دست جم
دهد بگو که گر انباری طبع شمیده و دل اندوه آرمیده رود سبکی آرد لامحاله در پریشانی ارقام
و آشفتگی کلام که بی درنگ بر زبان کلک جواهر سلک روان شده معذور تواند بود و چون در
استقصای مطالب استقرار مآرب جمعیت خاطر ناگزیر ست بسا باشد که بعضی از یاران معاصر
و سخنوران اکابر دوستان معاشر در وقت سرعت تحریر از خاطر شکسته و بال گسسته محو و منسی شده
و بعضی باستبداد فرمایش و سعی بعض احباب درین مجلس جاگزین گردیده درین قصور خارج از
مقدور معاف و معذورم و بسا باشد که از بعض اشخاص بلکه اکثر اصحاب پیشین و پسین بدو سه
بیت بلکه بیک شعر اقتصار رفته چه منظور نظر ابرام در ایراد نظم اختصار تام ست و ماثور خاطر
مکسور تحریر ابیات سنجیده و سخنهای گزیده پس از فراوان کلام هر سخنور هر بیت و شعر که درین
انتخاب بدل میپسندید و مضمونش خاطر پریشان را بجمعیت طبع رسانید یا موافق مقتضای حال
آمد یا داد نیرنگی طبع داد همان ثبت افتاد حفظ ذوق هر ذائق و ضبط شوق هر شائق و پاس
رضای هر خاطر و مراعات طبع هر کامل و قاصر امر دشوار و جادهٔ صعب گداز ست کریمه
کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ عقده کشائی این مهمات و کل نفس و دینها درین نمایشگاه بوقلمون
جلوه پیرا الاحمال اقتصار بر پسندیده های خود نمودن و از سیر مانگی همگنان ضبط نفس فرمودن
زیباتر می نماید بر حافظهٔ ام اعتماد نیست که متعهد مکرر نوشتن شوم و حالت دلخواه نیست که بر گزیدهای
خود و ثوق نمایم و بسا ست که در یک تذکره شعری را منسوب بیکی کرده اند و در تذکرهٔ دیگر بهمان
شعر بنام دیگری آورده بلکه خود در یک تذکره اینچنین تکرار نزد ذکر بسیاری از شعرا نامدار
صورت وقوع گرفته و عدم اطلاع بر نام و تخلص یا عدم وقوف بر اصل نسخهٔ دیوانش سبب
این اختلاط و تکریر گردیده تا آنکه کمتر تذکره نویسان ازین جنس مزالق اقدام و مداحض اقلام
خالی بوده باشند الا ما شاء الله چه بیشتر ازینها بر نقل دیگران اکتفا کرده اند و رجوع بمعدن

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جواهر سخنش نیاورده و هر که مخزن منظوماتش حاضر وقت ست آنجا خود این مسامحت نمیگنجد
وعلی ای حال چون مقصود بالذات ازین جمع و تفریق صرف احتظاظ خاطر مستمندو دل ریشه
صاحبدلان ست سخن از هر که باشد مزیل ملال و مفرح بال و مسکن بلبال ست هر چند بعد فراغ
جهد در بعض مواضع نادره در تصحیح انتسابش بسوی قائل اختلالی رو داده باشد چون بنا
تالیف این تذکره بر عدم اعتنا ست درین تعجیل سیر تحریرش نزد ترتیب مراعات سنین وفیات
شعرا بمیان نیامده و ضبط تقدیم و تاخیر عصر هر واحد چنانکه باید صورت نگرفته ناچار این تهذیب را
بر طبع ثانی اگر اتفاق افتد گذاشته آمد که حالا اینمعنی بعد تبییض تسوید بوجه انطباع بر صاحب شوق
آسان ست ولنعم ما قیل ؎

درین کتاب پریشان نه بینی از ترتیب — عجب مدار که چون حال من پریشان ست
هزار شکر که با یکجهان پریشانی — چو تار طرهٔ دلدار عنبر افشان ست

بالجمله کیفما اتفق بمعاری طبع هنرمند و ستیاری خامهٔ نقشبند طرحی در سواد شهرستان سخن انداخته شد
واین شغل دلاویز را وسیلهٔ رفع تعطل خاطر ساخته آمد بو که صاحب دلی کار آگاه را
گذر وقت بر سر این خزف پارهٔ چند افتد و بملاحظهٔ حرفی از کتاب و پرتوی از آفتاب
این جنس ناکاره را بنرخ گهر گیرد و نامه نگار ناتوان کار را بدعای خیر یاد آرد و ناظر جوهر
شناس از لفظ رنگین و معنی نگینش ذوق وقت ربوده و حظ طبع ستانده و بحکم خذ ما صفا و
دع ما کدر از سهو و نسیان که لازم نوع انسان ست قطع نظر فرموده معاملهٔ واذا مروا
باللغو مروا کراما نماید ؎ من ذا الذی ما ساء قط و من له الحسنی فقط + در
بعضی تذکره ها از جماعهٔ شعرا اسم وطن و چند شعر ذکر کرده اند و احیانا دو کلمه احوالی که
مصداق لا یسمن و لا یغنی من جوع باشد نیز آورده چون آن اشعار بغایت مرغوب و نهایت
تازه اسلوب بود و طبع حریص رضا باهمال نداد و اسامی این طائفه بقسمی که یافته شد مسطور افتاد و باللہ التوفیق

خاتمهٔ شمع انجمن

منت خدای را عز و جل که خامهٔ خوش خرام بمنتهای این قلمرو رسید و سیاحتی که آغاز کرده بود
بانجام رسانید درین گلزمین که سرو آزاد بوستان فصاحت و خزانهٔ عامرهٔ کشور بلاغت ست
ذکر جمعی از شعرا نامدار و پارهٔ از معاصران والاتبار حوالهٔ زبان قلم سحر رقم گردید و بیشتر
استعارهٔ نظم و نثر دران از سرو آزاد و خزانهٔ عامره و ید بیضا و نتایج الافکار و آتشکدهٔ آذر
و تذکرهٔ حزین و سرخوش و جز آن از صحائف بقدر ناگزیر اتفاق افتاد و از دیگر دواوین
اشعار و تذکرهای آبدار هم باندازهٔ فرصت وقت ابیات دلکش بانتخاب در آمد و جمعی دیگر از
معاصرین که ازین شبکهٔ تذکار بدر جسته باشند و میهمان این خوان الوان نعمت نگردیده و پای بند
عبارت و اشارت نگشته ذکر آنها را حوالهٔ بجمعی که بعد ازین قدم در صحرای وجود نهند نموده شد
چه این سلسله چون بر بان تطبیق لانهایه ست و احاطه اش در یک آن و زمان فوق الوصف و الغایه ؎

دو هیم جگر کرد روزی کباب — که میگفت گوینده با رباب +
بسا تیر و دی ماه و اردی بهشت — بباید که ما خاک باشیم و خشت +
کسانیکه از ما بغیب اندر اند + — بیایند و بر خاک ما بگذرند +

سبحان الله قلم سودائی مزاج چون دل دیوانه با هر آشنا و بیگانه خشکی و خنگی کرد و هر قطرهٔ
سودا که در سویدا داشت از کانون دل وحشت منزل فرو ریخت و هر چه بر زبان هرزه بیان
آمد از جداول انامل بیرون داد انجمن آرایان استقبال که درین صحرا بادیه پیمائی کنند چگویند
و آیندگان صاحب اقبال را جواب این بی مرقعها چه باشد ؎

مرا تو عهد شکن خواندهٔ و می ترسم — که با تو روز قیامت همین عتاب رود

و چون نیک می نگرم این سوده حکم بیاضی دارد که بهر گونه انداز و روش نبذی از معلومات
و مسموعات خود را دران بقید کتابت آورده شد پس اطلاق تالیف بران خارج از آهنگ
انصاف باشد و جز لاف و گزاف نتواند بود مرا ازان شرم می باید که ملایم سیرت و مانا بصورت
من نیست تا بنازش و مفاخرت چه رسد و اگر بلند پروازی کنم و ببالا خوانی گرایم همین نقد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ناقص عیار و متاع بی قیمت و بمقدار و عبارت قاصر و اشارت فاتر برای تزئیف دعوی
من بس ست ع مرا ناندازان گو نه کس که من دانم ٭ خدا آگاه ست و دل ناتوان گواه که غرض
اصلی ازین هنگامه آرائی و سخن پیرائی جز رفع خاطر وحشت زده و تفکه طبع بزم آرایان مافینا کده
کاری دیگر نیست و کیف که ع مناجتیان ذکر خوان من اند ٭ خراباتیان خود اوران من اند
پس اگر گوشه چشمی برین متاع کاسد و کالای فاسد اندازند و باوصف کم مائگی منظور نظر التفات سازند
این گذارش پیرا پریشان نوا را بارمغان دعا یاد آرند و این گلدستهٔ رنگین بیانی و یاسمن
گلشن شیوا زبانی را رفیق مرنج و مرنجان انگارند ع زخمه بر تارم پریشان میرود ٭ کین نوا هائی
پریشان میزنم ٭ خداوندا هرزه درائی من بدرازی کشید و از مرتبهٔ آحاد بدرجهٔ آلاف رسید
جوهر فروشی آب آئینه بخاک ریخت و خامجوشی صاف صهبا را با دُرد آمیخت با اینهمه آرزو
دارم که لطف عامت بآمرزش خاص مرا بنوازد و ریزش این جام خمار بدمستی مرا از میان بردارد
رقم سپید و سیاه من بزمین شکسته نگاه من　　چه من و چقدر گناه من خجلم ز نام غفور تو

اللهم غفرا آمین ثم آمین ط

خاتمة الطبع ریختهٔ خامهٔ عزیز مصر صاحب کمالی مولوی سید ذوالفقار احمد

نقوی بهوپالی مصحح مطبع رئیس المطابع بلدهٔ بهوپال محمیهٔ سلمهٔ رب البریه

الحمد لله و المنة که این شمع انجمن افروز و مهر نیمروز خوبی شراب طهور میکدهٔ حسن محبوبی گیرندهٔ
تراجم شعرا نامدار آرزندهٔ زادهای طبع سخنوران فریبندهٔ گفتار معدن جواهر زواهر اشعار
رنگین مخزن نقود سرهٔ ابیات عشق آگین که بی هنجار سخن طرازی و طراز بلند پروازی دفتری
از فصاحت و طوماری از بلاغت باشد و بی شائبهٔ بالاخوانی و سامان شیوا بیانی رحیق مروق
خمخانهٔ ازل و نشئهٔ دماغ رس اندیشهٔ حصول امل ست بتوجه خاطر دریا مقاطر اورنگ زیب کشور

دقیقه سنجی و سخندانی سلطان اقلیم نکته پروری و سحر بیانی فارس میدان انشاریه نجوالنگاه
املاء آنکه زلیخای دانش را در پیرانه سری بخلعت جوانی نواخته و حاصل مزرعهٔ علم را در ایام
خشک سالی بچه مرتبه ارزان ساخته طبع دقیقش نشتر عروق اشکالات و فکر بلیغش گره کشای
عقود معضلات در علوم شرعیه آیهٔ کریمهٔ رحمت الهی و در فنون رسمیه بحر مواج نامتناهی حسن
خلق که گل سر سبد انسانیت ست پیرایهٔ گلستانش و صلاح عمل که ثمر شجر علم ست سرمایهٔ بوستانش
سخن نمکینش در تازی و دری همه شورانگیز و حرف شیرینش چون نیشکر در مذاق احباء حلاوت خیز
اعنی مطرح الطاف خفیه و جلیه حضرت باری نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن
خان بهادر قنوجی بخاری که درگاه بدارائی این الکه بما نادفقش تالیف یافته و رنگ ترصیف
بر روی ظهور گرفته زهی شگفتگی حسن بیان که در برابرش گلشن از شبنم اشک شرمساری بر روست
و خفی صفائی سخن که در محاذیش آئینهٔ رخ خوبان را چشم حیرت روبرو ضیافت طبع اخوان
بنی نوع را خوان الوان نعمت اشتیاق ست و مصاحبت ابناء جنس را یار غم تراش و مونس
ایام فراق گرمی هنگامهٔ رنگینی بزم پرچم فیروزی معرکهٔ رزم برگ عشرت سرمایهٔ بهجت گل
بی خار معشوق بی آزار بهار بی خزان باغ بی دربان آتش افسرده درونان مرهم دلریشان
بیت المعمور خزائن اسرار گنج شائگان نتائج افکار مصریست پر از یوسف طلعتان معانی
سواد اعظمی ست مملو بسبز خطان چمن معانی مشکین شاهدی ست نقاب عنبرین بر رو کشیده
بنفشه زاریست که از چمن نسرین دمیده در سواد این ظلمت آب حیات سخن پنهان ست و
از سرادق این ابر آفتاب جهانتاب معنی نمایان نظم آبدارش خمار آلودگان فراق دلدار را
شراب ریحانی ست و چاشنی شهد گفتارش گرسنه چشمان وصل مطلوب را غذای روحانی
سخن دلپذیرش چون دل سخن پذیر در همه جا عزیز و فکر بلندش چون بلندی فکر مرغوب اهل تمیز

شده از فیض بهار قلمش　　قلم گل ز تراش قلمش
عکسی از صفحهٔ او صفحهٔ گل　　ورقش پردهٔ چشم بلبل

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تا نظر کرد بران صفحهٔ تر گرد گل ریخته بلبل بر سر

بالجمله درین نزدیکی که این برج درخشنده اختر و درج ارزندگوهر بپایان رسید فرمان واجب الاذعان
شرف نفاذ یافت که این کان جوهر بی بها و سبیکهٔ صفر او بیضا را در مطبع رئیس المطابع بهوپال
محمیه که بقدرشناسی و هنرپروری رئیسهٔ معظمهٔ علیه نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ
ریاست بهوپال رئیس اعظم دلاور طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند دام لها الاقبال آنکه در رفعت مرتبه چون
اوج سما بلند پایه و در حسن ملکداری و انصاف پروری همچو شاخ پرمیوه گرانمایه ست بزیور
انطباع آراسته و از خار و خس سهو و غلط پیراسته در چار سوی گیتی جلوه بخشند چنانچه بامتثال
امر والا و اشارت بالا از قالب طبع برآمده مطبوع طبع خداوندان دل گردید و مستعد دلربائی
نظارگیان دیده ور و صاحب جوهران هنرپرور شد و از تنگنای قوت بوسعت آباد فضل خرامید
عاشقان سخن را بدل سروری و آشفتگان ذوق را بچشم جان نوری ارزانی فرمود باهتمام
جامع خوبیهای نوع انسانی کان اخلاق جان مهربانی مولوی محمد عبد المجید خان مهتمم
مطبع شاهجهانی و بدستی قلم شیرین رقم منشی احمد حسین صفی پوری باهر هفت
جلوه آرا گردید و در سنه ۱۲۹۳ هجری در کم مایهٔ فرصت از سیر عالم طبع عود احمد کرده گرم هواداری
نورسان چمن حال و استقبال و شمع افروزی بزم آرایان حال و جلوه پیرایان قال گشت
و بخواتم زیبا و قصاید غرا دلربای شاعران شیرین مقال و صاحبان سحر حلال گردید
باغبان گلشن عالم این نونهال گلزار مبانی و سرو ناز حدیقهٔ معانی را از دست برد خزان
آبوگیران صحرای این دار فانی و کوته نظران محافل سخندانی نگاه داشته قبول خاطر شیوا بیانان
سخن سنج و نازک خیالان معنی آفرین هنر گنج ارزانی فرماید

خاتمهٔ دیگر از انشای نخلبند حدیقهٔ فصاحت بلبل شاخسار عنت و کاهبم ستوده شیم بحر سیادت را آب مهر شرافت
را تاب سلالهٔ آل کرام مرتضی سید غلام مصطفی الهٔ آبادی متوسل ریاست بهوپال خصه الله بالعز والاقبال

غزلخوانی بلبلان خوش الحان خامه بخیابان صفحه بزمزمه پردازی حمد باغبان حقیقی ست که گلهای
معانی موزون بر شاخسار حروف و الفاظ دمانیده و عذب البیانی طوطیان شکرزبان براغصان
لسان بلاغت تبیان بترانهٔ نغمت طوطی شکرمقال و ما ینطق عن الهوی ست که چاشنی حصل مصداق
هدایت بمذاق جان تلخکامان حنظل ضلالت رسانیده اما بعد بر ملتقطان جواهر زواهر معانی مخفی نیست
که گلزاریکه همیشه بهار باشد و دماغ خوشبو ماغان اولوالابصار را فرح شوقت دار و بجز گلدستهٔ ریحان
نازک خیالی یعنی سخن رنگین و حرف خوش آئین نیست چون اکثر شواهد معنی از کمال جوش حسن بخود تاب
مستوری نیافته از حجلهٔ خیال منصهٔ قرطاس خرامیدند مگر بعض وجوه آوازهٔ حسن و جمال آن پردگیان
کمال قرع صماخ مشتاقان نشده و دیدهٔ انتظار نرگس وار و اوشنیدگان خوش ادائی مطلوب
خمیازه کش تمنا ماندند اعنی در تذکرهٔ که مائده گستر سفرهٔ نو و کهن و شیرین ساز مذاق اهل سخن ست
بمرتبهٔ اشاعت نرسیده که درین زمان سعادت اقتران باشان و شوکت و اوان باجاه و عظمت
باوجود مشاغل مهمات ریاست و انتظام سیاست جمال مجامع محفول کمال محافل ارباب منقول و
معقول کشاف حقائق کلام مفتاح دقائق اسرار کتاب ملک علام شعاع شمس معانی ارتفاع سپهر
همه دانی اقلیم سخن تابع فرمانش علم معانی گوئی خم چوگانش فضائل را از ان نازی و کمالات را
بدان نیازی انواع معانی تازه رهن زبان و اصناف مضامین رنگین حاصل بیان در موقف
امر بالمعروف کمر صدق بر میان سعی بسته و ناوک دلدوز نهی عن المنکر در دل بدطینتان شکسته
بوثاقت اجتهادش مسائل بوضوح موصول و بوضاحت تحقیقش دلائل منقول مقبول تر از معقول
گلبن کمال صورت جمال سیرت افضال خدا دوست دوست آشنا وعده وفا سراپا صدق و صفا
دریا دل در هر فن کامل صادق کلام رکن اسلام عمان معانی سحبان ثانی بدر سما تحقیق مستوی
عرش تدقیق مقبول بارگاه حضرت ذوالمنن جناب مستطاب امیر الملک والاجاه نواب سید
محمد صدیق حسن خان بهادر رفع الله المؤمنین بعلومه و بارک له فی لیله و یومه سخنی را
که بانام نامیش مناسبت نیست دروغ ست بل اصلش بی فروغ صفائی لولوی آبدار انشا

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وتحریر وال بر جلای جوهر شمشیر تقریر اوست وحسن تقریر دلپذیر سراپا تنویر روشن تر از انشا

وتحریر او لرا قمه

گردش گردون ز صرفش شمه‌ای — نظم انجم هم ز نحوش نکته‌ای
هم بتفسیر و بدیع و هم بیان — کم بود هم وصف آن والامکان
کامل آمد در حدیث و در حساب — نطق هم از منطقش شد بهره یاب
در فصاحت در بلاغت هندسه — در ریاضی در فرائض فلسفه
در معانی در حدیث و فقه دان — ذات او را ماهر اسرار آن
گلبن علم معانی را گل ست — ساغر فضل و کرامت را مل ست
در ادب گوئی بلاغت در ربود — هیئت معنی بصورت وا نمود

خامه‌اش ابریست گهربار که از قطرات مطرات نیسانی دامن بحور منظوم و منثور را پر از دانهای مروارید معانی میسازد یا سمندیست باد رفتار که از کمال جولانی عنان گسسته بر روی هوای تلاش مضامین بلند می تازد صریر خامه عندلیب گلشن فصاحتش و نی کلک سرو جویبار بلاغتش بگهربار خامه‌اش سحاب از بس خون میگرید که کف دریا پنجه مرجان ست و از حسد در ریزی گلکش غرق عرق تشویر دریا و کان ست مطول هر کلامش را معانی ست و بیانش گنگ میسازد زبان را بمقتضای آنکه آدمی را عقلاً و نقلاً صفتی بهتر از دل سخن پذیر و لطفی و اثری گزیده تر از سخن دلپذیر که غبار زوال را بر ذیل اجلالش دست رس نیست و دست انقلاب از دامن عالیش کوتاه ست نیست بتصانیف هر فن چه شور افگنیها نموده و در تالیفات قیامتها آشکارا کرده که چشم ناظرین بملاحظه شمس بازغه جمال کمال مضامینش پر آب و دیده حاسدین خفاش طینت در آفتاب رخسار شاهد معنیش در انکساب گلدسته سواد آرام طلبی را که خاصه فراغت شعار ست بر طاق نسیان گذاشته نیکونامی و ناموری و دعائی خیر خیر طلبان را ذخیره ساخته در کارگاه امتثال حکمش ماه در رفوگاری رخنه قصب دستگیریش برای حصول مامول هر دران عده

سبب طبع نازکش خریدار متاع سخن و خاطر پاکش قدردان هر ذی فن سخن و صاحب سخن را بمرحمت خاص و عام نواخته و پایه او را تا سدرة المنتهی بلند ساخته و در ینولا چهره سخن را بپیرایه التفات تالیف نسخه مالوف قلوب اعنی تذکره شعرا که شمع انجمن ارباب دانش تواند شد بر افروخت و باستعداد خداداد و مذاق محبت اتحاد گلدسته گلزار سخن و کلیات اجزای هر فن اندوخت از راه قدر افزائی دل محزون این غریب دیار و جلیس هموم و افکار را به پرتو حسن التفات از غم پرداخت و بنمائش طرف عذار دلربای شیرین لبان شکرستان فصاحت که عبارت از مرآة الخیال اهل کمال از لطائف بالامال سراسر حسن و جمال ست دلم را سرگرم سودای آن ساخت روضه ایست که از ریاض الفاظش گلهای فنون در دمیدن و نسیم بلاغت از عبارت پرفصاحتش در وزیدن اطیار بلاغت بر شاخسار معانیش در ترنم و بلابل فصاحت در چمنستان صفحه‌اش در تکلم لطافت از نزاکت معنیش بخود می بالد و نزاکت از لطافت مبانیش می نازد سواد

دیده در بیاضش حیران و بیاض حدقه بسوادش نگران ؎

صورتش دیده جان را بصفا روشن کرد — معنیش در دل محزون اثر غم نگذاشت
بود نقش همه آمال و امانی در وی — آفرین بر قلمش باد که این نقش نگاشت

لیلای مضامینش را دلم مجنون و سلمای معنیش را خاطرم مفتون ست بفرط عنایت و کمال مکرمت و مرحمت ایما شد که نگارستان اندیشه را رنگ آمیز تحریر سطوری چند بطور یادگار باید ساخت تا بزیور نقش چهره تقریظ این روشن نگار از زنگ معانی باید پرداخت ناچار شاهد امر واجب الانقیادش را صدرنشین محفل قبول داشته و نامه را بمجاورت توصیف ذکای عالیش مانند بر جبین صاحب نور و خامه را بمجاورت تعریف ذهن باصفایش بسان نیر چرخ انگشت نمای ظهور یافته بحکم الامر فوق الادب سطری چند از الفاظ نامربوط در سلک تحریر منتظم ساختم ع اگر قبول افتد زهی عز و شرف

خاتمه دیگر از معنی آفرین سخن پرور مهر و زکرم گستر مستغنی از القاب وکنی مولوی محمد حسین تمنا مرادآبادی خصه الله تعالی بالایادی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

این نامه ایست جانفزا و جامه ایست دلکشا مونسی ست غم زدا آیینه ایست جهان نما رنگین
شاهدیست رمج پرور رعنا نگاریست دلبر نگار خانه ایست از چین کارنامه ایست نوآیین
شمع محفل دلسوزی ست و مهر منیر سپهر خاطر افروزی نعم البدلی ست از وفا تر گوناگون حکایت
از جراید بوقلمون ارمی ست ذات العماد بزمی ست از مهوشان خلخ و نوشاد منعمی ست که خوان
الوان نعمت نهاده کریمی ست که دست همه بخشی کشاده گلشنی ست همیشه بهار بهاریست گلشنها
در کنار گلی ست صد رنگ نگاری ست رشک ارژنگ تکحلی ست بهار سرمه سلیمانی پرستانی ست
در جلوه دلستانی صفحه آتش نقش چون دعا ملحوظ و رقش کام روان از و محظوظ عقل سلیم را از و حیات
درک فهیم را از و برائی قلزمی ست در کوزه نهان جهانی ست در حجره آبادان همانا این شمع انجمن
و بهار گلزار سخن نو و کهن صحیفه ایست مشتمل بر تراجم شعراء زمن تالیف جان بخش کالبد سخن نورس
حدیقه دهر کهن زور بازوی فهم رسا جو هر داروی جهل ناسزا مجمع البحرین فضیلت و سخندانی
امام الحرمین بیانی و معانی قران السعدین دولت و دین جامع الشرفین تواضع و تمکین مظهر
جمال و جلال مصدر فضل و کمال ثمره شجره سیادت عظمی شجره ثمره شرافت کبری مزاجدان سخن
فروغ مشکوی و هر کهن نبض شناس قلم صاحب سیف و علم نسق ملک سخن طرازی نظام قلمرو نکته
پردازی معنی یاب نکته آفرین گلدسته بند خیالات رنگین دانشمند زود رس طبیب مسیحا نفس
یگانه عصر در نظم و نثر مستوعب مناقب علیا مستصحب فضائل حسنی مطاع همه و من محمد حسین تمنا
جناب معلی القاب نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام بالعلی والتفاخر
والعز والتناصر

شیرین رقمی کز شکر افشانی تحریر — گردیده نی خامه بدستش نی اشکر
تکرار کند گر بسخن حسن فزاید — لطفی شود افزون چو شود فتنه مکرر
در عالم ریشن چو نمایند خطابش — گویند بخورشید که ای ذره خاور
گر دم زند از منطق و حکمت نتوانم — جز آنکه بگویم که بود نطق مصور

منت نپذیرد ز سخنهای من و تو — فکرش که ز تعلیم ازل یافته رهبر
هر که او را ندیده ندیده و هر که سخنش نشنیده هیچ نشنیده صد سپاس خداوندگار که من بیچاره
را بهر دو نعمت بنواخت و جانم از غصه نادیدگی اهل کمال بپرداخت

خاتمه دیگر با تاریخ تالیف از سریر آرای کشور شیوا بیانی اورنگ زیب سخنوری و سخندانی مالک ازمه تقریر و تحریر حافظ خان محمد خان شهیر سلمه القدیر

غم اندکی ز سوز درون میدهد برون — دل شاد میکند نفسی در دمند ما
یارب سخنیکه زبان را با دل یکی کند از خدائی تست و گفتگوئی که دل را با زبان یگانگی بخشد
از یکتائی تو زبان را با آب این گفتار نیافریدی نفس ته میکند قلم را مرد این کار نفرمودی
میدان میدهد رباعی

تا چند بجستجو خودش مصقله چیست — تا چند بگفتگو که عکس رخ کیست
ای آینه داران تحیر پرداز — حیران لقای یار میباید زیست

هان و هان و نگ تراش قلندری شهیر آسیمه سری امروز دیده تماشای رنگ و بو شگرف ارم زاری
در نظر دارد که تا اندران قصور دلکش را طرح ریخته اند حور و غلمان را رانده اند و شاهدان
معانی و بیان را بجایش نشانده نی نی شگرفی در بیان نگاه ندانشتم درین نزدیکی زیبا نگاری مرا
به ارژنگی دیوانه کرد و تازه بهاری مرا بگلستانی فریفت هوای بوئی گل شتافتم رایحه بار معانی
یافتم ببوی بی زبانان ارژنگ دویدم بحرف آمدگان الفاظ دیدم دانستم نقش کتابی ست
چون خواستند که این نقش را کشیده آید آب از سلسبیل روانی طبیعت گرفتند و از آتشکده
گرمی گفتار آتش آوردند خاک زمین و قار کلم بیختند و باد از فرازستان رسائی دریافتند بگاه
آخشیجان پیوند الفت گرفت شخص دین و دولت را پیکر بستند که به نواب والاجاه
امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر نام برآورد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

دوش از پیر خرد پرسیدم — کای سر تو جهان معنیست
میر صدیق حسن خان امروز — صاحب شوکت و ولا نسبیست
بیش ازین رتبه چه خواهد بودن — من ندانم که دگر منزلت چیست
نگهش کرد بسوی اخلاق — گفت خاموش که علت باقیست

همانا دران شگرف مقسم که بروز ازل نام برآورد فلک را آسمان نمودند و مهر را درخشان فرمودند ماه را تابان کردند و نواب را کامگار و حکمران برآوردند اشک مردمک شسته چشم غمناکان چکیده باشد در دوات افگندند و آه راست بالای سینهٔ چاکان علم شده باشد قلم تراشیدند ورنه دوده چراغ بیکدو قطرهٔ آب آمیخته که بسیاهی پذیرفته آید این سواد شبرنگ چه انگیزد و ازین نی پارهٔ خشک که در دست من و تو بنام قلم جنبد و چنین آتش زا

پارسی چه خیزد ؎

صدیق حسن خان بهادر که دمیده ست — در کالبد معنی الفاظ روانها
آن تذکرهٔ طرفه رقم زد که بهایش — زیبد اگر اهل سخن آرند زجانها
با تازه عبارات و اشارات نوآمیز — از اهل سخن وز سخن آورد نشانها
بر کرد بزم شعرا شمع معانی — تاریخ بود شمع شبستان بیانها

سخن مختصر کنم شهیر آزاده روزگار ستم شعار رافتنهٔ پیش بینی ست عمریست که این سمگارهٔ جفاجو دل غمزده و وفا پیشه که داشتم از تیغ جفا بدو نیم کرده در پهلوی ریشم گذاشته بود و نمیدانستم که این دو بخش کردن بصنعتیکه پاره بر نیمه نیفزاید از چیست اکنون نیمهٔ از ان این شوخی انتخاب با خود برد و نیمه بخوبیهای کلام منتخب سپرد منه

ای نفس آهنگ فغان سازده — یک نفس از درد دل آوازده
ای نفسم بر اثر ناله رو — ای اثر ناله بدنبال رو
حرف ز دل وقت بدر جستن ست — آتش آواز کلک بستن ست

مرد توانگر بطفیل نواست — آنکه نوایی نکشد بی نواست
تازه نوای که نه هر کس شنید — آه بتقلید که باید کشید
جان بلب آورده تقریر کیست — دل دگر احرامی تحریر کیست
تیر بود گر سخن بی نظیر — کیست که پیکان بنشاند به تیر
تیغ سخن هست که سر بافشاند — کیست که آنرا بفسان برنشاند
نغمهٔ رنگین که در رنگ و بوست — بر ورق گل اثر گفتگوست
کیست که هر جا که سخن ریختیست — نقش بدیع دگر انگیختست
کس نبود جز فلک ایوان ما — حضرت صدیق حسن خان ما
آنکه ستوده بهمه دانی ست — آن همه دان راهبر راز انی ست
با همه عیش ست چنان عدل کوش — کابن قباد آمده راحت فروش
پیش چنان مرد بشان چنین — حرف ز افلاک فتد بر زمین
چون قلمش سحر نگاری کند — لفظ خزان نیز بهاری کند
پیک نظر را که رسیدن دهد — چون بقلم پای دویدن دهد
یک فن و بنوشت هزارش کتاب — جوشش طبعش بنشاند شراب
بسکه خودش موجد طرز خودست — در عربیت چو ابوالاسود ست
میشگفاند بسخن اندرون — تازه بهاری بچمن اندرون
گاه ز من هم سخنی میکشد — جان بتن انجمنی میکشد
هر سخنش نغز ترک گفتگوست — از پی دیوانه نشانمند هوست
تفتهٔ دل آتش نفسی را کباب — ذاتش آذر نفسان کامیاب
جان و دلم سوخته سامان اوست — شعلهٔ آهم شرر افشان اوست
گرچه بهر نکته سروش آمدست — طرفه تر اینک بخروش آمدست

tarikhema.org

روح همه پیشروان سخن — گفت بآن پیر معانی سخن
کای همه مست می ایام تو — دولت جم جرعه از جام تو
لطف کن ای کهن و تازه را — بیش مده رخصت خمیازه را
آتش شعرش بدل افروختند — سینه برشتند و جگر سوختند
دید چو تاریکی بزم سخن — شمع برافروخت درین انجمن
تذکره‌ها را چو جوابی نوشت — نادره سنجانه کتابی نوشت
رایحه بار نفسش کام برد — از همه عنبر نفسان نام برد
گه ز ظهوری و گهی از ظهیر — گه ز شفائی و گهی از شهیر
گاه خودش هم سخنی رانده ست — نخل شکر فیست که بنشانده ست
گه بشکرگاه بقند و نبات — از پی خواننده نویسد برات
زهر هم از وی بمذاقم نکوست — دل همه تریاکی گفتار اوست
داد ز منشور و ز موزون او — آه حنائی کف مضمون او
گیسوی خونی نگهان شانه کرد — عقد لآلی بورق دانه کرد
یار عروسان بلاغت نشست — طرهٔ خوبان فصاحت شکست
طرفه کتابیکه چو برداشتم — نشتر و آتشکده بگذاشتم
تذکرهٔ آینه‌دار نگار — هر ورقش چهره کشای بهار
ای ز بهارش همه تن گل شکن — خار درون دل بلبل شکن
جان بخودش صف کند دل بخویش — کشمکشانیست که آمد به پیش
ترک مضامین بنگاه کشند — شاهد معنی بدماغ بلند
لطف نه هرگز بشباب اندرست — آنکه درینجا بکتاب اندرست
هر که برین نامه نظر میکشد — هر نظرش گنج گهر میکشد

کرد بهم معنی و لفظ اتفاق — چون دل زیاد بشبهای طاق
شوق همه محو ثنای اوست — وسوسه فرمای تماشای اوست
طرح کش آتش عشقم بسوخت — طرح فروشانه چه طرحی فروخت
بر دز یاد این دو سه استاد را — آرزو و آذر و آزاد را
شعلهٔ آواش بدل سوخت داغ — یاد الهی همه روشن چراغ

خاتمهٔ دیگر ریختهٔ خامهٔ بلاغت شمامه یکه تاز میدان فضیلت سباق غایات عربیت محلی بهر زین حکیم اصغر حسین صاحب فرخ آبادی صدر محکمهٔ اپیل ریاست بهوپال سلمه الله المتعال

نخست سخن آفرینی را سپاسم که مرتبهٔ سخن بفرازین پایه نهادهٔ اوست و روای هرگونه کالا بدست سخن دادهٔ او حجت ختم رسالت بر ذات قدسی صفات فخر المرسلین بدست آویز قرآن مجید ست و فرو ماندن والا دستگاهان عرب و عجم از نظارهٔ فصاحت و بلاغت فرقان حمید سپس بستایش این مجموعهٔ سخن موسوم بشمع انجمن زبان میکشایم و درین پرده آهنگ ستایش روشنگر این مصباح مینایم الحق این صحیفهٔ دانش و بینش نور بخش دیدهٔ دیده وران ست و نضارت افزای چشم صاحب نظران در هر ورقش جوش بهار ست و در هر صفحهٔ او سیر لاله زار هر سبزهٔ شاداب این چمن بستر خواب گذشتگان گرامی ست و هر ساغر گل ازین گلشن یادآور سخن سنجان نامی عشرتکدهٔ بزم روحانیان ست و مکتب خانهٔ درس عرفانیان شگوفه زاریست که از نیرنگیهای افکار طبایع سخنوران کامل عیار بوهای گوناگون بمشام جان میرساند و گلهای رنگارنگ از نوبهار چمنستان افکار اهل این فن در دامن خیال میریزد و در هر مقام نواشناسی بادای ترانه سازست و بهر جا نغمهٔ جداگانه جانفزا ترنم پرداز جای داغ سوزی عشق غمناک ست و جای دلربایی حسن بیباک در یک سطر عشوه گریهای شیرین دهنان نازپرور جلوه فروش ست و در سطر دیگر پریشانی آشفتگی فرهادوشان از خود فراموش بهار پیرائی سبزان چمن رنگین ادائی خوبان گلشن

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سراپای نازنینان گل پیرهن آداهای مه جبینان نازک بدن جلوه‌سوز و ساز شمع و پروانه
ناز و نیاز شیرین و فرهاد دیوانه چهره‌افروزی رنگ گل بوش رباعی نشه‌ال درین نیرنگ
عالم دیدنی ست و صدای شکست دل و شیون طپیدن بسمل هامی و هوی مستان نعره
و عظ خدا پرستان آه و زاری زندانیان چاه ذقن فریاد فغان اسیران کاکل پرفن شکایت
مجنون و لیلی حکایت وامق و عذرا درین غوغای محشر شنیدنی ——— ؎

تعالی الله ازین بزم دل آرا ❊ که حسنش تازه‌رنگی بخشد اورا
شمیم گل چکیده از مدادش ❊ ضیای شمع نوری از سوادش
ترانش لفظها آرایش حور ❊ فروغ معنیش سرمایهٔ نور
گلستانها ز فیضش رنگ و بو یافت ❊ جهانستان طراز آبرو یافت

نی نی ستایش و آفرین سخن سنجی را سزاست که شمع افروز این انجمن ست و سبب آرایش
این بزم فرخی نشیمن چند اجوان مردی که بر گذشتگان فرسوده روان بتجدید نام و نشان او در بندگی
جاودانی ست گذاشته و برای آیندگان تشنه کام کارنامه نشگرف و دریای ژرف از زلالی
داشته راست میگوییم که نگارندهٔ لوح این طلسم هوش و نقشبند این حقهٔ حریر پوش قبلهٔ ارباب
سخن ست و کعبهٔ اصحاب این فن طراز این گلدستهٔ نقش بیرنگی ست ریختهٔ خامهٔ جادو طراز
او و قطرهٔ حقیر ست چکیدهٔ کلک سراپا اعجاز او اعنی حضرت فلک رفعت عالیجاه هنرور
پناه سری و سروری دستگاه ملاذ و مآب این هواخواه گوهر اکلیل نامداری درة التاج
سربلندی و بختیاری والا نژاد گرامی نهاد نیکو خو بهشتی رو دست شجاعت را بازو بازوی
فتوت را نیر و چهرهٔ فراست را جبین جبین مروت را آبرو کج کلاه راست گفتار منکسر النفس
درست کردار صدر نشین چرخ چهارم افکار بلند گنجور خزائن عامره نکات دلپسند بیت القصیده
برتری و شهریاری مطلع سر دیوان ابهت و کامگاری مجموعهٔ فضائل و کمالات نوع انسان
مرجع و مآب همه‌مندان دوران نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر

آنکه پارسائی در نهادش چون نشه در مل و عفت در مزاجش بسان رنگ در گل بروایح
اخلاق محمدیهٔ او چون شمائم مشک ختن جابجا رسیده و آوازهٔ فصاحت و بلاغتش آویزهٔ
گوش عالمیان گردیده فراوانی دانش و فروزانی اندیشهٔ این فرزانه استاد از مصنفاتش
که شمار آن زیاده بر صد میرسد دیدنی ست لاسیما از مطالعهٔ تفسیر فتح البیان و شرح بلوغ المرام
بدستگاه نگاه و بالغ نظری آن یگانه کارآگاه وارسیدنی ❊

مطلع شان هدایت مظهر نور هدی ❊ گوهر کان مروت مخزن صدق و صفا
شهریار مصر معنی داور ملک سخن ❊ زیبد اقلیم فصاحت را چنین فرمانروا
از جبین لفظهایش حسن معنی جلوه‌گر ❊ همچو حسن خوبرویان از رخ رنگین ادا
هست نقاد سخن را زو نوشت این تذکره ❊ کان زر خالص بود از ابتدا تا انتها
راست میگوییم کزین مجموعه برتر بوده ست ❊ رتبهٔ تصنیفهای آن رئیس اتقیا
اینچنین تفسیر ننوشته که آن لاریب فیه ❊ فائق از کشاف و بیضاویست بیچون و چرا
نیر اوج براعت بحر مواج علوم ❊ پادشاه کشور دانش امیری با حیا
بر سپهر سروری رخشنده چون ماه منیر ❊ بر زمین خاکساری اسوهٔ آل عبا
تا کند کسب سعادت از در و دیوار او ❊ آشیانی ساخته بر طاق ایوانش هما
سایهٔ پروردگار و آفتاب برتری ❊ حامی دین متین و مفخر مجد و علا
حضرت نواب والاجاه صدیق الحسن ❊ تاجدار ملک معنی معنی مهر و وفا
دوستش دلشاد و خرم باد و دشمن پائمال ❊ بالیقین دانم که دائم مستجاب ست این دعا

خاتمهٔ دیگر ریختهٔ خامهٔ سحر آهنگ مجموعهٔ دانش و فرهنگ معدن خوبیهای

دارین مولوی اعظم حسین خیرآبادی ملازم ریاست بهوپال سلمه الله تعالی

بیکران سپاس یزدان دادگر و فراوان نیایش جان آفرین داور که پسندیده‌ترین آئین

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

و بایسته وجوه تبیین این زیبا گلدستهٔ از اهیر سخن که بفرط تنویر شبستان معانی شمع انجمن
نام دارد هرچه تمامتر شیرین کلام شعرای ماهر فن و نوشین مقال بلغای کامل سخن را جامع
آمده الحق کارنامهٔ آگهی ست و دستور العمل دانائی دانش نامهٔ سراپا خرد بسوی خرد طلبان
و منشوری از صفوتگاه تقدس برای سعادت پژوهان آمن کم از هیچ راچه یارا که طوطی آسا
بمدحش شکری شکنم و روح بخش حلاوتی ازین شهد برانگیزم لبم کجا و کجا همچو انگبین مذاق نواز
و زبانم کو و کو این زلال حلاوت دمساز اگر یکی از هزار بمدحت سلاست و نفاست عبارت
و بلاغت بیانش خامه فرسایم سحر طرازی شمع افروزان بزم سخن و جادو بیانی سخنوران
کهنه زمن بریخ نگارم جادو طرازان یکتائی روزگار وابسته سلسلهٔ کلامش و سحر کاران
سخن آفرین مسحور سحر حلالش نشرش نثرهٔ نثر طائر شکسته و بلاغت ادایش باج از فصحای جهان
فراخواسته الفاظش نقابی ست که شاهدان معانی بر رخ کشیده اند و نقاطش ماهتابی ست
که بفروغ رخسار مایهٔ هوش از توانان هوشان ربوده الحق باین فراوان محاسن چه قسم
محبوب دلهای جهان و مطلوب خواطر اهل زمان از کران تا کران نباشد که تالیف شریف و جمع
منیف بندگان سیادت مکان علامهٔ عصر المعی دبیر تحریر زمان لوذعی دوران نظیری نظیر
فکری فکر لسانی لسان کلیم وادی فصاحت خازن گنجینهٔ بلاغت جوهری رسته بازار سخن
واقف اسرار نو و کهن آبیار حدائق فضل صورت نگار فرهنگ و عقل فروغ ایوان اجتبا
ناموس کاشانهٔ ارتضا رئیس عالی شکوه امیر معدلت پژوه حامی سنت ماحی بدعت خادم
حدیث و کتاب عالیجناب والاخطاب نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن
خان بهادر ست درین فراخنای کشور هند نظارگیان چارچمن صورت و معنی و نور چینان
انجمن حق گزینی و هنر بینی که از فراخی حوصله و وسعت عرصهٔ آگهی بر دقائق حقائق فطرت
فرا رسیده اند و به نیروی ایزدی و ضیای مدارک با صفای خود در میدان ادراک سبکسار
چالش نموده از مردان خداشناس حقیقت اساس چنین عالی همتی که دل صفوت منزلش

باوصف فراوان تعلق نظام مهام مملکت بیاد حق متعلق و از طلیعهٔ توحیدش عساکر دوئی
متفرق باشد ندیده اند و نظیرش درین دور آخر باقلیمی از اقالیم گیتی بگوش حق نیوش نشنیده
بمساعدت بخت خداداد اوش بگزیده ترین وجوه و پسندیده ترین عنوان سامان یزدان شناسی
و نصفت گزینی سرانجام یافته و سرمایهٔ منفعت صوری و معنوی بدست افتاده که عقل اول
بشگفت آمد و معقولیان نیرنگ کار را بحیرت دست و باز و شکست ناخن همتش عقده
کشای کار فروبستگان و اخلاق رافت بارش مرهم جراحت خسته دلان بحر محیط عالم دراست
چرخ بسیط دنیای فراست استقلال خاطرش دیدنی ست که کثرت تعلقات ظاهری و مشغلهای
شبا روزی زنگ فتوری بآئینهٔ دل وحدت گزینش نه نشاند و وفور یکتا دلی و حق پرستیش
باو تفرقهٔ دوئی در هنگامهٔ ظاهر نو زاند مناقب والای جناب تقدس انتسابش طراز گوش و
گردن ایام و کنار و دامن روزگار را از محامد گرانمایهٔ اش زیب و زینت مستدام نیر فروزان
برج جاه و جلال ست و مهرتابان جهان فضل و کمال قانون شریعت حقه را بعهد فرخی مهدش
روز بازاری دلهای ارباب شرک و بدعت را از صولت شحنهٔ سنتش طرفه آزاری چون بدیش
بیش از اندازهٔ بیان باشد ختم سخن بر دعا کردن منت بر ناطقهٔ زبان نهادن ست قطعه

فیض رسان سرور عالی تبار — باذل سرکردهٔ پروردگار
سرو چمان لب جوی شکوه — تازهٔ گل گلکدهٔ روزگار
عاجز و غمگین و دل آشفته را — ای بسنا جز کف او نیست یار
شمه ز بذلش که ز دست کرم — در تگ یم خواست گهر زینهار
قدر نیارد بنگه چون پشیز — گاه نمایش گهر شاهوار
دیر فروزد بعد دریغ اگر — زود بگیرد جلبش در کنار
مژدهٔ ایمن بستمدیدگان — بسته سداوش بزمانه حصار
بسکه ستم را بگداز دکه نیست — باد صبا را بگلستان گذار

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بین چه سداد ست که در عهد وی — فتنه بریزد ز سر خود دمار
و بدبه عدل و سدادش چه خوش — کرده ستمگاره جنین را نزار
تا نه پسندید نگاهش گهر — گرچه یتیم ست نشد آبدار
تا بکجا طول دهی اعظمش — نیک بیاسا بره اختصار
تا بجهانست ره روز و شب — تا شب و روز ست بهم همکنار
باد شکوه و فر و عمرش دراز — عمر بد اندیش کم اندر شمار

خاتمهٔ دیگر از ناظم بیمثال شاعر باکمال نادرهٔ زمن شیخ محمد عباس رفعت بن شیخ احمد عرب صاحب نفحة الیمن مهتمم دفتر تاریخ ریاست بهوپال سلمه الله تعالی

هر دم ازین باغ بری میرسد — تازه تر از تازه تری میرسد

الحمد لله و المنة که فروغ شمع انجمن والاجاهی بجملعات قبسات وادی ایمن کلیم کلامان طور سخندانی را تجلی معجز بیانی ساخته والصلوة علی نبی الرحمة که سلالهٔ دودمان صاحب رایت بیضا بر فرق سخن پروران انوری رای صائب ذکا سایهٔ درفش نقش از رنگ نقش قلم جادو رقم خویش انداخته زین سپس سلام و تحیت بر آل و اصحاب میخوانم و بر صفحهٔ کاغذ زرهای سره می افشانم و مژدهٔ تازه و تر بنازک خیالان هنر پرور میرسانم و بخدا که در اظهار اضمار خود صادق البیانم که صریر خامهٔ امیر الملک بهادر در ریختهٔ قالب سخنوران گذشته روان نوین از سر دمید و بسیاری از زندگان این گروه انجم شکوه را جام سرشار از چشمه سار نوشانوش بخشید ماشاء الله تذکرهٔ رقم فرمود بهار فریب و نامهٔ نوشت مرصع تر از تاج و سریر اورنگ

زیب ؎

بتاریخ آن کلک عنبر سرشت — طلسم خیالات عالی نوشت
نه سعدی و نه فرزدق درین جهان باقیست — ولی مناقب و ذکر سخنوران باقی ست

کجاست خسرو پرویز و جاه و شوکت او — نه طمطراق قدیمی نه گنج شاهان باقیست
جهان و آنچه درو هست جمله وقف فناست — ولی ز فیض سخن حال رفتگان باقیست
چنانکه از رقم کلک حضرت نواب — بسی محامد و اوصاف شاعران باقیست
امیر ملک که از نور شمع انجمنش — فروغ کوکب فضل گذشتگان باقیست
زهی کتاب وحی تذکره رقم فرمود — که از ملاحظه اش یاد کاملان باقیست
شگفته باد گل جاه او بگلشن دهر — ببلغ تا که گل و سرو و ضیمران باقیست

آری بعنایت الهی جناب نواب عالیشان امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان بهادر امروز سرمایهٔ نازش روزگارست و بعلم ملل و نحل و بفضل تقوی و عمل و اقبال و کمال و حسن اخلاق و جمال خورشید اشتهار بحصر کمالاتش از اندازهٔ بیان بیرون تصانیف غرایش در علم دین از صد کتاب افزون شهریاری اقلیم سخن بر ذات همایونش بی شبه مسلم و اهل علم و فضل بدورانش برچار بالش عزت و راحت چنانکه باید و شاید معظم و مکرم کشور هند از یمن ذات باکمالش با اقلیم شیراز و بخارا برابر و خطهٔ بهوپال ببرکت وجود باوجودش خال رخسار هفت کشور

جهان داور را داورت یار باد — بکام دلت چرخ دوار باد
رخ دوستانت ز الطاف تو — فروزنده چون نجم سیار باد
ز قهر خداوندها روت وار — سر دشمنانت نگونسار باد
پی اهل دانش در دولتت — نشان شرفهای بسیار باد

خاتمهٔ دیگر زادهٔ طبع رسا و فکر ذکاوت انتما منشی انشاء فصاحت محلی املاء بلاغت منشی احمد علی احمد سلمه الاحد

چو اول سخن بر زبان میرود — بحمد خدای جهان میرود
کمینه نبی چون نیارم ستود — بمان پیمبر فرستم درود

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سخن را ستایش سخن را سپاس — که گشتم ازو در جهان روشناس
چو آب بقا زندگانی دهد — سخن مرد را جاودانی دهد
سخن از خداوند و خلق از سخن — جهان شد بکون خدا گفت کن
گهی امر و گه عقل و گه نور شد — بلفظ جداگانه مذکور شد
خرد خواند او را اگر فلسفی — قلم کرد تعبیر شرع نبی
جهان را وجود است از یک سخن — سخن شمع باشد درین انجمن
سخن مرد را میکند سرفراز — سخن آدمی را دهد امتیاز
نباشد چو از لغو و هزل و هجا — سخن بعد من باشد از من بجا

گرانمایهٔ گوهر خزانهٔ غیب ست و هنگامه آرای زمان شباب و شیب آمروز روز بازار سخن راشا مگا بانست و مشتریان این متاع گرانبها را وقت کوتاه کار فراوان علی الخصوص اندرین دری جانی نیست و این جنس عزیز الوجود را در چار سوی هند دکانی نه چه توان کرد خود فلک را رفتار اینست و زمانه را هنجار همچنین مردم را کار با حساب و سیاق ست کالای سخن بالای طاق ؎ امیریکه برتر زند ز افتخار ؎ ز ساحت سرای ثریا قدم ؎ اساس سخن آنی را بنای رفیع ساحت همه دانی را فضای وسیع آسمان فرس هلال رکاب کیوان شکوه عالیجناب حیدری الاصل فاطمی نژاد کریم خلق فرشته منش قدسی نهاد سیادت پناه چون درمیان کار نبودی کدام کس ست که این دراز کشیدگان خاک نیستی را بدینگونه سخن یاد فرمودی جهان پهلوان مدینهٔ سخن ست و در مواضع مغلقه مشکلکشا خیبر شکن نقد او روان ست کار او نمایان خلاصهٔ اعصار ست و لباب دهور در دلها مانوس بر لبها مذکور آدینهٔ ادب باشد که مدینهٔ هنر بنام نامیش سکه میزنند خطبه میخوانند من این سخن از خود نمیگویم رائی العین بینندگان نیکو دانند تازی باشد که دری جمله صاف و سرسری جد میکند جان میکند درین هر دو معرکه دو دستی میزند و در فصاحت مشهور در بلاغت علم

گویا قبای سخن بر قامت او بریده اند بیش نه کم بنا بر آنکه خاطر شریف در صدد اختصار ست درین تذکره گلی از گلشن دانهٔ از خرمن اندکی از بسیار مشتی از خروار ست **مثنوی**

چو تالیف و ترتیب این تذکره — تمامش توان گفت نقد سره
بیامد درون دلش تا گرفت — ز خروار مشتی نمونه گرفت

تشنه کامان بادیهٔ سخن را از آب زلال جویبار ست دیوانگان بازار معانی را هوای همه نادره کار جمله شگرف نگار از تذکره همین قدر مراد باشد و هر چه پیش ازین باشد مستزاد باشد الحق که پیشینیان جواهر ریخته اند و پس آیندگان قیامتها برانگیخته تا مشتی شاعران که درین آخر زمانیم نعش سخن را نوحه گرانیم آشنا پرستی را خانه آباد کار فرمایان مطلع را وقت خوش عمر دراز باد هر کدام را از ماکسان در محل سعدی و انوری فرود آرند رنگین تر اینکه از عقب برین دعوی سخن ما گواه گذارند چون امروز کار بدست ایشان نمی بود و این دردسریها که می سرائیم که می شنید از و بیهه بدیهه که میکشید و از جائی بجائی که می ربود خود این تذکره محک امتحان ست در سخن ما و پیشینیان پانصد ساله راه درمیان همچو منی برهنه سری را درین انجمن جای یافتن و یکی ازین هزار کس سخن طراز در شمار آمدن را سبب اینست که فروزندهٔ شمع این انجمن با من سری دارد و از کار من خبری هر چند وقت و ست ندهد مروت دامن نگذارد که با یعقوب نگراید خواه مخواه از باب سخن چیزی نسراید هر کس داند که ملازمان آستان سیادت حاشیه بوسان بساط امارت اهم امور جهانبانی و کامروائی نیز ذمه خود دارند تنها بهمین تالیف و تدوین

بس نمیشود مثنوی

نا بد از هیچکس بآسانی — کار تصنیف در جهانبانی
در ره فارسی چراغ بسوخت — هم بتازی ذخیرها اندوخت
می شمارم من از کرامت او — این قبا قطع شد بقامت او

در ستایش این هاشمی جوان علامهٔ زمان بطور طغرا و طرز ظهوری کار از پیش نمیرود و روبروی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سخنسنجان هر فن بازار سخن چیدن سودی ندهد هر وقت راشانی علاحده هر زمانه را لباسی دیگر ست چیزی که پیش ازین ستوده میشد امروز سراسر در دسر نوشته را نوشتن تحصیل حاصل ست پیموده را پیمودن فعلیست عبث برای فاضل کهنه فروشی عادت برهنگی پرده پوش تر از جبهٔ مستعار من براین سهل نویسی می میرم بدیع و استعاره بمفت نگیرم ازینجاست که طریق اختصار می سپارم و این مثنوی مورخا بقانون شکرگزاری می نگارم **مثنوی**

این رشک دگار ارژنگ — یکدست فسون و سحر و نیرنگ
نقشیست که دلنشین فتادست — سوگند بمفت دست دادست
از خلد نشان دهد سراپا — دل بس نکند گه تماشا
درد دل دلم ز بخت برخورد — پنداشت چو گنج باد آورد
از دور نظر کنار بکشاد — این مردم دیده جای خود داد
والله که به ازین نباشد — بتخانهٔ چین چنین نباشد
دل گفت بمن معامله چیست — این نقش و نگار خامهٔ کیست
حیف ست که قیمتش ندانم — این وقت غنیمتش ندانم
بازار سخنوران ادوار — اسباب سخن دو رسته انبار
از اهل کمال هر مدینه — مشتی سخنی درین سفینه
چندانکه ضرور و ناگزیرست — بس نازک و نغز و دلپذیرست
در خانه چو این کتاب باشد — در سر ز سخن حساب باشد
البته که آشنای این فن — هرگز نرود دگر بگلشن
من خاطر دل بسی بجویم — گفتم که بیا بتو بگویم
داریم سری به تو جوانی — بر من ز تو بیش مهربانی
صدیق حسن بهام مشهور — در علم ادب امام جمهور

بیهوده دماغ خود نپاشد — انداز سخن نکو شناسد
بنوشت صحائف گرامی — شد پهن بدهر نام نامی
پیوسته بهین حساب دارد — در هر سخنی کتاب دارد
این تذکرهٔ شمع انجمن نام — چون روز کند شب سیه فام
موجی ست ز بحر بیکرانش — حرفی ز دراز داستانش
در سال سواد این صحیفه — از قدرت حق یکی لطیفه
بیمثل سخن سوال کردم — هم زاری و ابتهال کردم
تشریف قبول کرد و در بر — این خوبی اتفاق بنگر
هر کس که شنید بس عجب کرد — بیمثل سخن بگوش من خورد

خاتمهٔ دیگر نگاشتهٔ ناثر بن ناظم شیوابیان شیرین مقال منشی کنج منوهر لال ساکن بهوپال بخشی آستانهٔ ولیعهد ریاست متخلص بهوش

شمع انجمن سخن بستایش توانا خدای سخن آفرینیست که شمع دلفروز سخن از باد نفس برکرده و چراغ ظلمت سوز دانش را از آب روانی طبع بر سر روشنائی آورد و ناظمیکه مصرع برجستهٔ هلال را زیب صفحهٔ سبزفام آسمان نمود و شاعریکه بحسن مطلع خورشید ورق زرفشان سپهر را آب و رنگی تازه افزود و لراقمه زباد نفس شمع نطقی فروخت ✤ زهی قادری شمع از باد خوست و رونق بزم کلام به نیایش فرستادهٔ والامقامیست که مطلع نور خالق زمین و زمان ست و شیرازهٔ مجموعهٔ اجزای کون و مکان با آنکه حرفی از دانش نیاموخته اما بلغاء عرب از بلاغتش در آب و عرق افتاده اند و با وجودیکه چیزی از علم نیندوخته لیکن فصحاء عجم پیش فصاحتش رو بر خاک نهاده ✤ احمد مرسل شرف انس و جان ✤ روح تن و قوت دل قوت جان ✤ زین بعد تختی از شگرفکاری مشیت باری میطرازم که امروز کالای گران ارز سخن را در

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چارسوی گیهان، روز بازاری نیست و شاخسار گلفشان معانی را در چار چمن گیتی برگ و
باری نی از ناسزائی روزگار ناهنجار گرد بیرونقی بر چهرهٔ خوش بیانی نشسته و از واژون
خرامی سپهر کجرفتار رشتهٔ گوهر آبدار گوهرفشانی از هم گسسته لیکن سرور ذیجاه امیر مهین
پاگاه سرلوح دیباچهٔ جاه و جلال فرخنده عنوان صحیفهٔ دولت و اقبال تذکرهٔ اعاظم علمای
متقدمین بصرهٔ اکابر فضلای متاخرین دریای استکمال و استبحار را گران بهادر نواب
والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر را نازم که در هیچ کساد بازاری
علم و هنر سری برنگ آمیزی نگارستان معانی دارد و همت بآبیاری بهارستان مبانی
می گمارد همای فلک پیمای فکرش در سیر و طیرست و همت نگارش صحائف شرائف بری
از اندیشهٔ غیر و دیر آینک درین نزدیکی خجستهٔ نامهٔ فصاحت نظام شمع انجمن نام آیین
بهین و طرز گزین زیب رقم فرمود و در هر هفت کردن این آراستهٔ پیکر نوخاستهٔ بیضا
نمود که بسی سخنوران نغز گفتار و بالغ کلامان کامل عیار پیشین و پسین را در آن بیاد آورد
و برای نوازشگران قانون نوا خوانی و نوا خوانان امشکدهٔ شگرف بیانی نهالین صفا آگین
از اوراق خوش قلم گستر و نام خداکاری کرد که جز از کریم النفسان والا فطرت نیاید و بنام نزد
سگالشی بسزا بکار برد که غیر از جوانمردان عالی همت روننماید یارب این کار دست بستهٔ او
ستودنی ست و زبان بمدح و ثنایش کشودنی که هم مردان را زندگی و زندگان را پایندگی
ارزانی داشت همانا این گلدستهٔ رنگین و مجموعهٔ نوآیین نزهتکدهٔ پردگیان خلوت خانهٔ
دل ست و جلوه گاه نازنینان نهانخانهٔ آب و گل خسروی شیلانیست مشحون از اغذیهٔ خوشگوار
گوناگون بضیافت طبع ارباب سخن و شاهی میکدهٔ ایست مملو از صهبای پرتکالی و بادهٔ
شیرازی جهت دماغ رسانیدن تردماغان این گرامی فن ✤ لرا فقه

بنام ایزد زهی مجموعهٔ نغز — که روشن شد از و خواننده را مغز
فروغ دیدهٔ ارباب بینش — نگار پیش طاق آفرینش

مصاریعش کلید باب امید — بخوبی طاق چون ابروی ناهید
بیاضش یاد داد از صبح نوروز — سوادش همچو سرمه دیده افروز

هان و هان این نامهٔ نگارین مخمل نگارخانهٔ چین قافیه سنجان گهرآثار التذکرهٔ ایست دلپسند
و خود هر یکی از آنها ازین در خانهٔ خسروی به تشریف گرانمایه ذات نامموری و شهرهٔ آفاقی
مشرف و ارجمند (درگاه و دربار پادشاهان ۱۲) المختصر این بیاض خوش سواد و رغدوبت عبارات رشیقه و لطافت فقرات
انیقه و برجستگی اشارات دلربا و وابستگی کلمات دلکشا و اختراع معانی بیگانه و ایجاد الفاظ
در نفاست یگانه بیعدیل افتاده و آبروی صاحب جوهران کامل فن و تذکره نویسان نوکهن
برباد داده با اینهمه این عمان فراید فروزان پیش قلزم زخار فضائل مصنف والاجاهش
بالاستوده آمد قطرهٔ ایست بی آب و در برابر تلالو، یوم کمالات مؤلف کیوان پاگاهش که
که نام نامی او پیشتر وانموده آمد ذرهٔ ایست بی تاب و چرا نباشد که هر عضو از ذات شریفش
دانشی ست مصور و هر موی بر عنصر لطیفش زبانیست نکته سنج و معانی گستر ـــــ

عقلیکه چراغ دل فروزد — وین خلوت آب و گل فروزد
مالیده و برخ غبارش از راه — تا گشت چراغ هفت خرگاه
خورشید که فرهٔ بلندش — با دست بشان ارجمندش
سر سوده بر آستانهٔ او — تا شد فلک آشیانهٔ او
طبعش که بهاد هند سخن را — گل کرده بهار صد چمن را

چون در خدمت سراپا افاضتش زانوی ادب شکسته ام و در حلقهٔ ارادت و تلمذ نشسته
این خزف ریزهٔ چند که هیچ نیرزد در سلک تحریر کشیدم و این مشت خاری که کاری انشاید
در پهلوی این گلدسته فرو چیدم تا خورشید تابان شمع انجمن آسمان ست خانهٔ دل دیده وران
فروغ پذیر ازین شمع انجمن باد و تا قندیل ماه با موج سما معلق به طناب کهکشان ست چراغ
عمر و دولت امیر الملک والاجاه بهادر منور و روشن باد برب العباد ✤

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

قطعهٔ تاریخ تالیف از حکیم اشرف حسین مهتمم ڈاکخانهٔ ریاست

چو شد ترتیب این رعنا صحیفه — چمن دیدار و هم جنت مظاهر
بمن فرمود هاتف سال تاریخ — بگو اشرف کتاب خوب و نادر
۱۲۹۲ھ

قطعهٔ تاریخ تالیف از سوہن لال منشی بالان خاص رئیسهٔ دارالاقبال بھوپال

امیر الملک صدیق الحسن خان — که بر ملک معانی گشته فیروز
چه نیکو تذکره تالیف فرمود — نباشد بهتر از وی دیگر امروز
فصاحت را از و گرم ست بازار — بلاغت را از و شد روز نوروز
چه خوش گفت ست سوہن لال تاریخ — که شمع انجمن شمع دل افروز
۱۲۹۲ھ

قطعهٔ تاریخ تالیف از مولوی ابوالحامد محمد یوسف علی یوسف کامدار بالان خاص و لیعهد

چون امیر الملک صدیق الحسن — سرور والا گهر عالی تبار
آنکه نوابی ز والا جاهیش — کسب کرده عظمت و عز و وقار
حال و قال نکته سنجان جهان — کرد بر ترتیب دلکش استطار
سال تاریخش رقم زد کلک من — یادگار شاعران روزگار
۱۲۹۲ھ

ایضاً

زد رقم خامهٔ امیر الملک — افسر سروران شایسته
داستان سخنوران عجم — بزبان و بیان شایسته
نقش تاریخ در صحیفهٔ دل — یافتم داستان شایسته
۱۲۹۲ھ

تاریخ تالیف از حافظ علی حسین لکھنوی خوش نویس خفی و جلی کاتب تفسیر فتح البیان سلمه الله الرحمن

بزد نقش بهین تالیف تذکار هیر ما — که گردیده ست ز و حالات ارباب سخن روشن
برای سال تالیفش نمودم فکر از هاتف — ندا آمد دل عالم ز شمع انجمن روشن
۱۲۹۲ھ

تاریخ تالیف از منشی گنج منوہر لال ساکن بھوپال بخشی آستانهٔ ولیعهد متخلص بہوش

زین زمزمه که در همه عالم بهر لب ست — زین تذکره که نام برآورد در جهان
نزدیک و دور می شنوم من بگوش خود — امروز جای جای سخن هست در میان
نقشیست یادگار ز دست کسیکه او — بهر زمین شعر و سخن هست آسمان
نسل شریف جای نشین رسول حق — از بطن پاک دختر پیغمبر زمان
امروز هست چشم خرد را بجای نور — امروز هست شخص سخن را بجای جان
در شهر هر کسی بصفاتش بود گواه — در دهر هر کدام بخیرش دهد نشان
هر دم زبان بکام شریفش شکر فروش — هر وقت خامه در کف جودش گهر فشان
گاهی نمیشود که کند کار در فضول — روزی نمیرود که دهد وقت رایگان
هر چند هر کدام بمیرد بوقت خویش — اما سخنوران که نمیرند بیگمان
زنده به لطف کرده عظام رمیم را — آب حیات ریخته بر کهنه استخوان
یارب بکام او همه ایام بگذرد — در جاه و در جلال فزاید زمان زمان
افکار خویش پیشگهش عرضه میدهم — هستم یکی ز جملهٔ زانو شکستگان
ما را تو بساط سخن نیست در رهی — ای حق شناس اینهمه ز انعام او بدان
غمخوار و چاره ساز و نگهبان حال من — مقبول حق پسند و مزلی و مهربان
این تذکره که باز نماید جدا جدا — ارباب وقت نام و زبگذشتگان نشان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

منت خدائرا که بعید حسن ختم شد
نوش حزین زسال سوادش چو فکر کرد

قرب هزار یافت شمار سخنوران
اندر دلش گذشت که دستور شاعران
سنه ۱۲۹۲ هـ

قطعهٔ تاریخ طبع از مولوی حافظ سید محمد صاحب سوئی مهتمم وظائف بهوپال

مخزن هر گونه دانش منبع هر گونه فن
حضرت نواب والاجاه صدیق الحسن

گر کسی گوید که مینو جز دران عالم که دید
بزم ممدوح منش بنمای کاینک انجمن

شاید از معجز نمایان جهان پرسیده اند
کز صریر کلکش این آواز می آید که من

تذکره تالیف کرد اما بخوشتر انتخاب
هم سخن تقریر فرموده ست و هم اهل سخن

این سواد منتخب در هر کتاب فن بود
مردمک در دیده و جان در تن و گل در چمن

از سر الهام سال این همایون تذکره
گو کمال روشنی طبع شمع انجمن
۱۲۹۳

صحت نامهٔ تذکرهٔ شمع انجمن

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۵	۸	اعتدلال	اعتدال	۳۶	۱۰	دایوانی	دیوانی
۶	۳	درسند	دردمند	۳۷	۱۰	زبس	زبس
۱۵	۱۲	فرصت	فراغ	۳۸	۱۱	بدیا	بدیار
۲۱	۱۷	بود	ست	۴۰	۹	بدروی	بدوری
۲۲	۲	طهور	ظهور	۴۱	۲۱	بیدای	پیدائی
۲۹	۱۵	مشیدی	مشید	۴۸	۲۰	بازی در	بازی بر
۳۳	۱	روزگارانرا	بی روزگانرا	۵۰	۴	جناب	حباب

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۵۴	۱	یارسش	یاربهرپرسش	۸۲	۱۶	بهمرسانیده	بهمرسانده
〃	۲۱	وو صف	وصف	۸۴	۱۶	کیست	کیست
۵۵	۱۳	این نیکه	اینکه	۸۵	۲۱	به بیش	به پیش
〃	۲۱	خودمر	خودم	〃	۲۱	برسیدم	نرسیدم
۵۶	۱	سیمای خویش	ـ	۸۷	۲	پیگان	پیکان
۵۸	۳	یکینی	اینی	۸۸	۶	کردست	کرده ست
۵۹	۲۱	منصب	بمنصب	۹۳	۱۳	غنوان	عنوان
۶۰	۱۴	خمشے	جوشے	۹۷	۱	دیگر	دلگیر
۶۴	۷	گر	اگر	〃	۱۲	زن	این
〃	۱۲	بدست	بدوست	۱۰۱	۱۰	بیرنگ	نیرنگ
۷۰	۲۰	×	ارزده	۱۰۸	۲۱	سرگز	هرگز
۷۱	۱۰	ناله زور	ناله بسیار	۱۲۶	۱۴	گشته	کشته
۷۳	۵	بگوشم	بکوشم	〃	۲۱	رباعی	×
〃	۱۶	موسوی	موسویست	۱۲۷	۱۳	حسن بیگ مقبلے	مکررست در میم
۷۴	۴	نمود	نمودند	۱۲۸	۳	درآور	درآور
۷۶	۲	تلاش او بکوی طرهٔ بتان	بکوی طرهٔ خوبان	۱۳۶	۱۸	بمرده	بمروه
〃	۱۴	توداری	تراست	۱۳۸	۲۱	ملائکان	ملائکه
۷۷	۱۲	خفتگان	رفتگان	〃	〃	درتن درتن	اندرتن
〃	۱۷	حاجرمی	جاجرمی	۱۳۹	۲	برآمد	برآید
۸۰	۲۰	میسازو	میسازد	۱۴۱	۱۷	خستی	خستی
				۱۴۲	۱۶	نبرد	ببرد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۴۶	۴	محمدخان	محمدجان	۲۱۳	۷	بجهان	نه جهان
۱۵۲	۱۰	خوبخود	خودبخود	۲۱۸	۵	گل شده	گل گل شده
۱۵۴	۱۴	زر	زر	۲۱۹	〃	میرزازاهد	میرزاهد
۱۶۳	۱۱	خررد	خورد	۲۲۲	۱۹	وهمه	وهمان
۱۶۷	۷	مدلل	مبرهن	۲۳۸	۲	گلچهره	گل چهره
۱۶۹	۲	بهمرسی	بهمرهی	〃	۸	سیدمحمد	سعدمحمد
۱۷۰	۱	نیٔ	نے	〃	۱۷	مصاف	مضاف
۱۷۳	۷	دهد	دمد	۲۳۹	۳	اورآنگ	اورنگ
۱۷۵	۱۸	گشت	کشت	۲۵۳	۴	وار	دار
۱۷۶	۲۱	اے	این	۲۵۸	۴	شگفند	شگفد
۱۸۱	۱۰	دزد	ورز	۲۶۰	۲۰	ازخدمت	درخدمت
۱۸۱	۱۸	آهم	آنهم	〃	۸	بارگشتنهای	بازگشتنهای
۱۸۲	۱	سنه ۱۲۴۸	سنه ۱۲۴۸	۲۶۶	۱	داد	درد
۱۸۹	۱۷	جارب	جاروب	۲۷۳	۸	ازو	زرو
۱۹۰	۷	سینهٔ بجوس	سینهٔ چون نیلوفر	〃	۱۱	ایمان	ایما
〃	۱۹	ابرم گلستانم	ابرم گلستانم	〃	۱۹	کافر	کافر
۲۰۳	۱۸	کسکه	کسیکه	۲۷۸	۱	طریقی	همان ظریفی
۲۰۸	۲	عشقِ	عشق	۲۷۹	۱۵	اشغال	اشتغال
۲۱۰	۱۹	علی قلی خان	خانزمان خان	〃	۹	کودر	کودره
۲۱۱	۳	در	وز	۲۸۲	۷	یار	بار
〃	۶	اوج	ازاوج				

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۲۸۲	۱	ظهیر	×	۳۳۷	۳	برراهِ	برراه
۲۸۳	۳	بهان	جهان	۳۵۰	۱۷	بادهٔ	بادهٔ و
۲۸۴	۱۰	شیوه	شیوا	۳۵۵	۸	خلخ	خلج
۲۸۵	۸	نذست	نذرست	۳۵۷	۷	ضدید	صندید
۲۸۶	۱۴	ینبه	پنبه	۳۶۰	۱۶	فروعی	فروغی
〃	〃	نهادن	نهادوم	۳۶۱	۱۵	آو	او
۲۸۷	۲۰	پیداست	بندست	〃	۲۱	دولبست	دولیست
۲۹۰	۲	حبری	خبری	۳۶۴	۱۹	محضوض	مخصوص
۲۹۴	۲۰	سنه ۱۳۰۰	سنه ۱۳۰۰	۳۶۵	۱۵	فکری	برحاشیه همراه
۲۹۵	۱۳	فقیر	فقیه	۳۶۸	۱۴	حسرتِ	حسرتے
۳۱۱	۴	بردم	بردر	۳۶۸	۲۱	تایار	تاباز
۳۱۴	۱۲	گوارا	کورا	۳۶۹	۸	وآیش	آبش
۳۱۷	۳	همه تن	روا	〃	۹	وجوابش	جوابش
۳۱۹	۲۰	وجودوعدم	وجودوحدم	۳۷۶	۱۷	جلیسی	چلپی
۳۲۱	۲۰	بانشا	بانشاد	۳۸۳	۱۲	محمدخان	محمدجان
〃	۲۱	وشعر	شعر	۳۸۷	۱۰	شکستهٔ	شکسته
۳۲۹	۱۶	نگوئ	نکوئ	〃	۱۶	آشفتهٔ	آشفته
۳۳۲	۱۵	زرشک	ورشک	۳۹۲	۴	دل که	دلیکه
۳۳۳	۱۱	گل	کل	۳۹۴	۸	نیاورد	نیاورده
۳۳۴	۹	شب	شد	۳۹۵	۱۵	تهتلان	تهتنان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۳۹۶	۱۸	گو	کو	۴۴۱	۱۶	خاک درت	برخاک بخت
۴۰۴	۱	تا	یا	″	۱۸	سبک	بسنگ
۴۱۰	۱۳	انیسی	انیس	۴۴۲	۲۱	گرو	گرد
۴۱۶	۲	هیچ	هیچ				
۴۱۷	۲۰	ملامت	ملالت	۴۴۵	۱۹	اثرے	برے
۴۱۸	۱۷	میخورم	میخرم	۴۵۰	۱۲	مرحلهٔ	مرحله
۴۱۹	۱۵	دوست	ودست	″	″	تو یک	تو ویک
۴۲۱	۱۵	طبیعت	طبیعت	۴۵۲	۱۳	وقت الخ	*
″	۱۵	بتعظیم	بتعظیم	۴۵۵	۸	دیرینهٔ	دیرینه
۴۲۲	۱۴	نیستم	نبستم	۴۵۹	۳	حلی	خلی
۴۲۴	۱۹	فزودهٔ	فزوده	۴۶۱	۲۱	خنظل	حنظل
۴۲۵	۶	وابستهٔ	وابسته	۴۶۳	۱۴	بجلوهٔ دل	بجلوهٔ دل
۴۲۸	۵	روزمرا	زورمرا	۴۶۵	۱۰	حال	خال
۴۳۱	۱۸	بهاوندی	نهاوندی	۴۶۶	۱۹	نصیبی	سهوا کمرشد
۴۳۳	۱۵	چبیند	ببینید	۴۶۷	۱۰	تاشده	ناشده
۴۳۸	۱۳	طنزه	طره	″	۱۷	شرین	شیرین
″	۱۹	میکشم	میکشیم	۴۶۸	۹	زاه	راه
۴۳۹	۱۱	آمینه	آئنه	۴۷۳	۱۵	باوجودش	باجودش
″	۱۳	مے	دمے	۴۸۱	۷	گلزار پیرا	گلزار سرت پیرا
۴۴۱	۹	نما	نمائے	۴۸۳	۲۰	آنکه نگه	چون نگاه
″	۲۰	میدم	میدوم	″	۲۱	آمینه	آئنه

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۴۸۳	۲۱	گرسنه	گرسنه تر	۵۲۶	۱۹	یارو	یا رو
۴۸۶	۲۱	برآید	برمی آید	۵۳۱	۱۹	دهنش	ذهنش
۴۹۲	۱۳	بارم	یارم	۵۳۶	۱۲	تپش	تپش
۴۹۳	۶	یاوت	یاقوت	۵۳۷	۵	بگذشت وبهار	بگذشت بهار
″	۱۰	سازند	سازند	۵۳۹	۴	نبست	نبست
″	۱۳	بنظر	بنظر	۵۴۰	۱۰	دیذه	دیده
۴۹۷	۲	شایدان	شاهدان	۵۴۴	۱۰	مر	بر
″	۴	ست	*	۵۴۵	۱۱	ارم سری	دارم سری
۵۰۴	۱۳	جانگداز	جانگداز	۵۴۶	۹	سه	سه
۵۰۸	۱۲	و	ور	۵۴۷	۷	بنسبت	نسبت
۵۱۱	۱۸	بگذر	بگذر	۵۴۸	۲۰	ازین	درین
۵۱۲	۵	بزم	برم	۵۵۵	۶	رنگمن	رنگین
۵۱۸	۲۱	زمژگان وا	زمژگان	۵۵۷	۱۷	ر	را
۵۲۱	۱۷	گشت	گشت	″	۱۸	بجاورت	بجاورت
۵۲۲	۳	دا	ملاامیر	۵۵۸	۴	خلخ	خلج
۵۲۳	۷	غذر	غدر	″	۶	ارزنگ	ارژنگ
″	۸	وخسته	وخسته	۵۵۹	۸	باآب	باب
″	۱۱	دقیقهٔ	دقیقه	″	۶	یرون	برون
۴۲۵	۸	نفسان	نفسا	″	۱۲	ونگ	دنگ
″	۱۱	نشسته	نشسته	۵۶۱	۸	جر	جز

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

صفحه	سطر	خطا	صواب
۵۶۲	۱۲	منشور	منثور
۵۶۳	۵	یاد	باد
۵۶۶	۱۱	توانان	توانا
۵۶۷	۷	تعلقات	تعلقات
۵۶۷	۹	باؤ	باد
۵۶۹	۱۲	باوجودش	باجودش
۵۷۲	۱۶	ضرر	ضرور
۵۷۵	۸	ئر	که

تمام شد صحت نامهٔ تذکرهٔ شمع انجمن

میگوید راجی رحمت رحمان محمد عبدالمجید خان مهتمم مطابع ریاست علیه صانها الله عن کل بلیه که تالیف این تذکره در غایت عجلت صورت بست و بکمال بی التفاتی حضرت مؤلف دام اقباله نقش جمعیت گرفت و وجهش آنست که بیشتر تصانیف وی مدظله متعلق علوم شرعیه است و باین نوع تالیف توجه خاطر فیض مقاطرش چنانکه باید و شاید نیست چون تالیفات فنون دینیه را جز اهل علم و ارباب دین قدرشناس نبیند و ذات سامی و عنصر گرامی جامع فضائل دین و دنیاست و با اکثر امرا و ارکان دولت راه و رسم دوستانه در میان است جمعی از اهل فراست خواستگار شدند که کتابی عام فهم خاص پسند که بکار اصحاف هر جنس مردم از علما و غیر هم بیاید و تقسیم زمرهٔ هنود و مسلمانرا شاید نیز ریخته بخامهٔ بلاغت جامه گردد ناچار باستبداد گروهی این گلدستهٔ بوستان را در اسرع ازمان ترتیب داده عجالة الوقت از قالب طبع برآوردند و فرصت امعان نظر دست نهم داد و فراغ وقت برای تهذیب خاطر خواه میسر نشد کیفما اتفق آنچه بادی النظر بملاحظه درآمد بر صفحهٔ قرطاس رنگ تسویدش ریخته شد درین اثنا که این تذکره در معرض انطباع بود سفر خیر دربارهٔ دهلی بتقریب خطاب قیصری ملکهٔ معظمهٔ انگلستان پیش آمد و کارکنان مطابع ریاست در کمال شتابکاری تحریر و طبع و تصحیحش را بانجام رسانیدند و شاهد زیبای این مجموعه را بحلیهٔ انطباع آراسته پیش هر نفر مذکور بنظر گذرانیدند تا بکار تقسیم شعرا و نثاران حاضر دربار مسطور درآید پس اگر نظارگیان بهار این گلشن کوتاهی کدام نوع در آرایش و پیرایش این چمن ملاحظه کنند باید که آنرا حمل بر عجلت وقت نمایند و بمقتضای حسن ظن زبان و دهان را بهرزه گوئی نیالایند ~ غلام همت آن عارفان باکرمم + که یک صواب ببینند و صد خطا پوشند

tarikhema.org

mandegar.tarikhema.org

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ۲

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

mandegar.tarikhema.org

pdf.tarikhema.org